تاریخ کامل

جلد نهم

نوشتهٔ

عزّالدّین بن اثیر

برگردان

حمیدرضا آژیر



انتشارات اساطیر

۳۳۰

فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

ابن اثیر، علی بن محمد، ۵۵۵-۶۳۰ ق [الکامل فی التاریخ (فارسی)]
تاریخ کامل / نوشته عزالدین بن اثیر؛ برگردان حمیدرضا آژیر ـ تهران: اساطیر، ۱۳۷۰ ـ
ج. ۹ (۱۳۸۱) (انتشارات اساطیر ۳۳۰)　　(ج. ۹) ISBN 964-331-114-7
فهرست‌نویسی بر اساس فیپا　　(دوره) ISBN 964-331-187-2
۱. تاریخ جهان ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴　۲. اسلام ـ تاریخ ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴　۳. کشورهای اسلامی ـ تاریخ ـ سالشمار.　۴. ایران ـ تاریخ ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴. الف روحانی، محمدحسین، مترجم. ب آژیر، حمیدرضا، مترجم. ج. عنوان. د. عنوان: کامل: تاریخ بزرگ اسلام و ایران. هـ. عنوان: الکامل فی التاریخ فارسی
۲۰۴۱ ک ۲ الف /۶۳/ DS ۳۵　　۹۰۹/۰۹۷۶۷۱
۱۳۷۰　　۳۲۲۲-۷۱ م *



تاریخ کامل (جلد نهم)

تألیف: عزالدین ابن‌اثیر

برگردان: حمیدرضا آژیر

چاپ اول: ۱۳۸۱

حروفچینی: مسعود

لیتوگرافی و چاپ: دیبا

تیراژ: ۴۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۶۴-۳۳۱-۱۱۴-۷

آدرس: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳

اختصارات و نشانه‌ها

ج: جلد (کتاب و امثال آن)
خ: سال خورشیدی
د: درگذشته، متوفی
ز: زاده، متولد
ش: سال شمسی
ص: صفحه (کتاب و جز آن)
ص: صلی الله علیه و سلم (در متن مؤلف)
ص: صلی الله علیه و آله و سلم (در افزوده‌های مترجم)
صص: صفحات
ض: رضی الله عنه
ع: علیه‌السلام
ق: سال قمری
ق م: قبل از میلاد مسیح
ق هـ: قبل از هجرت پیامبر اسلام
م: سال میلادی
هـ: سال هجری

فهرست مندرجات
جلد نهم

رویدادهای سال صد و نود و ششم هجری

(۸۱۱ میلادی)

گسیل سپاهیان به فرمان امین به سوی طاهر و بازگشت ایشان بی‌هیچ نبردی

در این سال امین، اسد بن یزید بن مَزْیَد و عمویش احمد بن مَزْیَد و عبدالله بن حُمَید بن قحطبه را برای ستیز با طاهر سوی حلوان گسیل داشت.

مایه و پایهٔ این لشگرکشی به سخن اسد این بود که چون عبدالرحمان کشته شد، فضل بن ربیع پیک در پی من فرستاد و مرا فرا خوانْد، من نیز به درگاه او رفتم. او نشسته بود و نامه‌ای در دست داشت که می‌خواندش. دو چشم او سرخ شده بود و آتش خشمش شعله می‌کشید و می‌گفت: همچون ماکیان می‌خوابد و چونان گرگان بیدار می‌شود [یعنی امین]، به چیزی جز شکم نمی‌اندیشد. سرگرم بازی با سگ و شکار است، و در اندیشهٔ آن نیست که این فردهش از دست خواهد رفت، در دادن رای درنگ نمی‌کند. گساردن مِیْ سر او راگرم داشته و جز به جام نمی‌پردازد و بازی را نمی‌رهانَد. روزگار در پی نابود کردن اوست و مأمون خود را برای سرنگونی او می‌آماید و نوک تیر خود می‌ساید و تیر مرگِ فرو رونده را در دل خانهٔ او پرتاب می‌کند. مرگ آهنگ او کرده است. مأمون مرگ‌ها را برای او بر پشت اسبان بسیجیده است و بر نوک نیزه‌ها و لبهٔ شمشیرها بلا آویخته او آن‌گاه گفت همگی خدا راییم و همگی بدو باز می‌گردیم[1] و به این سروده‌های بَعیث تمثّل کرد:

---

۱. بقره / ۱۵۶؛ انّا لله و انّا الیه راجعون.

و مَجدولَةٍ جَدْلَ العِنانِ خَريدَةٍ لها شَعَرٌ جَعْدٌ و وَجْهٌ مُقَسَّمُ
وَ ثَغْرٌ نَقيُّ اللَّوْنِ عَذْبٌ مَذاقُهُ يُضيءُ لَهُ الظَّلْماءُ ساعَةَ تَبسِمُ
و ثَدْيانِ كالحُقَّينِ وَ البَطنُ ضامِرٌ خَميصٌ و جَهمٌ نارُهُ تَتَضَرَّمُ
لَهَوْتُ بها لَيْلَ التَّمامِ ابنَ خالدٍ و أنتَ بمَرْوِ الرُّوذِ غَيظاً تَجَرَّمُ
أظَلُّ أُناغِيها وَ تحتَ ابنِ خالدٍ أُمَيَّةَ نَهدُ المَرْكَلَينِ عَشَمْثَمُ
طَوَاهُ طِرَادُ الخيلِ في كلِّ غارَةٍ لها عارِضٌ فيه الأسِنَّةُ تُرْزِمُ
يُقارِعُ أتْراكَ ابنِ خاقانَ لَيلَهُ إلى أن يَرَى الإصْباحُ ما يَتَلَعَّمُ
فيُصْبِحُ من طولِ الطِّرادِ و جسمُهُ نحيلٌ و أُضحي في النَّعيمِ أُصَمِّمُ
أُباكِرُها صَهباءَ كالمِسكِ ريحُها لها أرَجٌ في دَنِّها حينَ يُرْشَمُ
فشَتَّانَ ما بَيني و بينَ ابنِ خالدٍ أُمَيَّةَ في الرِّزْقِ الذي اللّهُ يَقسِمُ

یعنی: [دلدار]گیسوی بافته‌ای دارد چونان دوشیزه‌ای با موهای پیچ پیچ که گویی زیبایی چهرهٔ او چند پاره است. دندان خوشرنگ و لب و دهانی گوارا که هرگاه لبخند می‌زند تاریکی را روشنی در بر می‌گیرد. دو پستان او چونان میناست با میانی باریک و تراشیده و اخمی که آتشش سر برآورده. در شبی که فرزند خالد [اسد بن خالد شهریار خراسان] بر اسب چابک سوار بود سرگرم عشق‌بازی با آن دلدار بودم و تو در آن هنگام در مرو رود خشم در کام می‌کشیدی. من به امیه نرد عشق می‌باختم و پورخالد بر توسن لاغر اندام سرکش سوار بود [بسی رنج می‌بُرد]. او با تاخت و تاز خیل سواران نیزه‌دار و چابک سوار و رزم‌آیین روبرو می‌شد و به کناری می‌افتد. او با ترکان فرزندان خاقان در زد و خورد بود و شام را با جنگ و سختی به بام می‌رساند. او در بامداد آن رویداد ناتوان و در هم ریخته به گوشه‌ای می‌فتاد و من در ناز و نعمت و خوشگذرانی بودم. ساغر من بادهٔ خوشگواری بود که بوی مشک می‌داد، و تو گویی در خم این باده، خوشبویه ریخته بودند. ای امیه [دلداده]! در روزیانه‌ای که خدا بخش کرده چه دوری بسیاری است میان من و ابن خالد. [که نعمت به من داده و مشقت به او]

آن‌گاه فضل به من روی کرد و گفت: ای ابوحارث! من و تو به پایانه‌ای رسیده‌ایم که اگر کوتاهی کنیم نکوهیده گردیم و اگر در این راه بکوشیم آن را خواهیم سپرد. ما به ریشه‌ای بسته‌ایم که اگر نیرو گیرد نیرو پذیریم و اگر رو به ناتوانی نهد سستی

بگیریم. این مرد [امین] خویش را به سان کنیزکی نادان گرفتار کرده است و با زنان رای می‌زند و آهنگی نمی‌کند مگر بر پایهٔ خواب و خیال. بیغ گساران و خُنیاگران در کنار اویند و همین‌ها بدو نوید پیروزی می‌دهند و روزهایی را که در پیش دارد برای او می‌آرایند. شتاب نابودی به سوی او بیش از شتاب کوهابه به سوی فرودینه‌های زمین است. به خدای سوگند می‌ترسم ما هم با او نابود شویم و با مرگ او از میان رویم. تو شهسوار تازیان هستی و پدرت نیز از شهسواران بود و در این کار دشوار به تو پناه برده می‌شود و هم اینک این مرد [امین] به تو روی آورده و به تو دو امید بسته است: یکی راستی و درستی تو در فرمانبری و خیرخواهی و اندرزگویی، دوم گوهرینه بودن خاندان و دلاوری و رزم‌آرایی تو. او از من خواسته است تا نیازهای تو برآورم و دست تو را در آنچه بدان می‌گرایی گشاده دارم، لیک میانه‌روی، بنیان هر خیرخواهی و کلید هرگونه خجستگی و همایونی است، پس نیازهایت برآور و به سوی دشمن رو بیاور که من امید می‌برم خدای این گشایش بر تو ارزانی دارد و در پرتو تلاش تو در هم ریختگی این فرمانروایی سامان بخشد.

گفتم: فرمان تو و سرور خداگرایان بنیوشم و بسیار کوشم تا به دشمن او و تو خروشم و جامهٔ سستی بر تن ایشان پوشم. لیک سربازِ ستیز آیین هرگز فریبکاری نکند و درکار خود کوتاهی و نارسایی ره ندهد. دستمایهٔ فرمانده، سپاه اوست و کار سپاه او بسته به آماده‌هاست[1]. از تو می‌خواهم بفرمایی تا روزیانهٔ یک سال سپاهِ من بپردازند و روزیانهٔ یک سال هم همراه ایشان کنی و جنگ‌آوران بی‌نیاز و آزموده را جایگاهی ویژه دهی و نیروهای ناتوان از ستون رزمندگان برون کنی و هزار نفر از سپاه من سواره باشند و در شارسان‌ها و آبادی‌هایی که گشودم باز خواستی در دارایی آن از من نشود و برای خرج‌کرد من پرسشی در کار نباشد. فضل بن ربیع گفت: بیشروی کردی و فزونی خواستی، باید با سرور خداگرایان گفت و گو کنم. او بر اسب خود و من بر اسب خود سوار شدیم و او پیش از من بر امین در آمد و برای من پروانهٔ درونشد گرفت. تنها دو سخن بر زبان آوردم که امین خشم گرفت و فرمود تا مرا در بند کنند.

---

۱. آماده‌ها: تدارکات.

گفته‌اند: اسد بن یزید از امین خواست فرزندان مأمون بدو سپرد تا اگر مأمون فرمان نبرد دو فرزند او را خون بریزد. امین بدو گفت: تو بیابان‌نشینی نابخردی، من از تو می‌خواهم افسار تازیان و جز تازیان را در دست گیری و باژ آبادی‌های کوهستانی خراسان به تو می‌دهم و جایگاه تو را در میان دیگر فرماندهان و شهریاران هم‌سنگت بالا می‌برم و تو مرا به کشتن فرزندانم و ریختن خون خاندانم می‌خوانی، این نشان از گولی و نادانی تو دارد.

دو فرزند مأمون با مادرشان ام عیسی دختر هادی [عموی مأمون] در بغداد بودند. مأمون به روزگار آرامش آنها را از برادر خود خواسته بود، ولی امین آنها را باز پس نداد و درآمد زمین‌های ایشان باز داشت.

چون امین اسد را به زندان افکند گفت: آیا در خاندان او کسی هست که در جای او نشیند، مرا خوش نمی‌آید که این خاندان را با این نژادگی و فرمانبری و خیرخواهی پریشان کنم. گفتند: آری، عموی او احمد بن مَزْیَد است که نیک کردارترین ایشان است، هم دلاوری دارد و هم شکوه، و آیین نبرد، نیکو می‌داند. امین کس در پی او فرستاد و او نزد فضل بیامد. عبدالله بن حُمید بن قحطبه نیز نزد او بیامد. فضل می‌خواست او را به جنگ طاهر فرستد. عبدالله هم که در آن جا بود از این کار کناره می‌گرفت. احمد می‌گوید: همین که فضل مرا دید بزرگم داشت و در بالای مجلس نشاندم و به عبدالله روی کرد و به شوخی گفت:

إِنَّا وَجَدْنَا لَكُمْ إِذْ رَثَّ حَبْلُكُمْ مِنْ آلِ شَيْبَانَ أُمّاً دُونَكُمْ وَ أَبَا
اَلْأَكْثَرُونَ إِذَا عُدَّ الْحَصِيٰ عَدَداً وَالْأَقْرَبُونَ إِلَيْنَا مِنْكُمْ نَسَباً

یعنی: هرگاه ریسمان شما پوسید از خاندان شیبان کسانی یابیم که پدر و مادری برتر از شما دارند، هرگاه شماره شوند فزونترند و گوهر آنها از شما به ما نزدیکتر است

عبدالله گفت. سوگند می‌خورم که آنها چنین‌اند و شکافها با آنها پر می‌شود، ایشان دشمن را تباه کنند و سرکشان زشتکار را سرکوبند و زبونِ مردم نمایند. فضل به احمد گفت سرور خداگرایان تو را یاد کرد و من هم تو را نزد او ستودم، و سرور خداگرایان هم اینک آهنگ آن دارد تا بر تو نیکی کند و آوازه‌ات بلند سازد و تو را به جایگاهی فرا بَرد که کسی از خاندان تو تاکنون بدان دست نیازیده است. آن‌گاه من

همراه او به درگاه امین رفتیم و بر او در آمدیم. امین به من گفت که اسد را به زندان افکنده است و از این روی پوزش خواست، و مرا فرمود تا برای جنگ با طاهر راهی شوم. گفتم: در راه فرمانبری از سرور خداگرایان خونِ دل خویش بچکانم و در ستیز با دشمن او چندان نبرد کنم که امیدش برآورم و چشم او از توانایی و شایستگی خود [به خواست خدا] روشن سازم.

فضل فرمود تا او هر که از سپاهیان را خواهد برگزیند، نیز او را فرمان داد تا راه را با تلاش و آمادگی بپوید. احمد بیست هزار سپاهی برگرفت و عبدالله بن حُمید بن قحطبه نیز با بیست هزار سرباز از ابناء [فرزندان ایرانیان که خلافت بنی‌عباس را برپا داشتند] او را همراهی کرد و همهٔ لشگر سوی حُلوان روان شدند.

احمد میانجی برادرزاده‌اش اسد شد و امین او را از بند رهانْد. احمد و عبدالله در خانقین رخت افکندند. طاهر در جای خود ماند و جاسوس‌های خود پیش فرستاد و در اردوی احمد و عبدالله این سخن پراکنْد که امین به یاران خود پاداش پرداخته و روزیانهٔ بسیار برای آنها نامزد ساخته، و همواره می‌کوشید در میان سپاهیان امین به ناسازگاری دامن زند، تا جایی که چالش در سپاهیان افتاد و کارشان درهم شد و به جنگ با هم برخاستند و بی‌آن که با طاهر رویارو شوند از خانقین بازگشتند، و طاهر پیش بیامد و در حُلوان فرود آمد و هنوز اندکی از آمدن او نگذشته بود که هرثمه با سپاهی از سوی مأمون به یاوری او آمد. او نامه‌ای با خود داشت که در آن مأمون او را فرموده بود تا شارستان‌ها و آبادی‌های فرو ستانده را به هرثمه بسپارد و خود روی سوی اهواز نهد. طاهر نیز چنین کرد و هرثمه در حُلوان بمانْد و آن را دژ بست و طاهر رو به راه اهواز نهاد.

فزونی جایگاه فضل بن سهل

در این سال نام مأمون در خطبه‌ها به سان سرور خداگرایان گفته آمد. او جایگاه فضل بن سهل را فزونی بداد.

انگیزهٔ آن چنین بود که چون گزارش کشته شدن ابن ماهان و عبدالرحمان بن جبله بدو رسید و از درستی گزارش دل آسوده گشت فرمود تا به نام او خطبهٔ

خلافت بخوانند و سرور خداگرایانش بنامند. او فضل بن سهل را بخواند و فرمانروایی خاور زمین را که درازای آن از کوهستان همدان تا کرانه‌های تبّت و پهنای آن از دریای فارس تا دریای دیلم [بحر خزر] و جرجان بود بدو واگذارد و دریافتی او از گنجینه را سه هزار هزار درهم نامزد کرد و پرچم او را بر نیزهٔ دو سر افراشت [دو ریاست] و لقب ذوریاستین برای او گذاشت، زیرا هم ریاست لشگری یافت هم ریاست کشوری. پرچم او بر دوش علی بن هشام بود و کلک او را نُعیم بن حازم می‌آورد و حسن بن سهل را هم ریاست دیوان خرج داد.

درگذشت عبدالملک بن صالح بن علی

پیش‌تر گفته آمد که رشید عبدالملک بن صالح را دستگیر کرد و به زندانش افکند و او همچنان در زندان بود تا رشید مرد. همین که امین در ذی قعده سال ۱۹۳ / اوت ۸۰۹ م بر گاه پدر نشست او را از زندان برون آورد و بدو نیکی‌ها کرد و او هم سپاس امین گزارد.

چون رویدادهای طاهر رخ نمود عبدالملک به بارگاه امین رفت و گفت: ای سرور خداگرایان! مردم را می‌بینم که به تو آز یافته‌اند و سپاه تو به جیوندگان[1] گرفتار آمده است و جنگ آنها را به سستی کشانده و هراس دشمن در دلهاشان نشانده. اگر آنها را به سوی طاهر گسیل داری او با شماری اندک بسیاری از سپاه تو را در هم خواهد کوفت و با آهنگ نیرومند خود بر سستی و لَختی سپاه تو چیره خواهد آمد. شامیان کسانی هستند که جنگ آنها را آبداده[2] کرده و سختی‌ها ایشان را پرورده است. همهٔ آنان فرمانبر من هستند و در فرمانبری از من بر یکدیگر پیشی می‌گیرند. اگر سرور خداگرایان مرا بدان سوی فرستد از آنها سپاهی سامان دهم که زخمی کاری بر دشمن رساند.

امین فرمانروایی شام و جزیره بدو داد و با دارایی و سرباز نیرویش بخشید و او را

---

۱. جیوندگان: حشرات همچون شپش و جز آن.
۲. واژهٔ «آبدیده» که برای آهن و جز آن به کار می‌رود نادرست است، زیرا هنگام گداختن آهن بدان آب می‌دهند و باید «دیدن» به آهن نسبت داده شود ـ م.

با دلگرمی راهی داشت.

عبدالملک بیامد تا به رقّه رسید و از آن جا به سران و سالاران و سرداران و بزرگان شام نامه‌ها نگاشت و سالاران و سرداران یکی پس ز دیگری تک تک و گروه گروه نزد او می‌آمدند و او آنها را بزرگ می‌داشت و امیدشان می‌بخشید و در میانشان دارایی می‌پخشید. بدین سان شمار آنها فزون گشت لیک در این میان عبدالملک بیمار شد و بیماری ،و زوور گرفت.

یکی از سربازان خراسانی که در اردوی شام به سر می‌بُرد چارپای خود راکه در جنگ سلیمان بن ابوجعفر از او به یغما رفته بود به دست یکی از زواقیل[1] شامیان دید و بدان چنگ انداخت. گروهی از سپاهیان و زواقیل پیرامون آن دو گرد آمدند و در هم ریختند و به یکدیگر آویختند. ابناء [فرزندان ایرانیان که خلافت بنی‌عباس را برپا داشتند] نیز بیامدند و نیروهای خود بسیجیدند و ناگهانی بر زواقیل یورش بردند و اسبان ایشان گرفتند و آتش جنگ افروختند.

گزارش این درگیری به عبدالملک رسید. او پیکی به سوی آنها فرستاد و به سازش فراشان خواند، لیک آنها به فرمان او رویی نیاوردند و آن روز را همچنان جنگیدند. بسیاری از زواقیل در این آوردگاه جان باختند و گزارش آن به عبدالملک که سخت بیمار بود رسید. او دست بر دست زد و گفت: ای وای از این خواری، تازیان در سرزمین خود ستم می‌برند. گروهی [از ایرانیان] که بدین تباهی دست نیازیده بودند [با شنیدن این سخن عبدالملک که گواه تازی‌گراییِ او بود] به خشم آمدند و زخم بیش از پیش سر باز کرد. فرماندهی ایرانیان را حسین بن علی بن عیسی بن ماهان [ایرانی که پدرش در نبرد با طاهر جان باخت] بر دوش گرفت، و زواقیل در رقّه گرد آمدند و دیگر خراسانیان در رافقه لشگر آراستند. در این هنگام مردی از مردمان حِمْص برخاست و گفت: ای مردم حِمْص! گریز از رنج، گواراتر و مرگ از خواری آسانتر است. شما از دیار خود دور افتاده‌اید و پس از بی‌بهرگی امید فزونی می‌برید و پس از خواری فرهت و شوکت می‌جویید، بدانید که در دام تباهی گرفتار آمده‌اید و در پهنهٔ مرگ، رخت افکنده‌اید. مرگ از سبیل و کلاه سیاه‌پوشان

---

۱. زواقیل: دزدان و رهزنان.

[نشان خراسانیان] می‌بارد، آماده باشید، آماده، پیش از آن که راه بسته شود و گزند بر همه رسد و خواسته از دست رود و گریز دشواری پذیرد.

مردی از بنی‌کلب برخاست و شتوش برانگیخت و گریخت و همچنان که می‌رفت چنین می‌گفت: من روانم، هر که خواهد با من روان شود. او برفت و همهٔ مردم شام با او برفتند. زواقیل کالای بازرگانان و سوداگران را خوراک آتش ساختند.

نصر بن شبث عُقَیلی با یارانش یورش آوردند و جنگی جانگیر بنیان نهادند و سپاهیان ایرانی شکیبی در خور ورزیدند. کثیر بن قادره و ابوالفیل و داود بن موسی بن عیسی خراسانی بیشترین خون از زواقیل بریختند و بدین سان زواقیل این نبرد را بباختند. فرماندهی پدگان زواقیل را نصر بن شبث و عمرو بن عبدالعزیز سُلَمی و عبّاس بن زُفَر کلابی بر دوش داشتند. عبدالملک بن صالح در همین سال در رقّه شرنگ مرگ در کام کشید.

برکناری امین و بیعت برای مأمون و بازگشت امین خلافت به امین

چون عبدالملک بن صالح درگذشت حسین بن علی بن عیسی بن ماهان سپاه را فرمود تا پیادگان به اندرون کشتی و سواران به عرشهٔ کشتی در آیند. این رویداد در ماه رجب / مارس م بود. چون حسین بن علی به بغداد رسید فرماندهان و شارمندان بغداد به پیشواز او آمدند و برای او خوازه‌ها[1] زدند. او به سرای خود در آمد. چون شب به نیمه رسید امین پیکی سوی او فرستاد تا به درگاهش رود. او به فرستادهٔ امین گفت: من نه خنیاگرم نه افسانه‌گوی نه دلقک، چنان که نه مزدور اویم نه بازگیر او، دیگر در این هنگام شب او را با من چه کار؟ بازگرد، چون بام شود خود نزد او خواهم آمد ـ به خواست خدا.

حسین آن شام به بام آورد، وانگاه بر سر پل بیامد. مردم گرد او گرفتند و او

۱. خوازه. طاق نصرت. بلخ را چنان بیاراستند که هیچ کس بر آن جمله یاد نداشت و بسیار خوازه زدند از بازارها تا سر کوی عبدالاعلی و از آن جا تا درگاه (تاریخ بیهقی).

بدیشان چنین گفت: ای فرزندان ایرانی! فرمانفرمایی ایزدی با تن‌پروری، خودپسندی و سیری، همراه نمی‌شود، و فردهش آن در کنار خودکامگی نمی‌پاید، محمّد [امین] آهنگ آن دارد که دین شما از میان بَرد و والایی شما به دیگران وا گذارَد، او خود سرکردهٔ زواقیل [دزدان و رهزنان] است، به خدای سوگند اگر این هنجار به درازا گراید بد فرجامی آن دامن شما گیرد، نشانش[1] بزدایید پیش از آن که نشانتان بزداید و ارجمندیش به خواری کشانید پیش از آن که ارجمندیتان به خواری کشاند، به خدای سوگند کسی او را یاوری نرسانَد مگر آن که بی‌یاور مانَد، خدا بر هیچ کس سست نخواهد گرفت، او نه پروایی از سبک شمردن پیمان خود دارد نه از شکستن سوگندش می‌هراسد.

او آن گاه مردم را فرمود تا از پل بگذرند و آنها نیز از پل بگذشتند تا به دروازهٔ خراسان رسیدند. سواران امین به سوی حسین یورش بردند و جنگی سخت میان دو سو در گرفت. یاران امین در هم شکستند و پراکندند. حسین امین را در روز یکشنبه یازدهم رجب / ۲۸ مارس از فرمانروایی برکنار کرد و روز دوشنبه برای مأمون بیعت ستاند.

چون روز سه‌شنبه رسید عبّاس بن موسی بن عیسی بر امین شورید و او را از کوشک خُلد گریزانْد و مادر او زبیده را نیز برانْد و او را با فرزندش [امین] در یک جا به بند کشاند. چون چهارشنبه شد مردم [سپاهیان] از حسین روزیانه در خواستند و سامانشان در هم ریخت. محمّد بن خالد در کنار دروازهٔ شام ایستاد و گفت: ای مردم! به خدای سوگند ندانم چرا حسین بن علی فرمان می‌راند و ما را به خواست خود وا می‌دارد؟ نه سال او بیش از ماست نه نژاد او برتر از ما و نه جایگاه و دارایی‌اش فزونتر از ما. من نخستین شمایم که پیمان او می‌شکنم و رفتارش وا می‌زنم، هر که همراه من است در پی من آید.

اسد حربی گفت: ای رزمندگان! امروز را روزی دیگر در پی است. شما به خواب رفته و خوابتان درازا گرفته. شما وا پس افتاده‌اید و دیگران از شما پیشی گرفته‌اند

---

۱. نشان: اثر،

ز من گر نبودی به گیتی نشان   برآورده گردن ز گردنکشان
(شهنامه)

گروهی امین را برکنار کرده‌اند پس در اندیشهٔ رهانیدن او باشید.

در این هنگام سواره‌ای سالخورده از ره رسید و گفت: ای مردمان! آیا محمّد [امین] روزینهٔ شما گسسته که بر او شوریدید؟ گفتند. نه. گفت: آیا راستای فرماندهانتان نگزارده و کسی از ایشان را برکنار کرده؟ گفتند: نه گفت: پس شما را چه مرگ است که او را چنین خوار داشتید و دشمنش را یاری رساندید تا او را در بند کشد، به خدا مردمی فرمانروای خود را نکشتند مگر آن که خدا شمشیر بر ایشان چیره گرداند. برخیزید و به یاری فرمانروای خویش بشتابید و با آن که خواهان برکناری اوست بستیزید. همه حتّی کِلوم[1]داران راه افتادند و با حسین به سختی پیکار کردند و حسین بن علی در بند شد.

اسد حربی بر امین در آمد و او را بند گشاد[2] و بر گاه فرمانروایی‌اش نشاند. امین گروهی را دید که جامهٔ جنگ بر تن ندارند، پس فرمود تا جنگ‌افزار بدیشان دهند. آنها فریاد و فغان کردند و به دیگر دارایی‌ها نیز دست انداختند حسین را در بند نزد امین آوردند. امین او را نکوهید و حسین پوزش خواست و امین او را رهانید و او را فرمود تا سپه گرد آورد و به جنگ مأمون روان شود و بدو ارمغان‌ها نیز بداد. امین او را فرمود تا راه حُلوان در پیش گیرد. حسین در باب الجسر بایستاد و مردم به او شادباش می‌گفتند. همین که از انبوهی مردم کاسته شد حسین پل را برید و گریخت. امین فریاد برآورد که او را باز دارند. همه در پی او روان شدند و در کنار مزگت کوثر در یک فرسنگی بغداد بدو رسیدند و در هم ریختند و به یکدیگر آویختند، اسب حسین لغزید و او بر زمین فرو افتاد، پس جانش ستاندند وانگاه سرش از تن جدا کردند.

گفته‌اند امین او را به وزارت برگماشت و انگشتری خود بدو داد. سپاهیان یک روز پس ز کشته شدن حسین از نو دست امین به بیعت فشردند. در پانزدهم رجب / ۲ ژانویه پیک مرگ بر زندگی حسین مُهر پایان زد چون حسین بن علی کشته شد

---

۱. کلوم: به گویش مازندرانی طویله را گویند.

۲. گشادن: رها کردن، خلاص کردن.

به فرمان یزدان نباید گشاد به ژند اندرون این چنین کرد یاد

(شاهنامه).

فضل بن ربیع گریخت و روی نهان کرد.

چیرگی طاهر بر اهواز

هنگامی که طاهر در شلاشان[1] فرود آمد حسین بن عمر رستمی را به سوی اهواز گسیل داشت و به پرهیز فرمانش داد. چون طاهر، حسین بن عمر را روانه کرد خبرچینانش بیامدند و او را آگاهانیدند که محمد بن یزید بن حاتم مهلّبی که کارگزار امین بر اهواز بود با سپاهی انبوه آهنگ جندیشاپور کرده تا اهواز را از یاران طاهر پاس دارد. طاهر گروهی از یاران خود چونان: محمّد بن طالوت، محمّد بن علاء، عباس بن بخارا خدا را فرا خوانْد و فرمودشان تا راه را چنان با شتاب در نوردند تا نخستین آنها به یاران پایانی رستمی رسند که اگر یاری خواستند یاریشان رسانند.

آنها همچنان برفتند تا به اهواز رسیدند و کس در راه ندیدند. گزارش آنها به محمّد بن یزید رسید. او با لشگری به راه افتاد تا به «عسکر مُکْرَم» رسید. او آب و آبادانی را پشت سر نهاد. طاهر از آن هراسید که مبادا سپاه اهواز زودتر دست به کار شود و از این رهگذر به سپاه او آسیبی رسد از همین رو قریش بن شبل را به یاری آنها فرستاد و خود نیز شتابان به سوی آنها روی آوژد تا به نزدیکیشان رسید و حسین بن علی مأمونی را به یاری قریش و رستمی گسیل داشت. این لشگریان چندان برفتند تا برابر سپاه محمد بن یزید در عسکر مکرم رسیدند.

محمّد بن یزید با یاران خود رای بزد که آیا برای نبرد گام پیش نهد یا نه. آنها را رای چنین بود که به اهواز بازگردند و آن را دژگزین کنند و از آن جا سپاهیان بصره را فرا بخوانَد و کسان خود از آزدیان را به یاری بخواهد. او چنین کرد و طاهر و در پی او قریش بن شبل را راهی کرد و او را فرمود تا پیش از دژگزین کردن اهواز به جنگ برخیزد، لیک محمّد بن یزید پیشی گرفت و یک روز دیرتر، قریش برسید و میان آنها جنگی جانانه درگرفت. پیروان محمّد پا به گریز گذاشته بودند. او به بازماندگان روی کرد و گفت: شما را رای چیست؟ همراهیان خود را می‌بینم که گریخته‌اند، از این که

---

1. C.P. سلاشان

آنها مرا به خواری نکشانند آسوده دل نیستم و بازگشتشان را امید نمی‌برم بر آنم که خود به آوردگاه شوم و گام در نبرد نهم تا خدا آن پیش آورد که خواهد، هر که آهنگ بازگشت دارد بازگردد، به خدای سوگند زنده ماندن شما برای من بسی گواراتر از آن است که در خون خود بغلتید. آنها گفتند: به خدای سوگند داد نورزیده‌ایم اگر با تو چنین کنیم، تویی که از بندگی رهانیدیمان و پس از پستی والاییمان بخشیدی و پس از تنگدستی بی نیازمان ساختی، و اگر در این راه یاریت نرسانیم، زندگی و دنیا را پس از تو نفرین باد.

انها دست و پای چارپایان خود بریدند و بر یاران قریش سخت یورش بیاوردند و بسیاری از آنها را در خاک و خون نشاندند و محمد بن یزید مهلّبی در خون خود خفت و طاهر بر اهواز و پیرامون آن چیرگی یافت و کارگزاران خود بر یمامه و بحرین و عمان گماشت. محمد بن یزید سخت زخم برداشته و دست او بریده شده بود که چند ضربت نیزه و شمشیر جانش ستاند یکی از مهلّبیان که در این نبرد زخمهایی بسیار دیده بود و دستش نیز گسسته بود چنین می سرود:

فَمَا لُمْتُ نَفْسِي غَيْرَ اَنّي لَمْ اُطِقْ ... حِراكاً وَ اِنّي كُنْتُ بِالضَّرْبِ مُثْخَناً
وَ لَوْ سَلِمَتْ كَفّايَ قاتَلْتُ دُوْنَه ... وَ ضارَبْتُ عَنْهُ الطّاهِرِيَّ الْمُلَعَّنا
فَتىً لاٰ يَرى اَنْ يَخْذُلَ السَّيْفَ فِي الْوَغى ... اِذَا ادَّرَعَ الْهَيْجاءَ فِي النَّقْعِ وَاكْتَنى

یعنی: خود را نمی نکوهم [که چرا محمّد را یاری نرساندم] زیرا که از سختی زخم تاب جنبش نداشتم، و اگر دو دست آسیب ندیده می داشتم در کنار او می جنگیدم و با طاهر نفرین شده نبرد می آزمودم. او [محمّد] رادی بود که هرگز شمشیر را در آوردگاه بی‌کار و خوار نمی‌کرد، آن هم هنگامی که از گرد و خاک جنگ، جامه بر می‌ساخت و کنیهٔ خویش بر زبان جاری می‌کرد.

هنگامی که ابن ابی عیینه مهلّبی بر طاهر در آمد و او را ستود و بدین جا رسید که:

مٰا سٰاءَ ظَنّي اِلّا بِواحِدَةٍ ... فِي الصَّدْرِ مَحْصُورَةٍ عَنِ الْكَلِمِ

یعنی: من [به تو ای طاهر] بدگمان نشدم مگر از یک رو و آن هم در سینه نهفته و با سخن گفته نمی آید

طاهر تلخندی زد و گفت: هان به خدا، همان اندازه مرا ناخوش آمد که تو را، و همان دردی مرا گرفت که تو را، من نیز آنچه را پیش آمد خوش نمی‌داشتم، لیک

مرگ راگریزی نیست و به هر روی فرود خواهد آمد، و پیوندها ناگزیر گسسته گردد، و برای استواری خلافت و پرداختن به راستای فرمانبری ناگـزیر از انـجام آن کـار شدیم. آنان که در آن جا بودند دریافتند که خواستهٔ طاهر و شاعر از این سخن محمّد بن یزید بن حاتم است.

چیرگی طاهر بر واسط و جز آن

آن گاه طاهر از اهواز راهیِ واسط شد. سندی بن یحیی حَرَشی و هیثم بن شعبه، پیشکار خُزَیمة بن خازم هر دو کارگزار واسط بودند. طاهر همان گونه که سوی آنها پیش می‌رفت فرماندهان خود و زرّادخانه‌ها را زیر فرمان او می‌نهادند تا به واسط در آمد. سندی و هیثم بن شعبه هر دو از آن جا گریختند و طاهر بر واسط چیرگی یافت و یکی از فرماندهان خود را راهی کوفه کرد. در این هنگام فرماندار کوفه عبّاس بن موسی هادی بود که چون گزارش کار طاهر بدو رسید امین را از خلافت برکنار دانست و دست بیعت به مأمون داد و گزارش آن برای طاهر فرستاد.

لشگریان طاهر به دهانهٔ نیل رسیدند [این رود در جزیره‌ای میان بغداد و حلّه بوده و جز رود نیلی است که هم اکنون در مصر است] و بر میانهٔ واسـط و کـوفه چیرگی یافتند. منصور بن مهدی که کارگزار امین بـر بـصره بـود نـامه‌ای بـه طـاهر نگاشت و بیعت و فرمانبری خود را از او یاد آوزد. مطلّب بن عـبدالله بـن مـالک، فرماندار موصل، نیز بیعت خود فرا فرستاد و امین را برکنار دانست و اینها همه در ماه رجب / مارس این سال بود. طاهر هر یک از آنها را بـر حـوزهٔ خـود هـمچنان بداشت و داود بن عیسی بن موسی بن محمّد بن علی هاشمی را به فرمانداری مکّه و مدینه گماشت و یزید بن جَریر بن یزید بن خالد بن عبدالله قسری بجلی را بر گاه یمن نشانْد و حارث بن هشام و داود بن موسی را برای گرفتن کاخ ابن هُبَیره گسیل داشت و طاهر خود در جَرْجرایا ماندگار شد.

چون گزارش کار فرماندار کوفه به امین رسید و این که او را از خلافت برکنار و برای مأمون بیعت ستانده است محمّد بن سلیمان قائد را برای سرکوبی او فرستاد و هم چنین محمّد بن حمّاد بربری را و آنها را فرمود تا به حارث بن هشام و داود در

قصر شبیخون زنند، لیک گزارش به حارث رسید و او به همراه داود با گذر از گدار رودخانهٔ سورا بر دشمن یورش برد و جنگی جانانه میان آنها در گرفت و در پایان، بغدادیان پای به گریز نهادند.

امین فضل بن موسی بن عیسی هاشمی را به فرمانداری کوفه برگماشت و به همراهم سپاهی به کوفه فرستاد. این گزارش به طاهر رسید و او محمّد بن علا را با سپاهی بر سر راه او فرستاد. محمّد بن علا در روستای اعراب به فضل رسید. فضل بدو پیام فرستاد که: من فرمان فرماندهٔ خود می‌نیوشم و بس، آمدن من به سوی طاهر از سرِ فریبکاریم بر امین بوده است. ابن علا در پاسخ بدو گفت: سخن تو نمی‌گوارم، اگر خواهان طاهر هستی به پس بازگرد که این نیکوترین راه است. فضل پس نشست. محمّد بن علا گفت: هشیار باشید که از نیرنگ او ایمن نیستم.

فضل بار دیگر سوی ابن علا روی کرد، او پیش خود، گمان آن داشت که ابن علا آمادگی از دست داده است، لیک او را بیدار و هشیار یافت. بدین سان میان دو سوی سپاه نبردی سخت و سامان‌برانداز درگرفت و فضل و یارانش راه گریز گزیدند.

چیرگی طاهر بر مدائن و فرود آمدن در صَرْصَر

آن گاه طاهر روی سوی مدائن آورْد، سپاهی گشن از امین در این شارسان اردو زده بودند. فرماندهٔ آن برمکی آن را دژگزین کرده بود و همه روزه یاری و دارایی همی سوی او روان بود. چون طاهر بدان جا نزدیک شد قریش بن شِبل و حسین بن علی مأمونی را پیشاپیش بفرستاد و چون یاران برمکی بانگ کوس‌های طاهر بشنیدند اسب‌ها زین کردند و بر آنها نشستند و برمکی سپاه خود بیاراست. اما سپاه او سخت پریشان شده بود و هرگاه ستونی را می‌آراست ستون دیگر در هم می‌ریخت و آغاز ستون به پایان آن می‌پیوست. برمکی گفت: خدایا از بی‌یاوری به تو پناه می‌بریم. او به فرمانده پسِ سپاه گفت: راه را برای [گریز] مردم باز بگذار که از این‌ها سودی بر نمی‌خیزد. آن‌ها نیز که خود باخته بودند بر پشت اسب یکدگر می‌جهیدند و پیاپی می‌گریختند. طاهر بی‌هیچ جنگی به مدائن در آمد و بر این سامان چیرگی یافت وانگاه سوی صرصر شد و در آن جا پلی بزد و در آن رخت افکند.

بیعت با مأمون در مکّه و مدینه

در این سال داود بن عیسی بن موسی بن محمّد بن علی، کارگزار امین در مکّه و مدینه او را از خلافت برکنار کرد و دست مأمون به بیعت فشرد.

انگیزهٔ او از این کار چنین بود که گزارش رویدادهای میان امین و مأمون و کامیابی‌های طاهر بدو رسید. امین به داود بن عیسیٰ فرمانی نگاشت که در آن او را به برکناری مأمون فرا می‌خوانْد و او را فرمود تا دو پیمان‌نامهٔ ولایتعهدی را از کعبه بردارد و نزد او فرستد. [چنان که گفته آمد]. پس چون او چنین کرد داود سران مردم و گواهان بر این دو پیمان‌نامه را که یکی نیز خود او بود گرد آورْد و بدیشان چنین گفت: شما از پیمانی که رشید در کنار خانهٔ خدا برای دو پسرش از ما ستانْد آگاهید. بر پایهٔ این پیمان ما باید با ستمبر و بر ستمگر و با فریبیده و بر فریبکار باشیم. دیدیم و دیدید که محمّد خدا را سر بر کشید و ستم و فزون‌خواهی و پیمان‌شکنی بر دو برادر خود مأمون و مؤتمن آغازید و برای فرزندش که هنوز از شیر ستانده نشده بیعت ستانْد و دو پیمان‌نامه از کعبه برگرفت و به ستم آن دو را سوزانْد. من نکو آن می‌بینم که امین را برکنار کنیم و دست مأمون به بیعت فشریم که بر او ستم رفته و آن چه از اوست زیر پای نهاده شده.

آن‌ها این خواست او پذیرفتند. بانگ زننده در فراز و فرود مکّه بانگ برآورْد و مردم همه گرد آمدند. داود در میانهٔ رُکن [و مقام] فرمان خوانْد و محمّد را برکنار کرد و برای مأمون بیعت ستانْد و نیز فرمانی برای فرزندش سلیمان که کارگزار مدینه بود نوشت و او را فرمود تا همان کند که او کرد، سلیمان نیز امین را برکنار کرد و برای مأمون بیعت ستانْد.

چون گزارش بیعت سلیمان به داود رسید او از بصره راه مکّه را به سوی فارس وانگاه کرمان درنَوشت تا نزد مأمون به مرو رسید و او را از چند و چونیِ کار آگاهانْد. مأمون از این رویداد بسی خشنود گشت و بیعت مردم مکّه و مدینه را فرخنده دانست.

این بیعت در رجب ۱۹۶ / مارس ۸۱۱ م ستانده شد. رشید فرمانداری مکّه و مدینه را به پیوست شارسان عکّ به داود سپرد و پانصد هزار درهم از سرِ یاریگری

بدو ارمغان کرد و برادرزاده‌اش عبّاس بن موسی بن عیسی بن موسیٰ را نیز با او روانه کرد و به سالاری حاجیان برگماشتش. آنها همچنان بیامدند تا به بغداد نزد طاهر رسیدند. طاهر آن دو را نواخت و به خود نزدیکشان ساخت و یزید بن جریر بن یزید بن خالد بن عبدالله قسری بجلی را به سان کارگزار یمن با آن‌ها همراه کرد و سپاهی کلان زیر فرمان آن‌ها گسیل داشت.

چون یزید به یمن رسید مردم آن سامان را به برکناری امین و بیعت با مأمون فرا خوانْد و نوید دادگری و نیکوکاری بدیشان داد و رفتار مأمون به آگاهی آنها رسانْد، مردم یمن نیز خواست او پذیرفتند و محمّد امین را برکنار و به مأمون بیعت سپردند. یزید این گزارش به طاهر و مأمون نبشت و نکوترین رفتار در پیش گرفت و داد ورزید.

رفتار امین

در این سال امین در دو ماه رجب و شعبان / مارس و آوریل نزدیک به چهارصد پرچم برای چهارصد فرمانده برافراشت و آنها را زیر درفش علی بن محمد بن عیسی بن نَهیک به جنگ سوی هرثمة بن اعیَن گسیل داشت. آنها روانهٔ کارزار شدند و در پیرامون نهروان در ماه رمضان / مه با سپاه دشمن در هم آویختند و چاره‌ای جز گریز نیافتند. در این نبرد علی بن محمّد بن عیسی گرفتار شد و هرثمه او را سوی مأمون فرستاد. پس از آن هرثمه لشگر کشید و در نهروان اردو زد

شورش سپاه بر طاهر و امین و آمدن امین به بغداد

طاهر در صرصر ماندگار شد و خود را برای پیکار با امین آماده داشت، و سپاهی از سوی امین نمی‌آمد مگر آن که آن را می‌شکست. امین دارایی بسیار به سپاهیان خود می‌داد این هنجار بر یاران طاهر بسی گران آمد و پنج هزار تن از ایشان به اردوی امین پیوستند. امین بسی شاد شد و نویدها بدیشان داد و در رستای ایشان

نیکی‌ها بکرد و دارایی هنگفتی میان آنها بپراکنْد و فرمود تا به ریش آنها غالیه[1] بزنند و از همین رو آن‌ها را سالاران غالیه نام نهادند و گروهی از رزمندگان را جایگاه [درجه‌ای] بالاتر بداد و آنها را سوی دَشکرةالملک و نهروان روان داشت ولی جنگی چندان[2] در نگرفت. امین گروهی از فرماندهان بغداد را برگزید و آنها را به یاسریه و کوثریه فرستاد و در میان یاران طاهر سخن‌چینانی بپراکنْد و فرماندهان سپاه طاهر را دزدانه به آز افکنْد و آنها را برانگیخت تا بر طاهر بشورند. بسیاری از آنها از امین زنهار خواستند و به اردوی او پیوستند وانگاه برای جنگ با طاهر راه صرصر در پیش گرفتند. طاهر لشگر حود گردان گردان کرد و کسانی را در میان آن‌ها گماشت تا سپاه را برانگیزانند و نوید پیروزی بدیشان دهند، وانگاه به راه اوفتاد.

هر دو سپاه تا گاهی از روز گذشته همچنان جنگیدند و در پایان یاران امین شکستند و سپاهیان طاهر جنگ‌افزار، چارپا و غنیمت‌های فراوان به چنگ آوردند.

گزارش این پیکار به امین رسید و او دارایی بسیار میان سربازان پخشید و نیروهای پیرامون شهرگرد آوژد و گروهی از آن‌ها را نشان فرماندهی بداد و پول بسیار بدیشان ارمغان کرد و برای هر یک از فرماندهان آبگینه‌ای غالیه بخشید و در میان سپاهیان و یاران زیر فرمان این گروه هیچ نبخشید. این گزارش به طاهر رسید و او پیک در پی این گروه فرستاد و نویدشان داد و از آنها دلجویی کرد و کلان‌ها را در نگاه خُردها، خُرد نمود و در ماه ذی‌حجه / اوت سپاه را بر امین شوراند. کار بر امین دشوار شد. رایزنان امین به او سفارش کردند تا به این گروه نیز نیکویی کند و دلشان بجوید، ولی او چنین نکرد و به گردانی از سپاهیانی که به تازگی بدو پیوسته بودند و آنها را ایمن می‌دانست فرمان داد تا آن گروه را سر بکوبد، و بدین سان جنگی میان دو گروهِ خودی در سپاه امین درگرفت. طاهر با گروه سرکوب شده پیک و پیغام داد و ستانْد و گروگان‌های این گروه را بر این پایه که فرمانِ او برند رهانْد و پول بسیار بدادشان.

طاهر، ره چندان در نَوشت که در ماه ذی حجه / اوت به باب‌الانبار رسید. و

---

۱. غالیه: بویه‌ای که از آمیزش مُشک و دیگر بویه‌ها پدید آید و رنگ آن سیاه است.
۲. اگرچه واژهٔ «چندان» در واژه‌نامه‌ها به معنای «به محض این که» آمده، لیک در کاربرد نو به مفهوم «تا جایی که» نیز می‌آید ـ م.

بستان را هم گرفتند. در بستان گروهی از سپاهیان امین از طاهر زنهار خواستند و به او پیوستند. طاهر دهش و بخشش به فرماندهان، فرزندان ایشان و نیروهای ویژه را افزود. زندانیان هم از درون زندان آهون[1] بکندند و بگریختند و بدین سان هنجار مردم [بغداد] از سامان برون شد و اوباش بر درستکاران شوریدند، لیک سپاه طاهر هیچ هنجار مردمان دگرگون نکرد و تنها نابخردان و اوباش اردوی خود را جلو می‌گرفت تا جایی که دو سوی درگیر چندان جنگیدند که به ستوه آمدند و شارسان به ویرانی گرایید

سالار حاجیان در این سال عبّاس بن موسی بن عیسی بن موسیٰ بود که به خلافت مأمون فرا می‌خواند. این نخستین گاه حج بود که فراخوان برای خلافت مأمون می‌شد.

درگیری مردم افریقیه با مردم طرابلس

در این سال ابوعِصام و پیروان او بر ابراهیم بن اغلب، فرمانفرمای افریقیه شوریدند. ابراهیم با آن‌ها پیکار کرد و بر ایشان چیرگی یافت.

در همین سال ابراهیم بن اغلب فرزندش عبدالله را بر طرابلس خاور فرمانروایی بداد، ولی همین که او گام به طرابلس نهاد سپاه بر او شوریدند و گرداگرد سرایش گرفتند وانگاه بر این پایه که از آن جا برود با وی سازش کردند. عبدالله نیز طرابلس را فرو گذاشت لیک هنوز از این سامان دور نشده بود که مردمی بسیار گرد او گرفتند و او بخشش آغازید و بربریان سوی او شتافتند. عبدالله به هر سواره روزانه چهار درهم و به هر پیاده روزانه دو درهم روزینه می‌داد. بدین سان گروه فراوانی بدو پیوستند و او با آنها رو به راه طرابلس نهاد و سپاه طرابلس در هم شکست و عبدالله بدان در آمد و همه را زنهار داد و در آن جا ماندگار شد، لیک دیرتر پدرش او را برکنار کرد و سفیان ابن مضاء را برگاه او نشاند. قبیله هَوّاره طرابلس بر ابن مضاء شوریدند و با سپاه ابن مضاء در هم شدند و جنگی جانانه درگرفت. سپاه ابن مضاء به درون شارسان

۱ آهون نقب

گریختند و هوّاره آن‌ها را پی گرفتند و سپاه همچنان گریزان پس نشستند و به طرابلس اندر آمدند، هوّاره نیز باروی آن در هم کوفتند.

گزارش این پیکار به ابراهیم بن اغلب رسید و او پسر خود ابوعبّاس عبدالله را با سیزده هزار سوار سوی ایشان گسیل داشت. نیروهای او با بربرها پیکار کردند و بربرها گریختند و بسیاری در خون خود غلتیدند. عبدالله به طرابلس در آمد و باروی آن از نو ساخت.

گزارش شکست بربرها به عبدالوهّاب بن عبدالرحمان بن رستم رسید. او گروهی از بربرها را گرد آوَرْد و ایشان را آغالید و آنها را که شمارشان بسی فزون بود و از شکست بربرها به خشم آمده بودند برای یاری بربرها گسیل بداشت. آن‌ها به طرابلس رسیدند و آن را شهربندان کردند. ابوعبّاس عبدالله بن ابراهیم دروازهٔ زَناته را ببست و از دروازهٔ هوّاره به جنگ بپرداخت. او همچنان می‌جنگید که ناگاه گزارش مرگ پدرش ابراهیم بن اغلب بدو رسید. او عبدالله را به جانشینی خود برگزیده بود. برادر عبدالله، زیادة الله بن ابراهیم، پیمان جانشینی برادر، سوی سپاه فرستاد و آن نامه سوی برادرش عبدالله روان داشت و گزارش مرگ پدر و جانشینی او را به آگاهی وی رسانْد. بربرها نامه و نامه‌رسان را گرفتند و او را نزد عبدالوهّاب بن عبدالرحمان بن رستم بردند. او فرمود تا گزارش مرگ پدر عبدالله بن ابراهیم را بانگ زدند. عبد الرحمان بن رستم بر این پایه با عبدالله سازش کرد که طرابلس و دریا از آنِ عبدالله باشد و جز آن عبدالرحمان بن رستم را رسد. پس از آن عبدالله راه قیروان در پیش گرفت و مردم به پیشواز او شتافتند و او برگاه فرمانروایی پشت بداد. روزگار او آکنده از آرامش و آسایش بود.

رویدادهای سال صد و نود و هفتم هجری
(۸۱۲ میلادی)

محاصرهٔ بغداد

در این سال طاهر، هرثمه و زُهَیر بن مسیب، امین را در بغداد محاصره کردند. زهیر بن مسیّب ضَبّی در بُرقه کلواذیٰ فرود آمد و دژکوب‌ها و گردونه‌های جنگی را بر پا داشت و خندق کند. او گه گاه که طاهریان سرگرم جنگ با بغدادیان بودند از خندق برون می‌شد و گردونه‌های جنگی را به راه می‌انداخت و از بازرگانان باژ می‌ستاند. مردم نزد طاهر از او گله کردند. هرثمه نیز در نَهرَبَیْن فرود آمد و پیرامون آن خندق کند و بارو برافراشت. عبیدالله بن وضّاح نیز در شمّاسیّه فرود آمد و طاهر خود در باغی اندر شد که در باب الانبار بود. چون طاهر به باب الانبار در آمد امین پریشان شد و هر چه دارایی داشت میان رزمندگان بپراکنْد و فرمود تا همهٔ کالاهای گنج‌خانه را بفروشند. او آوندهای زرّین و سیمین را شکست و سکّه ضرب کرد و در میان سپاهیان پخشید و دستور داد برزن حربیه را خوراک آتش سازند و چندان نفت و آتش بر ایشان فرو ریخت که بسیاری از مردمان آن جان باختند.

سعید بن مالک بن قادم از طاهر زنهار خواست. طاهر بدو زنهار داد و بازار و کنارهٔ رود دجله و حومهٔ آن را زیر فرمان او نهاد و او را فرمود تا خندق کند و هر راهی را که فرو می‌ستانْد دیوار کشد و برای انجام آن دارایی و نیروی بسنده بدو داد. ویرانی و در هم کوفتگیِ بغداد فزونی گرفت و سرای‌ها تهی گشت. امین نیز علی افراهٔ مرد را به فرماندهی قصر صالح و قصر سلیمان بن منصور در کنار دجله برگماشت، علی افراه مرد در کوی و برزن آتش افکند و خانه‌های مردم را سوخت و ویران کرد و با

دژکوب همه جا را کوبید. طاهر نیز چنین کرد. طاهر به مردم پیرامون بغداد از راه انبار و دروازهٔ کوفه و حومهٔ آن خواست که فرماد او برند مردم هر برزنی که فرمان او پذیرفت گرداگرد آنها خندق کند و آنها را از گزند پاسشان داشت و هر کس خودداری کرد و فرمان او نبرد شکمش بدرید و سرایش بسوخت. بدین سان بغداد ویران شد و هراس بر آن سایه افکند. حسین خلیع در این باره چنین سرود:

أَتُسْرِعُ الرِّحْلَةَ إِغْذاذَا عَنْ جانِبَيْ بَغداذَ أَمْ ماذَا؟
أَمْ تَرَى الفِتْنَةَ قَد أَلْفَتْ إِلى أُولِي الفِتْنَةِ شُذّاذَا
وَ انتَقَضَتْ بَغداذُ عُمرانُها عَن رأيِ لا ذاكَ وَ لا هَذَا
هَدْماً وَ حَرْقاً قَد أَبادَ أَهلَها عُقُوبَةً لاذَتْ بِمَنْ لاذَا
ما أَحسَنَ الحالاتِ إِنْ لَم تَعُدْ بَغداذُ في القِلَّةِ بَغْداذَا

یعنی: آیا کوچ کردن از دو سوی بغداد شتاب گرفته یا چه رویدادی رخ داده؟ آیا نمی‌بینی آشوبگری چگونه آشوبگران را بر انگیخته و آنها را پراکنده است. آبادانی بغداد از میان رفته بی آن که پیرو رایِ این یا آن یک باشد. ویرانی و آتش‌سوزی مردم آن جا را به نابودی کشانده و این کیفری است که گریبان آنها را گرفته. چه نیکو می‌شد بغداد با چنین کاستی و کاهشی که یافته دیگر بغداد نشود.

طاهر برزنهایی را که مردمش با او ناسازگاری کردند و نیز شهر منصور [بغداد کهنه] و بازارهای کرخ و خُلد را «دار النکث» [سرای پیمان‌شکنی] نامید. او زمین کسانی از بنی‌هاشم و سالاران و جز ایشان را که بدو نپیوسته بودند فرو ستانْد و داراییهاشان بستَد، و بدین سان آنها به خواری کشانده شدند و در هم شکستند و سپاهیان نیز بیچاره، از ستیز باز ماندند و اوباش و پا برهنگان و از زندان گریخته‌ها و کیسه بُران و دستفروشان دارایی مردم به یغما می‌بردند.

طاهر بی هیچ سستی دشمنان را سر می‌کوبید که علی افراه مرد که قصر صالح را در دست داشت از او زنهار خواست و طاهر نیز بدو زنهار داد و سپاهی کلان سوی او فرستاد و او هر چه در دست داشت در جمادی الآخره این سال / هوریه به طاهر بداد. محمّد بن عیسی نیر که فرمانده پاسبانان بود و در یاری امین بسی می‌کوشید سر فرود آوَرْد. پس چون این دو فرمان طاهر پذیرفتند امین هراس از نابودی خود بُرد. پابرهنه‌ها و اوباش و دستفروشان و دیگر سربازان به قصر صالح [که در دست

طاهریان بود] یورش بردند و جنگی سخت درگرفت و بسیاری از سپاهیان طاهر در خاک و خون غلتیدند و شماری از فرماندهان او نیز جان باختند. پیشتر و پستر از این نبرد هیچ ستیزی چنین بر طاهر گران نیامده بود.

پس از آن طاهر به سالاران هاشمی و جز ایشان [که زمین‌هاشان فرو ستانده بود] نامه‌ای نوشت و بدیشان زنهار بداد و به بیعت با مأمون فراشان خواند. گروهی از آنها همچون عبدالله بن حُمید بن قحطبه و برادرانش، فرزندان حسن بن قحطبه، یحیی بن علی بن ماهان و محمّد بن ابی‌العبّاس طائی خواستِ او پذیرفتند. گروهی دیگر نیز که دل با طاهر داشتند برای او نامه نگاشتند.

امین پس از رویداد قصر صالح، عیش و نوش از سر گرفت [که پیروز شده است] و کارها به محمّد بن عیسی بن نَهیک و هَرْش واگذارْد و شورشگران و تبهکاران همراه ایشان چندان از این و آن ربودند که پیشتر مانندی برای آن دیده نشده بود.

چون کار بدین جا انجامید هر که نیرویی داشت از بغداد برون شد، و هرگاه کسی آهنگ برونْشد می‌گرفت بر خود و کسانش زنهار می‌خواست، و هر یک از آنها دُرْستامد[1] این آیهٔ پاک بود: «میان آنها دیواری زده می‌شود که آن را دروازه‌ای است: درونش آمرزش است و برونش روی به کیفر دارد»[2]. گروهی نیز به بهانهٔ رفتن به خانهٔ خدا پای از بغداد برون می‌نهادند. سخنسرایی از آنها چنین سروده است:

أظْـهَرُوا الحَـجَّ وَ مـا يَـنْوُونَهُ ‏ ‏ بل مِنَ الهَرْشِ يُريدونَ الهَرَبْ
كم أُناسٍ أصبَحوا فـي غِـبطَةٍ ‏ ‏ وَكُلِّ الهَرْشُ عَـلَيهم بـالعَطَبْ

یعنی: چنین می‌نمایند که به خانهٔ خدا می‌روند، لیک چنین آهنگی ندارند بلکه خواهان گریز از هرْش‌اند. چه بسا مردم حسرت کسانی را می‌خورند که به دست هرْش جانش ستانده شد [و آسوده گشت].

یکی از جوانان بغداد نیز چنین سروده است:

بكَـيْتُ دَماً عـلى بَـغداذَ لَـمّا ‏ ‏ فقَدتُ غَضارَةَ العَيشِ الأنيقِ
تَـبَدَّلْنا هُـمُوماً مِـن سُـرُورٍ ‏ ‏ وَ مِـن سَـعَةٍ تَـبَدَّلْنا بِـضيقِ
أصَـابَتْنا مِـنَ الحُسّـادِ عَـينٌ ‏ ‏ فأفْـنَتْ أهْـلَها بـالمِنْجَنِيقِ

---

۱. دُرْستامد: مصداق.

۲. حدید / ۱۳؛ فَضُرِبَ بَيْنَهُمْ بِسُورٍ لَهُ بابٌ باطِنُه فيهِ الرَّحْمَةُ وَ ظاهِرُه مِنْ قِبَلِه الْعَذابُ.

فَقَوْمٌ أُحرِقوا بالنّارِ قَسراً / وَ نائِحَةٌ تَنُوحُ على غَريقِ
وَ صائحَةٌ تُنادي: وَ اصَباحَا / وَ باكِيَةٌ لِفُقْدانِ الشَّقيقِ
وَ حَوْراءُ المَدامعِ ذاتُ دَلٍّ / مُضَمَّخَةُ المَجاسِدِ بالْخَلوقِ
تَفِرُّ مِنَ الحَريقِ إلَى انتِهابٍ / و والدُها يَفِرُّ إلى الحَريقِ
و سالبَةُ الغَزالَةِ مُقْلَتَيْها / مَضاحِكُها كَلَألاءِ البُرُوقِ
حَيارَى هَكَذا و مُفَكِّراتٌ / عَلَيهِنَّ القَلائِدُ في الحُلُوقِ
يُنادِينَ الشَّفيقَ وَ لا شَفيقٌ / وَ قد فُقِدَ الشَّقيقُ مِنَ الشَّقيقِ
و مُغتربٌ قريبُ الدّارِ مُلقىً / بِلا رَأسٍ بِقارِعَةِ الطَّريقِ
تَوَسَّطَ مِنْ قِتالِهِم جَميعاً / فَما يَدرُونَ مِنْ أيِّ الفَريقِ
فَما وَلَدٌ يُقيمُ عَلى أَبيهِ / وَ قد فَرَّ الصَّديقُ عنِ الصَّديقِ
و مَهْما أنْسَ مِن شيءٍ تَوَلّى / فَإنّي ذاكِرٌ دارَ الرَّقيقِ

يعني: بر بغداد خون گريستم كه خرّمى زندگى گوارا از دست بداد. شادى ما رنگ اندوه گرفت و از فراخى به تنگنا گرفتار آمديم. حسرت خوران ما را چشم زخم رساندند و مردم بعداد را با دژكوب كوبيدند. گروهى نيز با زور خوراک آتش شدند و زنان سوگمند بر غَرقابه‌هاى خويش مى‌گريند. زنى در بامدادان شيون سر مى‌دهد و زنى بر از دست دادن مهرورزى سرشک از ديده مى‌باراند. بسى زن زيبا و خرامان كه با پلاس پاره پاره و خون‌آلود خويش مى‌نمايد. چه بسا زنى كه از آتش به يغما شدن پناه مى‌برد و پدرش به سوى آتش مى‌گريزد [از سر بيچارگى]. دخترک زيبايى كه گويى چشم آهو ربوده و دندانهايش چونان برق مى‌درخشد و گلوبند برگردن دارد يا سرگردان است يا در انديشه، او ياران مهرورز خود را مى‌خواند ولى چه سود كه مهرورز همانندِ خود را از دست بداده. بسى بيگانگان [غريبان] كه بى‌سر نزديک خانهٔ خود بر سرِ راه فتاده. گروهى در ستيز و آويزند و كس نداند با كه آويخته و گريبان كه گرفته. فرزندى پدر خويش نمى‌شناسد و دوست از دوست مى‌گريزد هر رويداد گذشته‌اى را كه فراموش كنم هرگز سراى برده‌فروشان را فراموش نخواهم كرد

جَرمى چكامه‌اى دراز دامن در صد و بيست بند سروده كه همهٔ رخدادهاى بغداد را در اين جنگ ياد آورده و ما بر پايهٔ گستردگى از آن چشم مى‌پوشيم.

گفته‌اند سالاری از مردم خراسان و از یاران طاهر که در شمار دلاوران نیز بود روزی روی سوی آوردگاه کرد که گروهی را دید پای برهنه و بی‌جنگ‌افزار. او به همرومان خود گفت: کسی با ما نمی‌جنگد مگر این‌ها که هنجارشان را ناچیز می‌شمریم و خُردشان می‌انگاریم. در پاسخ بدو گفتند. این‌ها همان مایهٔ آفت‌اند. آن سالار گفت: وای بر شما که با این همه جنگ‌افزار و توان و توشه و دلیری از این اوباش می‌گریزید. این‌ها کی توانند بدون جنگ‌افزار و سپری که پاسشان دارد با شما روبارو شوند!

او این بگفت و به یکی از آن‌ها که بوریایی قیراندود را به سان سپر در دست داشت و زیر بغل فلاخنی [سنگ‌انداز] پنهان کرده بود یورش برد. هر تیری که سالار خراسانی سوی او رها می‌کرد به آن بوریا می‌خورد و نزدیک پای آن مرد فرو می‌افتاد و او تیر را برمی‌ستانْد و می‌گریخت و در ره فریاد می‌کشید: یک پشیز، یک پشیز. یعنی به بهای یک تیر که برابر با یک پشیز [دانگ] است دست یافته. آن دو همچنان در کار یکدیگر بودند که تیرهای سالار خراسانی پایان گرفت وانگاه آن پایْ‌برهنه با فلاخنی که پنهان داشت بر سالار یورش آورد و سنگی بر آن نهاد و رهانْد و چشم او را نشان گرفت و با رهاندن سنگی دیگر او را بر زمین انداخت. سالار خراسانی [که کارزار را باخته بود] همچنان که می‌گریخت می‌گفت: این‌ها بشر نیستند.

چون گزارش این زد و خورد به طاهر رسید او را خنده درگرفت. از آن جا که این هنجار بر طاهر دیر بپایید و یارانی بسیار از او در قصر صالح جان بباختند فرمود تا خانهٔ دشمنان را در میانهٔ دجله و سرای برده‌فروشان و دروازهٔ شام و کوفه تا برزن صرات و ربض حُمَید و رودکرخایا خوراک آتش کنند و به ویرانی کشند. هنگامی که یاران طاهر خانه‌ای را در هم می‌کوفتند کسان امین در و آسمانهٔ[1] آن سرای بر می‌ستاندند و این بر خداوندگاران این سراها گران‌تر می‌آمد، تا آن جا که سخنسرایی از میان آنها چنین سرود:

لَــنا كُــلَّ يَــوْمٍ ثُــلمَةٌ لا نَسُــدُّها ‏ ‏ ‏ ‏ يَـزيدن فـيما يَـطلبون وَ نَـنقُصُ
إذا هَــدموا داراً أخَــذْنا سُــقُوفَها ‏ ‏ ‏ ‏ وَ نَـحنُ لأُخـرَى غَـيرِها نَـتَرَبَّصُ

۱. آسمانه: سقف.

فإن حَرَصُوا يوْماً عل الشرِّ جَهدهم — فغَوْغاؤنا مِنهُم على الشرِّ أحرَصُ
فقَد ضَيَّقوا مِن أرْضِنا كلَّ وَاسع — وَ صارَ لَهُم أهلٌ بها وَ تَعَرُّصُ
يُثيرُونَ بالطَّبلِ القَنيصَ، فإن بدا — لهم وَجهُ صَيدٍ من قريب تَقَنَّصُوا
لَقَدْ اَفْسَدُوا شَرْقَ الْبِلادِ وَ غَرْبِها — عَلَيْنا فَمَا نَدْري إلي آيْنَ نَشْخَصُ
إذا حَضَرُوا قَالُوا بِما يَعْرِفُونَه — وَ إنْ لَمْ يَرَوا شيئاً قَبيحاً تَخَرَّصُوا
وَ مٰا قَتَلَ الأَبطالَ مِثْلَ مُجَرَّبٍ — رَسُولِ الْمَنٰايا لَيْلَهُ يَتَلَصَّصُ

یعنی: هر روز ما را رخنه‌ای است که تاب بستن آن نداریم. آن‌ها درخواست خود راه افزایش می‌پویند و ما راه کاهش. هرگاه سرایی را به ویرانی کشند ما آسمانهٔ آن بر می‌ستانیم و باز یغمای دیگری را چشم می‌کشیم. اگر آن‌ها [طاهریان] بر آشوبی پای ورزند اوباش ما بر آشوب از آن‌ها آزمندترند. هر عرصهٔ فراخی از سرزمین ما را برایمان تنگ کردند و در هر عرصه از آن برای خود خانه ساختند. آن‌ها [طاهریان] با کوفتن کوس شکار را بر می‌انگیزند و اگر درنزدیکی شکاری برای آن‌ها رخ نمود به دامش می افکنند. آن‌ها خاور و باختر کرانهٔ ما به تباهی کشیدند و ما نمی‌دانیم روی به کدام سوی آوریم. اگر بوده[1] باشند آنچه می‌دانند بر زبان می‌رانند و اگر کاری زشت نبینند سخن می‌چینند هرگز نمایندهٔ مرگ که شب، دزدانه می‌آید چونان آزمودهٔ آنها قهرمانان را در خاک و خون نمی‌کشد. (با دیگر سروده‌هایی از این دست).

چون طاهر دید با این همه باز هم به فرمان او گردن نمی‌نهند داد و ستد با آن‌ها را بازداشت و از رساندن خواروبار بدیشان جلو گرفت و در تنگنایشان نهاد و کشتی‌هایی راکه بدان جا بار می‌برد به فرات بازگرداند. این کار بر آن‌ها بسی سخت آمد و بهای کالاها گرانی گرفت و خود را در فشرده‌ترین تنگناها یافتند. امین فرمود تا دارایی مردم بگیرند و بفروشند و برخی از کسان خود را بر این کار گماژد. این گروه نیز در شب و روز به سرای کسانی که خواروبار اندوخته بودند یورش می‌بردند و این بر مردم بسی گران آمد و بدگمانی گریبان گروهی گرفت.

جنگی دیگر در درب الحجاره در گرفت که بسیاری از یاران طاهر در آن جان

---

۱. بوده: حاضر.

باختند. نبردی دیگر نیز در شماسیه رخ نمود که در آن حاتم بن صقر با گردانی از اوباش و آشوبگران نابیوسانه روی سوی عُبیدالله بن وضاح آوردند و بر او آویختند و عبیدالله که از این یورش آگاهی نداشت بگریخت و حاتم شماسیه فرو ستاند. هرثمه برای یاری عُبیدالله به آوردگاه در آمد که یکی از یاران امین او را در بند کرد. این سرباز نمی‌دانست که را در بند کرده. یکی از یاران هرثمه چندان پایداری ورزید که هرثمه را رهانید لیک در پایان یاران هرثمه بگریختند و دو روز از جنگ دست شستند.

چون گزارش این رویداد به طاهر رسید بر فراز شماسیه پلی برافراشت و یاران خود سوی دشمن گسیل داشت و آتش جنگی جانسوز میان آن‌ها زبانه کشید تا آن که سپاهیان امین را واپس زدند و یاران عُبیدالله بن وضّاح را به ستاد خود باز گرداندند و سراهای امین در خیزرانیه را خوراک آتش ساختند. هزینهٔ ساخت این خانه‌ها بیست هزار هزار درهم شده بود. در این میان بسیاری از اوباش جان از دست بدادند و بدین سان کار امین رو به سستی نهاد و به نابودی خود بی‌گمان شد. عبدالله بن خازم بن خُزَیمه از ترس امین که بدو گناه بسته بود به مدائن گریخت، پیشتر اوباش و شورشگران بر او تاخته بودند. او در مدائن ماندگار شد. گفته شده او از این روی پای به گریز نهاد که طاهر با او نامه‌نگاری کرده بود و به او هشدار داده بود که اگر کنار نرود زمین‌ها و دارایی‌هایش فرو ستاند.

هرِّش [یکی از سربازان امین] با مشتی از یاران خود به جزیرهٔ عبّاس که کرانه‌ای آرام و بدور از جنگ بود پناه برد. گروهی از رزمندگان طاهر سوی او شتافتند و با او به نبرد پرداختند، ولی هرِّش بر آنها چیرگی یافت و طاهر سپاهی دیگر را به یاری سربازان خود فرستاد و با هرِّش نبردی سخت را دامن زدند و زیادی از آنها غرقابهٔ رود شدند.

سرانجام امین یک روز به ستوه آمد و گفت: دوست می‌داشتم که خدا این هر دو گروه را در کُنام نابودی در می‌کشید تا مردم روی آسایش می‌دیدند، این هر دو گروه جز دشمنان من نیستند، چه، گروهی دارایی مرا خواهان است، وان دگر جان مرا. کار امین رو به سستی نهاد و سپاهش پراکندگی گرفت و به چیرگی طاهر بی‌گمان شد.

یاد چند رویداد

در این سال عبّاس بن موسی بن عیسی از سوی طاهر و با فرمان سرور خداگرایان مأمون با مردم حج بگزارْد.

در همین سال مؤتمن بن رشید و منصور بن مهدی سوی مأمون به خراسان رفتند و مأمون برادرش مؤتمن را راهی جرجان کرد.

هم در این سال گرانی بسیار در اندلس پدید آمد چندان که مردمان بام را به شام می‌رساندند و با اندک خوراکی گرسنگی خویش را جلو می‌گرفتند.

در این سال وکیع بن جرّاح رؤاسی در فَیْد هنگام بازگشت از خانهٔ خدا درگذشت، نیز بقیة بن ولید حِمصی که زادسالش ۱۲۰ هجری / ۷۳۷ م بود و محمد بن مَلیح بن سلیمان اسلمی و مُعاذ بن مُعاذ ابومثنّی عنبری که هفتاد و هفت سال از زندگی‌اش را سپری کرده بود همگی درگذشتند

رویدادهای سال صد و نود و هشتم هجری
(۸۱۳ میلادی)

چیرگی طاهر بر بغداد

در این سال خُزَیمة بن خازم از امین گسست و به طاهر پیوست و هرثمه از سوی خاور به بغداد در آمد.

چونیِ کار چنین بود که طاهر برای خُزَیمه پیغام فرستاد که اگر من با امین سازگاری یابم با این که تو به من یاری نرسانده‌ای باز در نواختن تو دریغ نورزم و در کارت کوتاهی نکنم. خُزَیمه نیز خواستِ طاهر پذیرفت و فرمانش بِبُرد. او به طاهر گفت: اگر تو در بخش خاوری بغداد در جایگاه هرثمه فرود می‌آمدی امین فرمان تو می‌پذیرفت، زیرا او هرثمه را استوانِ خویش نمی‌انگارد، از سوی دیگر امین از مردم می‌هراسد و بیم آن دارد که اگر به فرمانبری گردن نهد خونش بریزند، و این راهی ندارد مگر آن که گروهی برای پشتیبانی از او گسیل شوند.

طاهر ناتوانی هرثمه را با نامه‌ای بدو یاد آورْد و وی را نکوهید و به او چنین گفت: سپاهیان گرد آوردی و دارایی‌ها تباه کردی و از یورش به سپاه دشمن خویشتن می‌داری. من تمام راه را برای تو هموار کردم. پل‌ها را بستم و کارها را استوار داشتم امید آن می‌برم که دو تن هم با تو ناسازگاری نورزند جنگ را آغاز کن و پیش برو.

هرثمه سخن طاهر شنید و فرمانبری از او برگزید. طاهر گزارش این گفتگو برای خُزَیمه نوشت و دستنوشتی مانند آن را نیز برای محمد بن علی بن عیسی که نگهبان پل [از طرف امین بود و در نهان به طاهر پیوسته بود] بود فرستاد. در شب چهارشنبه، هشتم محرّم / هشتم دسامبر خزیمه و محمد بن علی بن عیسی بر پل

دجله یورش بردند و آن را به ویرانی کشیدند و محمّد امین را [از خلافت] برکنار کردند. سپاه اردوگاه مهدی هم آرام شدند [از نبرد دست کشیدند] لیکن هرثمه هم گامی پیش ننهاد [که از آنها بیمناک بود] تا آن که گروهی از سالاران برای او سوگند خوردند، و بدین سان هرثمه نزد آنها رفت. حسین خلیع در این باره چنین سروده است:

عَلَيْنا جَميعاً مِن خُزَيْمَةَ مِنَّةٌ — بِها أَخْمَدَ الرَّحْمَنُ نائِرَةَ الحَرْبِ
تَوَلَّى أُمُورَ المُسْلِمِينَ بِنَفْسِهِ — فَذَبَّ وَ حامَى عَنهُمْ أَشرَفَ الذَّبِّ
وَ لَوْلا أَبو العَبّاس ما انْفَكَّ دَهرُنا — يَبِيتُ على عَتْبٍ و يَغدو على عتبِ
خُزَيْمَةُ لم يُذكَرْ لَهُ مِثلُ هَذِهِ — إذْ اضْطرَبَتْ شرْقُ البِلادِ مع الغرْبِ
أَناخَ بِجِسرَيْ دجلةَ القَطْعَ وَ القَنَا — شَوَارِعُ و الأَرْوَاحُ في راحةِ العَضْبِ

یعنی: همهٔ ما از خزیمه سپاسه بر دوش می‌کشیم، زیرا خداوند آتش جنگ را با او به خاموشی کشانْد. او کارهای مسلمانان را خود سامان داد و به نکوترین هنجار از آن‌ها به پدافند برخاست. اگر ابوالعبّاس [کنیهٔ خزیمه] نمی‌بود روزگار ما نکوهش در پی نکوهش با خود داشت. چنین رویدادی به هنگام پریشانی خاور و باختر برای خزیمه یاد نشده [نام نیکی چنین برای او به ارمغان نداشته]. در میان دو پل دجله نیزه‌ها در راه زد و جان‌ها را به دست خشم سپرد، [و چند بند دیگر].

چون روز دیگر رسید طاهر روی سوی مدینه و کرخ کرد و در آن جا جنگی خانمان‌برانداز برپا کرد او در این جنگ همه را گریزاند تا به کرخ پناه آوردند. طاهر در آن جا هم با ایشان پیکار کرد و چنان تار و مارشان کرد که می‌گریختند بی آن که چیزی ببینند. طاهر با شمشیر بدان جا در آمد و فرمود تا بانگ زدند. هر که در سرای خود بمانْد زنهار یابد. او در بازار کرخ و کوشک وضّاح به اندازهٔ نیاز سرباز گذارْد و آهنگ شهر منصور [بغداد کهنه که منصور بنیان نهاده بود] کرد و گرداگرد آن و قصر زُبیده و خُلدو نیز باب الجسر را تا دروازهٔ خراسان و شام و کوفه و بصره و کرانهٔ صرات را تا رودریز دجله گرفت.

حاتم بن صقر و هَرْش و افریقاییان در جنگ با طاهر پایداری کردند و طاهر قصر زبیده و خلد را دژکوب کرد. امین مادر و فرزندان خویش را به شهر منصور برد و در راه سربازان، خواجگان و کنیزکانش از او بریدند و هیچ کس دیگری را به چیزی

نمی‌گرفت. اوباش و فرومایگان نیز پراکنده شدند و امین در شهر منصور دژگزین شد، لیک طاهر گرداگرد آن جا بگرفت و بر درونشدها چیرگی یافت. عمروالورّاق گزارش این رویداد بشنید. او از آورندهٔ گزارش ساغری خواست و چنین سرود:

خُـذْها فـلِلْخَمرةِ أسـماءُ — لَـهـا دَوَاءٌ وَ لَـهـا دَاءٌ
يُصْلِحُها الماءُ إذا أُصْفِقَتْ — يَـوْماً وَقَـد يُفْسِدُها المَاءُ
و قـائِلٍ کـانَتْ لَهُـمْ وَقـعَةٌ — فـي يَـوْمِنا هـذا وَ أشْـياءُ
قلتُ لَـهُ: أنتَ امـرُؤٌ جـاهلٌ — فـيکَ عَـنِ الخَـيراتِ إبْـطاءُ
إشرَبْ وَ دعنا مِن أحاديثِهِمْ — يَـصْطَلِحُ النّـاسُ إذا شـاؤوا

یعنی: بگیرکه باده را نام‌هایی است. هم درد از آن است و هم درمان. هنگامی که زلال باشد آب آن را نکو سازد وگاه باشد که آن را به تباهی کشد. یکی گفت که امروز نبرد [اشاره به رویدادهای بغداد] و کارهایی داشته‌اند، و من گفتمش تو مردی نابخردی که از کارهای نیک فرو مانده‌ای. بنوش و ما را از گفت و گوی آن‌ها آسوده بدار که مردمان هرگاه خواهند سازش کنند.

ابراهیم بن مهدی باز می‌گوید که چون طاهر امین را شهربندان کرد او در کنار امین بود. او می‌گوید: شبی امین برون شد تا مگر از تنگنایی که گریبان او را گرفته گشایشی یابد او سوی قصر خود رفت که در بخش خُلد بود. آن گاه کس در پی من فرستاد و من به درگاهش رفتم. او گفت: خرّمی امشب و زیبایی ماه در آسمان و پرتو آن را در آب کرانهٔ دجله می‌بینی؟ با اندکی مِیْ چگونه‌ای؟ گفتم: فرمان، فرمان توست. او رطلی مِیْ نوشید و رطلی هم به من نوشاند. آن گاه برای او آوازی سر دادم که می‌دانستم آن را خوش می‌دارد. امین به من گفت: با خُنیاگر دیگری چگونه‌ای؟ گفتم: نیازی بدو ندارم. او فرمود تا کنیزکی را که در نزدیکی او بود و «ضَعف» نامیده می‌شد پیش آورند. من نام او را بدشگون دانستم. در همین هنجار بودیم که امین به کنیزک گفت: بخوان، و او این سروده جعدی بخواند:

کُلَیْبٌ لَعَمْری کانَ اکثَر نـاصِراً — وَ اَیْسَرَ جُرْماً مِنْکَ ضُرِّجَ بِالدَّمِ

یعنی: به جان خودم سوگند کلیب [از بزرگان تازی] بیش از تو یار و یاور داشت، بزه او نیز اندک‌تر از تو بود ولی باز هم در خون خود غلتید.

این سروده بر امین گران آمد و آن را بدشگون شمرد و گفت: سروده‌ای دیگر

بخوان، و آن کنیزک چنین خواند:

أبکی فِراقُهُمُ عَینی فَأرّقَها إنَّ التَّفَرُّقَ لِلأحْبابِ بَکّاءُ
ما زالَ یَعْدُو عَلَیْهِم رَیْبُ دَهْرِهم حَتّی تَفانَوا وَ رَیْبُ الدَّهْرِ عَدّاءُ

یعنی: دوری آنها دیدگانم را بگریانید و خواب از چشمانم ربوده، جدایی یاران گریاننده است. گزند روزگارشان همواره بر ایشان تاخت تا نابود شدند و گزند روزگار همی یورش آورد.

در این هنگام امین به کنیزک گفت: نفرینت باد، آیا سرودهٔ دیگری نمی‌دانی؟ کنیزک پاسخ داد: آن خواندم که گمان کردم خوش می‌داری، آن گاه این سروده را خواند:

أمَ وَرَبِّ السُّکونِ و الحَرَکِ إنَّ المَنایا کَثیرَةُ الشَّرَکِ
ما اختَلَفَ اللَّیْلُ و النَّهارُ وَ لا دارَتْ نُجُومُ السَّماء فِي الفَلَکِ
إلّا لنَقلِ النَّعیمِ مِنْ مَلِکٍ قَدْ زالَ سُلطانُهُ إلی مَلِکِ
و مُلْکُ ذي العَرْشِ دائِمٌ أبَداً لَیسَ بِفانٍ وَ لا بِمُشتَرَکِ

یعنی: سوگند به خدای آرامش و جنبش که مرگ را دام‌های بسیاری است. آمد و شد شب و روز و گردش ستارگان کاهکشان از برای آن است که فردهش[1] پادشاهی از شاهی به شه دیگر جا به جا شود و تنها فرمانفرماییِ خداوند دارندهٔ تحت برین است که همیشگی است و نابودی بدان راه ندارد و انبازی در کار آن نیست.

امین به کنیزک روی کرد و گفت: برخیز، نفرین و خشم خدا بر تو باد. کنیزک برخاست و راه خود گرفت. در پیش روی امین ساغری بلورینه و خوش ساخت نهاده شده بود که آن را «ربّ رباح»[2] می‌نامید. پای کنیزک بلغزید و بدان ساغر خورد و آن بشکست. امین گفت: وای تو ای ابراهیم! این کنیزک چرا بیامد وانگاه این ساغر چرا چنین خرد شد؟ به خدای گمان می‌کنم کار من پایان یافته. من گفتم: خدای

---

۱. فردهش: نعمت.

۲. در تاریخ طبری «رُبَّ رُبّاح» آمده که با درونمایهٔ میْ و میْ‌گساری پیوند بیشتری دارد، زیرا زبیب (انگور شرابی) از این واژه ستانده شده، و رُبّاح نیز به معنای شرب ناب آمده است، این نیز گفته باید که «رُبّ» به نرهٔ مرد نیز گفته می‌شود و چنین پیدا است که این ساغر چندان شکلی داشته و این‌ها همه با هم مایهٔ خواندن این ساغر بدان نام گشته است ـ م.

فرمانروایت پایایی دهاد و سطنت ارج بخشاد و دشمنت از پای در آوراد. هنوز سخنمان پایان نگرفته بود که چنین شنیدیم: «کاری که در بارهٔ آن رای می‌زدید به سر رفت»[1]. امین گفت: ابراهیم! تو نیز آنچه من شنیدم شنیدی؟ گفتم: من چیزی نشنیدم [و حال آن که شنیده بودم]. گفت: از سوی رود هیچ نمی‌شنوی؟ به رود نزدیک شدم لیک هیچ ندیدم. نشستیم و سخن از سر گرفتیم که باز آن بانگ بر آمد. امین اندوهگین برخاست و به قصر خود در شهر رفت و یک دو شب بیش نگذشت که مادرش به سوگش نشست.

کشته شدن امین

چون امین به شهر منصور در آمد و طاهر بر بازارچه‌های کرخ و جز آن چیرگی یافت (چنان که گفته آمد) و در شهر ماندگار شد فرماندهان و سالاران امین دانستند که توان پدافند ندارند و از چیرگی طاهر بدیشان هراسیدند. محمّد بن حاتم بن صقر و محمّد بن ابراهیم بن اغلب افریقی و گروهی دیگر نزد امین آمدند و گفتند: هنجار ما چنان گشته که می‌بینی. رایی داریم که برای تو پیش می‌نهیم، در آن بنگر و آهنگ خویش فرا ستان که امید داریم خدای خیر و خوبی در آن پیش افکند. امین گفت: رای شما کدام است؟ گفتند: مردم از پیرامون تو پراکنده‌اند و دشمنان گرد تو گرفته‌اند و تنها هفت هزار اسب نژاده برای تو مانده، رای ما آن است که هفت هزار تن از پاکبازان خود برگزینی و بر این اسبان نهی و شبانه از یکی از دروازه‌ها برون شوی که شب از آنِ شب‌داران است و به خواست خدا کس در برابر ما پایداری نخواهد کرد. ما چندان برویم که به جزیره و شام رسیم و در آن جا باژ ستانیم و در سرزمینی فراخ و فرمانروایی نوینی زندگی سپری کنیم. در این هنگام مردم سوی تو روی آورند و سپاهیان از پیگرد تو باز مانند و جز این رویدادها خواهد بود که خدای پیش خواهد آورد.

امین گفت: رای نیکویی است، و آهنگ انجام آن کار گرفت. گزارش این گفتگو به

---

۱. یوسف / ۴۱؛ قُضِیَ الامرُ الّذی فیه تَسْتَفْتِیان.

طاهر رسید. [که جاسوس‌های او هشیار و همواره در کار بودند] او به سلیمان بن منصور و محمد بن عیسی بن نَهیک و سندی بن شاهک چنین نوشت: به خدای سوگند اگر شما او را از این آهنگ بازندارید زمینی از شما نخواهد ماند مگر آن که فرو خواهم ستانْد و جز کشتنتان آماجی نخواهم داشت.

این گروه بر امین در آمدند و بدو چنین گفتند: از آهنگت آگاه شده‌ایم، جان تو و خدای خود، این گروه [که چنین رایی را پیش نهاده‌اند] مشتی اوباش‌اند که فشار شهربندان آنان را بدین جا کشانده و نیک می‌دانند که نزد برادر تو و طاهر زنهاری نخواهند داشت، چه، در جنگ بسی کوشیده‌اند و ما تو را ایمن نمی‌داریم که اگر با آن‌ها برون شوی در بندت کنند یا سرت از تن جدا کنند و همان را مایهٔ نزدیکی و زنهار خود گردانند. آن‌ها در لابه‌لای سخنان خویش نمونه‌ها آوردند. امین به سخن آن‌ها بازگشت و پذیرفت که زنهار خواهد و برون شود. این گروه بدو گفتند: تو چیزی جز تن‌آسایی و عیش و نوش نمی‌خواهی و برادرت هیچ یک از این‌ها در راستای تو دریغ نخواهد ورزید و جایی را ویژهٔ تو خواهد گردانْد و آنچه را تو بخواهی یا دلت هوای آن کند برایت فراهم خواهد آورْد و هیچ تنگنا و گزندی از او به تو نخواهد رسید. امین به این رای گرایید و پذیرفت که تسلیم هرثمة بن اعیَن شود.

گروهی که او را به رفتن به شام فرا می‌خواندند نزد امین آمدند و گفتند: اگر آنچه را ما تو را بدان خواندیم نمی‌پذیری (و همان راه راست است) و سخن این چرب‌زبانان می‌پذیری تسلیم شدن به طاهر نکوتر از رفتن نزد هرثمه است. امین گفت من طاهر را خوش نمی‌دارم، زیرا در خواب دیده‌ام که بر دیواری آجری و سر به آسمان کشیده ایستاده بودم، بنیاد این دیوار بسی گسترده بود و دیواری به درازا و پهنای این دیوار ندیده بودم، پوششی سیاه بر تن داشتم و حمایل و شمشیر بر خود بسته بودم. طاهر در بن این دیوار ایستاده بود و چندان بر پایهٔ آن بزد که دیوار فرو بریخت و من نیز فرو افتادم و کلاه از سرم پرید، من این خواب به شگون بد گرفتم و طاهر را خوش نمی‌دارم، در حالی که هرثمه وابستهٔ ماست و برای ما چونان پدر است و من با او اُخت بیشتری دارم و استوان ترش می‌پندارم.

امین کس فرستاد و از هرثمه زنهار خواست و هرثمه بدو زنهار داد و سوگند خورد که اگر مأمون آهنگ جان او کند در کنار او با مأمون بستیزد. طاهر از این گزارش

آگاه شد و آن را بسی گران شمرد و بر آن شد تا از رفتن امین سوی هرثمه جلو گیرد. طاهر گفت: امین در اردوی من شهربندان شده و من عرصه را برای تسلیم شدن او تنگ کردم تا به خواستِ زنهار تن در داد و از همین رو نخواهم گذاشت رو سوی هرثمه آورَد و این کامیابی از آنِ او گردد.

چون این گزارش به هرثمه و فرماندهان برسید همگی در سرای خُزَیمة بن خازم گرد آمدند. طاهر و فرماندهان او و سلیمان بن منصور و سندی و محمّد بن عیسی بن نَهیک نیز بیامدند و به رایزنی پرداختند. آنها طاهر را آگاهاندند که امین هرگز سوی او نخواهد آمد و اگر آنچه امین خواسته انجام نگیرد بیم آن می‌رود که رویدادهای روزگار حسین بن علی بن عیسی بن ماهان از نو پدید آید. [دوباره افرادی به یاری امین برخیزند و او را بر تخت خلافت بنشانند] آنها گفتند: امین به تن خویش سوی هرثمه خواهد آمد و انگشتری و دستواره و بُرد خلافت را به تو خواهد سپرد، و این یعنی همهٔ خلافت، پس آن را غنیمت شمر و تباهش مکن. طاهر به خواست آن‌ها تن در داد و خشنود گشت.

از سویی چون هرثمه از گزارش آگاه شد آهنگ آن کرد تا به طاهر نزدیکی یابد. او بر همین پایه طاهر را چنین آگاهاند که گفتگوی میان او و سالاران فریب‌آمیز بوده، و انگشتری و دستواره و برد خلافت با امین به هرثمه سپرده خواهد شد. طاهر از خشم به جوش آمد و از همین رو پیرامون قصر مادر امین و قصرهای خُلد گروهی دیلم‌دار گمارْد و هیچ کس را از این آرایش نیاگاهاند. چون امین برای رفتن سوی هرثمه آماده شد پیش از رفتن تشنگی جگرسوزی گریبانش گرفت، گفتند تا از آب انبار برای او آبی بیاورند لیک در آب انبار آب نبود [هنجار او چندان پریشان بود که آب خوردن نیز یافت نمی‌شد]. چون شب یکشنبه، بیست و پنجم محرّم سال ۱۹۸ / ۲۵ دسامبر ۸۱۳ م شد پس از نماز خُفتن واپسین با جامه‌ای سفید و کلاهی سیاه به حیاط آمد. هرثمه پیک سوی او فرستاد که: بر سر پیمان آمده‌ام تا تو را با خود برم، لیک نکوتر آن است که امشب برون نشوی، زیرا در کنارهٔ رود چیزها می‌بینم که مرا به گمان می‌افکند و هراس آن دارم که بر من بشورند و تو را از دست من بربایند و بدین سان هم تو جان بازی و هم من. امشب را باش تا من خود بیامایم و دیگر شب سوی تو آیم و اگر بر تو بشورند به پدافند تو بر خواهم خاست. امین به پیک گفت:

سوی هرثمه بازگرد و به او بگو که دیگر زمانی نمانده و من هم اینک سوی او روان خواهم شد و تا فردا شکیب نخواهم ورزید.

امین که پریشانی بر او چیره شده بود گفت: مردم، خدمتگزاران و نگاهبانان و دیگر کسان همه برفته ند و بیم آن دارم که گزارش این هنجار به طاهر رسد و او آهنگ من کند و با خود بَرَدم. آن گاه دو پسر خویش را خوانْد و در آغوششان کشید و همچنان که سرشک از دیده می‌ریخت می‌بوسیدشان. امین بدیشان گفت: شما هر دو را به خدای بزرگ می‌سپارم. این را می‌گفت و آب در دیده می‌گردانْد و با آستین خویش اشکش می‌زدود. آن گاه بر اسب خود سوار شد و به کنارهٔ رود رفت. قایق جنگی هرثمه آماده بود. امین بر این قایق سوار شد.

احمد بن سلّام که سرپرست دادگستری بود می‌گوید: من در قایق همراه هرثمه بودم، چون امین بیامد ما از سرِ احترام بایستادیم. هرثمه بر دو زانوی خود نشست و از این که به سبب نقرس تاب ایستادن ندارد پوزش خواست. آن گاه امین را در آغوش گرفت و سرش در دامان خود نهاد و دست و پا و چشم او همی می‌بوسید. هرثمه به قایق فرمانِ به پیش داد که ناگاه یاران قایق سوار طاهر بر ما یورش آوردند و هیاهوکنان قایق ما را سوراخ کردند و آماج سنگ و تیرش ساختند. آب به درون قایق راه یافت و قایق در آب فرو شد. هرثمه در آب بیفتاد و ما نیز هم کشتیبان موی هرثمه بگرفت و بیرونش کشید. امین نیز که در آب افتاده بود جامهٔ خود درید و خویش به کنارهٔ رود رسانْد. مرا نیز یکی از مردان طاهر بگرفت و سوی طاهر برد و بدو گفت که من از کسانی هستم که از قایق هرثمه بیرون کشیده. طاهر پرسید من کیستم؟ گفتم: احمد بن سلّام، سرپرست دادگستری و وابستهٔ سرور خداگرایان. گفت: دروغ می‌گویی، راستش را بگو. گفتم: راست بود آنچه گفتم. گفت: خلیفهٔ برکنار شده چه کرد؟ گفتم: او را [در اب فتاده] دیدم جامه دریده. او سوار بر اسب شد و همچنان که ریسمانی بر گردنم آویخته بود دوان پشت خود می‌کشید. من از دویدن باز ماندم. فرمود تا سر از تنم جدا کنند. من جان خویش به ده هزار درهم بخریدم. او مرا در خانه ی افکند تا پول ستانده شود. در این خانه چند بوریا و حصیر و دو بالش بود.

چون لختی از شب گذشت در گشودند و امین را به درون در افکندند. او برهنه

بود و تنها شلواری بر پای و عمامه‌ای بر سر داشت و بر دوشش جامه‌ای افکنده بود پوسیده. او را در کنار من رها کردند. گفتم: همگی خدا راییم و همگی بدو بازمی‌گردیم، و با خود گریستم تامم پرسید. خود بدو شناساندم. او گفت: مرا در آغوش بگیر که سخت هراسیده‌ام. سلام می‌گوید: او را در آغوش گرفتم. تپش قلب او بسی فزونی یافته بود. در این هنگام گفت: ای احمد! برادرم [مأمون] چه شد؟ گفتم: زنده است. گفت: خدا چهرهٔ برید آنها [اطرافیان و همراهان خود را گوید] را زشت گرداند که می‌گفت [مأمون] درگذشته است [امین را فریب می‌دادند]. برید می‌گفت: گویی [مأمون] از جنگ با او [امین] سر باز می‌زده که کشته شده. گفتم: خدا چهرهٔ رایزنان تو را زشت گرداند. او گفت: گمان می‌کنی با من چه خواهند کرد؟ آیا مرا از دم تیغ خواهند گذراند یا در زنهار خود پیمان‌داری خواهند کرد. گفتم: زنهار خود را پاس خواهند داشت.

امین همچنان جامهٔ خود را بر دوش می‌فشرد. جامهٔ آستردار خود را برداشتم و بدو دادم و گفتم: این بر خویش بیفکن. در پاسخ گفت: مرا از این واگذار که خدای در چنین هنجاری بسی نکویی نهاده

در میانهٔ گفتگو بودیم که ناگاه مردی بیامد. او به چهرهٔ ما نگریست. او را شناختم، محمّد بن حُمید طاهری بود [از پیروان و فرماندهان طاهر]. چون او را دیدم دانستم که امین کشته می‌شود. چون شب به نیمه رسید در گشوده شد و گروهی غیرتازی با شمشیرهای آخته اندر شدند. همین که چشم امین بدیشان افتاد بایستاد و همواره می‌گفت: «همگی خدا راییم و همگی بدو بازمی‌گردیم». به خدای خونم در راه خدای ریخته آمد. آیا هیچ فریادرسی نیست که مرا یاری کند و پناه بدهد؟ آیا کسی از ابناء [فرزندان ایرانیانی که خلافت بنی‌عباس را برپا داشتند] به داد من نمی‌رسد؟ آن‌ها بیامدند تا در کنار اتاقی ایستادند که ما در آن بندی بودیم. آن‌ها یکدیگر را به جلو آمدن می‌خواندند. امین بالش را سپر خود کرده بود و می‌گفت: وای بر شما، من پسرعموی پیامبر خدایم، من فرزند هارونم، من برادر مأمونم، خدا را خدا را در ریختن خون من. یکی از آن‌ها نزدیک آمد و با شمشیر زَنشی بر جلوی سر او فرود آورد. امین با بالش به چهرهٔ او زد و خواست شمشیر او بستاند که آن مرد فریاد زد: مرا کشت، مرا کشت. گروهی بیامدند و یکی از آن‌ها شمشیر خود در تهیگاه امین

فروکرد آن‌ها بر سر امین ریختند و از پشت، سرش بریدند و آن را برداشته سوی طاهر بردند و پیکرش همچنان وارهاندند.

چون بامداد بشد پیکر او برگرفتند و در جوالی افکندند و بردند. طاهر سر او را بر بُرجی بیاویخت و مردم بغداد برای دیدن آن از خانه‌ها برون شدند. طاهر بانگ می‌زد که این سرِ خلیفهٔ برکنار شده، محمّد است.

چون امین کشته شد سربازان بغداد و سپاه طاهر از کشتن او انگشت شرمساری به دندان خاییدند. طاهر سر امین را به همراه پسرعمویش محمّد بن حسین بن مُصْعَب سوی برادرش مأمون فرستاد و گزارش گشایش را برای او نامه کرد. چون سر امین رسید ذوریاستین آن را بر سپری نهاد و همین که چشم مأمون بدان افتاد پیشانی به خاک سایید. طاهر، بُرد و دستواره و انگشتری خلافت را نیز برای مأمون فرستاده بود.

هنگامی که شارمندان مدینه آگاه شدند که طاهر به بردهٔ خود قریش فرمان کشتن امین داده پیرمردی از ایشان چنین گفت: پاک است خداوند، به مردم می‌گفتیم که قریش امین را خون خواهد ریخت و باور چنین داشتیم که قبیلهٔ قریش خون او خواهد ریخت ولی مردی با همین نام جان او بستَد.

امین که کشته شد بانگ زنهار در میان مردم سر دادند و همگی ایمن گشتند و طاهر جمعه به بغداد در آمد و مردم پشت سر او نمازگزاردند. او به نام مأمون خطبه خواند و امین را نکوهید و برای معتصم یا به گمانی فرزند مهدی چنین نوشت: امّا پس از ستایش خداوندی، بر من گران است به فردی از خاندان خلافت بدون سرنامهٔ «امیر» نگاشته‌ای بنگارم لیک شنیده‌ام که گرایش تو با خلیفهٔ پیمان‌شکن برکنار شده بوده، که اگر چنین باشد همین را هم که نوشتم فزون می‌دانم و اگر جز این باشد درود بر تو ای امیر و بخشایش و فردهش ایزدی تو را باد.

چون امین کشته شد ابراهیم بن مهدی سوگسروده‌ای چنین برای او نگاشت:

عُوجَا بمغنى الطَّلَلِ الدَّاثِرِ ... بالخُلدِ ذاتِ الصَّخرِ والآجُرِ
و المَرْمَرِ المنسوبِ يُطلَى بهِ ... والبابِ بابِ الذَّهَبِ النَّاضِرِ
عُوجَا بها فاستَيْقِنا عندَها ... علی يَقِينٍ قُدرَةَ القادِرِ
وَ أبْلِغَا عَنّي مَقَالاً إلی ... المَوْلَى على المأمُورِ و الآمِرِ

قُـولا لَـهُ يـابنَ أبـي النّـاصِرِ طَــهِّرْ بـلادَ اللهِ مـن طـاهِرِ
لم يكـفِهِ أنْ حَـزَّ أوْداجَـهُ ذَبْحَ الهَدايا بـمُدَى الجـازِرِ
حتى أتَى يَسـحَبُ أوْداجَهُ في شَطَنٍ، هذا مدى السائرِ
قد بَرَّدَ المَوْتُ عَلى جَنْبِهِ فـطَرْفُهُ مُـنْكَسِرُ النّـاظِرِ

يعني: بر جايگاه ويران شده بگذريد، در قصر خُلد كه از سنگ و آجر و مرمر تراشيده شده بنا شده بود و درى زرّين و درخشان داشت، بدان جا بگذريد و به توانايى خداى توانا بى‌گمان شويد. از من اين سخن به سرور فرمانبر و فرمانروا رسانيد. بدو بگوييد اى پسر ابوناصرا سرزمين خدا را از طاهر پاک كن. مگر او را بس نبود كه رگ‌هاى گردن او بريد چون قربانى‌ها كه به كارد قصّاب بريده شود، تا جايى كه اندام‌هاى او را با طناب همى كشيد. تن او را در جوال نهاد و لگدكوب كرد. مرگ پيكر او سرد كرد. چشم او نيم باز و نگاهش شكسته بود. چون مأمون اين سوگسروده شنيد خشم، جانش به جوش آوژد.

ویژگی‌ها، زندگی و خلافت امین

گفته‌اند: محمّد امين روز پنجشنبه نوزدهم جمادى الاولى سال ۱۹۳ / نهم مه ۸۰۸ م به خلافت رسيد و شب يكشنبه بيست و چهارم محرّم سال ۱۹۸ / ۲۴ دسامبر ۸۱۳ م سر از پيكرش ستانده شد. كنيهٔ او ابوموسىٰ يا ابوعبدالله بود. او فرزند رشيد هارون بن ابوعبدالله مهدى بن ابوجعفر منصور است. مادرش زبيده دختر جعفر بزرگترين فرزند منصور است. خلافت او چهار سال و هشت ماه و پنج روز پاييد. گفته‌اند در نيمهٔ جمادى الآخره خلافت بدو رسيد. زندگى‌اش به بيست و هشت سال بر آمد. موى سرش صاف و بلند بود و ميانهٔ سرش موى نداشت، چشمانش ريز بود، بينىِ عقابى داشت، زيبا بود و بلند و استخوان‌بندى درشتى داشت و چهار شانه بود. در رصافه [بزرگترين بخش شهر بغداد و پارهٔ شرقى آن] زاده شده بود.

چون گزارش كشته شدن او به مأمون رسيد به سالاران پروانهٔ پيشگاه داد. فضل بن سهل نامهٔ گشايش مأمون بخواند. همه بدو شادباش گفتند و به درگاه آفريدگار

نیایش کردند.

مأمون به طاهر و هرثمه فرمان نوشت که قاسم مؤتمن را از ولایتعهدی برکنار کنند و آن‌ها او را در ربیع‌الاوّل این سال / اکتبر ۸۱۳ م برکنار کردند.

سخنسرایان در سوگ یا جَرشفت[۱] امین سروده‌ها به هم بر بافتند، و ما آن‌ها را وا می‌رهانیم چراکه از تاریخ برون شده‌اند. یکی از این سوگسروده‌ها از آنِ حسین بن ضحّاک است که از همنشینان امین بود که مرگ او راست نیافت و پیوسته چشم به بازگشت او داشت:

یـا خَـیرَ أُسْـرَتِهِ وَ إنْ زَعَـمُوا | إنّـي عَـلَيْکَ لمُـثْبَتٌ أسِـفُ
اللهُ يَـــعْلَمُ أنّ لي کَــبِداً | حَـرّى عَـلَيْکَ وَ مُقلَةٌ تَکِفُ
وَ لَئِنْ شَـجِيتُ بـما رُزِئْتُ بـهِ | إنّـي لأُضْـمِرُ فَـوْقَ مَـا أصِـفُ
هَـــلّا بَـــقِيتَ لسَـــدٍّ فـاقَتِنا | أبَــداً و کــانَ لغَــيرِکَ التَّلَفُ
قَد کانَ فيکَ لمَنْ مَضى خَلَفٌ | وَ لَسَوْفَ يُعوِزُ بَعدکَ الخَـلَفُ
لا باتَ رَهْطُکَ بَـعدَ هَـفوَتِهِمْ | إنّـي لَـرهْطِکَ بَـعدَها شَـنِفُ
هَتَکوا بِحُرْمَتِکَ التـي هُـتِکَتْ | حَرمَ الرّسول و دونَها السُّجُفُ
و نَبَتْ أقـارِبُکَ التـي خُـذِلَتْ | وَ جَــميعُها بــالذُّلّ مُـعتَرِفُ
تَــرَکُـوا حَــريمَ أبــيهِمْ نَـفَلاً | وَ المُحْصَناتُ صَـوَارِخٌ هُـتُفُ
أبْدَتْ مُـخَلْخَلَها عَـلى دَهَشٍ | أبکــارُهنّ وَرَنّتِ النَّــصَفُ
سُلِبَتْ مَـعاجِرُهُنّ وَ اجـتُلِيتْ | ذاتُ النِّقابِ و نُـوزِعَ الشَّـنَفُ
فکأنّـــهنّ خِـــلالَ مُـــنْتَهَبٍ | دُرٌّ تَکَشّــفَ دُونَــهُ الصَّــدَفُ
مَـــلِکٌ تَـــخَوّنَ مُـــلکَهُ قَــدَرٌ | فَوَهى وَ صَرْفُ الدّهرِ مُختَلِفُ
هَـيهاتِ بَـعْدَکَ أنْ يَـدُومَ لَـنا | عِـزٌّ وَ أنْ يَـبقى لَـنَا شَـرَفُ
أفَـــبعدَ عَـــهدِ اللهِ تَـــقْتُلُهُ | وَالقَــتْلُ بَــعدَ أمــانِهِ سَـرَفُ
فَسَـــتَعرِفُونَ غَـــداً بِـعاقِبَةٍ | عِــزُّ الإلَــهِ فأوْرِدُوا وَقِــفُوا
يـــا مَـنْ تَـخَوّنَ نَـوْمَهُ أرَقٌ | هَدَتِ الشّجُونُ و قَـلبُهُ لَـهِفُ

۱. جَرشفت: هجو.

چون بترسی ز بلا و آگَفت | شعر باید که نگویی جَرشَفت

(عنصری).

قَد کُنتَ لي أَمَلاً غَنِيتُ بِهِ فمَضى و حَلَّ مَحَلَّهُ الأَسَفُ
مَرِجَ النِّظامُ وَ عادَ مُنكَرُنا عُرْفاً وَ أُنكِرَ بَعدَکَ العُرْفُ
وَ الشَّملُ مُنتَشِرٌ لِفَقدِکَ والدُّ يَا شُدَّي و البالُ مُنكَسِفُ

یعنی: ای بهترین خاندان خویش! اگر چه آن‌ها پندارها دارند لیک من بر تو فسرده و پژمرده‌ام. خدای می‌داند که از اندوه جگری داغدار دارم و چشمی اشکبار. اگر از این گزند اندوهگینم، بیش از آنچه می‌گویم در دل دارم. چرا نماندی که برای همیشه نیاز ما برآوری و نابودی از آنِ جز تو نشد. تو ماندهٔ خلفای گذشته بودی اما باشد که پس از تو کس نباشد. کسان تو پس از غفلت دیگر آسوده نخوابند و من پس از آن غفلت دشمنشان دارم. با شکست گرامش تو، گرامش پیمبر که پرده‌ها بر آن بود بشکست. خویشان تو که از یاری‌ات بازماندند به پا خاسته‌اند و همگی به خواری خستوانند. حریم پدرشان را به دیگران وا نهادند و پردگیان بانگ و فغان برداشتند. دوشیزگان از سرِ سرگردانی خلخال خویش را نمودند و میان‌سالانشان مویه سر دادند. سرپوش‌ها به یغما رفت، چهره‌پوش عیان و گوشواره‌ها کنده شد. گویی آن‌ها به هنگام یغما شدن مرواریدهایی بودند که صدفشان رفته بود. پادشاهی بود که سرنوشت فرمانروایی وی را کاستی داد و فرمانفرمایی‌اش سستی گرفت و رویدادهای زمانه گونه‌گون است. هرگز پس از توارج و گرانمایه‌گی ما پایندگی نخواهد یافت. [ای طاهر] چگونه از پی پیمان خدای او را بکشتی، چه، کشتن پس از زنهار، هرزگساری است. فردا [به هنگام رستخیز] نیروی خدای را خواهید دانست، بروید و درنگ کنید. ای آن که بیداری و بیخوابی خواب را بر او حرام کرده [خطاب به خود]، اندوه‌ها خاموش شد لیک دل تو هنوز اندوهگین است. مایهٔ امید من بودی که بدان توانگر شدم لیک برفت و سوگ در جای آن در آمد. از پی تو هنجارها در هم ریخت و زشت به جایگاه نیکو بر آمد. از نبود تو همایش به پراکندگی گرایش یافت و دنیا بیهُده گشت و دل، پریشان.

خُزَیمة بن حسن سوگسروده‌ای از زبان مادر او زبیده برای مأمون به رشته کشید. کنیهٔ زبیده «امّ جعفر» بود.

لِخَيْرِ إِمَامٍ قَامَ مِنْ خَيرِ عُنْصُرٍ وَ أَفْضَلِ سَامٍ أَعْوَادِ مِنبَرِ
لِوَارِثِ عِلْمِ الأَوَّلِينَ وَ فَهْمِهِمْ وَ لِلمَلِکِ المَأمُونِ مِنْ أُمِّ جَعفَرِ

كَتَبْتُ وَ عَيْنِي مُسْتَهِلٌّ دُمُوعُها إلَيكَ ابنَ عَمّي من جُفوني وَ مَحْجِري
وَ قَدْ مَسَّنِي ضُرٌّ وَ ذُلٌّ كَآبَةٍ وَ أرَّقَ عَينِي يابنَ عَمّي تَفَكُّرِي
وَ هِمتُ لِمَا لاَقيتُ بَعدَ مُصابِهِ فأمري عَظيمٌ مُنْكَرٌ جِدُّ مُنكَرِ
سأشكُو الذي لاَقَيْتُهُ بَعدَ فَقْدِهِ إلَيكَ شَكاةَ المُسْتَضِيمِ المُسَقَّهَرِ
وَ أرْجُو لِما قَد مَرَّبِي مُذ فَقَدْتُهُ فأنْتَ لِبَثِّي خَيرُ رَبٍّ مُغَيِّرِ
أتَى طاهِرٌ لا طَهَّرَ اللهُ طاهِراً فَما طاهِرٌ فيما أتَى بِمُطَهَّرِ
فأخْرَجَني مَكشُوفَةَ الوَجْهِ حاسِراً وَأنْهَبَ أمْوَالي وَ أخْرَبَ أدْوُرِي
يَعِزُّ عَلى هارُونَ مَا قَدْ لَقِيتُهُ وَ ما مَرَّبِي من ناقِصِ الخَلْقِ أعْوَرِ
فإنْ كانَ ما أبْدَى بأمرٍ أمَرْتَهُ صَبَرْتُ لأمْرٍ مِنْ قَديرٍ مُقَدِّرِ
تَذَكَّرْ أميرَالمُؤمِنينَ قَرَابَتي فَدَيْتُكَ مِن ذي حُرْمَةٍ مُتَذَكِّرِ

یعنی: [پیام من] به بهترین پیشوا که از بهترین نژاد است، و نکوترین کسی که بر افراز[1]، فراز رفته. او دارای دانش و دریافت پیشینیان، مأمون شهریار از سوی امّ جعفر [زبیده مادر امین کشته شده] است. من همچنان که این نامه را می‌نگارم از خانهٔ چشم و پلک خود سرشک می‌بارم ای عموزاده (زیرا هارون پسرعموی زبیده بود). زیان و آسیب مرا رسیده و خواری اندوه نیز هم، و اندیشه، ای پسرعمو! خواب از دیدگان من ربوده است. من پس از سوگ او (امین) آوارهٔ بیابان شده‌ام و کارم ستبر و سختِ سخت گشته است هر چه پس از این گم کردگی (امین) بر سرم بیاید چونان کسی خوار و باخته شِکوه نزد تو آورم. پس از این که او (امین) را از دست دادم تو را به سان نکوترین دگرگون‌کننده برای شِکوه‌ام امید می‌برم. طاهر که خدایش او را [از گناه] تطهیر نکند بزهکاری کرد و در این بزه هرگز پاک نگردد. او مرا با سر و چهرهٔ برهنه بیرون کشید و دارایی‌هایم به یغما برد و قصرهایم به ویرانی کشید. آنچه از سوی این بدآفریدِ یک‌چشم بر سر من آمد برای هارون بسی گران باشد. اگر آنچه پیش آمد به فرمان تو بود من به فرمان خدای توانای سرنوشت‌ساز شکیب می‌ورزم. ای سرور خداگرایان خویشی من به یاد آر، جانم برخی تو،

---

۱. افراز: منبر. بارها این واژه را به کار گرفته‌ایم،

خطیبان پس از نام پاک اسم برافراز از این شاه بردند نام

(حکیم زجاجی).

یادآورنده باد.

چون مأمون این سروده بخواند گریست و گفت: به خدا سوگند کین برادرم خواهم کشید، خدای کشندگان او را بکشد.

حسین بن ضحّاک در سوگ امین زیاده رفت و مأمون را نکوهید و از همین رو مأمون او را نمی‌پذیرفت و تا زمانی ستایش او را هم نمی‌شنید تا آن‌که روزی او را به درگاه خواند و گفت: به من بگوی آیا روزی که برادرم کشته شد هیچ زنی هاشمی را خون ریختند یا پرده‌اش دریدند؟ گفت: نه. مأمون گفت پس این سروده چیست؟

و ممّا شَجَا قَلبِي و كَفكَفَ عَبرَتِي ... مَحارِمُ مِنْ آلِ النَّبِيِّ اسْتُحِلَّتِ

و مَهتوكَةٌ بِالخُلْدِ عَنها سُجُوفُها ... كَعابٌ كَقَرْنِ الشَّمسِ حينَ تَبَدَّتِ

إذا خَفَرَتْها رَوْعَةٌ مِنْ مُنازِعٍ ... لها المِرْطَ عاذَتْ بِالخُشوعِ و رَنَّتِ

و سِرْبُ ظِباءٍ مِنْ ذُؤابَةِ هاشِمٍ ... هَتَفْنَ بِدَعْوَى خَيرِ حَيٍّ و مَيِّتِ

أرُدُّ يَداً مِنّي إذا ما ذَكَرْتُهُ ... عَلى كَبِدٍ حَرّى وَ قَلبٍ مُفَتَّتِ

فَلابَاتَ لَيْلُ الشّامِتِينَ بِغِبْطَةٍ ... وَ لا بَلَغَتْ آمالَها وَ تَمَنَّتِ

یعنی: آنچه مرا اندوهگین می‌کند و سرشک از دیدگانم می‌باراند آن است که گرامش خاندان پیامبر دریده شد. در کاخ خُلد از دوشیزگانی پرده برگرفته شد که چون نمایان می‌گشتند رویی به سان خورشید داشتند. اگر دست‌اندازی موی او کشد او از سر شرم گردن می‌نهد و می‌نالد. یک گله آهو از نسل هاشم به دعای بهترین مردگان و زندگان، فریاد می‌کنند. هرگاه آن رویداد را یاد می‌آورم دست بر جگر سوخته و دل پاره پارهٔ خود می‌نهم. آن‌ها که از بیچارگی دیگران شاد شدند شب را به سر نیاورند و به آنچه آرزو می‌کنند دست نیازند

او در پاسخ گفت: ای سرور خداگرایان! سوزشی بر من چیره شد و به ناگهان اندوهی سینه‌ام را فشرد، چه، فردهشی[1] را از دست داده بودم که کیان مرا آکنده بود، و سپاس از نیکوکاری زبان من گشود و اندوه از دست رفتن آقایم روان مرا پریشید، تو را سزد که به کیفرم رسانی و تو را زیبد که دیده بر هم نهی. اشک از دیدگان مأمون بریخت و گفت: از تو چشم پوشیدم و فرمودم تا روزیانه‌ات از تو

۱. فردهش: نعمت.

دهند و پاداش آنچه را از دست داده‌ای پاک بستانی کیفر تو همین بس که گاهی [1] تو را به درگاه بپذیرفتم.

آن‌گاه مأمون از او خشنود شد و ستایشش شنود. از شمار نکوهش سروده‌های او از امین این است.

لِمْ نُبَکّیکَ، لِماذا؟ للطَّرَبْ، یا أبا مُوسَی، و تَزْویجِ اللُّعَبْ
و لِتَرْکِ الخَمْسِ فی أوْقاتِها حِرَصاً مِنکَ علی ماءِ العِنَبْ
و شَنیفٌ أنا لا أبْکی لَهُ وَ علی کَوْثَرَ لا أخْشَی العَطَبْ
لم تکُنْ تَعرِفُ ما حَدُّ الرِّضی لا وَ لا تَعْرِفُ ما حَدُّ الغَضَبْ
لم تکُنْ تَصْلُحُ للمُلْکِ وَ لم تُعْطِکَ الطّاعَةَ بالمُلْکِ العرَبْ
لِمْ نُبَکّیکَ؟ لِمَا عَرَّضْتَنا للمَجانیقِ وَ طَوْراً للسَّلَبْ
فی عَذابٍ وَ حِصارٍ مُجْهِدٍ سَدَّدَ الطُّرْقَ، فلا وَجْهَ الطَّلَبْ
زَعَمُوا أنَّکَ حَیٌّ حاشِرٌ کُلُّ مَنْ قَدْ قالَ هذا فکَذَبْ
لَیْتَهُ قَدْ قالَهُ فی وَجْدَةٍ من جَمیعِ داهِبٍ حَیثُ ذَهَبْ
أوْجَبَ اللهُ عَلَیْنا قَتْلَهُ وَ إذا ما أوْجَبَ الأمرَ وَجَبْ
کانَ وَاللهِ عَلَیْنا فِتْنَةً غَضِبَ اللهُ عَلَیْهِ وَ کَتَبْ

یعنی: ای ابوموسی! بر تو نمی‌گرییم، چرا؟ برای آن‌که شادی را پراکنده باشیم، و تا نمازهای پنجگانه را از سر دلبستگی به آب انگور کنار نهیم. بر شنیف نیز نمی‌گریم و از کوثر نیز بیمناک نیستم. تو نه مرز خشنودی می‌دانی و نه اندازهٔ خشم می‌شناسی. تو در خور پادشاهی نیستی و تازیان درکار پادشاهی از تو فرمان نبردند. بر تو نمی‌گرییم که ما را گرفتار دژکوب‌ها کردی و گاهی نیز دستخوش یغمامان نمودی. ما در شکنجه و شهربند توان‌فرسا بودیم، چندان که راه‌ها بسته بود و راه خواهش نیز هم. پنداشته‌اند که تو زنده ی و برمی‌خیزی، هر که این گفته دروغ بافته. ای کاش آن که این باور یافته از این همایش به همان جایی رود که او رفت. خدای کشتن او بر ما واجب کرده بود و هر چه را خدا واجب کرده باید کرد. به خدا او برای ما مایهٔ آشوب بود، خدای هم بر او خشم آورْد و در پیشانی او چنین نوشت.

---

۱. گاهی: مدّتی، زمانی.

سروده‌های دیگری نیز آورده‌اند که از بیم درازگویی از آوردن آن‌ها چشم می‌پوشیم.

راه و رفتار امین

چون امین به خلافت رسید و مأمون به او نامه نوشت و به بیعت با او گردن نهاد خواجگان بجست و آن‌ها را به بهای گران خرید و شب و روز با آنها به نهانگاه می‌رفت و با آن‌ها می‌خورد و می‌آشامید و بایدها و نبایدها بدیشان واگذارد. گروهی از آن‌ها را به خدمت گرفت و جراویه‌شان نامید و گروهی از حبشیان که غرابیه نامشان نهاد. او از زنان آزاد و کنیزکان چندان روی بتافت که بدگمانی بدو راه یافت [او را مردپسند یافتند]. در این باره سروده‌ها به هم بر بافته‌اند که از شمار آن‌ها یکی نیز این است:

أَلا يـا أَيُّـها الثّـاوي بِـطُوسٍ — عَـزيزاً مـا يُـفادى بـالنُّفُوسِ
لَقَـد أَبـقَيْتَ للـخِصْيانِ هِـقلاً — تـحَمَّلَ مِـنْهُمْ شُـؤمَ البَسُـوسِ
فَأمّـا نَـوْفَلٌ فـالشَّأنُ فِـيهِ — وَ في بَدْرٍ فَيالَکَ مِنْ جَلِيسٍ
وَ مـا للـمَعْصِمي شـيءٌ لَـدَيْهِ — إذا ذُكِرُوا بـذي سَـهم خَسِـيسٍ
وَ ما حَسَنُ الصَّغيرُ أخَسُّ حالاً — لدَيْـه عـندَ مُخْتَرَقِ الكُـؤوسِ
لَـهمْ مـنْ عُـمْرِهِ شَطْرٌ و شَـطْرٌ — يُـعاقِرُ فـيهِ شُـرْبَ الخَنْدَريسِ
وَ مَـا للـغانِيَاتِ لَـدَيْهِ حَـظٌّ — سِوَى التقطيبِ بالوَجْهِ العَبوسِ
إذا كـانَ الرَّئـيسُ كَـذا سَقيماً — فكَـيفَ صَـلاحُنَا بَـعدَ الرَّئـيسِ
فـلَوْ عَـلِمَ المُـقيمُ بـدارِ طُوسٍ — لَـعَزَّ عـلى المُـقيمِ بـدارِ طُوسٍ

یعنی: ای که در خاک توس خفته‌ای و از آنچه جان‌ها را فدای آن می‌کنند سر کناری. برای خواجگان شوهری بر جای نهاده‌ای و از آن‌ها تنها بدشگونی شتری را به ارمغان برده که بدون مالش شیر ندهد. امّا نوفل [غلام امرد امین] که همهٔ کارها در دست اوست و بدر [غلام امرد دیگر]، وه که چه همنشینانی هستند! معصمی نیز هنگامی که نزد وی نامشان را ببرند بهرهٔ ناچیز ندارد. آن گاه که جام‌ها بالا برده شود حسن صغیر نیز نزد وی هنجاری پست‌تر ندارد. بخشی از زندگی او از ایشان است و

بخش دیگر را شراب ناب می‌نوشد. زنان زیباروی نزد او بهره‌ای ندارند جز پیشانی چین‌خورده و چهرهٔ تُرُش. اگر جلودار مردمان چنین نادرست باشد چگونه ما در پی چنین سر، سامان خواهیم یافت. اگر آن که در سرای توس خفته است این می‌دانست بر او بسی گران می‌بود [یعنی هارون].

امین آن گاه در پی خنیاگران پیک به همهٔ شارسان‌ها بفرستاد و آن‌ها را با خود دمساز نمود و برایشان روزیانه نامزد کرد[1]. او دو برادر و خانوادهٔ خود را به درگاه نمی‌پذیرفت و آنها و فرماندهان خود را خوار می‌شمرد و دارایی‌های گنجخانه و گوهرهای خود میان خواجگان، همنشینان و فسانه پردازان می‌پخشید. او فرمان داد تا سرای‌هایی را برای گردش و نهانگاه‌هایی را برای خوشگذرانی و کامرانی بسازند. او پنج قایق جنگی را به هنجار شیر و فیل و عقاب و مار و اسب بساخت و بر دجله براند و برای ساخت این قایق‌ها پولی کلان هزینه کرد. ابونواس در این باره چنین سروده است:

سَخَّرَ اللهُ للأمينِ مَطايَا | لم تُسَخَّرْ لصاحِبِ المِحرَابِ
فإذا ما رِكَابُهُ سِرْنَ بَرّاً | سارَ في الماء رَاكِباً لَيثَ غَابِ
عَجِبَ النَاسُ إذْ رَأوْكَ على صُو | رَةِ لَيثٍ تَمُرُّ مَرَّ السَّحابِ
سَبَّحوا إذْ رَأوْكَ سِرْتَ عليْهِ | كيفَ لوْ أبصرُوكَ فوْقَ العُقابِ
ذاتِ زَوْرٍ و مِنْسَرٍ و جَناحَيْـ | نِ تَشُقُّ العُبابَ بعدَ العُبابِ
تَسبِقُ الطَّيرَ في السَّماء إذا ما | استَعْجَلُوها بِجَيْئَةٍ وَ ذَهابِ

یعنی: خدای برای امین مرکب‌ها تسخیر کرده بود که برای سلیمان پیمبر نکرده بود. مرکب‌های او به خشکی می‌رفت و او سوار بر شیر بیشه بر آب می‌رود. مردم در شگفت می‌شوند هرگاه تو را می‌بینند که با چهرهٔ شیر چونان ابر می‌گذری. آن گاه که تو را می‌بینند که بر آب روانی خدا را به پاکی یاد می‌کنند دیگر چه رسد اگر تو را بر فراز عقابی ببینند که سینه و منقار و دو بال دارد و خیزاب‌ها را در پی هم در می‌نوردد و از پرندهٔ آسمان که آمد و شد آن را شتابان می‌شمرند پیشی می‌گیرد.

---

۱. نامزد کردن: تعیین کردن، این واژه را نیز بارها به کار زده‌ایم،

یکی لشکری نامزد کرد شاه | کشید آن گهی تور لشکر به راه

(شاهنامه).

کوثر گوید: امین فرمود تا در قصر خلد برای او خوانی گسترده و بزمی ساخته شود. فرشی برای او گستردند به سان گلشن و دیبا و گستردنی‌هایی که به دیبا می‌مانست و آوندهای بسیار از زر و سیم و گوهر فراهم آوردند. آن گاه سرپرست کنیزکان خود را بفرمود تا صد کنیز هنرور برای او به درگاه آوَرَد که عود به دست ده ده به نزد وی فرا روند و یک‌نواخت و به یک آهنگ بنوازند و بخوانند گروه نخست چنین خواندند:

هُـمْ قَتَلُوه كَـى يَكُـونُوا مَكٰانَه كَمٰا غَدَرَتْ يَوْماً بِكِسرىٰ مَرٰازِبُهْ

یعنی: آنها او را کشتند تا به جایش بنشینند، چنان که مرزبانان خسرو با وی خیانت آوردند.

امین آن‌ها را دشنام داد و راند و ده خوانندهٔ دیگر را نزد خود خواند.

مَنْ كٰانَ مَسْروراً بِمَقْتَلِ مٰالِكٍ فَـلْيَأْتِ نِسْـوَتَنٰا بِـوَجْهِ نَـهٰارِ

یعنی: هرکس از کشته شدن مالک خرسند باشد، به هنگام روز سوی زنان ما آید.

امین با آنان نیز چنان کرد که با گروه نخست و بسی در اندیشه شد، آن‌گاه گفت تا گروه سوم نزد او روند. آن‌ها چنین خواندند:

كُلَيْبٌ لَعَمْرِى كٰانَ اَكْثَرَ نٰاصِراً وَ اَيْسَرَ جُرْماً مِنْكَ ضُرِّجَ بِدَمٍ

یعنی: به جان خودم سوگند کلیب هم یاوران بیشتری داشت و هم گناه کمتری، ولی باز در خون خود غلتید.

در این هنگام امین از جایگاه خود برخاست و فرمود تا مکّو را در هم بکوبند، چه، این نشست را بدشگون یافته بود[1].

گفته‌اند نزد فضل بن سهل [وزیر مأمون] در خراسان نام محمّد امین برده شد. او گفت: چگونه کشتن محمّد روا نیست با آن که شاعر خود او در بزمش چنین سروده:

اَلاٰ فَاسْقِنى خَمْراً وَ قُلْ لِىَ هِىَ الْخَمْرُ وَ لاٰ تَسْـقِنى سِـرّاً إِذٰا اَمْكَـنَ الْـجَهْرُ

یعنی: هان مرا میْ بیاشامان و بگو که این میْ است و اینک که آشکارا می‌توان میْ گسارد آن را نهان مکن.

---

۱. شاید این داستان ساختگی باشد و گرنه چگونه هر سه گروه نوازنده به جای سروده‌های شادی‌بخش در بزم خلیفه سروده‌هایی در بارهٔ مرگ و واژگونی بخوانند چونان که داستان ابراهیم بن مهدی هم که پیش از این گذشت شاید ساختگی باشد. م

این داستان به امین رسید و او ابونواس (سرایندهٔ این بند) را زندانی کرد. ما [ابن اثیر] در رفتار او دوراندیشی یا دادگری یا آزمودگی یا رفتار پسندیدهٔ دیگری نیافتیم تا بدان‌ش گوییم، و همین که گفته آمد او را بس.

شورش سپاه بر طاهر

در این سال پنج روز پس از کشته شدن امین سپاه بر طاهر سر برکشید. انگیزهٔ این شورش آن بود که سپاه از طاهر پول درخواستند و او پولی با خود نداشت و از همین رو سپاه بر او شورید و کار بر طاهر دشوار شد. او گمان کرد که این شورش بر پایهٔ ساخت و پاخت[1] مردم بغداد و پیرامونیان با سپاه او بوده است و آن‌ها با سپاه وی بر او همداستان شده‌اند. پیرامونیان بغداد هیچ دستی در این شورش نداشتند، ولی طاهر بر جان خویش هراسید و پای به گریز نهاد و شورشیان بخشی از دارایی او به یغما بردند. او به عَقْرَقُوف پناه برد.

طاهر پس از کشته شدن امین دستور داده بود دروازه‌های شهر را پاس بدارند و زبیده مادر امین و دو فرزند امین موسیٰ و عبدالله را به همراه او در قایقی جنگی به هُمَیْنیا در زاب اعلی براند، وانگاه فرمود تا موسیٰ و عبدالله ر بـه خـراسـان نـزد عمویشان مأمون فرستند.

چون سپاهیان بر او شوریدند بانگ بر آوردند که «ای موسیٰ ای منصور» [یعنی موسیٰ پیروز است] و آن روز و فردای آن روز را به همین هنجار سر کردند. مردم، درست آن دیدند که طاهر دو فرزند امین بیرون فرستد. طاهر چون بـه عَـقَرْقُوف گریخت گروهی از فرماندهان نیز او را همراهی کردند و او برای جنگ بـا سپاه و پیرامونیان بغداد لشکر آراست. چون گزارش لشکرآرایی طاهر به سالاران سرکش و سران بغداد رسید نزد او رفتند و پوزش خواستند و این جنبش به پای جوانـان و بی‌خردان انداختند و از او خواستند از ایشان چشم پوشد و پوزش آنها بپذیرد.

طاهر گفت: من از میان شما برون نشدم مگر برای آن که شمشیر از نیام برکشم،

---

۱ ساخت و پاخت: قرار پنهانی (فرهنگ معین).

به خدای سوگند، اگر دوباره این هنجار از سر گیرید شمشیر به کار خواهم زد و شما را به آنچه نمی‌پسندید گرفتار خواهم کرد. این سخن آن‌ها را در هم شکست. طاهر فرمود تا روزیانهٔ چهار ماهه بدیشان پردازند.

گروهی از پیران و بزرگان و روحانیون بغداد نزد طاهر رفتند که در میان آنها ابوشیخ بن عمیره اسدی بود و آنها برای او سوگند خوردند که نه از مردم بغداد و نه از پیرامونیان کسی بر او نشوریده است و پایندان شدند که کس چنین نکند. بدین سان آتش خشم طاهر خاموش شد و از آن‌ها چشم پوشید و جنگ، بار خود فرو نهاد و مردمان در خاور و باختر رامِ فرمان مأمون شدند و به خلافت او گردن نهادند.

[واژهٔ تازه پدید]

عَمیره: به فتح عین و کسرهٔ میم.

ناسازگاری نصر بن شَبَث عُقَیلی با مأمون

در این سال نصر بن سیّار بن شبث عُقَیلی با مأمون ناسازگاری آغازید. او از قبیلهٔ بنی‌عُقَیل و باشندهٔ کَیْسوم در کرانهٔ شمالی حلب بود. او دست امین به بیعت فشرده بود و بدو گرایش داشت. پس چون امین کشته شد خشم نصر سر کشید و بر سرزمین‌های مرزی چیرگی یافت و شُمَیساط را فرو ستاند و تازیان و آزمندان بسیاری پیرامون او گرد آمدند. نصر نیرو گرفت و از فرات تا بخش شرقی پیش رفت و با خود اندیشید که می‌تواند آن جا را نیز زیر فرمان گیرد. چون مردم او را چنین یافتند بیشتر سوی او شتافتند و فرهت او فزونی گرفت و کار او تا بدان جا پیش رفت که به خواست خدا گفته خواهد آمد.

[واژهٔ تازه پدید]

شَبَث: به زبر شین و باء و ثاء سه نقطه.

فرمانروایی حسن بن سهل بر عراق و دیگر سرزمین‌ها

در این سال مأمون، حسن بن سهل برادر فضل (ذو ریاستین) را به فرمانروایی سرزمین‌های کوهستان [کرمانشاهان ـ زاگروس]، عراق، پارس، اهواز، حجاز و یمن و هر آنچه طاهر پس از کشتن امین گشوده بود گماشت و به طاهر فرمان نوشت که همهٔ این سرزمین‌ها زیر فرمان حسن بن سهل نهد. حسن پیشاپیش علی بن ابوطاهر سعید را بفرستاد و طاهر در دادن باژدیرکاری کرد تا آن که علی مواجب سپاه، پاک بپرداخت و طاهر کار بدو وانهاد.

حسن در سال ۱۹۹ هـ / ۸۱۴ م بیامد و هر یک از کارگزاران را به حوزهٔ خود گسیل داشت و طاهر را فرمود تا برای سرکوب نصر بن شَبَث عُقَیلی راهی رَقّه شود. او موصل، جزیره، شام و مغرب را زیر فرمان طاهر نهاد. طاهر رو سوی نبرد با نصر ابن شبث گذاژد، و پیک در پی او راند و به فرمانبریش خواند و از او خواست تا ناسازگاری کنار نهد ولی نصر بن شبث بدو پاسخی نداد. طاهر سوی او روان شد و در کرانهٔ کَیْسوم به هم رسیدند و بسی جانانه با یکدگر جنگیدند و نصر از خود آزمونی نیکو نمایاند و چیرگی یافت و طاهر که گویی شکسته بود به رقه بازگشت.

بیشترین تلاش طاهر آن بود که این کرانه‌ها را پاس بدارد.

مأمون فرمانی برای هرثمه نگاشت و او را فرمود تا روی سوی خراسان آوَرَد.

در این سال عبّاس بن موسی بن عیسی بن موسی بن محمّد با مردم حج گزارْد.

جنگ رَبَض در کوردوبا

در این سال درکوردوبا [قرطبه] جنگی درگرفت که به رَبَض آوازه یافت. مایهٔ این درگیری آن بود که حکم بن هشام اموی، خداوندگار کوردوبا، که هماره به خوشگذرانی، شکار، میْ‌گساری و مانندهای آن روی داشت گروهی از سران کوردوبا را بکشت و از این رو مردم آن شارسان از او بیزاری یافتند و هماره سپاه او را می‌آزردند و دشنامشان می‌دادند. شورش در میان مردم به جایی رسید که هنگام

اذان بانگ می‌زدند: نماز، ای مخمور، نماز. برخی نیز همین سخن را به خود حکم گفتند. آن‌ها هنگامی که او را می‌دیدند [از سر مسخرگی] دست بر دست می‌زدند. حکم کوردوبا را دژبندان کرد و برج و باروی آن بیافراشت و گرداگرد آن خندق کند و سواران بسیار گرد آورد و بر وابستگان خود افزود و کنار درِ خود گردانی سامان داد با جنگ‌افزار که پیوسته نگاهبانی می‌دادند. این بر کینه‌جوییِ مردم کوردوبا فـزود و بی‌گمان شدند که حَکَم چنین کرده تا از آن‌ها کین کشد.

حَکَم بدون هیچ گونه دلسوزی، مالیات آنها را افزایش داد. آن‌ها این کار او را نیز بر نتافتند. آنگاه حَکَم ده تن از سران اوباش ایشان را بکشت و به چارمیخ کشید، و مردم رَبَض آن را بسی ناگوار شمردند و دست به شورش زدند.

آنچه بر این رویداد دامن زد آن بود که بنده‌ای شمشیر خود به صیقل داد تا زنگار از آن بزداید و او در زنگارزدایی دیرکاری کرد. آن بنده خشمگین شد و با آن شمشیر چندان بر پیکر صیقل نواخت که صیقل در پی آن جان بباخت. این رویداد در رمضان این سال / آوریل ۸۱۳ م چهره بست.

نخست مردم رَبَض شمشیر برکشیدند و پیرامونیان همه جنگ‌افزار بر ساختند. سپاهیان و امویان و بندگان در قصر گرد آمدند و حَکَم اسب و جنگ‌افزار میان آنها پخش کرد و یاران خود را گردان گردان گرداند. جنگ میان دو سوی سپاه درگرفت و مردم رَبَض چیرگی یافتند و گرداگرد قصر حَکَم گرفتند. حَکَم از فراز قصر فرود آمد و زره پوشید و بر اسب نشست و سپاه خود را به جنگ برانگیخت و آنها در پیش روی او به جنگی جانانه تن سپردند.

حَکَم به پسرعموی خود عبیدالله فرمان داد تا بارو را بشکافند و با گردانی از آن جا برون رود. او بی‌آن که مردم رَبَض پی برند از پشت سر آن‌ها بیامد و در رَبَض آتش برافروخت و مردمش را بشکست. آن‌ها از خون‌ها جوی‌ها روان کردند و هر که را در سرای خود بود بیرون کشیدند و اسیر کردند. حَکَم از میان بندیان سیصد تن از سران را برگزید و به خاک و خونشان کشید و وارون به چارچوبشان آویخت. آن‌ها سه روز در برزن رَبَض سوختند و کوبیدند و ربودند و بردند و بریدند.

حَکَم با عبدالکریم بن عبدالواحد بن عبدالمُغیث به رایزنی نشست، چه، هیچ کس چونان او به حَکَم نزدیک نبود. او به حَکَم سفارش کرد تا از آن‌ها درگذرد.

دیگران او را به کشتار ایشان فرا خواندند، ولی او سخن عبدالکریم پذیرفت و زنهارشان بداد و بانگ بزد که اگر پس از سه روز کسی از مردم رَبَض را بیابد خونش بریزد و به چارچوبش کشد. ماندههای ایشان همه پنهانی بگریختند و زن و فرزند و دارایی‌های سبک خویش برداشته چه پیاده و چه سواره بر هر چارپایی که یافتند از کوردوبا بیرون شدند. سربازان و تبهکاران نیز در کمین آنها می‌نشستند و آنچه داشتند به یغما می‌بردند و هر که پایداری می‌کرد خونش می‌ریختند.

پس چون سه روز به سر آمد حکم از پرده‌دری مردم دست بشست و همه را در یک ماندگاه گرد آورْد و فرمود تا رَبَض پیشین را در هم کوبند.

بزیع بردهٔ امیة بن امیر عبدالرحمان بن معاویة بن هشام به تاوان آدم‌کُشی در زندان کوردوبا به سر می‌برد و بر دو پایش بندی سنگین بسته بودند. او چون مردم کوردوبا را بر سپاه، چیره یافت از زندانبانان خواست او را برهانند تا به جنگ شورشیان شتابد. آنها نیز از او پیمان ستاندند که اگر زنده ماند به زندان بازگردد و بدین سان او را از زندان رهاندند. او به آوردگاه در آمد و چندان دلیرانه جنگید که کسی در میان سپاه چون او ندید. چون مردم رَبَض در هم کوبیده شدند او به زندان بازگشت. گزارش او بـه حَکَـم رسید، پس از زندان آزادش کرد و در راستای او نیکویی‌ها نمود. برخی این رویداد را به سال ۲۰۲ ه‍ / ۸۱۷ م دانسته‌اند.

جنگ موصل، شناخته شده به رویداد میدان

در این سال جنگ شناخته شده به رویدادِ میدان در موصل میان یمانی‌ها و نزاری‌ها درگرفت. انگیزهٔ آن این بود که عثمان بن نُعَیم بُرجُمی به دیار مضر رفت و از ازدی‌ها و یمنی‌ها گله گزارْد و گفت: آنها به ما ستم می‌ورزند و حق ما زیر پای می‌نهند او از آنها یاری خواست و نزدیک به بیست هزار سرباز با او راهیِ موصل شدند. علی بن حسن همدانی که در آن روزگار موصل را زیر فرمان داشت نماینده‌ای نزد ایشان فرستاد و انگیزهٔ این کار را پرسید. آنها انگیزه را گفتند و علی بن حسن پایندان شد خواست آنها برآورد، ولی عثمان نپذیرفت. علی با چهار هزار سپاه رو سوی ایشان آورْد. دو سوی سپاه به یکدیگر رسیدند و جنگی سخت در

گرفت و نزاری‌ها شکستند و علی بر آن‌ها چیرگی یافت و بسیاری از ایشان را بکشت و به سرزمین خود بازگشت.

یاد چند رویداد

در این سال حسن هرش با گروهی از اوباش و زیادی از بیابان‌نشینان سر برکشید و به رضای آل محمّد فرا خواند [فراخوان به رضای آل محمد، فراخوان به فرد ناشناسی است که پس از پیروزی به گزینش او خورسند خواهند شد به شرط اینکه از خاندان محمد ﷺ باشد و این عقیدهٔ شیعیان آل محمد بود]. او به نیل [در عراق] رسید و باژ ستاند و دارایی مردم ده‌نشین را به یغما برد.

هم در این سال سفیان بن عُیَیْنه هلالی [که از بزرگترین علماء و فقهاء اسلام بود] در مکّه کالبد تهی کرد. سال زاد او ۱۰۹ هـ / ۷۲۸ م بود.

در همین سال عبدالرحمان بن مهدی در شصت و سه سالگی و یحیی بن سعید قطّان در ماه صفر رخ در پرده خاک کشیدند. سال زاد یحیی ۱۲۰ هـ / ۷۳۷ م بود.

رویدادهای سال صد و نود و نهم هجری

(۸۱۴ میلادی)

رخ نمودن ابن طباطبای علوی

در این سال ابوعبدالله محمّد بن ابراهیم بن اسماعیل بن ابراهیم بن حسن بن حسین بن علی بن ابی‌طالب (ع) در دهم جمادی الاخره / ۲۵ ژانویه درکوفه به پا خواست. او همگان را به رضای آل محمّد (ص) و پرداختن به قرآن و شیوهٔ رفتار پیامبر (ص) فرا می‌خواند. او به ابن طباطبا آوازه یافته بود و ابوالسرا یا سریّ بن منصور به فرمان او سپهسالار جنگ بود. او باور چنین داشت که از فرزندان هانی بن قبیصة بن هانی بن مسعود شیبانی است.

انگیزهٔ سر برکشیدن او این بود که چون مأمون طاهر را از سرزمین‌هایی که گشوده بود کنار نهاد و حسن بن سهل را به این سرزمین‌ها گسیل داشت مردم عراق در میان خود چنین گفتند که فضل بن سهل لگام مأمون در دست گرفته و او را در قصری نشانده و دیدارکسان و خانواده و سالاران را از او جلو گرفته است و خویش‌کامگی می‌ورزد. بنی‌هاشم و سران مردم را خشم گرفت و بر حسن بن سهل گستاخ شدند و در هر شارسانی آتش شورش زبانه کشید. نخستین کسی که در این میانه رخ نمود ابن طباطبا درکوفه بود.

گفته‌اند انگیزهٔ پیوست ابوالسرایا به ابن طباطبا آن بود که ابوالسرایا در آغاز خَرَکچی بود و اندک اندک فرهتی یافت و شوکتی گرفت. گروهی پیرامون او گرد آمدند. دیرتر او مردی از جزیره را خون بریخت و با دارایی او گریخت. پیگیران پیِ او گرفتند لیک او خویش پنهان کرد و از فرات رو سوی شام نهاد. او در این کرانه‌ها

راهزنی پیشه کرد وانگاه همراه سی سوار به یزید بـن مَـزْیَد شـیبانی در ارمـنستان پیوست. یزید او را به فرماندهی برگزید. ابوالسرایا همراه یزید با خرّمیان می‌جنگید. او بدیشان گزندها رسانْد و از بسیاریشان سر پرانْد و ابوشوک بندهٔ یـزید را کـه در دست آنها اسیر بود رهاند.

پس از برکناری اسد از فرمانداری ارمنستان ابوسرایا به احمد بن مزید پیوست و احمد او را به فرماندهی سپاهی برگزید و در آشوب امین و مأمون به جنگ با هرثمه گسیلش داشت، زیرا ابوالسرایا به دلیری آوازه یافته بود. هرثمه بدو نامه‌ای نوشت و دل او جست و ابوالسرایا بدو گرایید و به اردوی او پیوست. تازیان جزیره نیز بدو پیوستند. ابوالسرایا نیز از هرثمه پول‌ها ستانْد و میان آن‌ها پخشانْد. نزدیک به دو هزار سوار و پیاده با او همراه گشتند و سردارش می‌خواندند.

چون امین کشته شد هرثمه از مواجب او و یارانش کاست. ابوالسرایا پروانهٔ رفتن به خانهٔ خدا خواست و هرثمه بدو پروانه داد و بیست هزار درهم بدو بخشید. او این پول را میان یاران خود پخشید و از ایشان خواست تک تک یا گروه گروه در پی او بیایند. آن‌ها نیز چنین کردند تا شمارشان به دویست سوار رسید. او با آن‌ها راهی عین تمر شد و گرداگرد آن بگرفت و همهٔ دارایی کارگزار آن ستاد و به یاران خود بداد. او راه خود را پی گرفت و در راه به کارگزار دیگری برخورد که باژ بر سه استر نهاده بود. او همهٔ آن‌ها ربود و راه خود پیمود. در این هنگام سپاهی بدو رسید که هرثمه در پی او فرستاده بود. او بـه سـوی ایشـان شـتافت و بـا آن‌هـا جـنگید و بشکستشان. او روی سوی صحرا نهاد و همهٔ پول‌ها را میان یاران خود پخش کرد. سپاهیان و دیگرانی که از او باز مانده بودند خود بدو رساندند و یاران او رو به فزونی نهاد. ابوالسرایا راه دَقُوق در پیش گرفت. فرماندار آن جا ابوضرغامهٔ عِجْلی بود که با هفتصد سوار بر آن جا فرمان می‌رانْد. ابوالسرایا به سوی او تاخت و او را گریخته یافت. او به کوشک دَقوق پناه برد و ابوالسرایا پیرامون این کوشک بگرفت و بدو زنهار داد تا از کوشک برون آید. ابوالسرایا همهٔ دارایی‌های او ستانْد. وانگاه راه انبار در پیش گرفت که فرماندهٔ آن ابراهیم شَرَوی وابستهٔ منصور بود. ابوالسـرایـا بـر او تاخت و کارش بساخت و همهٔ دارایی‌های آن جا برد و راه خود سپرد. او هنگام درو بازگشت و همهٔ کاشت برداشت.

پس از آن ابوسرایا از این همه بیابانگردی به ستوه آمد و آهنگ شهر رقّه کرد. او روی سوی طوق بن مالک تغلبی آورْد که با قبیل قیسیّه می‌جنگید. ابوالسرایا او را در جنگ با ایشان یاری رساند. او چهار ماه نه از سرِ آز یا خواست چیزی که از سرِ پشت‌گیری قبیله ربیعه بر مضر شمشیر بزد. طوق چیرگی یافت و قبیلهٔ قیس سر به فرمان او فرود آوردند.

ابوسرایا از آن جا سوی رقّه رفت و چون بدان جا رسید محمّد بن ابراهیم بشناخته به ابن طباطبا او را دیدار کرد. ابوالسرایا دست او به بیعت فشرد. ابن طباطبا بدو گفت: تو با کشتی از راه آب راهی کوفه شو و من از خشکی بدان جا روان خواهم شد تا هر دو در کوفه به هم رسیم. هر دو به کوفه رسیدند. نخست ابوالسرایا به کاخ عبّاس بن موسی بن عیسی برفت و دارایی و گوهرهای آن که بیرون از شماره بود ربود. مردم کوفه با ایشان بیعت کردند.

گفته‌اند انگیزهٔ سر بر کشیدن ابوالسرایا آن بود که وی در سپاه هرثمه شمشیر می‌زد. هرثمه در پرداخت مواجب او دیرکاری کرد و ابوالسرایا خشم گرفت و روی سوی کوفه نهاد و دست ابن طباطبا به بیعت فشرد و کوفه را فرو ستانْد و مردم آن سر به فرمان او فرود آوردند. مردمان از کوفه و بیابان‌ها سوی او آمدند و با او بیعت کردند. کارگزار کوفه سلیمان بن منصور از سوی حسن بن سهل بود. حسن، سلیمان را نکوهش کرد [که چرا نتوانست پایداری کند] و زهیر بن مسیّب ضبّی را با ده هزار سواره و پیاده راهیِ کوفه کرد. ابن طباطبا و ابوالسرایا روی سوی او آوردند و در روستای شاهی با او رویارو گشتند و نیرویش شکستند و از یغمای اردوی او طرْف‌ها بستند. این رویداد در پایان جمادی الآخره / ۱۳ فوریه پیش آمد.

فردای آن روز در آغاز ماه رجب محمّد بن ابراهیم بن طباطبا از شرنگی که ابوالسرایا او را خورانْد ناگهان جان بداد، زیرا ابن طباطبا ابوالسرایا را از برداشتن جنگاوردهای لشگر زهیر جلو می‌گرفت. مردم نیز از ابن طباطبا فرمان می‌بردند و ابوالسرایا دریافت که با بودن ابن طباطبا کس فرمان از او نبرَد و از همین رو او را شرنگ خورانْد و میرانْد. او به جای ابن طباطبا نوجوانی برگزید که محمّد بن محمد بن زید بن علی بن حسین بن علی بن ابی‌طالب (ع) نامیده می‌شد، لیک فرمان از آنِ ابوالسرایا بود.

زهیر [شکست خورده] به کاخ ابن هُبیره بازگشت و در آن جا ماندگار شد. حسن بن سهل، عبدوس بن ابی‌خالد مَرْوَرُّوذی را با چهار هزار سوار سوی ابوالسرایا گسیل داشت. او در شب هفدهم رجب / اوّل مارس در برزن جامع با ابوالسرایا روبارو شد و ابوالسرایا عبدوس را خون بریخت و کسی از یاران او نمانْد مگر کشته یا بندی.

طالبیان [فرزندان ابوطالب] در جای جای سرزمین‌های اسلامی پراکنده شدند و ابوالسرایا درکوفه سکّه درهم و دینار زد و سپاه خود سوی بصره، واسط وکرانه‌های آن فرستاد. او عباس بن محمّد بن عیسی بن محمّد جعفری را بر بصره و حسین بن حسن بن علی بن حسین بن علی، بشناخته به اَفطس را بر مکه برگماشت. او افطس را سالاری حاجیان نیز بداد. ابوالسرایا ابراهیم بن موسی بن جعفر را بر یمن و اسماعیل بن موسی بن جعفر را بر پارس و زید بن موسی بن جعفر را بر اهواز فرمانداری بداد. زید سوی بصره لشگر کشید و بر آن چیرگی یافت و عبّاس بن محمّد جعفری را از آن برون راند و آن را به اهواز پیوست. ابوالسرایا محمّد بن سلیمان بن داود بن حسن بن حسن بن علی را به مدائن گسیل داشت و او را فرمود تا از سوی خاور روی سوی بغداد آورَد. او به مدائن آمد و در آن جا اردو زد و لشگری هم سوی دَیالیٰ فرستاد.

عبدالله بن سعید حَرَشی از سوی حسن بن سهل، واسط را زیر فرمان داشت. آن‌ها از یورش یاران ابوالسرایا به بغداد گریختند. حسن چون بدید که یارانش در برابر یاران ابوالسرایا پایداری نتوانند پیک سوی هرثمه فرستاد و برای جنگ با ابوالسرایا از او یاوری خواست ولی او از سرِ خشم بر حسن راه خراسان در پیش گرفته بود، ولی پس از خودداری پذیرفت که به کوفه لشگرکشد و در شعبان / مارس به کوفه رسید. حسن، علی بن سعید را به سوی مدائن گسیل داشت. گزارش آن به ابوالسرایا در کاخ ابن هُبیره رسید و او سپاهی سوی مدائن فرستاد. سپاه او در ماه رمضان / آوریل به مدائن در آمدند. او خود نیز لشگری بیاراست و چندان بیامد که به رود صَرصَر رسید. هرثمه نیز در برابر او سپاه آراست و تنها رودی آن دو را از هم جدا می‌کرد. علی بن سعید در شوّال / مه روی سوی مدائن آورْد. یاران ابوالسرایا با او جنگیدند ولی او آن‌ها را بشکست و بر مدائن چیره گشت. این گزارش به

ابوالسرایا رسید و او از رود صَرصَر رو به راه کاخ ابن هُبیره نهاد و در آن جا فرود آمد. هرثمه او را دنبال کرد و گروهی از یاران او را یافت و کار همگیشان ساخت و سرهاشان سوی حسن بن سهل فرستاد. هرثمه با ابوالسرایا جنگید و در این جنگ گروهی از سربازان ابوالسرایا سر باختند و او رو سوی کوفه آورْد. طالبیان همراه او بر خانه‌های عبّاسیان و وابستگان و پیروان ایشان یورش آوردند و آنها را به ویرانی کشاندند و دارایی‌های آن‌ها ببردند و زمین‌هاشان سوزاندند و از کوفه بیرونشان راندند و به زشتکاری پرداختند و سپرده‌های ایشان نزد مردم را ربودند.

هرثمه مردم را آگاهانید که آهنگ حج دارد. و هر که را از خراسان و جز آن به آهنگ خانهٔ خدا می‌آمد باز می‌داشت تا سالاری حاجیان به دست آورَد. هرثمه داود بن عیسی بن موسی بن عیسی بن محمد بن علی بن عبدالله بن عبّاس را روانهٔ مکّه کرد و ابوالسرایا حسین بن حسن افطس بن علی بن علی بن حسین بن علی را راهی مکّه کرد و محمّد بن سلیمان بن داود بن حسن بن علی را نیز به مدینه فرستاد که پس از درونشد او به مدینه کس به نبردش برنخاست. چون گزارش فرستاده شدن حسین بن حسن از سوی ابوالسرایا به مکّه به سان سالار حاجیان به داود بن عیسیٰ رسید یاران بنی‌عبّاس و وابستگان ایشان را گرد آورْد. مسرور کبیر نیز در آن سال با دویست سوار به حج رفته بود. او سپاه خود برای نبرد آراست و به داود گفت: تو یا یکی از فرزندانت بر پیمان خود باشید و من در این نبرد تو را بس. داود گفت: من جنگ در ماه محرّم را روا نمی‌شمرم، به خدا اگر آن‌ها از این راه درآیند من از راه دیگری برون خواهم شد [تا جنگ در نگیرد].

داود در کرانهٔ مُشاش بر کنار نشست و گردان‌هایی را که گرد آورده بود پراکنده شدند. مسرور هم از هراس این که جنگ گریبان او گیرد در پی داود به عراق بازگشت و مردم در عرصه ماندند، مردی از تودهٔ مردم بدون سخنرانی پیشنماز آن‌ها شد و مردم به خویشتن از عرفه روان شدند بی‌هیچ امامی.

حسین بن حسن در شَرَف بود و از درونشد به مکّه می‌هراسید تا آن که گروهی او را آگاهاندند که در مکّه کس از بنی‌عبّاس نمانده. او با ده نفر به مکّه در آمد. آن‌ها گرد خانهٔ خدا گشتند و میان صفا و مروه را پیمودند و شبانگاه سوی عرفه رفتند وانگاه به مزدلفه بازگشتند و نماز بامداد با مردم گزارْد و روزهای حج در منیٰ ماندگار شد و

چندان در مکّه بماند که سال سپری شد، محمّد بن سلیمان نیز در مدینه بمانْد تا سال سر آمد

هرثمه در روستای شاهی فرود آمد و حج‌گزاران را باز گرداند و منصور بن مهدی را نزد خود خواند و به سران کوفه نامه نگاشت. علی بن سعید از مدائن روی به واسط آورْد و آن را فرو ستانْد و اسب خود به راه بصره رانْد لیک در این سال از به دست آوردن آن ناتوان مانْد.

نیرومندی نصر بن شَبَث عُقَیلی

در این سال کار نصر بن شبث عقیلی در جزیره نیرو گرفت و یارانش رو به فزونی نهادند و او حرّان را شهربندان کرد و گروهی از پیروان طالبیان نزد او آمدند و بدو گفتند: تو مردان بنی‌عبّاس را کُشتی و آن‌ها در کمین کین‌کِشی از تو‌یند. تو از پیوستن تازیان بدیشان جلو گرفتی، پس اگر با خلیفه‌ای بیعت کنی برای تو نیکوتر است. او گفت: چه کسی و از کدام مردم؟ گفتند: یکی از فرزندان علی بن ابی‌طالب (ع). او گفت: آیا من با یکی از فرزندان کنیزان سیاه بیعت کنم تا بگوید که مرا آفریده و روزیانه‌ام داده؟ گفتند: پس با یکی از امویان بیعت کنی. گفت: روزگار از ایشان برگشته و آن که روزگارش برگردد دوباره روی نخواهد آورْد و اگر من چنین کنم تیره‌بختی آن‌ها گریبان من نیز خواهد گرفت. من به عبّاسیان گرایش دارم و اگر با آن‌ها جنگیدم از آن روی بود که آن‌ها غیرتازی را بر تازی پیشی می‌دادند.

یاد چند رویداد

در این سال حسین بن مُصْعَب بن زُرَیق پدر طاهر بن حسین در خراسان چهره در خاک کشید در این هنگام طاهر در رقّه بود و مأمون در آیین خاکسپاری او شرکت کرد. سهل بن فضل به گور او اندر شد و مأمون کسانی سوی طاهر فرستاد تا اندوه او بگسارند.

در همین سال ابوعون معاویة بن احمد صَمادحی وابستهٔ خاندان جعفر بن

ابوطالب فقیه پارسای مغربی خرقه تهی کرد.

هم در این سال سهل بن شذَوَیْه ابوهارون و عبدالله بن نمیر همدانیِ کوفی با کنیهٔ ابوهاشم پدر محمّد بن عبدالله بن نمیر استاد بُخاری [دارای حدیث صحیح] و مسلم محدث نامدار [و دارای کتاب حدیث صحیح] در خاک خفت.

رویدادهای سال دویستم هجری

(۸۱۵ میلادی)

چگونگی گریختن ابوالسرایا

در این سال ابوالسرایا و یارانش از کوفه گریختند، زیرا هرثمه گرداگرد این شارسان بگرفته بود و چنان پایبند جنگ با ایشان بود که ابوالسرایا و یارانش به ستوه آمدند و سربازان ابوالسرایا دست از جنگ شستند. ابوالسرایا چون این هنجار بدید آماده شد تا ازکوفه برون رود. او به همراه هشتصد سوار و محمّد بن محمّد بن زید از کوفه بیرون شد و هرثمه بدان در آمد و همه را زنهار بداد و آسیبی بدیشان نرسانْد. گریز ابوالسرایا در تاریخ شانزدهم محرّم / بیست و پنجم اوت بود. او راه قادسیه در پیش گرفت و از آن جا راهی شوش خوزستان شد. او در راه به پول فراوانی برخورد که از اهواز می‌آوردند. او همهٔ آن‌ها ستانْد و میان یارانش پخش کرد.

در آن جا حسن بن علی مأمونی نزد او برفت و از او خواست تا از حوزهٔ فرمانروایی او برون شود. مأمونی نمی‌خواست با او به جنگ برخیزد، ولی ابوالسرایا تنها کمر به جنگ او بسته بود، پس با مأمونی به نبرد برخاست و مأمونی او را شکست و زخمش رساند و یاران او از پیرامونش پراکنده شدند. ابوالسرایا به همراه محمّد بن محمّد و ابوشوک سوی سرای خود در رأس عین روانه شدند ولی همین که به جلولاء رسیدند حمّاد کندغوش بر آن‌ها چیرگی یافت و همه را بگرفت و به درگاه حسن بن سهل که در آن هنگام در نهروان بود برد. حسن ابوالسرایا را بکشت و سر او سوی مأمون فرستاد و پیکر بی‌سرش را بر پل بغداد بیاویخت و محمّد بن محمّد را سوی مأمون فرستاد.

هرثمه یک روز در کوفه نماند و بازگشت و غسّان بن ابی‌الفرج پدر ابراهیم بن غسّان را به فرمانداری آن جا برگزید. او فرمنده پاسبانان و فرماندار خراسان بود علی بن سعید رو به بصره نهاد و آن را از دست علویان ستاند. این شارسان زیر فرمان زید بن موسی بن جعفر بن محمّد بن علی بن حسن بن علی (ع) بود. او همان است که زیدالنار خوانده می‌شود. انگیزهٔ این نام‌گذاری آن بود که وی خانهٔ بسیاری از عبّاسیان و پیروان ایشان را در بصره بسوخت. هرگاه کسی با جامهٔ سیاه [که نشانهٔ بنی‌عبّاس بود] نزد او می‌آمد زیدالنار او را به آتش می‌کشید. او بجز دارایی‌های بنی‌عبّاس دارایی‌های فراوانی را نیز از بازرگانان بستاند. چون علی به بصره رسید زید از او زنهار خواست و علی بدو زنهار داد و او را واگرفت. او سپاهی به مکّه، مدینه و یمن گسیل داشت و آن‌ها را به جنگ با علویان فرمود. سر برکشیدن ابوالسرایا تا کشته شدنش ده ماه به درازا انجامید.

شورش ابراهیم بن موسی بن جعفر

در این سال ابراهیم بن موسی بن جعفر بن محمّد در مکّه شورش کرد. چون گزارش کار ابوالسرایا بدو رسید روی سوی یمن آورد، کارگزار این شارسان اسحاق بن موسی بن عیسی بن محمد بن علی بن عبدالله بن عبّاس از سوی مأمون بود. او همین که شنید ابراهیم به نزدیکی صنعا رسیده از آن جا راه مکّه در پیش گرفت و به مُشاش رسید و در آن جا اردو زد. در آن جا گروهی از مکّیانی که از علویان گریخته بودند پیرامون او گرد آمدند و ابراهیم یمن را فرو ستاند. او را جزّار [قصّاب] می‌نامیدند، زیرا در یمن خونِ فراوان ریخته بود و کسان بسیار در بند کرد و دارایی‌ها به یغما برد.

رفتار حسین بن حسن افطس در مکّه و بیعت برای محمّد بن جعفر

در محرّم این سال / اوت ۸۱۵ م حسین پردهٔ کعبه برکشید و پرده‌ای دیگر بر آن

کشید که ابوالسرایا از کوفه فرستاده بود. این پرده از ابریشم بود.

حسین سپرده‌های بنی‌عبّاس و پیروان آن‌ها را شناسایی کرد و همه را بستُد و دارایی همهٔ مردم را به بهانهٔ این که سپرده‌های بنی‌عبّاس است از ایشان بگرفت و مردم از او گریزان شدند. یاران حسین پنجره‌های حرم را هم کندند و سر ستون‌های زرین آن را که بسیار هم ناچیز بودند ربودند. حسین هر چه را در گنج حرم نهفته بود بر ستانْد و آن را با پردهٔ کعبه میان یارانش پخش کرد.

چون گزارش کشته شدن ابوالسرایا بدو رسید و به ستوه آمدن مردم از زشتکاری خود را دید با یارانش نزد محمّد بن جعفر بن علی بن حسین بن علی (ع) بیامد. او سالخورده‌ای بود دوست داشتهٔ مردم که به سبب بدرفتاری بسیاری از کسان خاندانش از ایشان کناره می‌گرفت. او دانش را از پدرش جعفر (ع) باز می‌گفت و مردمان سخنان او می‌نبشتند. او از خود پارسایی می‌نمایانْد. حسین و یارانش نزد او آمدند و بدو گفتند: تو خود جایگاه خویش در میان مردمان می‌دانی، اگر ما دست تو به بیعت فشریم هیچ کس با تو ناسازگاری نخواهد کرد.

محمّد بن جعفر از پذیرش آن سر باز زد ولی پسرش علی و حسین بن حسن افطس چندان پای فشردند که رایش زدند و او بدیشان آری گفت. آن‌ها در ربیع‌الاوّل / اکتبر دست او به سان[1] خلیفه فشردند و مردم گرد او بیامدند و خواه ناخواه بدو بیعت سپردند و سرور خداگرایانش نامیدند. او چند ماهی بمانْد بی آن که رای او در کارها کارگر باشد. پسرش علی و حسین بن حسن و گروهشان بدترین شیوه را در پیش گرفتند و به زشت‌ترین کارها روی کردند. حسین بن حسن بر زنی زیبا از بنی‌فهر چنگ افکند و از او آن تقاضای دیگر نمود لیک آن زن نپذیرفت. حسین شوهر او را که از بنی‌مخزوم بود چنان هراسانْد که مرد خود پنهان کرد، آن گاه حسین درِ خانه بشکست و زن شوهردار را به زور برد و زمانی چند از او کام می‌گرفت تا آن که زن از چنگ او گریخت.

علی بن محمّد بن جعفر نیز [که پدرش سرور خداگرایان شده بود] بر نوجوانی چنگ انداخت. او پسر قاضی مکّه بود که اسحاق بن محمّد خوانده می‌شد و

---

۱. واژهٔ «سان» اگرچه پسوند همانندی است، لیک به مفهوم «به عنوان» نیز کاربرد نو دارد ـم.

چهره‌ای نیکو داشت. علی او را بزور ببرد. [او را روز روشن جلوی چشم مردم ربود و به او دست‌درازی کرد] چون مردم مکّه و همسایگان چنین دیدند در حرم گرد آمدند و شماری بسیار با آن‌ها همراه شدند و همگی نزد محمد بن جعفر بیامدند و بدو گفتند: یا برکنارت می‌کنیم یا خونت می‌ریزیم مگر آن که این نوجوان را به ما بازگردانی. او درِ خانهٔ خود به روی ایشان بست و از پنجره با آن‌ها سخن گفت و از آن‌ها امان خواست تا اسب خویش سوار شود و نوجوان از فرزند خویش باز ستانَد. او سوگند خورد که از این رویداد آگاه نبوده است. آن‌ها نیز بدو زنهار دادند، او اسب خود سوی علی تاخت و نوجوان از او بستانْد و به خانواده‌اش بازگرداند.

اندکی دیرتر اسحاق بن موسیٰ عبّاسی از یمن بیامد و در مُشاش رخت افکند. طالبیان نزد محمّد بن جعفر رفتند و او را آگاهانیدند و گرداگرد خود خندق کندند و مردمان و بیابان‌نشینان و جز ایشان پیرامون محمد بن جعفر گرد آمدند. اسحاق نخست آهنگ جنگ با آن‌ها کرد لیک دیرتر از این رای بازگشت و جنگ راکنار نهاد و روی سوی عراق گذارْد. در راه به سپاهی برخورد که هرثمه سوی مکّه گسیل داشته بود. جَلودی و رجاء بن جمیل این سپاه را همراهی می‌کردند. آن‌ها به اسحاق گفتند: با ما بازگرد که ما تو را در این جنگ بسنده‌ایم. اسحاق با آن‌ها بازگشت. آن‌ها با طالبیان به نبرد برخاستند و آن‌ها را شکستند. محمد بن جعفر کس فرستاد و زنهار بخواست، او را زنهار بدادند. بدین سان عبّاسیان در جمادی الاخره / ژانویه به مکّه در آمدند و طالبیان از مکّه گریختند.

محمد بن جعفر رو به راه جُحفه نهاد، ولی برده‌ای از عبّاسیان خود بدو رساند و هر چه را داشت به یغما برد و تنها چند درهم بدو داد تا خویش به جایی رسانَد. او راهیِ جُهَینه شد و در آن جاگردانی گرد آورْد و به مدینه رفت و با هارون بن مسیَّب فرماندار مدینه در جایی که شبحره نامیده می‌شد به جنگ برخاست ولی شکست خورد و یکی از چشمانش با تیری ازکاسه برون افتاد و زیادی از یارانش بی‌دریغ از دم تیغ گذرانده شدند و محمّد ناچار به اردوگاه خود بازگشت.

چون هنگام حج سپری شد از جلودی و رجاء بن جمیل که پسرعمهٔ فضل بن سهل بود زنهار خواست و آن‌ها بدو امان دادند و رجاء از سوی مأمون و فضل پایندان شد که زنهار او پاس بدارند. محمّد نیز این بپذیرفت و در بیستم ذی حجه /

یازدهم آوریل به مکّه در آمد و در آن جا سخنرانی کرد و گفت: به من گزارش رسیده بود که مأمون مرده است و من بیعت او بر دوش داشتم و این آشوب فراگیر دامن من نیز بگرفت و مردمان دست من به بیعت فشردند، لیک دیرتر در یافتم که مأمون زنده است بی‌هیچ گزندی. من از این بیعت از درگاه ایزد یکتا آمرزش خواهانم و خود را از بیعتی که به من سپردید برکنار می‌دانم چونان که این انگشتر از انگشت خود برون می‌آورم، من هیچ بیعتی بر دوش هیچ یک از شما ندارم وانگاه فرود بیامد. او در سال ۲۰۱ / ۸۱۶ م راهیِ عراق شد و حسن بن سهل او را به مرو سوی مأمون فرستاد. چون مأمون به عراق بازگشت او را با خود همراه کرد و محمّد در گرگان جان بداد که به خواست خدا آن را باز خواهیم نمود.

رفتار ابراهیم بن موسی

در این سال ابراهیم بن موسی بن جعفر از یمن [که در دست او بود] مردی از فرزندان عقیل بن ابی‌طالب را با سپاهی به سان سالار حاجیان بـه حـج فـرستاد. عقیلی بیامد تا به بستان بن عامر رسید. بدو گزارش دادند که ابو اسحاق معتصم با گروهی از سرداران آهنگ حج کرده‌اند و حَمْدَوَیه بن علی بن عیسی بن ماهان نیز در میان ایشان است. حسن بن سهل حمدویه را به فرمانداری یـمن بـرگماشته بـود. عقیلی دانست که نبرد با آن‌ها را تاب نخواهد آوَرْد و از همین رو در بستان بن عامر ماندگار شد. کاروانی که پرده و خوشبویهٔ کعبه را با خود داشت از آن جا گذشت عقیلی همهٔ دارایی بازرگانان و پرده و خوشبویهٔ کعبه را ربود و حاجیان یغما زده و برهنه به مکّه در آمدند.

معتصم با یارانش رای زد. جلودی گفت: تنها من تو را از جنگ آنها بی‌نیاز خواهم کرد. او صد سوار برگزید و با آن‌ها روی سوی عـقیلی آوَرْد و بـامداد کـه رسـید بی‌درنگ با آنان جنگید و همهٔ آن‌ها را از هم پاشید و بیشتر آن‌ها را به بند کشید و پردهٔ کعبه باز ستانید و به هر یک از بندیان ده تازیانه نوارید وانگاه آن‌ها را رهانید و ایشان به یمن روی آوردند چندان بی‌توشه که در راه دست گدایی پیش می‌بردند ولی باز بیشترشان مردند.

رفتن هرثمه سوی مأمون و کشته شدن او

چون هرثمه از کار ابوالسرایا آسوده گشت نزد حسن بن سهل که در مدائن بود نرفت و از راه عَقَرْقُوف و بَرَدان[1] و نهروان به خراسان رفت. فرمان مأمون برای رفتن به شام و حجاز در جایی به هرثمه رسید که دیگر نمی‌توانست بازگردد. او گفت: تا سرور خداگرایان را دیدار نکنم باز نمی‌گردم. او از آن جاکه خیرخواه مأمون و پدران او بود و مأمون این نیک می‌دانست باکی از مأمون نداشت. از سویی هرثمه بر آن بود تا مأمون را بیاگاهاند که فضل بن سهل پاره‌ای گزارش‌ها از او پنهان می‌دارد و این که مأمون را رها نخواهد کرد تا او را به بغداد که میانهٔ قلمرو فرمانروایی اوست بازگرداند [تا از نزدیک کارهای او را زیر نگاه خود داشته باشد]. فضل از آهنگ هرثمه آگاه شد و به مأمون گفت: «هرثمه شهرستان‌ها و مردم را بر تو شورانده است و با ابوالسرایا که از سپاهیان اوست پنهان مریبی کرده و اگر هرثمه نمی‌خواست ابو لسرایا آن نمی‌کرد که کرد. سرور خداگرایان چندین نامه بدو نوشته که به شام و حجاز بازگردد ولی او نه تنها چنین نکرد که سخن هم به درشتی می‌گوید و اگر با این هنجار رها شود دیگران را نیز به تباهی خواهد کشید».

بدین سان مأمون به هرثمه بددل شد، هرثمه هم راه به کُندی پیمود تا در ماه ذی قعده / ژوئن به مرو رسید و از این که آمدنش را از مأمون پنهان دارد هراسید و از همین رو فرمود تبیرهٔ[2] بازگشت زنند تا مأمون صدای آن بشنود. مأمون صدای تبیره را که شنید گفت. این بانگ چیست؟ گفتند: این هرثمه است که با این کوس و آواز بدین سوی می‌آید. هرثمه گمان می‌کرد مأمون سخنان او خواهد پذیرفت. مأمون بدو پروانه داد تا به درگاه در آید. همین که هرثمه به درگاه بیامد مأمون بدو گفت: اینک سوی علویان کوفه می‌گیری و ابوالسرایا را برمی‌انگیزی تا سر بر کشد. تو اگر می‌خواستی همهٔ آن‌ها را بگیری و نابودکنی می‌توانستی.

هرثمه خواست پاسخ دهد و پوزش بخواهد لیک مأمون نپذیرفت. فرمود او را چندان زدند که بینی‌اش بشکست و از پیش روی او بیرون کشاندندش. فضل به دست‌نشانده‌های خود سپرده بود که در زندان بر او سخت گیرند. پس او را به زندان

---

۱. برذان ۲. تبیره: طبل.

انداختند و چند روزی در زندان بود که فضل کس فرستاد و او را بکشت و دیرتر گفتند که خود در زندان مرده است.

شورش حربیه در بغداد

در این سال حربیه [گروهی از سپاهیان] بر حسن بن سهل شوریدند. انگیزهٔ آن این بود که هنگام رفتن هرثمه سوی مأمون حسن بن سهل در مدائن بود. حسن پیک در پی علی بن هشام فرستاد که مواجب حربیه را بدیشان نوید ده لیک دیرکاری کن و از پرداخت آن سر باز زن. هشام کارگزار بغداد از سوی حسن بود.

حربیه پیشتر هنگامی که هرثمه سوی خراسان راهی شده بود سر برکشیدند و گفتند: خشنود نخواهیم شد مگر آن که حسن بن سهل و گماشتگان او را از بغداد برانیم. آنها گماشتگان حسن را راندند و اسحاق بن موسی هادی را از سوی مأمون به فرمانداری بغداد برگزیدند و مردمان دو سوی دجله بدو خرسند شدند. حسن پنهان‌فریبی کرد و به سرداران آنها نامه نگاشت که از سوی عسکر مهدی بیایند. حربیه هم کار خود اندیشیدند و اسحاق [فرماندارِ تازه گماشته] را با خود بردند و در رُجَیل نهادند.

زهیر بن مسیب با نیروی خود در عسکر مهدی اردو زد. حسن بن سهل علی بن هشام را فرستاد که از سمت دیگر بیامد، آن‌گاه وی و محمد بن ابی‌خالد در شبی از شبهای شعبان / مارس به بغداد در آمدند و بر پل صرات سه شبانه روز با حربیه بجنگیدند، وانگاه علی بن هشام از سوی حسن بن سهل بدیشان نوید داد که اگر درآمدی برسد مواجب شش ماه بدیشان پردازد. آنها خشنود شدند و از او خواستند که به هرکس پنجاه درهم زودتر پردازد تا در رمضان / مارس هزینه کنند. او نیز این پذیرفت. او پرداخت را آغاز کرد لیک هنوز پولی نپرداخته بود که بدو گزارش رسید زید بن موسیٰ بشناخته به زیدالنار از زندان بصره گریخته است. زندانبان او علی بن سعید بود. او در ماه ذی قعده سال دویست / ژوئن با برادر ابوالسرایا در کرانهٔ انبار سر برکشید. علی بن هشام پس از یک هفته بگریخت و در صَرصَر فرود آمد زیرا نتوانسته بود به هر یک از حربیه پنجاه درهم بپردازد تا عید

قربان بیامد و گزارش فرجام کار هرثمه به حربیه رسید که در پی، بر علی بن هشام تاختند و او را راندند.

جانشین هرثمه در بغداد، محمّد بن ابی‌خالد بود که علی بن هشام او را همواره خوار می‌شمرد و اوکینهٔ علی بن هشام در دل داشت پس به حربیه پیوست و بدین سان علی بن هشام تاب پایداری از دست بداد و از صَرصَر هم بگریخت.

گفته‌اند انگیزهٔ شورش حربیه این بود که حسن بن سهل، عبدالله بن علی بن ماهان را تازیانه زده بود و بر این پایه ابناء [فرزندان ایرانی] بر او خشم گرفتند و بیرونش راندند.

شورش موصل

در این سال شورش موصل میان بنی‌سامه و بنی‌ثعلبه درگرفت. بنی‌ثعلبه به محمّد بن حسین همدانی برادر علی بن حسین و فرماندار شهر پناه بردند و او آن‌ها را فرمود تا به بیرون شهر بکوچند، آن‌ها نیز چنین کردند. بنی‌سامه با هزار سوار آن‌ها را پی گرفتند تا به عوجاء رسیدند و ایشان را در آن جا شهربندان کردند. گزارش آن به علی و محمّد دو پسر حسین رسید و آن دو برای یاری بنی‌ثعلبه نیرویی سوی ایشان گسیل داشتند. جنگی جانانه درگرفت وگروهی از بنی‌سامه در خون خود غلتیدند و شماری در بند شدند. بندیان که در میان ایشان از بنی‌تغلب نیز دیده می‌شد در شهر زندانی شدند.

و زان پس احمد بن عمر بن خطّاب عدوی تغلبی نزد محمّد آمد و خواستار سازش شد. محمّد پذیرفت و بدین سان هنجار شهر سامان یافت و شورش به آرامش گرایید.

جنگ با فرنگیان

در این سال حَکَم، خداوندگار اندلس، سپاهی را به فرماندهی عبدالکریم بن مُغیث آراست تا روی سوی سرزمین فرنگیان اندلس آورند. سپاه او چندان برفت که

به میانهٔ سرزمین ایشان رسید. سپاه حکم آبادی‌ها را ویران کردند و هر چه یافتند ربودند و چندین دژ در هم کوبیدند و به هر شارسان که می‌رسیدند آن را در می‌نوردیدند و به شارسان دیگر می‌رسیدند تا جایی که همهٔ گنجخانهٔ شهریاران ایشان تهی کردند.

چون پادشاه فرنگ این رفتار از مسلمانان بدید به همهٔ پادشاهان این کرانه‌ها نامه نگاشت و از آن‌ها یاوری خواست. مسیحیان از هر سوی به یاوری او شتافتند. او با سپاهی گشن رو در روی مسلمانان لشگر آراست و میان آنان تنها یک رود بود. نبردی نفس‌گیر میان ایشان درگرفت که چندین روز به درازا کشید. مسلمانان بر آن بودند تا از رود بگذرند لیک ایشان مسلمانان را جلو می‌گرفتند. مسلمانان چون چنین دیدند از رود واپس نشستند. مسیحیان برای رسیدن به مسلمانان از رود گذشتند و جنگی میان ایشان درگرفت بس دهشتناک، ولی مسیحیان ناگزیر سوی رود بازگشتند و مسلمانان از آن‌ها بسیار کشتند و در بند کشیدند. هرکه از رود گذشت جان به در بُرد. گروهی از سالاران و شهریاران و فرمانداران گرفتار شدند و فرنگیان بازگشته بر کنارهٔ رود پایداری ورزیدند و گذشتن مسلمانان از رود را جلو می‌گرفتند. سیزده روز چنین سپری شد و همه روزه جنگ بود و جوی خون تا آن که چندان باران بیامد که آب رود فزونی گرفت و گذشتن از آن بسی دشوار شد و بدین سان عبدالکریم در هفتم ذی حجه / بیست و نهم مارس از آن‌ها روی برتافت و بازگشت.

شورش بربریان در کرانهٔ مُوْرور

در این سال مردی از بربریان در کرانهٔ موروْر در اندلس به همراه گروهی سر بر کشید. گزارش کارگزار این کرانه در نامه‌ای به آگاهی حَکَم رسید، لیک حَکَم نوشته او پوشانْد و در دم یکی از فرماندهان خود بخوانْد و پنهانی او را بیاگاهانْد و بدو گفت: هم اینک سوی این خارجی روانه شو و سرش برای من آور، سر او اگر به پیش پای من نیافکنی سر تو به جای او بر افکنم. من همین جا نشسته‌ام و آمدن تو را چشم می‌کشم.

آن فرمانده به سوی خارجی روان شد و با هشیاری بسیار از او پرسید و جای او

را جویا شد، وانگاه این سخن حَکَم را یاد آورْد که: «سر او اگر به پیش پای من نیافکنی سر تو به جای او برافکنم». پس خود را واداشت تا خویش به آب و آتش زند. او ترفندی اندیشید و خود نزد آن خارجی رسانْد. او را بکشت و سرش را برید و نزد حَکَم برد و او را همچنان نشسته بر جای خویش بدید، رفت و بازگشت او چهار روز به درازا کشید. چون حکم سر آن خارجی دید فرمانده خود نوازید و ارمغانش بداد و بر جایگاه والاییش نشانْد.

[واژهٔ تازه پدید]

مَوْرُور: به فتح میم و سکون واو و ضمّ راء و سکون واو دوم و در پایان آن راء دوم است.

یاد چند رویداد

در این سال مأمون، رجاء بن ابی الضحّاک را راهی کرد تا علی بن موسی بن جعفر بن محمّد را نزد او آورَد.

در این سال فرزندان عبّاس را آماریدند، شمار آنها از زن و مرد به سی و سه هزار تن رسید.

در همین سال رومیان پادشاه خود الیون را پس از هفت سال و شش مه فرمانروایی بکشتند و میخائیل بن جورجس را برای دومین بار بر تخت نشاندند.

هم در این سال علی بن ابی‌سعید ناسازگاری با حسن بن سهل را ساز کرد و مأمون، سرّاج خدمتگزار سوی او فرستاد و بدو پیام داد که یا دست در دست حسن بن سهل نهد یا سوی مأمون به مرو رود یا سرّاج سر او زند. سرّاج نزد او رفت و علی بن ابی‌سعید سر به فرمان فرود آورْد و با هرثمه نزد مأمون به مرو آمد.

نیز در این سال مأمون، یحیی بن عامر بن اسماعیل را خون بریخت، چه، مأمون را سرور خداناباوران [امیرالکافرین] خوانده بود.

در این سال معتصم سالار حاجیان بود.

در همین سال ابوبختری وهب بن وهب قاضی و معروف کرخی پارسا و صفوان ابن عیسی فقیه و معافی بن داود موصلی که فرزانه‌ای بود پرستش‌پیشه همگی چهره در تراب تیرهٔ گور کشیدند

رویدادهای سال دویست و یکم هجری

(۸۱۶ میلادی)

فرمانروایی منصور بن مهدی در بغداد

در این سال مردمان بغداد آهنگ آن کردند تا با منصور بن مهدی [عم مأمون] به خلافت بیعت کنند، لیک او نپذیرفت. پس از او خواستند تا بر آن‌ها فرمانروایی کند و به خلافت مأمون بخوانَد و او پذیرفت.

انگیزهٔ این کار ـ چنان که پیشتر گفتیم ـ آن بود که مردمان بغداد علی بن هشام را از این شارسان بیرون راندند و چون گزارش رانش علی بن هشام به حسن بن سهل رسید از مدائن راهی واسط شد و این در سال ۲۰۱ / ۸۱۶ م بود. چون حسن به واسط گریخت محمّد بن ابی‌خالد بن هِنْدَوان که با او ناسازگار بود و فرماندهی ناسازگاران بر دوش گرفته بود پی‌اش گرفت.

سعید بن حسن بن قحطبه کرانهٔ باختری بغداد را زیر فرمان داشت و نصر بن حمزة بن مالک کرانهٔ خاوری بغداد را. منصور بن مهدی هم که فرماندار بغداد بود همراه فضل بن ربیع و خُزَیمة بن خازم در بغداد بود. در همین روزها عیسی بن محمد بن ابی‌خالد از نزد طاهر، از رقّه رسید و در جنگ با حسن بن سهل با پدر خود همداستان شد و با همراهیان رو به راه واسط نهادند تا به روستای ابوفرسن[1] در نزدیکی واسط رسیدند. در راه بارها با گردان‌های حسن روبارو گشتند و ایشان را شکستند. پس چون محمّد به دیرعاقول رسید سه روز در آن جا ماندگار شد. زهیر

---

۱. در تاریخ طبری ابوقریش آمده است ـ م.

بن مسیب کارگزار حسن در جُوخی نیز در اِسکاف بنی‌جُنید ماندگار بود و با فرماندهان بغداد نامه‌نگاری می‌کرد، ولی محمّد ناگاه بر او یورش برد و او را در بند کرد و هر چه داشت ستاند و به بغدادش فرستاد و نزد پدرش جعفر به زندان افکند. آن گاه روی سوی واسط نهاد و پسرش هارون را از دیر عاقول سوی نیل [در جزیره میان دو رود دجله و فرات] گسیل داشت که پیشکار حسن در آن جا فرمان می‌راند. پس هارون او را شکست و تا کوفه پی‌اش گرفت.

شکست‌خوردگان از کوفه نزد حسن به واسط آمدند و هارون که بر نیل چیره شده بود نزد پدرش بازگشت، و محمّد همراه هارون راه واسط در پیش گرفتند. حسن از بصره برفت و در آن سوی بصره اردو زد.

چنان که گفته آمد فضل بن ربیع که تا این روز پنهان بود چون محمّد را دید که به واسط رسیده است زنهار خواست و محمّد بدو زنهار داد و بدین سان فضل روی خود نمود و محمّد با سپاهی آراسته سوی حسن شتافت. حسن نیز سالاران و سربازان خود برای نبرد سوی محمّد گسیل داشت و جنگی سخت درگرفت و در شامگاه آن روز سپاه محمّد بشکست و محمّد چندان پایداری ورزید که زخمهایی ژرف بدید. یاران او با هنجاری زشت گریختند و زیادی از ایشان در خون خود غلتیدند و دارایی‌شان به یغما رفت و این در بیست و سوم ربیع الاول / نوزدهم اکتبر روی داد.

محمّد در فم الصلح فرود آمد و حسن سوی ایشان شتافت و باز جنگ درگرفت و همین که تاریکی شب رسید محمّد و یارانش گریختند تا در منازل[1] فرود آمدند ولی باز حسن خود بدیشان رساند و باز نبردی دیگر دامن زده شد و چون شب رسید محمّد و یارانش خود را به جُبُّل رساندند و در آن جا بماندند. محمّد پسر خود عیسی را به عریانا فرستاد و او در آن جا بماند و محمّد در جَرْجَرایا ماندگار شد. در این هنگام زخم‌های محمّد سر باز کرد و پسرش ابوزنبیل در بیست و چهارم ربیع‌الاخر / سی‌ام اکتبر او را به بغداد برد و برای سپاهش سردارانی به جانشینی نهاد. محمّد بن ابی‌خالد بمرد و پنهانی در سرای خود به خاک سپرده شد.

---

۱. در تاریخ طبری مبارک آمده است، چنان که در صفحهٔ بعد نیز مبارک آمده است ـ م.

ابوزنبیل سوی خزیمهٔ بن خازم آمد و گزارش فرجام پدر بدو داد و خزیمه مردم را از مرگ محمّد آگاهاند و نامهٔ عیسی بن محمّد بخواند. او در این نامه درخواسته بود کار جنگ بگرداند، مردم نیز پذیرفتند و او در جای پدر نشست. ابوزنبیل همان شب زهیر بن مسیّب را بکشت و سر از تنش جدا کرد و در میانهٔ سپاه پدرش بیاویخت.

گزارش مرگ محمّد به حسن بن سهل رسید و او به مبارک رفت و در آن جا ماندگار شد و از آن جا سپاهی برای نبرد با ابوزنبیل گسیل داشت. سپاه او در فم الصراة با سپاه ابوزنبیل در هم شدند و سپاه ابوزنبیل را شکستند و او رو سوی برادرش هارون در نیل نهاد. لشگر حسن به سوی ایشان روان شد و به نبرد برخاست و بیش از ساعتی از جنگ نگذشته بود که هارون و یارانش شکستند و به مدائن روی آوردند. سربازان حسن در سه روز هر چه را در نیل و روستاهای حومه بود به یغما بردند.

بنی‌هاشم و سرداران چون از مرگ محمّد بن ابی‌خالد آگاه شدند با خود گفتند یکی را از میان خود به خلیفگی برمی‌گزینیم و مأمون را پس می‌زنیم، و همین که گزارش هارون و شکست او بشنیدند در این آهنگ استوارتر شدند و خواستند منصور بن مهدی را به خلافت نشانند لیک او از پذیرش آن سر باز زد. پس او را به سان نمایندهٔ مأمون در بغداد و عراق برگزیدند و گفتند. ما به فرمانروایی حسن بن سهل، این گبرگبرزاده تن نخواهیم داد. [حسن و برادرش فضل هر دو زرتشتی بودند که مسلمان شدند]

گفته‌اند چون بغدادیان عیسی را در جنگ با حسن بن سهل یاری رساندند حسن دانست که توان ایستادگی در برابر عیسی را نخواهد داشت و از همین رو بدو پیشنهاد کرد که دختر او و صد هزار دینار بستاند و برای خود و خانواده‌اش همراه با بغدادیان زنهار گیرد و فرمانروایی هر شارسانی که دوست دارد بردارد و در برابر، با او راه سازگاری پیماید. عیسی دستنوشت مأمون در خواست و به بغدادیان چنین نوشت. من هم اینک کار جنگ می‌گردانم و نمی‌توانم باژ ستانم، پس کسی از بنی‌هاشم را برگزینید. آنها هم منصور بن مهدی را برگزیدند. منصور گفت: من نمایندهٔ سرور خداگرایان مأمون هستم تا آن گاه که خود بیاید یا هر که را خواهد بر

کارگمارَد. مردم نیز بدین شرط تن در دادند.

منصور درکَلواذی اردو زد و غسّان بن عبّاد بن ابی‌الفرج را به کوفه فرستاد و او در قصر ابن هبیره فرود آمد و هنوز به خود نیامده بود که پیرامون قصر را از سوی حُمَید طوسی گرفته دید. حمید غسّان را بندی کرد و یارانش را خون بریخت و این در چهارم رجب / بیست و سوم ژانویه روی داد.

منصور بن مهدی، محمّد بن یقطین را با سپاهی سوی حمید روانه کرد. او چندان بیامد که به کوثیٰ رسید و هنوز سپاه خود نیاراسته بود که حمید بر او یورش آوَرْد. او در نیل درکمین نشسته بود. جنگی خونین درگرفت و ابن یقطین شکست و زیادی از یارانش در خون خود غلتیدند و گروهی نیز گرفتار آمدند و بسیاری از ایشان در آب فرو شدند، و حمید روستاهای پیرامون کوثیٰ را به یغما برد و سوی نیل بازگشت. ابن یقطین در صَرصَر اردو زده بود.

عیسی بن محمد بن ابی‌خالد سربازان اردوی خود شماره کرد. تمامی سواران و پیادگان آن صد و بیست و پنج هزار تن بودند. او به هر سواره چهل درهم و به هر پیاده بیست درهم بداد.

پیشگامان امر به معروف

در این سال گروهی برای اجرای امر به معروف و نهی از منکر آماده شدند. انگیزهٔ آنان این بود که اوباش و تبهکاران و عیاران و شاطران بغداد و از خانه گریختگان، مردم را بسیار می‌آزردند و بی‌پرده تباهی می‌کردند و راه می‌زدند و آشکارا زنان و کودکان را می‌ربودند و ناموس کسان می‌دریدند و نیرویی در برابر آن‌ها تاب پایداری نداشت و اگر از کسی وام یا پاداش می‌خواستند مردی توان ناسازگاری نداشت و اگر روستایی را به یغما می‌بردند فرماندار آن نمی‌توانست ایشان را جلوگیرد، زیرا خود فرماندار از آن‌ها نیرو می‌گرفت، و این گروه از کسان فرماندار شمرده می‌شدند. آن‌ها رهگذران را می‌گرفتند و مردی گریبان ایشان نمی‌گرفت و چکیدهٔ سخن این که مردم هنجاری بس بی‌سامان داشتند.

آن‌ها سرانجام به قُطْرَبُّل برفتند و آشکارا تاراج می‌کردند و هر چه از پول و کالا و

چارپا می‌دیدند می‌ربودند و بی‌هیچ جلوگیرنده‌ای در بغداد می‌فروختند. مردم شکوه سوی فرماندار بردند ولی او به داد آن‌ها نرسید و این در پایان ماه شعبان / بیست و دوم مارس بود.

چون مردم چنین دیدند اهل هر کوی و برزن نزد پرهیزگاران و پیشوایان رفته درخواست امر به معروف و نهی از منکر نمودند. مردم گروه گروه نزد یکدیگر رفتند و با هم رای زدند و گفتند در هر برزن یک، دو تا ده تبهکار دیده می‌شود که بر شما چیره شده‌اند با این که شمار شما بیشتر است و اگر گرد هم آیید کار این تبهکاران بسازید به گونه‌ای که دیگر توان تبهی نخواهند داشت. مردی از میان مردم برخاست که خالد درویش خوانده می‌شد. او از همسایگان و باشندگان برزن خود یاری درخواست تا امر به معروف کنند و از منکر باز دارند. آن‌ها نیز پاسخش دادند. او روی سوی نزدیک‌ترین تبهکاران و از خانه گریختگانی آورد که پیرامونش بودند. آن‌ها او را جلو گرفتند و در برابرش بایستادند و به جنگ با او کمر بستند. درویش با آن‌ها نبرد کرد و به شکستشان کشید و هر تبهکاری را که گرفت بزد و در بند کرد و به حکومتشان سپرد لیک او به دگرگون کردن حکومت باور نداشت.

پس از او مردی از حربیه [سپهیان بنی‌عبّاس که اغلب آنان ایرانی بودند] به نام سهل بن سلامت انصاری از مردمان خراسان با کنیهٔ ابوحاتم به پا خاست و مردم را به فرمودن به شایست و باز داشتن از ناشایست و رفتار به قرآن و شیوهٔ پیامبر بخواند و قرآنی بر گردن خویش بیاویخت و برای مردم برزن خود باید و نباید بیاورد و ایشان از او پذیرفتند. او همهٔ مردمان بنی‌هاشم و دیگران از خرد و کلان را سوی خود خواند و مردم بسیاری نزد او آمدند و بدو پیمان سپردند که با ناسازگاران او نبرد کنند. او با یاران خود در برزن و بازار بغداد می‌گشت [و پرتو آسایش به هر سو می‌فکند]. جنبش سهل در چهارم رمضان و جنبش درویش دو یا سه روز پیش از آن بود.

گزارش جنبش این دو به منصور بن مهدی و عیسی بن محمد بن ابی‌خالد رسید و این مایهٔ سرشکستگی آن‌ها شد، زیرا بیشتر یاران ایشان از خانه گریختگانی بودند

که هوده‌ای[۱] از ایشان بر نمی‌تراوید. منصور آن‌گاه به بغداد در آمد در حالیکه عیسی به حسن بن سهل نامه نوشت و از او زنهار خواست. حسن نیز به او و بغدادیان زنهار داد و پیمان سپرد که اگر درآمدی رسد به سپاه خود و بغداد روزیانهٔ شش ماهه بپردازد. عیسی نیز از اردوگاه راهی بغداد شد و در سیزدهم شوّال / چهاردهم مه به بغداد در آمد و سربازان پی کار خود رفتند و مردم بغداد از سازش حسن خشنود گشتند و سهل بن سلامت همچنان به شایست می‌فرمود و از ناشایست باز می‌داشت.

بیعت جانشینی برای علی بن موسیٰ (ع)

در این سال مأمون، علی بن موسی الرضی بن جعفر بن محمّد بن علی بن الحسین بن ابی‌طالب (ع) را ولیعهد مسلمانان و خلیفهٔ پس از خود گرداند و لقب رضای آل محمّد (ص) بدو داد و سپاه خود را فرمود جامهٔ سیاه از تن برآورند و جامهٔ سبز بر تن کِشند و این فرمان به همهٔ کرانه‌ها بنوشت. حسن بن سهل پس از بازگشت عیسی بن محمّد بن ابی‌خالد به بغداد نامه‌ای بدو نوشت و او را از جانشینی علی بن موسیٰ پس از مأمون آگاهاند.

مأمون فرزندان عبّاس و علی را از نگاه گذراند و هیچ کس را برتر، پاکدامن‌تر و داناتر از او نیافت. مأمون علی بن موسیٰ (ع) را رضای آل محمّد (ص) نامید. مأمون به عیسی بن محمّد فرمان داد تا جامهٔ سیاه از تن پیروان خود به در آورَد و جامهٔ سبز بر تن آن‌ها کشد و این در دومین شب از رمضان سال ۲۰۱ / بیست و پنجم مارس ۸۱۶ م بود. مأمون به عیسی بن محمّد فرمود تا از یاران، سربازان، سالاران و بنی‌هاشم برای علی بن موسیٰ بیعت ستاند و همه سبز پوشند و همهٔ مردم بغداد را نیز به همین فرمان بفرماید. عیسی بن محمّد نیز آن‌ها را به این فرمان فرمود. پاره‌ای سر به فرمان آوردند و برخی از پذیرش آن سر باز زدند و گفتند: خلافت از بنی‌عبّاس بیرون نرود. این از بافته‌های فضل بن سهل است. آن‌ها روزی چند بدین هنجار

---

۱. هوده: فایده، بیهوده: بی فایده.

بماندند. گروهی از آن‌ها نیز گفتند: یکی را از میان خود به خلیفگی برمی‌گزینیم و مأمون را از تخت به زیر می‌کشیم. منصور و ابراهیم دو فرزند مهدی بیش از دیگران بر این سخن پای می‌فشردند.

انگیزهٔ بیعت برای ابراهیم بن مهدی

در ذی حجه این سال / ژوئن مردم بغداد همداستان شدند تا دست ابراهیم بن مهدی به بیعت بفشرند و مأمون را از تخت به زیر کشند.

انگیزهٔ این کار ـ همان گونه که گفته آمد ـ ناسازگاری با فرمانرواییِ حسن بن سهل و گرفتن بیعت برای علی بن موسیٰ بود. عبّاسیان چنین وانمودند که پیشتر در پنجم ذی حجه / بیست و چهارم ژوئن به ابراهیم بیعت سپرده بودند. آن‌ها در نمایشی که فرا پیش نهادند مردی را آموختند تا به روز آدینه بگوید: ما خواهان مأمون هستیم و ابراهیم را جانشین او می‌دانیم، و در پی او مردی که او را هم پیشتر آموخته بودند گفت: ما خشنود نمی‌شویم مگر آن که دست ابراهیم بن مهدی به خلافت بفشریم و اسحاق بن موسیٰ هادی را جانشین او می‌دانیم، ای مردم! مأمون را برکنار کنید. مردم نیز چنین کردند و کس نماز آدینه به جای نیاوَرْد و هر کس پی کار خود برفت. این رویداد در بیست و هشتم ذی حجه همین سال / هفده ژوئیه ۸۱۶ م روی داد.

گشایش کوهستان‌های طبرستان و دیلم

در این سال عبدالله بن خردادبه فرماندار طبرستان از سرزمین دیلم لارز و شرزا را بگشود و کوهستان‌های طبرستان را نیز فرو ستانْد و شهریار فرزند شروین را از آن فرود آورْد. مازیار فرزند قارن را نیز نزد مأمون فرستاد و ابولیلی شهریار دیلم را در بند کرد.

آغاز کار بابک خرّمی

در این سال بابک خرّمی در جاویدانیه[1] رخ نمود. مردم این دیار از یاران جاوید بن سهل خداوندگار بذّ [یکی از بلوک‌های آذربایجان] بودند که چنین وا می‌نمود روح جاویدان در او جای گرفته است. بابک آشوب و تبهی را آغازید. معنی واژهٔ جاویدان[2] پاینده و ماندگار است و معنی خرّم[3] شادی[4] است، و این از باورهای زرتشتیان است. مردان این آیین با مادر، خواهر و دختر خود پیوند زناشویی می‌بندند و از همین رو آن را آیین شلفیّه[5] نیز گفته‌اند. آنها به جابه‌جایی روان از تنی به تنی دیگر باور دارند و این که روح حیوان در حیوان دیگری جای می‌گیرد[6].

---

1. A. جاویدان، خاوندانیه.
۲. این واژه در متن عربی آمده برای جز فارسی‌زبانان معنی شده است.
۳. این نیز برای جز پارسیان معنی شده است.
۴. در متن به جای «فرح» «فرج» آمده که نادرست است.
۵. شلفیّه به شکاف لای پای زن گویند، شرمگاه
۶. بابک خرم‌دین پیشوای خرّم‌دینان است که در آغاز سدهٔ سوم در آذربایجان بر عبّاسیان شورید. در بارهٔ نژاد و گوهر او سخن استواری در دست نیست. یک سخن در الفهرست (ص ۴۰۴) و سخن دیگری در تاریخ طبری (ج ۷، ص ۱۴۰) دیده می‌شود که هر دو ساختهٔ دشمنان بابک و خرّم‌دینان است. بر پایهٔ این سخنان او پیامد پیوندی غیرمشروع است. سخن دیگری نیز در اخبار الطوال (ص ۴۰۲) آمده است که آن نیز اصلی ندارد. بر پایهٔ این سخن او از فرزندان مطهّر بن فاطمه دخت ابومسلم خرسانی است. این سخن ساختهٔ خود خرّمیان است که کسی از پشت ابومسلم را می‌بیوسیدند تا فرمانروایی از دست بنی‌عبّاس فرو ستاند. (مقدسی ج ۴، ص ۳۱؛ ج ۶، ص ۹۵)
سخنی که در الفهرست در بارهٔ نسب بابک و جوانی او آمده برگرفته از کتابی است با نام اخبار بابک نگاشتهٔ واقد بن عمرو تمیمی که در دست نیست. چنین پیداست که نگاشته‌های کتاب البدء و التاریخ در بارهٔ بابک نیز برگرفته از همین کتاب است. بر پایهٔ این سخن جاویدان بن شُهْرَک (در تاریخ طبری و برخی از مآخذ دیگر جاویدان بن سهل) یا شَهْرک (در التنبیه و الاشراف) پیشوای جاودانیه (از خرّمیان) هنگام بازگشت از زنجان در روستای بلال‌آباد از گزیر (عهده‌دار پذیرایی از تازه واردان به روستا) درخواست سری می‌کند و گزیر برای سبک شمردن، او را در سرای مادر بابک جای می‌دهد. این رفتار نشان می‌دهد که مردم ده و کدخدای آن مسلمان بوده‌اند و نمی‌خواسته‌اند از یک «خرّمی» در جای آبرومندانه‌ای ←

ـ پذیرایی کنند. کاردانی بابک، جاویدان را خوش می‌آید و با اجازهٔ مادرش او را همراه می‌برد تا سرپرست دارایی‌ها و زمین‌های خویش سازد. پس از زمانی که بابک نزد جاویدان به سر می‌برد جاویدان در پی زخمی در می‌گذرد و زن جاویدان که دلباختهٔ بابک شده بود به یاران جاویدان می‌گوید که روح او در بابک حلول کرده است و او را باید جانشین جاویدان شمرد. زن جاویدان با تشریفاتی بابک را جانشین جاویدان و پیشوای خرّمیان می‌سازد و خود نیز با او پیوند زناشویی می‌بندد. این بخش از امده‌های کتاب اخبار بابک درست می‌نماید، زیرا چنان که از منابع دیگر نیز برمی‌آید خرّمیان به تناسخ معتقد و قائل به «تغییر اسم و تبدیل جسم» بودند (مقدسی ج ۴، ص ۳۱). نیز تشریفاتی که زن جاویدان ـ بر پایهٔ این سخن ـ برای ارتقای بابک به مقام رهبری خرّمیان ترتیب داده بود اصیل می‌نماید.

بابک اندکی پس از رسیدن به جانشینی جاویدان و رهبری خرّمیان بر خلافت عبّاسیان شورید و بر بخش مهمّی از آذربایجان شمالی و شرقی چیره شد. به گفتهٔ ابن ندیم (ص ۴۰۶) خرّمیان اهل کشت و کشتار و یغماگری نبوده‌اند. مقدسی (ج ۴، ص ۳۰-۳۱) می‌نویسد که خرّمیان باورمندان آیین‌های دیگر را به ناحق نمی‌دانستند و از ریختن خون پرهیز داشتند مگر هنگامی که کسی پرچم ناسازگاری برمی‌افراشت. پس ناسازگاری بابک را می‌توان بر پایهٔ انگیزه‌های سیاسی، روحی، دینی و اقتصادی دانست.

خاندان بنی‌عبّاس و پیروان ایشان از تسلّط حسن بن سهل و ایرانیان بر بغداد ناخشنود بودند. مأمون، در کشاکش این بحران، امام علی بن موسی الرّضا (ع) را ولیعهد خود کرد و خبر آن را به کرانه‌ها نوشت. بغدادیان پس از آگاهی از این کار ناسازگاری پیشه کردند و چنان که گفته آمد مأمون را از خلافت برکنار کردند و ابراهیم بن مهدی را به جای او نشاندند. در این سال قحطی و گرسنگی در خراسان و ری و اصفهان پیش آمد و مرگ و میر در میان مردم افتاد. بنا به گفتهٔ یعقوبی (ج ۲، ص ۵۴۰) در سال ۱۹۸ هجری بیشتر سرزمین‌های عراق و شام و یمن و آذربایجان و ارمنستان از پایتخت خلافت فرمان نمی‌بردند، در این سرزمین‌ها برخی از سرداران تازی سر به شورش برداشته بودند. در یکی از این سال‌های پرآشوب، مأمون حاتِم بن هرثمة بن اَعْیَن را به فرمانروایی ارمنستان فرستاده ولی چند روز پس از این گماشتگی، به حاتِم خبر رسید که پدرش هرثمه در زندان مأمون مرده است. بدین سان او با مأمون سر ناسازگاری گذارد و با سران و زمین‌داران بزرگ ارمنستان و نیز با خرّم‌دینان به نامه‌نگاری پرداخت و کار مسلمانان را در نگاه ایشان خرد و ناچیز جلوه داد تا آن که بابک و خرّمیان سر برآوردند و بابک بر آذربایجان چیره شد.

چنان که مقدسی می‌گوید خرّم‌دینان پس از کشته شدن ابومسلم به دست منصور خلیفهٔ عبّاسی سخت به خشم آمده بودند و این ظاهراً برای آن بود که ابومسلم را چونان کسی می‌دیدند که در برابر تازیان سر برکشیده است و از همین رو پس از کشته شدن او در پی ـ

← تحقّق آرزوهایش بودند و می‌خواستند فرمانروایی را به ایرانیان بازگردانند (ج ۵، ص ۱۳۴). پس جنبش خرم‌دینی نه تنها رنگ دینی داشت که جنبشی سیاسی و ملّی نیز بود. به دلیل در دست نبودن مدارک نمی‌توان ابومسلم را از خرم‌دینان دانست و حتّی انگیزهٔ مجاهدت‌های او در راه تحکیم خلافت بنی‌عبّاس و برانداختن بنی‌امیه را نمی‌توان به مخالفت او با تازیان یا به طریق اولی با اسلام منسوب کرد، ولی طرفداران آیین‌ها و ادیان غیراسلامی ایران بویژه خرّم‌دینان او را قهرمانی ملّی ضد عرب می‌شمردند. خرّم‌دینان پس از قتل ابومسلم در پی فرصتی بودند تا سر برآورند و مرگ هارون‌الرشید و رویدادهای سال‌های ۱۹۳ تا ۲۰۱ فرصتی در اختیار گذاشت که بابک از آن بهره بُرد.

انگیزهٔ روانی دیگری نیز درکار بود و آن این که خرّم‌دینان را ظاهراً مسلمانان اعمّ از عرب و ایرانی خوار می‌شمردند. داستان رفتار توهین آمیز گزیر ده بلال‌آباد با جاویدان نشان‌دهندهٔ همین معناست. مقدسی می‌نویسد که یاران بابک در تنگدستی و خواری به سر می‌بردند (ج ۶، ص ۱۱۶). چنان که پیداست مردم خرّمی‌مذهب آن روستاها و نواحی که از خواری رنج می‌برده و بنا به عقاید دینی خود منتظر قیام بوده‌اند به دستور بابک شوریده و عمّال و مأموران خلیفه را به شرحی که در البدء و التاریخ (همان جا) آمده به قتل رسانده‌اند. این برخورد خونین، مسلمانانِ شهرهای دیگر را به شور آورد و به جنگ با خرّمیان که آن را جهاد می‌دانستند برانگیخت، چنان که در منابع آمده در سپاه افشین شمار بسیاری از داوطلبان بوده‌اند.

گذشته از انگیزه‌های سیاسی و روانی، انگیزهٔ اقتصادی را نیز نباید از نظر دور داشت. بنا به گزارش مقدسی (همانجا) یاران بابک و خرّم‌دینان در تنگدستی می‌زیستند. این تنگدستی به طور کلّی برخاسته از زورگویی عاملان حکومتی و جنگ‌های امرای محلی با یکدیگر بوده است. زورگوییِ عاملان امری عادی بوده است، ولی شوریدن برخلافت مایهٔ گرد آمدن ستمدیدگان شده است. بر پایهٔ سخن ابن ندیم (ص ۴۰۷) از کتاب اخبار بابک، زن جاویدان به بابک گفته بود که از قول جاویدان به خرّمیان خواهد گفت که بابک «جبّاران» را خواهد کشت و دین مزدکی را احیا خواهد کرد و آن‌ها را که خوار و پست بوده‌اند عزیز و والا خواهد کرد. پس یکی از بهانه‌های این جنبش مبارزه با جبّاران و بر ستاندن خواری و پستی از مردم و احیای آیین مزدک یا به باور ایشان بر پا کردن برابری در اموال بوده است.

چون گزارش شورش بابک به مأمون رسید یحیی بن مُعاذ بن مسلم از موالی بنی ذُهْل (از شاخه‌های قبیلهٔ بنی‌شیبان) را مأمور ارمنستان و آذربایجان و سرکوب بابک کرد. بر پایهٔ گفتهٔ یعقوبی، یحیی بن معاذ با بابک چندین بار جنگ کرد که در آن‌ها هیچ یک از دو سوی سپاه به پیروزی دست نیافت. پس از آن مأمون عیسی بن محمّد بن ابی‌خالد را مأمور جنگ با بابک کرد و او با سپاهیان معروف به «حربیه» رو به جنگ نهاد (ج ۲، ص ۵۶۴)، امّا شکست ←

→ خورد و ناگزیر به ارمنستان بازگشت. شکست عیسیٰ از بابک به گفتهٔ طبری در سال ۲۰۶ هجری بوده است.

چون کار بابک بالا گرفت مأمون زُرَیق بن علی بن صدقهٔ اَزْدی را به جنگ او فرستاد، ولی او نیز کاری از پیش نبرد و مأمون، محمّد بن حُمَید طوسی را مأمور سرکوب شورش کرد. محمّد بن حمید سردار بزرگ و بنامی بود و سخنسرایان بشناخته‌ای همچون بُحتری و ابوتمّام طائی او را ستوده‌اند. محمّد در آغاز به پیروزی‌هایی دست یافت، ولی در راهی سخت و باریک به او حمله شد و به قتل رسید. به گفتهٔ طبری این رویداد روز شنبه ۲۵ ربیع الاوّل سال ۲۱۴ هجری / بیست و یکم مه ۸۲۹ م در «هشتاد سر» پیش آمد.

گرفتاری‌های مأمون در سالهای ۲۱۶، ۲۱۷ و ۲۱۸ هجری در جنگ با روم شرقی و مرگ او در ۲۱۸ موجب شد که خرّمیان در قسمتهای دیگر ایران یعنی در اصفهان، ری، ماسبذان و لرستان سر برآورند. شاید این جنبش به تشویق بابک بوده است. شورش خرّمیان در این بخش از ایران در جنگ خونینی که میان ایشان و سردار معتصم به نام اسحاق بن ابراهیم بن مُصْعَب درگرفت به شکست خرّمیان و کشتار عظیم ایشان منجر شد.

شورش خرّمیان در اصفهان و همدان و لرستان و قدرت روز افزون بابک در آذربایجان، موجب شد که معتصم برخلاف مأمون، خطر بابک را بسیار جدّی بشمرد. بر همین پایه معتصم همهٔ توان خود را به کار زد تا مگر بابک را براندازد. برای این کار یکی از سرداران بزرگ خود به نام خیذر بن کاووس بشناخته به افشین را که از بزرگ‌زادگان فرغانه بود برگزید و سردار بزرگ دیگری را به نام ابوسعید محمّد بن یوسف طائی ثَغْری را همراه او ساخت. معتصم دستور داد تا افشین باروها و دژهایی را که بابک میان زنجان و اردبیل خراب کرده بود مرمت کند. ظاهراً هدف بابک از ویران کردن دژها و استحکامات سر راه این بود که راه‌های مواصلاتی میان زنجان و اردبیل را مختل کند و با این کار مانده‌های لشگریان خلیفه را در شهرها و قصبات منزوی سازد و دست ایشان را از مرکز خلافت کوتاه کند و بعد بر ایشان بتازد و کارشان بسازد.

در جنگی که در سال ۲۲۰ هجری میان بابک و افشین در برزنی به نام «رشق روی داد بابک شکست خورد و ناچار شد از متصرّفات خود در حومهٔ اردبیل و برزند دست بکشد و به صحرای مُغان برود و در آن جا به قلعهٔ بذ که دژ اصلی او بود پناه برد.

در سال ۲۲۱ هجری در ناحیهٔ هشتادسر، میان یکی از سرداران افشین به نام بُغای بزرگ و بابک جنگی درگرفت که به شکست بغا انجامید اما در جنگ‌های بعد بابک جز شکست به دست نیاورد.

در سال ۲۲۲ هجری معتصم یکی دیگر از سرداران خود به نام جعفر بن دینار الخیّاط را به یاری افشین فرستاد و پس از آن غلام خود ایتاخ را با سی ملیون درهم برای هزینه‌های →

← جنگی و مواجب سپاهیان گسیل کرد. چنان که پیدا ست پس از شنیدن این خبر بود که بابک به تئوفیل (توفیل) امپراتور روم شرقی متوسّل شد و او را به جنگ با معتصم بر انگیخت تا شاید بتواند از شدّت فشار سپاه افشین بر خود بکاهد. چون بابک بر ناتوانی خود بی‌گمان شد و خود را به نابودی نزدیک یافت نامه‌ای به پادشاه روم نوشت که پادشاه عرب همهٔ سپاهیان و جنگیان حتّی خیّاط (یعنی جعفر بن دینار) و طبّاخ (یعنی ایتاخ) خود را به جنگ من فرستاده و کسی در دربار خلیفه نمانده ست، اگر می‌خواهی به او یورش بری بدان کسی در آن جا نیست که با تو رویارو شود.

پس از جنگ‌های سخت که به کندی پیش می‌رفت سرانجام سپاه افشین به کوه بَذ رسید بابک بر سر راه دشمن چاه‌ها و خندق‌ها کنده بود و پای اسب‌های سپاه افشین در آن‌ها فرو می‌رفت. در این جا دستهٔ «گِلْغَرِیّه» به کمک رسیدند و دیوارهای خانه‌های سر راه را خراب کردند و چاه‌ها را پر کردند. بابک گردونه‌ای پر از سنگ بر بالای کوه آماده کرده بود و چون سپاهیان افشین آهنگ بالا رفتن از کوه کردند آن گردونه بر سر ایشان غلتانْد ولی این ترفند نیز مفید نیفتاد و سرانجام سپاهیان و داوطلبان به درون دژ بَذ راه یافتند. یاران بابک سخت دفاع کردند و افشین دستور داد تا خانه‌ها و کاخ‌های ایشان را آتش زدند. بابک از درِ دیگر دژ به درون آمد وانگاه قدری مال و توشه با خود برداشت و بیرون رفت و از رود ارس گذشت و خود را در پناه تپه‌ها و بیشه‌ها به ارمنستان رسانْد. بابک با یکی دو تن از همراهان خود، خسته و گرسنه به ارمنستان رسید. در آن جا سَهْل بن سُنْباط ارمنی، از زمین‌داران و سران آن سامان او را به بهانهٔ پذیرایی به قصر خود دعوت کرد و سپس او را گرفت و تسلیم افشین کرد. افشین در برابر این خدمت صد هزار درهم به پسر او و یک میلیون درهم برای خود او از معتصم گرفت و کمربندی گوهرنشان و تاجی که نشانهٔ سران و سالاران بود بدو داد (طبری، ج ۷، ص ۲۲۸).

دو تن از سرداران افشین به نام‌های «بوزباره» (یا: بوباره) و «دیوداد» روز دهم شوّال ۲۲۲ / نهم ژانویه ۸۳۵ م بابک را به برزند نزد افشین بردند و افشین او را به سامرّا برد و در شب پنجشنبه سوم صفر ۲۲۳ / ۴ ژانویه ۸۳۷ م به این شهر در آمدند. در آن جا به دستور معتصم جامه‌ای از دیبا و کلاهی از سمور بر بابک پوشاندند و بر فیلش نشاندند و از مَطیره تا باب العامّه برای تماشای همگان گرداندند، سپس او را به گونه‌ای فجیع بکشتند و تنش را به چارمیخ آویختند:

چون چشم معتصم بر بابک افتاد گفت «ای سگ چرا در جهان فتنه انگیخته و چرا چندین هزار مسلمان بکشتی؟» هیچ جواب نداد. فرمود تا هر چهار دست و پایش ببریدند چون یک دست ببریدند دست دیگر در خون زد و در روی مالید و همهٔ روی را از خون سرخ کرد معتصم گفت «ای سگ بار این چه علم است؟» گفت «در این حکمتی است.» گفتند «آخر ←

فرمانروایی زیادة الله بن ابراهیم بن اغلب بر افریقیه

در ششم ذی حجهٔ این سال / بیست و پنجم ژوئن ۸۱۶ م ابوالعبّاس عبد الله بن ابراهیم بن اغلب فرمانروای افریقیه درگذشت. او پنج سال و نزدیک دو ماه فرمان راند.

چراییِ مرگ او چنین بود که برای هر جریب، سالیانه هژده دینار مالیات نهاد. این بر مردم گران آمد و نزد یکدیگر گِله گذاردند. مردی از نیکان به نام حفص بن عمر جَزَری با گروهی دیگر از پاکمردان سوی فرمانروای شدند و او را از این کار باز بداشتند و خیرش خواستند و از کیفر آن سرای نهال بیم در دل او کاشتند و بدنامی در این سرای و از دست رفتن فردهش‌ها[1] بدو هشدار دادند و این سخن ایزدی بدو یاد آوردند: «تغییر نکند و بنگرداند آنچ قومی دارند و در آن باشند از نیکوئی حال تا ایشان تغییر کنند و بگردانند آنچ بر دست دارند از نیکوئی افعال، و چون خدا به قومی بدی خواهد باز داشت و باز پس بُرد نیست آن را، و ایشان را جز ازو خداوندگاری و کارسازی نیست»[2].

ابوالعبّاس خواست آنها هیچ شمرد و ایشان روی سوی قیروان نهادند. حفص

← بگوی چه حکمت است.» گفت «شما هر دو دست و پای من بخواهید بریدن و گونهٔ مردم از خون سرخ باشد و چون خون از تن برود روی زرد شود. هر که را دست‌ها و پی‌ها ببرند خون در تن وی نماند. من روی خویش به خون سرخ کردم تا چون خون از تنم بیرون شود نگویند که از بیم و ترس رویش زرد شد.» پس فرمود تا پوست از گاوی با شاخ‌هایش باز کردند و همچنان تازه بیاوردند و بابک را در میان آن پوست گرفتند چنانکه هر دو شاخ بر دو بناگوش آمد. و بدوختند و پوست خشک شد. پس همچنان زنده بر دارش نشاندند تا به سختی بمرد. (سیرالملوک ص ۳۱۷ ـ ۳۱۸).

پیرامون شمار کسانی که در طول بیست سال به دست بابک کشته شده و کسانی که به دست او اسیر شده بودند سخنانی در کتب تاریخی آمده است که مبالغه‌آمیز می‌نماید، بویژه که این گزارش‌ها از سوی مخالفان بابک گفته شده است. برخی شمار کشتگان را ۵۰۰۰۰۰ نفر و پاره‌ای ۱۰۰۰۰۰۰ نفر دانسته‌اند ـ م. ۱. فردهش: نعمت

۲. رعد / ۱۱: إِنَّ اللهَ لاٰ يُغَيِّرُ مٰا بِقَوْمٍ حَتّٰى يُغَيِّرُوا مٰا بِأَنْفُسِهِمْ وَ إِذٰا أَرٰادَ اللّٰهُ بِقَوْمٍ سُوءاً فَلاٰ مَرَدَّ لَهُ وَ مٰا لَهُمْ مِنْ دُونِهِ مِنْ وٰالٍ. این برگردان را از کشف الاسرار میبدی برگرفته‌ایم، چه آن را زیباترین و نغزترین برگردان یافتیم ـ م.

بدیشان گفت: اینک دستْنمازی بسازیم و نمازی گزاریم تا مگر خداوند بار گران این مردم سبک گرداند. آن‌ها نیز چنین کردند و هنوز پنج روز نگذشته بود که زخمی زیر گوش ابوالعبّاس دهان گشود و اندکی دیرتر از همان زخم بمرد. ابوالعبّاس از زیباترین مردم روزگار خود بود. چون ابوالعبّاس درگذشت برادرش زیادة الله بن ابراهیم بر تخت نشست. او فرمانروایی بود که دل‌ها را آسود و همگان را آرامش بخشود و جهان به روزگار او بیمی نسود.

زیادة الله ناوگانی را با چندین کشتی بیاراست. این سپاه رو به راه سردانیه نهادند که در دست رومیان بود. پاره‌ای از این کشتی‌ها پس از آن که سپاه زیادةالله جنگاوردها از رومیان ستاندند از کار فتادند و از ره بازماندند و زیادی از ایشان در خون خود غنودند. هر که از آن‌ها تندرست بازگشت زیادةالله بدو نیکی‌ها کرد و ارمغان‌هاش بداد.

در سال ۲۰۷ / ۸۲۲ م زیاد بن سهل بشناخته به ابن صقلبیه سر بر کشید و گروه فراوانی گرد آورْد و باجَه را شهربندان کرد. زیادةالله سپاهی سوی او گسیل داشت. سپاه زیادةالله ابن صقلبیه را براندند و همداستانان او را از دم تیغ گذراندند.

در سال ۲۰۸ / ۸۲۳ م به زیادةالله گفته شد که منصور بن نُصَیر طُنبذی آهنگ سر برکشیدن بر او در تونس را دارد و در این راه همی کوشد، و با سپاهیان او نامه‌نگاری می‌کند و آنها را به شورش می‌خواند. پس چون بر این کار او بی‌گمان شد فرماندهی را به نام محمّد بن حمزه با سیصد سوار سوی او فرستاد و او را فرمود تا این کار خویش پنهان دارد و خود را به شتاب به تونس رساند و بدون آن که منصور داند او را در بند کند و نزد او آرَد.

محمّد رو به راه تونس نهاد و به آن درآمد لیک منصور را در آن جا نیافت، چه، او به کاخ خود در طُنبذه رفته بود. محمّد، قاضی تونس را به همراه چهل تن از بزرگان سوی او فرستاد. آن‌ها ناسازگاری منصور را زشت شمردند و از این کار بازش داشتند و به فرمانبریش خواندند. همهٔ آن‌ها پیرامون منصور گرفته بودند و اندرزهایی چنین بدو می‌دادند. منصور گفت: من از فرمان امیر سر بر نتافته‌ام و هم اینک با شما سوی محمّد می‌آیم تا با او و همراهانش به درگاه امیر رویم، لیک امروز را میهمان ما باشید تا از محمّد و همراهانش پذیرایی کنیم. آن‌ها نزد او بماندند و منصور برای محمّد و

همراهان او ابزار یک اقامت راحت فراهم آوَرْد و گاو و گوسفند و خوردنی‌هایی دیگر برایش فرستاد و بدو نامه‌ای نگاشت که: من با قاضی و گروه او سوی تو رو نَم. محمّد بدو نرم شد و فرمود گوسپندان سر بُرند و با همراهان خوردند و مِیْ گساردند. چون شام شد منصور، قاضی و همراهان او به زندان افکند و با سربازان خود به شتاب سوی تونس تاخت و پنهانی به میهمان‌خانه‌ای در آمد که محمّد و یارانش در آن بودند. او فرمود تا کوس‌ها نواختند و خود با یارانش تکبیر کردند، محمّد و یارانش که سیاه مست بودند به سوی جنگ‌افزار خویش شتافتند لیک منصور همهٔ آن‌ها را بگرفت و همگان از همه جای بیامدند و ایشان را سنگسار کردند و شبانه زد و خوردی درگرفت و همهٔ یاران محمّد کشته شدند و کسی از آن‌ها جان به در نبرد مگر کسانی که خویش به آب زدند و شناکنان گریختند و این در ماه صفر این سال / ۲۱ اوت روی بداد. بامدادان که رسید سربازان منصور گرد آمدند و گفتند: ما تو را استوان نمی‌دانیم، شاید که زیادة الله تو را نزد خود بَرَد و به دنیات بفریبد و تو بدو گرایی. اگر می‌خواهی با تو باشیم باید کسی از خاندان او را که نزد توست خون بریزی تا نسبت به تو کینه‌جو باشد و تو نتوانی همراه او شوی او اسماعیل بن سفیان بن سالم بن عِقال را فرا خوانده که از خاندان زیادةالله و کارگزار تونس بود. پس چون اسماعیل را بیاوردند به کشتنش فرمان داد.

هنگامی که گزارش کار منصور به زیادةالله رسید سپاهی گشن روانه کرد و غلبون را بر ایشان فرماندهی بداد. نام غلبون، اغلب بن عبدالله بن اغلب بود که وزارت زیادةالله را نیز داشت او سوی منصور روان شد. هنگام بدرود زیادةالله آن‌ها را هراساند که اگر در این نبرد شکست یابند خود را مرده دانند. چون سپاه زیادةالله به تونس رسید منصور سوی ایشان تاخت و در دهم ربیع الاول / ۶ اکتبر سپاه زیادةالله جنگ را باخت. سالاران سپاه به غلبون گفتند: ما از زیادةالله بر جان خود بیمناکیم، اگر برای ما زنهارگیری نزد او خواهیم آمد. این را بگفتند و پراکنده شدند و بر چند شارسان چیره گشتند و آن‌ها را فرو ستاندند که از شمار این شارسان‌ها بود: باجَه، جزیره، صَطفوره، مسر، اُرْبُس و جز آن. افریقیه هنجاری در هم ریخته یافت و همهٔ سربازان بر پایهٔ بدرفتاری زیادةالله به اردوی منصور پیوستند.

چون سپاه منصور فزونی گرفت راهی قیروان شد و در جمادی الاُولی / نوامبر آن

را شهربندان کرد و گرداگرد سپاه خود هم خندق کند. میان او و زیادة‌الله جنگ‌های بسیاری رخ داد. اهالی قیروان هم از درون شهر به او گرایش یافتند. این شهربندان چهل روز به درازا کشید.

زیادة‌الله یاران خود را از سوار و پیاده بسیجید. شمار سپاه او بسی فزون شد. چون منصور این سپاه را بدید هوش از سرش پرید، چه، چنین نیرویی از زیادة‌الله نمی‌بیوسید و او را بس ناتوان می‌پنداشت. منصور با سپاه خود یورش آورْد و دو سوی سپاه در هم شدند و جنگی خونین درگرفت و منصور و سپاهش در هم شکستند و پای به گریز نهادند و بسیاری از ایشان کشته شدند. این نبرد در نیمهٔ جمادی الآخره / هشتم ژانویه روی بداد. زیادة‌الله فرمود از مردم قیروان که به منصور دست یاری داده بودند و پیشتر با عمران بن مجالد به هنگام نبرد با پدرش ابراهیم بن اغلب همراهی کرده بودند کین کِشند، لیک علماء و روحانیون او را از این کار باز داشتند و او از گناه ایشان درگذشت و تنها باروی شهر در هم نوشت.

چون منصور بشکست یاران او همچون عامر بن نافع و عبدالسلام بن مفرج از او بریدند و روی به سرزمین‌هایی نهادند که بر آن‌ها چیرگی یافته بودند. آن‌گاه زیادة‌الله در سال ۲۰۹ / ۸۲۴ م سپاهی کلان سوی سَبیبَه گسیل داشت و محمّد بن عبدالله بن اغلب را به فرماندهی آن گماشت. در آن شارستان گردانی از سپهیانی بودند که منصور را همراهی می‌کردند و فرمانده ایشان عمر بن نافع بود. این دو سپاه در بیستم محرّم / هجدهم اوت با یکدگر جنگیدند و نیروی ابن اغلب بشکست و با بازماندگان به قیروان بازگشت. این رویداد بر زیادة‌الله گران آمد و از همین رو از نو نیرو بسیجید و پول بسیار بخشید.

زن و فرزند سپاهیانی که به منصور پیوسته بودند در قیروان به سر می‌بردند ولی زیادة‌الله دستی بر آن‌ها نگشود. سربازان به منصور گفتند: اگر ترفنده‌ی بندی که زن و فرزند ما از قیروان بیرون آوری دل‌های ما آسوده داشته‌ای. منصور به قیروان لشگر کشید و شانزده روز زیادة‌الله را شهربندان کرد ولی جنگی در نگرفت. بدین سان سربازان زنان و فرزندان خود را از قیروان برون آوردند و منصور به تونس بازگشت و از همهٔ افریقیه تنها قابس، ساحل، نِفْزاوَه و طرابلس زیر فرمان زیادة‌الله مانْد و تنها مردمان این کرانه‌ها سر به فرمان او فرود آوردند.

سپاهیان به زیادةالله پیام فرستادند که راه خود بگیر و افریقیه به حال خود گذ ر که به تو زنهار دهیم و کس به جان و مال تو دست نیفکند، پس هر چه در قصر خود داری بر ستان و اسب خویش بجهان. زیادةالله سخت اندوهگین شد. سفیان بن سواده بدو گفت: لگام سپاه خود به من سپار تا از میان آن‌ها دویست سوار برگزینم و روی سوی نِفزاوه نهم که به من گزارش رسیده عامر بن نافع آهنگ ایشان دارد. اگر چیرگی یافتم که به آنچه خواسته‌ای رسیده‌ای وگرنه به رای خود رفتار کرده‌ای. زیادةالله سپاه در برابر او نهاد و او دویست سوار برگزید و رو به راه نِفزاوه گذارْد. سفیان بربریان نفزاوه را به یاری خود خوانْد و آن‌ها بدو پاسخ دادند و به یاریش شتافتند. عامر بن نافع با سپاه خود با او روبارو شد و جنگی جانگیر جریان یافت. عامر و نیروهایش بشکستند و زیادی از ایشان از چنگالِ مرگ نرستند.

عامر به قَسْطیلیه[1] بازگشت و در پهنای سه شبانه‌روز باژ آن بستَد، وانگاه از آن جا برفتند. سفیان کسی را بر آن جاگماشت تا کارهای آن سامان دهد لیک او از هراس مردمانِ آن جا پای به گریز نهاد. مردم قَسْطیلیه پیک در پیِ ابن سواده فرستادند و از او خواستند تا سویِ ایشان آید، او هم نزد ایشان رفت و آن جا را زیر فرمان خود گرفت و کارهایش سامان داد.

گفته‌اند این رویدادها به سال دویست و نه روی نداد بل سالِ رخ دادن آن دویست و نوزده بود.

[واژه‌های تازه پدید]

طُنبُذه: به ضم طاء و سکون نون و ضمّ باء و ذال و در پایان آن هاء.

صطفوره: به فتح صاد و سکون طاء و فتح طاء و سکون واو و در پایان آن هاء.

سبیبه: به فتح سین و کسر باء و سکون یا و فتح باء دوم و در پایان آن هاء.

نِفزاوه، به نون و فاء ساکن و فتح زاء که در پی آن الف است. واو پس از الف و در پایان هاء.

---

۱ سرزمینی است در افریقا که از جمله آبادی‌های آن است توزر، حمه و نفطه. توزر مرکز این سرزمین است، نیز نام شهری است در اندلس با باغ‌های بسیار و جوی‌های روان همچون دمشق ـ م.

گشوده شدن جزیرهٔ صقلیه به دست زیادةالله بن اغلب و جنگ‌های آن تا مرگ وی

در سال دویست و دوازده / ۸۲۷م زیادة الله نیرویی دریایی بیاراست و به جزیرهٔ صقلیه [سیسیل] گسیلشان داشت و اسد بن فُرات، قاضی قیروان را بر ایشان فرماندهی بداد. او از پیروان آیین مالکی بود که رسالهٔ اسدیه را در فقه بر شیوه مالکیان نگاشته. چون او با سپاهش به این جزیره رسید بسیاری از بخش‌های آن را در دست گرفتند.

انگیزهٔ این لشگرکشی آن بود که پادشاه روم در قسطنطنیه بطریرکی[1] را به سال ۲۱۱ / ۸۲۶م بر جزیرهٔ سیسیل شهریاری بداد که قسطنطین نامیده می‌شد. هنگامی که قسطنطین به سیسیل رسید یک رومی را که فیمی نامیده می‌شد به فرماندهی نیروی دریایی برگماشت. او فرماندهی دوراندیش و دلیر بود. فیمی آهنگ افریقیه کرد و از کرانه‌های آن بازرگانانی را بگرفت و بسیاری کالاها ربود و اندک زمانی بر کرانهٔ افریقا چیرگی بداشت. گزارش به پادشاه روم رسید و او قسطنطین را فرمود تا فیمی فرمانده نیروی دریایی را بگیرد و به کیفرش رسانَد. فیمی از این دستور آگاه شد و یاران خود را آگاهانْد. یارانش خشمگین شدند و او را بر ناسازگاری یاری رساندند. فیمی با کشتی‌ها رو سوی سیسیل نهاد و شهر سیراکوز [سَرَقوسه] را فرو ستانْد و از آن جا سوی قسطنطین روان شد و با او به رویارویی برخاست. قسطنطین به شهر قطانیه گریخت. فیمی سپاهی سوی او فرستاد و قسطنطین همی بگریخت تا آن که سرانجام او را گرفتند و خونش ریختند و فیمی را پادشاه خواندند. او بر جزیره مردی را فرماندهی بداد که بلاطه نامیده می‌شد. او با فیمی سر ناسازگاری گذارْد و سرکشید. او با همراهی پسر عمویش که میخائیل نام داشت و فرمانروای شهر بَلَرْم بود سربازان بسیار گرد آوردند و با فیمی جنگیدند و او را شکستند و بلاطه بر شهر سیراکوز چیرگی یافت.

فیمی و یارانش با کشتی رو به راه افریقیه نهادند. او پیک در پی زیادةالله فرستاد و از او یاری جست و او را فرمانداری سیسیل نوید بداد. زیادةالله در ربیع الاوّل سال

---

۱. بطریرک: بالاترین کشیش در میان مسیحیان

۲۱۲ / مه ۸۲۷ م سپاهی همراه او کرد. آن‌ها به شهر مازَر سیسیل رسیدند و سوی بلاطه که با فیمی سر ناسازگاری دشمنانه داشت روی کردند. این گروه رومی با آن‌ها جنگیدند. در این هنگام مسلمانان پای به میدان نهادند و از فیمی و همراهانش خواستند تا از آوردگاه کناره گیرند. جنگ میان رومیان و مسلمانان زور گرفت و سپاه روم در هم شکست. مسلمانان دارایی‌ها و چارپاهای ایشان فرو ستاندند و بلاطه به قِلّوریه گریخت و در همان جا بکشتندش.

مسلمانان بر چندین دژ جزیره چیرگی یافتند و خود را به دژی رساندند که کُرّات نامیده می‌شد و مردمانی بسیار در آن گرد آمده بودند. آن‌ها اسد بن فُراتِ قاضی، فرمانده مسلمانان را فریفتند و چنین نمودند که رام اویند. فیمی [دغاکاری[1] کرد و] چون آن‌ها را بدید بدیشان گروید و با آن‌ها نامه‌نگاری کرد و از ایشان خواست که پایداری کنند و شهر خویش پاس بدارند و [از سرِ سالوس‌کاری] به اسد گزیت پردازند و از او بخواهند بدیشان نزدیک نشود. اسد این خواست آن‌ها پذیرفت و چند روزی بدیشان نزدیک نشد. آن‌ها خود را برای شهربندان آماده کردند و خواروبار گرد آوردند، لیک دوباره جنگ سر گرفت و اسد سپاه را دسته دسته به کرانه‌ها و کناره‌ها فرستاد. آن‌ها جنگاوردهای بسیاری به دست آوردند و آبادی‌های بسیاری را در حومهٔ سیراکوز گشودند و گرد سیراکوز را نیز از خشکی و دریا گرفتند. کمک‌های بسیار برای دژنشینان از افریقیه رسید. آن‌ها با سپاه فراوان بدیشان پیوستند و رو سوی بلرم کردند و مسلمانان گرداگرد خود خندق کندند و در بیرون این خندق نیز چاله‌های بسیار بکَندند [و روی آن‌ها پوشاندند]. رومیان که بر مسلمانان یورش آورند بسیاریشان در این چاله‌ها بیفتادند و جان دادند.

مسلمانان سیراکوز را در تنگنا نهادند. تَوگانی با سپاهی بسیار از قسطنطنیه بدان جا رسید و این در همان روزهایی بود که در سال ۲۱۳ / ۸۲۸ م بیماری و با هم مسلمانان را چنان در هم پیچیده بود که بیشترینهٔ ایشان جان بدادند که یکی از آن‌ها نیز فرماندهٔ ایشان اسد بن فرات بود. پس از او محمّد بن ابی‌الجواری[2] فرماندهی مسلمانان را به دست گرفت. مسلمانان چون از سویی این بیماری و از سوی دیگر

---

۱. دغاکاری: خیانت‌پیشگی. ۲. جواری هم آمده است.

یورش رومیان بدیدند ناگزیر بر کشتی‌ها شدند که واپس گردند ولی رومیان بر کشتی‌های خود شدند و در باب المرسیٰ لنگر انداختند تا از بازگشت مسلمانان جلوگیرند.

مسلمانان چون هنجار بدین سان بدیدند کشتی‌های خود به آتش کشیدند و بازگشتند و به شهر میناو[1] روی کردند و سه روز گرد آن گرفتند و سرانجام دژ را گشودند. دسته‌ای از ایشان نیز به دژ جُرْجَنْت روی آوردند و با مردمانِ آن جنگیدند و آن را فرو ستاندند و در همان جا ماندگار شدند. جان مسلمانان با این گشایش آرام گرفت و روانشان شاد شد.

آن‌ها در پی این گشایش همراه با فیمی راهیِ قَصریانه شدند. مردم این شهر پیش آمدند و زمین را در برابر فیمی بوسه دادند و پذیرفتند که در برابر فرمان فیمی سر فرود آورند، و بدین سان او را فریفتند و خونش ریختند.

در آن هنگام سربازان بسیاری از قسطنطنیه به یاری مردم جزیره آمدند و هر دو سو در برابر هم سپاه آراستند. رومیان بشکستند و بسیاری از آن‌ها به خاک و خون کشیده شدند و هر که تنی درست داشت خود را به قصریانه کشاند. در این میان محمّد بن ابوالجواری فرمانده مسلمانان کالبد تهی کرد و زُهیر بن غوث بر جای او نشست. گروهی از مسلمانان که برای گردآوری غنیمت‌ها برون شده بودند با دسته‌ای از رومیان رویارو شدند و میانشان جنگی درگرفت و مسلمانان شکستند و فردای آن روز با سپاهی بسیار بازگشتند و رومیان باز در برابر آن‌ها قامت فرازیدند. باز دو سو در برابر هم سپاه آراستند و این بار نیز مسلمانان شکستند و هزار سربازشان سر باختند. بازمانده‌ها به اردوگاه گرداگرد سپاه خندق کندند و کنده کاویدند و رومیان آن‌ها را شهربندان کردند و جنگ میان آن‌ها پیوستگی یافت. کمبود خواروبار، مسلمانان را می‌فشرد و از همین رو آهنگ آن کردند تا بر رومیان شبیخون زنند. لیک رومیان از این دلْ نهفته آگاه شدند و از چادرهاشان کناره گرفتند و در نزدیکی چادرها یورش مسلمانان را می‌بیوسیدند. چون مسلمانان در آمدند کس ندیدند، ناگاه نیروهای رومی از هر سوی بر ایشان تاختند و چه بسیار از

---

1. C.P. مساد، منا، مناو

مسلمانان که جان باختند و بازماندگان گریختند و به سوی میناو شتافتند. شهربندان ایشان دنباله یافت تا جایی که مسلمانان گوشت چارپایان و سگان، خوراک خویش کردند.

چون مسلمانان جُرْجَنت از پریشانی برادران خویش آگاه شدند شهر را به ویرانی کشیدند و راه مازَرد در پیش گرفتند ولی نتوانستند به برادران خود یاری رسانند. این هنجار تا سال ۲۱۴ / ۸۲۹ م پیوستگی یافت. مسلمانان به نابودی نزدیک شده بودند که ناگاه کشتی‌های جنگی بسیاری از اندلس روی آوردند و رو سوی جنگ نهادند، در همین هنگام کشتی‌های بسیاری نیز برای یاری مسلمانان از راه رسیدند. شمار برهم نهادهٔ همهٔ این کشتی‌ها به سیصد می‌رسید. آن‌ها همه در جزیره فرود آمدند و بدین سان رومیانی که مسلمانان را شهربندان کرده بودند گریختند و خداوند اندوه مسلمانان گشود. مسلمانان ره بَلَرْم در پیش گرفتند و آن را شهربندان کردند و باشندگان آن را در تنگنا نهادند. شهریار آن برای خود و خانواده و دارایی‌اش زنهار خواست و مسلمانان بدو زنهار دادند. او از راه دریا سوی روم روی نهاد.

مسلمانان در ماه رجب سال ۲۱۶ / اوت ۸۳۱ م به این شهر در آمدند و باشندگان آن را کمتر از سه هزار تن یافتند، در حالی که در آغاز شهربندان شمار آن‌ها هفتاد هزار تن بود که همگی [از گرسنگی] مرده بودند. میان مسلمانان افریقیه و اندلس کشمکشی رخ نمود ولی دیر تر ناگزیر به سازش شدند. مسلمانان تا سال ۲۱۶ / ۸۳۱ م همچنان بودند تا آن که سوی قصریانه لشگر کشیدند. رومیان این شهر در برابر مسلمانان قامت افراشتند و پس از جنگی جانگیر، خداوند این شهر برای مسلمانان گشود و رومیان به اردوگاه خود گریختند و باز در بهار بیامدند و دوباره به جنگی دیگر دامن زدند و این بار نیز مسلمانان فیروزی یافتند. مسلمانان در سال ۲۲۰ / ۸۳۵ م به فرماندهی محمد بن عبدالله به قصریانه روی آوردند و در آن جا رومیان با آن‌ها رویارو شدند ولی نیروهاشان در هم شکست و زن و فرزند بطریرک گرفتار شدند. مسلمانان آنچه را در اردوگاه ایشان بود فرو ستاندند و به بَلَرْم بازگشتند.

زان پس محمّد بن عبدالله لشگری سوی طَبَرْمین فرستاد. فرماندهی این لشگر با محمّد بن سالم بود. در این جنگ محمّد بن سالم غنیمت‌های بسیار گرد آورد، ولی دسته‌ای از سپاه شورش کرده بر سالم تاختند و کارش ساختند و به سپاه روم

پیوستند.

زیادةالله از افریقیه، فضل بن یعقوب را به جای او فرستاد. فضل با سپاهی سوی سیراکوز تاخت. سپاه او غنیمت‌هایی کلان فرو ستاندند و بازگشتند. پس از آن سپاهی دیگر بیامدند و آن‌ها نیز غنیمت‌هایی فرا چنگ آوردند و بازگشتند، ولی بطریق شهریار سیسیل با نیرویی فراوان راه بازگشت بر ایشان گرفت. مسلمانان ناگزیر در جایی که هم دشوار رو بود و هم درختانی در هم رفته داشت پناه گرفتند. بدین سان بطریق نتوانست با آن‌ها جنگی را بیاغازد. او از بام تا شام آشکار شدن مسلمانان را می‌بیوسید ولی چون نشانی از آن‌ها ندید بازگشت و نیروهایش پراکندند و آرایش سپاهش در هم ریخت.

مسلمانان چون هنجار پریش ایشان بدیدند مردانه یورش آوردند و رومیان پای به گریز نهادند و بطریق، خود چندین زخم برداشت و از اسب به زیر اوفتاد. پاسبانان او پیکر زخم خورده‌اش را با خود بردند. مسلمانان همهٔ جنگ‌افزار، کالا و چارپایان ایشان به یغما بردند. پهنهٔ این جنگ بسی گسترده بود.

زیادةالله، ابوالاغلب ابراهیم بن عبدالله را به فرمانروایی صقلیه [سیسیل] گسیل داشت. او در نیمهٔ رمضان / ۵ آوریل این سال به این جزیره رسید. ابو اغلب نیروی دریایی خود را برای نبرد با نیروی دریایی روم روانه کرد. مسلمانان همهٔ دارایی رومیان بستاندند و ابوالاغلب هر که را در این کشتی‌ها بود گردن بزد. او ناوگانی دیگر به قُوصره فرستاد. او کشتی‌ای جنگی بگرفت که در آن مردانی رومی و مردی از دین برگشته و مسیحی شده از افریقیه بود او همهٔ آن‌ها بیاوژد و گردن بزد. گروهی دیگر از سربازان به کوهستان نار و دژهای آن کرانه روی آوردند و کشتزارهای ایشان بسوختند و غنیمت‌ها ستاندند و زیادی از مردمان را خون بریختند.

ابوالاغلب در سال ۲۲۱ / ۸۳۶ م دسته‌ای از سپاه خود را دوباره راهی کوه‌های نار کرد. سپاه او غنیمت‌هایی کلان به چنگ آوردند چندان که بردگان را به ارزان‌ترین بها بفروختند و تندرست بازگشتند.

در این سال ابوالاغلب سپاهی سوی قسطلیاسه گسیل داشت. آن‌ها غنیمت‌ها فرا چنگ آوردند و بسیاری در بند کردند، ولی دشمن باز به پایداری پرداخت و رومیان دشمن را پشتیبانی کردند.

در همین سال ابوالاغلب گردانی را سوی قَصریانّه فرستاد. دشمن پایداری کرد و نبردی سرسام‌آور درگرفت و مسلمانان شکستند و گروهی از ایشان را زخم رسید.

دیرتر جنگی دیگر میان رومیان و مسلمانان درگرفت و رومیان در این جنگ شکستند و مسلمانان نُه کشتی بزرگ جنگی با جاشوهای آن را بستُدند. در این جنگ مردمان قصریانّه شهربندان شدند، تا آن که در یکی از شب‌های زمستان مردی از مسلمانان نابیوسیده راهی یافت و بی آن که کسی پی برد به شهر اندرون شد وانگاه بازگشت و سپاه را از آن راه آگاهانید. مسلمانان از این ره به شهر اندرون شدند و آواز تکبیر سر دادند، رومیان آسیمه‌سر به دژِ اندرون پناه بردند و زنهار خواستند و مسلمانان بدیشان زنهار دادند و غنیمت‌هایی بس کلان به چنگ آوردند و به بَلَرْم باز آمدند.

در سال ۲۲۳ / ۸۳۸ م بسیاری از رومیانِ خود را از راه دریا به سیسیل [صقلیه] رساندند، در آن هنگام مسلمانان گرد دژ جُفْلوذی را گرفته بودند و این دژبندان به درازا کشیده بود. چون رومیان از راه رسیدند مسلمانان از آن واپس نشستند و میان ایشان و رومیانِ از ره رسیده جنگ‌های بسیار درگرفت و در همین هنگام گزارش مرگ زیادةالله بن ابراهیم بن غلب، فرمانروای افریقیه، رسید. مسلمانان در آغاز خویش بباختند لیک در پس آن خود یافتند و دلْ نیرومند ساختند.

[واژه‌های تازه پدید]

سرقوسه: با سین مفتوح و قاف و واو و سین دوم.

بلرم: به فتح باء و لام و سکون را و در پایانْ میم.

میناو: با میم و یاء و نون و پس از آن الف و در پایانْ واو.

جُرجنت: با جیم و راء و جیم دوم مفتوح و نون و در پایانْ تاء.

قصریانّه: با قاف و صاد و راء و یاء و پس از آن الف و در پیِ آن نون مشدّد و در پایانْ هاء

یاد چند رویداد

در این سال محمّد بن محمّد برگزیدهٔ ابوالسرایا با خاکْ هم آغوش شد. [او را

نامزد خلافت کرده بود].

هم در این سال مردمان خراسان و اصفهان وری به خشکسالیِ سنگینی گرفتار شدند و زیادی از ایشان ازگرسنگی بمردند.

در همین سال اسحاق بن موسی بن عیسی بن موسی بن محمّد بن علی بن عبدالله بن عبّاس سالار حاجیان بود.

رویدادهای سال دویست و دوم هجری

(۸۱۷ میلادی)

بیعت ابراهیم بن مهدی

در این سال مردمان بغداد به خلافت ابراهیم بن مهدی بیعت سپردند و او را «مبارک» لقب دادند. این بیعت در نخستین روز محرّم / ۱۸ ژوئیه بست، برخی نیز آن را در پنجمین روز این ماه دانسته‌اند. آن‌ها مأمون را برکنار کردند و دیگر بنی‌هاشمیان نیز دست ابراهیم به بیعت فشردند. مطلّب بن عبدالله بن مالک کارگردان این بیعت بود. آن‌ها که درگرفتن این بیعت بیشتر پای می‌فشردند سندی، صالح خداوندگار نمازگاه، نُصَیر و وصیف وگروهی دیگر بودند که بر مأمون خشم گرفته بودند، چه مأمون آهنگ آن داشت تا خلافت را از بنی‌عبّاس بستاند و جامهٔ سیاه پدرانش را برکَنَد. [حضرت رضا را به ولایتعهدی برگزید و رنگ سبز راکه نشان ایرانیان بود به جای سیاه که نشان عباسیان بود نشاند]

چون بیعت ابراهیم چهره بست سپاه را روزیانهٔ شش ماهه نوید داد، لیک در پرداخت آن دیرکاری می‌کرد و از همین رو سپاه بر او شوریدند و او به هر سرباز دویست درهم بداد و برای برخی از یشان نیز به اندازهٔ دویست درهم حواله دریافت جو وگندم ازکشتزارهای عراق بداد. آن‌ها برای دریافت جو وگندم پراکنده شدند و دارایی مردم به یغما بردند و بهرهٔ حکومت و ملّت هر دو ر ستاندند. ابراهیم برکوفه و دیگر شارسان‌های عراق چیره شد و درمدائن اردو زد و عبّاس بن موسی هادی را بر بخش خاوری و اسحاق بن موسی هادی را بر بخش باختری فرماندهی بداد.

در این هنگام مهدی بن عُلوان حَروری [از خوارج] بر او شورید و بر روستاهای پیرامون رود بُوق و رذانین چیرگی یافت. ابراهیم، ابو اسحاق بن رشید را [که همان معتصم است] همراه چند سالار برای سرکوب او روانه کرد. هر دو به هم رسیدند و جنگ درگرفت. یکی از سپاه خارجی نیزه را حوالهٔ اسحاق بن رشید کرد. لیک بنده‌ای ترک که اشناس خوانده می‌شد او را در پناه خود گرفت و سرانجام مهدی شکست خورده به حَوْلایا گریخت. برخی سر برکشیدن مهدی را به سال ۲۰۳ / ۸۱۸ م دانسته‌اند.

چیرگی ابراهیم بر کاخ ابن هُبَیره

حُمَید بن عبد حَمید کارگزار حسن بن سهل در کاخ ابن هبیره می‌زیست. گروهی از سالاران حُمَید: سعید بن ساجور، ابوبطّ، غسّان بن ابوالفرج و محمّد بن ابراهیم افریقی [خیانت کرده] به ابراهیم نامه نگاشتند که کاخ ابن هبیره را بدو واگذارند. این گروه از حُمَید دوری گزیده بودند و به حسن بن سهل گزارش می‌دادند که حُمَید با ابراهیم نامه‌نگاری می‌کند و حُمَید نیز مانند همین گزارش به حسن بن سهل می‌فرستاد. حسن به حُمید نامه‌ای نوشت و او را به درگاه فرا خواند ولی حُمید از ترس این که مبادا همین سالاران در نبود او دارایی و سربازانش بستانند و به ابراهیم واگذارند از رفتن سرباز زد، ولی چون حسن نامه پیاپی برای حُمید فرستاد ناگزیر در ربیع الاخر / اکتبر راهی درگاه حسن شد. این سالاران نامه‌ای به ابراهیم نوشتند و از او خواستند عیسی بن محمّد بن ابوخالد را سوی آن‌ها فرستد. ابراهیم نیز عیسی را سوی آن‌ها فرستاد و آن‌ها هر چه را در اردوی حُمَید بود به یغما بردند که تنها یکی از آن‌ها صد همیان زر بود. پسر حمید کنیزکان پدر برگرفت و سوی او که در اردوگاه حسن بن سهل بود روان شد. عیسی نیز به کاخ در آمد و در دهم ربیع الثانی / ۲۵ اکتبر آن را فرو ستاند. حُمید به حسن بن سهل گفت: آیا به تو نگفتم؟ [که آنها خیانتکارند] ولی باز تو فریب خوردی.

حُمَید به کوفه بازگشت و دارایی خود را از آن جا برداشت و عبّاس بن موسی بن جعفر علوی را بر آن جا فرماندهی نداد و او را فرمود تا پس از مأمون مردم را به

سوی برادرش علی بن موسی‌الرضا [که ولیعهد مأمون شده بود] بخوانْد و صد هزار درهم نیز بدو داد و گفت: در راه برادرت نبردکن و بدان‌که مردمان کوفه و من یاریت خواهیم داد.

چون شب شد حُمید نزد حسن بازگشت. حسن، حکیم حارثی را سوی نیل [جز نیل مصر] فرستاده بود. او سوی عیسی بن محمّد برفت و میان دو سپاه نبرد در گرفت. در این جنگ حکیم بشکست و عیسیٰ به نیل در آمد. پس از آن ابراهیم [خلیفه]، سعید و ابوالبط را برای نبرد با عبّاس بن موسیٰ روانهٔ کوفه کرد. عبّاس مردم کوفه را به یاری خوانْد و پاره‌ای از ایشان به اردوی او در آمدند.

غُلات شیعه بدو گفتند: اگر ما را تنها به سوی برادرت می‌خوانی با تو همراهیم و از مأمون پاک بی‌نیازیم. عبّاس بن موسیٰ گفت: من نخست به سوی مأمون می‌خوانم وزان پس برای برادرم. پس ایشان از یاری او واپس نشستند.

چون سعید و ابوالبط برای گرفتن عبّاس بن موسی بیامدند و در روستای شاهی رخت افکندند عبّاس پسرعمویش علی بن محمّد بن جعفر را که برای پدرش در مکّه بیعت ستانده بودند به همراه گروهی همچون برادر ابوالسرایا به نبرد ایشان روانه کرد. دو سوی سپاه چندگاهی با یکدیگر نبردکردند و سرانجام علی بن محمّد علوی و مردم کوفه در هم شکستند و سعید به همراه یارانش در دوم جمادی الاولی / ۱۷ اکتبر در حیره فرود آمدند وزان پس پیش رفتند و با کوفیان آتش جنگ افروختند و رو سوی بنی‌عبّاس و وابستگان ایشان نهادند و تا شب با هم جنگیدند آن‌ها چنین بانگ می‌زدند: ای ابو ابراهیم! ای منصور! مأمون را فرمان نمی‌باید بُرْد. این گروه جامهٔ سیاه بر تن داشتند و کوفیان جامهٔ سبز.

فردای آن روز نبرد درگرفت و هر یک از دو گروه هر چه به دست می‌آوردند یا می‌سوختند یا می‌ربودند. سران کوفه چون این هنجار بدیدند سوی سعید شدند و برای عبّاس و یارانش زنهار خواستند، سعید بر این پایه بدیشان زنهار داد که از کوفه برون شوند، سران هم پذیرفتند. آنها گزارش این گفت و شنود به آگاهی عبّاس رساندند و او هم در برابر این قرار سر فرود آوَرْد و از سرایش برفت. یاران عبّاس بن موسیٰ بر بازماندگان یاران سعید شوریدند و با آن‌ها جنگیدند و یاران سعید به خندق پناه بردند و یاران عبّاس خانه‌های عیسی بن موسیٰ را به یغما بردند و هر که

را یافتند کارش ساختند و به آتشش سوختند.

عبّاسیان پیک در پی سعید که در حیره بود فرستادند و او را از زنهارشکنی عبّاس بن موسیٰ آگاهاندند. سعید و یارانش به سوی کوفه تاختند و در تاریکای شب به کوفه رسیدند و هر یغماگری را که به چنگ آوردند بی دریغ از دم تیغ گذراندند و یغما بردههای ایشان خوراک آتش ساختند. سعید و یارانش بیشتر شب را درنگ کردند تا سران کوفه نزد آنها رفتند و گفتند که این جز از آشوبگران نبوده و عبّاس زنهار خویش نشکسته و بدین سان سعید از پیگرد عبّاس روی تافت.

چون فردا شد سعید و ابوالبط به کوفه در آمدند و بانگ زنهار دادند و کسی را گزند نرساندند و فضل بن محمّد بن صباح کندی را به فرمانروایی کوفه نشاندند لیک دیرتر او را برای خویشنوازیهایش ازگاه به زیر کشاندند و غسّان بن ابوالفرج جای او نهادند وزان پس او را نیز چون دست به خون ابوعبدالله برادر ابوالسرایا آلود برداشتند و ابوالهول برادرزادهٔ سعید جای او گذاشتند. ابوالهول همچنان بر کوفه فرمان میراند تا حُمَید بن عبدالحمید با سپاهیانش به کوفه ریخت و ابوالهول از آن جا گریخت.

ابراهیم بن مهدی [خلیفه]، عیسی بن محمّد را فرمود تا از راه نیل به کرانهٔ واسط روی کند و به ابن عایشهٔ هاشمی و نُعَیم بن حازم و در پی آن به سعید و ابوالبطّ افریقایی فرمان داد تا همگی در صیاده نزدیکی واسط اردو زنند. فرماندهٔ همهٔ آنها عیسی بن محمّد بود. سپاه او همه روزه به اردوی حسن در واسط میتاختند لیک همهٔ آنها در شهر دژگزین شده بودند و کس برای نبرد برون نمیآمد.

سرانجام حسن سربازان خویش فرمود تا روی سوی ایشان آورند و آنها در بیست و ششم رجب / ۶ فوریه سوی نیروهای ابراهیم تاختند و تا نیمروز جنگی سرسامآور گزاردند و در پایان عیسی و یارانش گریختند و راه طریانا و نیل در پیش گرفتند و حسن اردوی ابراهیم را با هر آنچه در آن بود به چنگ در آورد.

پیروزی بر سهل بن سلامه

در این سال ابراهیم بن مهدی بر سهل بن سلامه که رهبر داوطلبان بود پیروزی

یافت و او را در بند کرد و به کیفرش رسانْد.

چگونگی پیروزی ابراهیم چنین بود که سهل در بغداد ماندگار بود و در آن شارسان امر به معروف و نهی از منکر می‌کرد. بیشترینهٔ مردمان بغداد گرد او را گرفتند. پس چون عیسی بن محمّد بشکست با همراهانش رو سوی سهل بن سلامه آورد تا او را سر بکوبد، چه سهل همواره عیسی و یارانش را زشتکار می‌خوانْد و تبهکارشان می‌شناسانْد. دو سوی سپاه چند روز با یکدیگر جنگیدند. در پی این جنگ سپاه سهل در هرکوی و برزن کمین کردند. عیسیٰ به یاران سهل درهم و دینار بسیار داد تا راه بر آن‌ها بگشایند و آن‌ها نیز راه برایشان گشودند.

در روز شنبه بیست و پنجم شعبان / ۷ مارس ۸۱۷م عیسی و یارانش از هر سوی بر سهل تاختند و یاران سهل که از عیسی پول ستانده بودند یاری او وارهاندند تا آن جا که عیسی خود را به سرای سهل رسانْد، لیک سهل خود به میان تماشاییان افکند و خویش پنهان کرد. عیسیٰ او را در سرای نیافت و برای یافتنش خبرچین‌ها گماشتند و چون شب رسید او را بگرفتند و نزد اسحاق بن هادی ببردند. اسحاق او را به سخن گرفت و سهل در پاسخ گفت: من به سوی بنی‌عبّاس فرا می‌خواندم و از مردمان می‌خواستم تا هر چه می‌کنند بر پایهٔ کتاب خدا و شیوهٔ پیامبر کنند، هم اینک نیز شما را به همین می‌خوانم. بدو گفتند: به میان مردم رو و بدیشان بگوی آنچه آن‌ها را بدان می‌خواندی بر بافته‌ای بیش نبوده. او نیز به میان مردم رفت و چنین گفت: ای مردم! می‌دانید که شما را به کتاب خدا و شیوهٔ پیامبر می‌خواندم، هم اینک نیز شما را به همان‌ها می‌خوانم. گماشتگان او را زدند و در بندش کشیدند و ناسزایش گفتند و او را سوی ابراهیم بن مهدی به مدائن فرستادند. پس چون سهل به درگاه او در آمد بدو همان گفت که به اسحاق بن هادی گفته بود. ابراهیم او را بزد و به بندش کشید. ابراهیم چنین وانمود که او را کشته است. او این سخن دروغ را پراکنْد تا نکناد مردم جای او دریابند و از زندان گریزش دهند. از هنگام سر برآوردن سهل تا گاه گرفتن او دوازده ماه بشد.

رفتن مأمون به عراق و کشتن ذو ریاستین

در این سال مأمون از مرو سوی عراق رفت و غسّان بن عُباده را به جانشینی خود

بر خراسان گماشت.

انگیزهٔ رفتن او به عراق گزارش علی بن موسی الرضا (ع) بود. بر پایهٔ این گزارش پس از قتل امین آشوب زدگی و کشت و کشتار در میان مردم عراق رونق گرفته و کارهای بسیار دشوار پیش آمده که فضل بن سهل گزارش این رویدادها از او پنهان می‌دارد و مردم از اینکه او بر گزارش‌ها و رویدادها آگاه نمی‌شود سخت پریشانند. و او را افسون زده و دیوانه می‌دانند و دست ابراهیم بن مهدی به بیعت فشرده‌اند. مأمون به علی بن موسی الرضا (ع) گفت: مردم به ابراهیم بیعت نسپرده‌اند بل چنان که فضل می‌گوید او را به فرمانداری خویش گمارده‌اند تا کارهاشان بگرداند. علی بن موسی الرّضا (ع) سخن فضل دروغ خواند و مأمون را از نبرد میان حسن بن سهل و ابراهیم آگاهاند و بدو گفت مردم خشم تو در دل دارند که چرا او و برادرش را در این جایگاه نشاندی و مرا به جانشینی خود نهادی.

مأمون به علی بن موسی الرضا (ع) گفت: جز تو چه کسی این‌ها می‌داند؟ علی بن موسی الرضا (ع) گفت: یحیی بن مُعاذ، عبدالعزیز بن عمران و سپاه‌سالاران. مأمون فرمود همگی را به درگاه آورند. همگی به درگاه در آمدند و مأمون پیرامون گزارش های علی بن موسی (ع) از آنها پرسید. آنها هیچ نگفتند تا آن که مأمون از فضل بدیشان زنهار بداد و پایندان نگاشت که آزاری از او بدان‌ها نرسد. بدین سان آنها نیز گزارش بیعت ابراهیم بن مهدی را به مأمون باز گفتند و او را آگاهاندند که مردم بغداد او را خلیفهٔ سُنّی [در پیش گیرندهٔ سنّت پیامبر] می‌خوانند و مأمون را رافضی [1] می‌دانند چرا که علی موسی را به جانشینی خود گماشته است. آنها مأمون را از هنجار مردم بیاگاهاندند و دروغ‌زنی‌های فضل در بارهٔ هرثمه را که آهنگ خیرخواهی او در سر می‌پروراند، و فضل خون او ریخت به گوش مأمون رساندند،

---

۱. لقبی نکوهش‌بار است که بیشتر، سُنّیان برای شیعه به کار می‌زنند. بر پایهٔ برخی روایت، شیعهٔ کوفه، چون زید بن علی را به سبب باور او به درستی خلافت ابوبکر و عمر ترک کردند و از گرد او پراکندند «رافضی» خوانده شدند. بیشتر نگارندگانِ فِرَق و مذاهب اسلامی زیدیه و امامیه هر دو را رافضی شناخته‌اند. شیعه، این لقب را بر نمی‌تابد و نمی‌پذیرد و آن را نکوهش خود می‌شمرد و در برابر، اهل سنّت و جماعت را ناصبی می‌خواند، و این بدان معناست که ایشان امام را برگماشتهٔ مردم می‌دانند نه برگزیدهٔ پروردگار ـ م.

چنان که یادآور شدند اگر کارها را سامان ندهد خلیفگی از دست او برود، و این که طاهر بن حسین در فرمانبری از مأمون آزمونی نیکو داده است و فضل او را بر همین پایه از دستگاه فرمانروایی برانده و در گوشه‌ای نشانده و او را به ناکجاآبادی که رقّه‌اش خوانند کشانده تا جایی که دیگرکس از او چشم یاری ندارد، و چکیدهٔ سخن این که کار مأمون در بغداد رو به سستی نهاده و سپاهش بر او شوریده، و هر آینه اگر طاهر در بغداد می‌بود فرمانروایی مأمون را توان می‌بخشید و رشتهٔ کار در جای جای قلمرو فرمانروایی مأمون گسسته. آن‌ها از مأمون خواستند سوی بغداد روی آورَد که اگر بغدادیان او را ببینند سر فرمانبری به زیر آرند.

در این هنگام مأمون فرمان بسیج داد. فضل از این گفتگو آگاه شد و آن‌ها راگرفت و پاره‌ای را بزد و گروهی را به زندان افکند و ریش برخی را بکند. علی بن موسیٰ (ع) مأمون را از این هنجار بیاگاهانْد. مأمون گفت: هنوز سرِ ناسازگاری با او ندارم، وانگاه به راه افتاد و چون به سرخس رسید گروهی بر فضل بن سهل یورش بردند و در گرمابه رگ زندگیش بریدند. این رویداد در دوم ماه شعبان / ۱۲ فوریه ۸۱۷ م بود. چهار تن خون فضل بریختند: غالب مسعودی اسود و قسطنطین رومی و فرج دیسمی و موفّق صقلبی. زندگی او به هنگام مرگ به شصت بر می‌آمد. این گروه او را بکشتند و گریختند. مأمون برای آورندگان این چهار تن ده هزار دینار پاداش نامزد کرد. عبّاس بن هیثم دَیْنَوَری آن‌ها را بیافت و به درگاه مأمون راهی ساخت. آن‌ها به مأمون گفتند: تو ما را به کشتن او فرمودی. مأمون پروانه بداد و سر هر چهار تن از پیکر جدا کردند

گفته‌اند: هنگام پرسش مأمون از چند و چونیِ رویداد برخی چنین وانمود کردند که علی بن ابی‌سعید خواهرزادهٔ فضل بن سهل ایشان را بر این کار برانگیخته و گروهی نیز منکر این فرمان شدند، و به هر روی مأمون آن‌ها را بکشت وانگاه عبدالعزیز بن عمران و علی و موسی و گروه دیگری را بازخواست کرد لیک همگی از هرگونه آگاهی پیرامون این رخداد دوری جستند، مأمون سخن آن‌ها نپذیرفت و همه را از دم تیغ گذراند و سرهاشان را نزد حسن بن سهل فرستاد و به او گفت که از مرگ فضل بسی اندوهگین است و این که او را به جانشینی برادرش گماشته. این گزارش‌ها همه در ماه رمضان / مارس ۸۱۷ م به حسن بن سهل رسید.

مأمون راه عراق در پیش گرفت. در آن هنگام ابراهیم بن مهدی و عیسیٰ و شماری دیگر در مدائن بودند و ابوالبطّ و سعید شب و روز در کنار نیل سرگرم نبرد بودند. مطلّب بن عبدالله بن مالک از مدائن بازگشت و چنین وانمود که بیمار است. او در پنهان به مأمون فرا می‌خواند و منصور بن مهدی را جانشین او می‌شناساند و در برکناری ابراهیم می‌کوشید. منصور بن مهدی و خزیمة بن خازم و سردارانی دیگر سخن او پذیرفتند. مطلّب به علی بن هشام و حُمَید نامه نگاشت که پیش آیند. حُمَید در کنار رود صَرْصَر فرود آمد و علی در کنار نهروان.

چون ابراهیم بن مهدی این بدانست از مدائن، روی سوی بغداد آوَرْد و در نیمهٔ صفر / اوّل سپتامبر ۸۱۷ م در زَنْدَوَرْد فرود آمد و پیک در پی مطلّب و خُزیمه فرستاد و به درگاهشان خواند لیک آن‌ها دیرکاری کردند. ابراهیم چون چنین بدید عیسیٰ را سوی آن‌ها فرستاد. منصور و خُزیمه سر سازش فرود آوردند، امّا مطلب وابستگان و یاران خویش را از سازش جلوگرفت. منادی ابراهیم بانگ برآورد که هر کس در پی یغماست روی سوی سرای مطلب آرد. چون نیمروز رسید آن‌ها به سرای مطلب رسیدند و آنچه را داشت ربودند و خانه‌های خویشان او را نیز به تاراج بردند لیک به خود او دست نیافتند. این رویداد در هفدهم ماه صفر / ۲۲ سپتامبر ۸۱۷ پیش آمد. چون گزارش این رخداد به حُمَید و علی بن هشام رسید حُمَید خود را به مدائن رساند و پل آن ویران کرد و در همان جا ماندگار شدند. ابراهیم از کردهٔ خود با مطلب انگشت پشیمانی به دندان خایید و دیگر بدو دست نیافت.

چگونگی کشتن علی بن حسین همدانی

در این سال علی بن حسین همدانی و برادرش احمد وگروهی ازکسان او کشته شدند. علی بن حسین بر موصل چیرگی داشت.

چگونگی کشته شدن او چنین بود که روزی با گروهی ازکسان خود و شماری از ازدیان به مرغزار نینوی در آمدند. او با دیدن این سرزمین خرّم گفت: این سرزمین برای یک کس بس. یکی از ازدیان گفت: پس ما چه کنیم؟ علی بن حسین گفت: شما نیز به عمّان بروید. گزارش این رویداد در میان مردمان پیچید. آن‌گاه علی بن حسین

مردی از ازدیان را که عون بن جَبَله خوانده می‌شد زنده بر جرز دیوار نهاد و آن مرد جان بداد. گزارش مرگ این مرد نیز در کرانه‌ها پیچید. بدین سان ازدیان به فرماندهی سیّد بن انس سوی علی بن حسین تاختند. علی بن حسین از یک خارجی، مهدی بن عُلوانِ نامی، یاری خواست و عُلوان به یاری او بیامد. مهدی با مردم نمازگزارْد و همگان به سوی خود خوانْد و آتش جنگ زبانه کشید. فرجام این جنگ به زیان علی بن حسین و یاران او [و مهدی] بود و ناگزیر نینوی را سوی حدیثه فرو هلید. ازدیان او را پی گرفتند و علی بن حسین و برادر او احمد و کسانی از این دو را خون بریختند. برادر دیگر او محمّد رو به راه بغداد نهاد و جان خویش رهانْد و ازدیان به موصل بازگشتند و سیّد بن انس بر آن چیرگی یافت و همه را سوی مأمون خوانْد و سر به فرمان مأمون فرود آورْد.

[واژهٔ تازه پدید]

همْدانی: به سکون میم و با دال، قبیله‌ای از یمن. در این جا به معنای وابسته به همدان است.

یاد چند رویداد

در این سال مأمون با پوران دختر حسن بن سهل پیوند زناشویی بر پا کرد.

در همین سال مأمون دختر خود امّ حبیب را به زنیِ علی بن موسی الرضا (ع) و دختر دیگرش امّ فضل را به زنیِ محمّد پسر علی بن موسی الرضا (ع) در آورْد.

در این سال ابراهیم بن موسی بن جعفر سالار حاجیان بود. او برادرش را جانشین مأمون می‌شناسانْد. او پس از حج راه یمن در پیش گرفت، زیرا حمدویه بن علی بن عیسی بن ماهان بر آن چیرگی یافته بود.

در ربیع الاخر این سال / اکتبر در شب شنبه چهاردهم ربیع‌الاخر / ۲۹ اکتبر گونه‌ای سرخی در آسمان پدید آمد وانگاه این پارچه سرخی ناپدید شد و دو ستون سرخ تا بامداد همچنان در آسمان بماند.

هم در این سال ابومحمّد یحیی بن مبارک بن مغیره عدوی یزیدی، مقری و یار

ابوعمرو بن علا خاک در آغوش کشید. بدو یزیدی گفته‌اند زیرا که بایزید بن منصور دایی مهدی همنشین بوده فرزند او راکتاب خدا می‌آموخته.

در همین سال سهل پدر ذو ریاستین، شش ماه پس از کشته شدن پسرش بمرد، لیک مادر او چندان زیست که جشن زناشویی نوه‌اش بوران ندید.

رویدادهای سال دویست و سوم هجری

(۸۱۸ میلادی)

رحلت علی بن موسی الرضا (ع)

در این سال علی بن موسی الرضا ـ علیه السّلام ـ رحلت کرد. چگونگی مرگ ایشان چنان بود که انگور فراوان بخورد و در پی آن بناگهان درگذشت. رحلت ایشان در پایان ماه صفر / اوّل سپتامبر ۸۱۸ بود. علی بن موسی الرِّضا در شهر توس درگذشت. مأمون بر او نمازگزارْد و در کنار گور پدرش به خاکش سپرد.

چون مأمون بدان شهر بیامد روزی چند کنار گور پدرش ماندگار شد. گفته‌اند مأمون علی بن موسیٰ را با انگورِ شرنگ آلود بمیرانْد و من این را دور می‌دانم[1].

---

۱. این سخن ابن اثیر را می‌توان سترگ‌ترین نارساییِ تاریخی او در این دانشنامه دانست، زیرا با چشم‌پوشی از این که در بسیاری منابعِ ارزنده همچون تهذیب التهذیب، چاپ حیدرآباد، ج ۷، ص ۳۷۸ از ابن حجر و انساب ورق سمعانی، ص ۲۵۵ که امام را زهر خورانده شناسانده‌اند این داوری ابن اثیر بیش از زهر مأمون‌کیان خواننده را از درد به خود می‌پیچانَد. مترجم اینک بر سرِ آن نیست که پایه‌های تاریخیِ این اقدام مأمون را شماره کند و سر زدن چنین جنایتی را به دست او اندیشه پسند بنمایانَد ـ که هست ـ، زیرا در آمدن به این جُستار، گستره‌ای پاک جدا می‌طلبد و هر خوانندهٔ کنجکاوی با کاوشی اندک به تلّی از کتب دست می‌یابد که هر یک آکنده است از مدارک تاریخی سازگار با طبیعت تاریخ آن روزگار. لیک پرسمان بنیادین ما در این چکیده آن است که چگونه می‌شود ابن اثیر تا بدین جا تنها روند رویدادها را بی هیچ ارزشداوری واگویه کرد ـ بگذریم که بر پایهٔ پیوند این همه ماجراهای تکان‌دهنده گاه نیز ارزش‌های افزوده‌ای به کسانی نسبت داده شد که به حقیقت نمی‌توان چنین آهسته و ندانسته پذیرفتشان، لیک ما خواندیم و آوردیم و دم بر نیاوردیم که کجای این ←

چون علی بن موسی الرضا (ع) درگذشت مأمون گزارش مرگ ایشان به حسن بن سهل نگاشت و اندوه خود را از این مصیبت به آگاهی او رساند. او نامه‌ای نیز به مردم بغداد و عبّاسیان و وابستگان نوشت و خبر رحلت ایشان بدان‌ها رساند، او در این نامه گفت آن که بیعت او بر من ناروا می‌شمردید اینک مرده است و از آن‌ها خواست سر به فرمان او فرود آورند. آن‌ها هم درشت‌ترین پاسخ را بدو دادند.

سالزاد علی بن موسیٰ صد و چهل و هشت هجری / هفتصد و شصت و پنج میلادی بود.

گرفتار شدن عیسی بن محمّد به دست ابراهیم بن مهدی

در پایان شوّال این سال / ۲۸ آوریل ۸۱۹م ابراهیم بن مهدی، عیسی بن محمّد بن ابوخالد را به زندان افکند. پایهٔ این کار آن بود که عیسی از یک سو با حُمَید و حسن بن سهل نامه‌نگاری می‌کرد و از سوی دیگر فرمانبری از ابراهیم را وا می‌نمود، و هرگاه ابراهیم از او می‌خواست به جنگ با احمد[1] روی کند بهانهٔ آن می‌آوَرْد که سپاه روزیانه می‌خواهند. بار دیگر می‌گفت: بگذار تا درآمد برسد. چون عیسیٰ از پیشرفت حمید و حسن بن سهل بی‌گمان شد بدیشان پیمان سپرد که ابراهیم بن مهدی را در واپسین آدینهٔ شوّال به آن‌ها دهد.

هارون بن محمّد برادر عیسیٰ گزارش این ماجرا به آگاهی ابراهیم رساند. ابراهیم بر سر پل بیامد و به مردم گفت: از حُمَید خواسته‌ام نه او درکار من در آید نه من در کار او. آن‌گاه فرمود تا در پیرامون پل و دروازهٔ شام خندق کنند.

گزارش آنچه عیسیٰ گفته بود و کرده بود به ابراهیم رسید. ابراهیم از عیسیٰ

← سخن بر بافتهٔ تاریخی است یا کجای آن دسیسه‌چینی در چیدن داده‌هاست و ... و ناگاه برای نخستین بار ـ و شاید فرجامین بار ـ ابن اثیر خود را به میانه می‌اندازد تا دامان مأمون را این ناکسی پاک بدرد و البتّه سخنی این‌گونه بی‌مدرک و ادّعایی چنین برهنه و تهی آنچه به همراه دارد کاستن از ارزش تاریخیِ این تاریخ‌نگار است، و پایان سخن این که ما و ایشان را نرسد که چنین بی‌پایه و بی‌مایه خود را در میانهٔ رویدادهای تاریخ بیفکنیم ـ م.

۱. در تاریخ طبری حُمَید آمده و چنین پیداست که همین درست است ـ م.

خواسته بود نماز آدینهٔ شهر را برپا کند و عیسی این را از او پذیرفته بود، ولی چون ابراهیم سخنان او را شنیده بود هوشکاری کرد و پیک در پی او فرستاد و به درگاهش خواند. عیسی بهانه آورد و ابراهیم پیاپی در پی او پیک فرستاد و او در رصافه سوی ابراهیم آمد و چون به نزد او رسید ابراهیم او را به باد نکوهش گرفت و عیسی همواره پوزش می‌خواست و برخی از این گزارش‌ها را نمی‌پذیرفت. ابراهیم فرمود تا او را بزدند و به زندانش افکند، شماری از سپه سالاران و خویشان او نیز بگرفت و به زندان انداخت، برخی نیز در این میان خود را رهاندند، عبّاس پیشکار عیسیٰ یکی از کسانی بود که خویش رهاند.

خویشان عیسی با یکدیگر آمد و شد می‌کردند و مردم را بر ابراهیم می‌آغالیدند. تندروترین این گروه عبّاس پیشکار عیسیٰ بود که همه را رهبری می‌کرد. این گروه همگی گرد آمدند و کارگزاران ابراهیم بر پل و کرخ و جز آن را راندند و تبهکاران و عیاران و اوباش رخ نمودند و عبّاس به حُمَید نامه نوشت که سوی آن‌ها رود تا بغداد بدو سپرد.

چگونگی برکناری ابراهیم بن مهدی

در این سال مردمان بغداد ابراهیم بن مهدی را برکنارکردند. انگیزهٔ این کار آن بود که وی عیسی بن محمّد را ـ چنان که گفته آمد ـ بگرفت. هنگامی که یاران عیسیٰ از جمله عبّاس به حُمَید نامه نگاشتند و از او خواستند که سوی ایشان آید حمید تا کنار رود صَرْ صَرْ پیش آمد و در آن جا رخت افکند.

عبّاس و سپاه‌سالاران بغداد نزد او رفتند و حمید با آن‌ها دیدار کرد. آن‌ها به حمید شرط کردند که به هر سرباز پنجاه درهم بپردازد، او هم پذیرفت و آن‌ها را نوید گذارد که روز شنبه در یاسریه این پول بدیشان پردازد و آن‌ها نیز باید در آدینه به مأمون فرا خوانند و ابراهیم کنار گذارند، آن‌ها نیز سخن حمید پذیرفتند.

هنگامی که این گزارش به ابراهیم رسید عیسی و کسان او را از زندان به در آورد و از او خواست به سرایش بازگردد و این کار را سامان دهد، لیک عیسی تن در نداد. چون آدینه رسید عبّاس بن محمّد بن ابو رجاء فقیه را بیاوردند و او با مردم نماز

آدینه به جای آورْد و همگان را به خلافت مأمون فرا خوانْد. حُمَید نیز به یاسریه آمد و سربازان [برای گرفتن پاداش] در برابر او آرایش گرفتند و حمید پنجاه درهم نوید داده را می‌پرداخت. سربازان از او خواستند تا ده درهم از این مبلغ بکاهد، زیرا این مبلغ را که پیشتر علی بن هشام می‌بایست بدان‌ها می‌پرداخت و در پرداختِ آن پیمان شکست بد شگون می‌شمردند. حُمَید گفت: ده درهم بدان می‌افزایم و به هر سرباز شصت درهم می‌پردازم.

هنگامی که این گزارش به ابراهیم رسید عیسی را فرا خوانْد و از او خواست تا با حُمَید جنگ بیاغازد، عیسی نیز پذیرفت. ابراهیم عیسی را آزاد کرد و از او پایندان‌ها گرفت. عیسیٰ با سپاه سخن گفت و با آن‌ها نوید گذاژد که همان بدیشان پردازد که حُمَید می پردازد، لیک سپاه نپذیرفتند.

عیسی همراه با فرماندهان بخش خاوری سپاه را شکافتند و با سربازان نوید گذاژد که بیش از شصت درهم بدیشان پردازد، لیک سربازان او و یارانش را دشنام دادند و گفتند: ما ابراهیم را نمی‌خواهیم. عیسیٰ تَسویی[1] با ایشان گرفتار شد. یکی از فرماندهان او را رهانْد و به سرایش رسانْد، و دیگران نزد ابراهیم بازگشتند و گزارش بدو دادند و او بسی اندوهگین شد.

چنان که پیشتر گفتیم مطلّب بن عبدالله بن مالک خویش از ابراهیم نهانیده بود چون حُمَید بیامد آهنگ آن کرد که خویش بدو رسانَد، لیک از این آهنگ او آگاه شدند و او را گرفتند و نزد ابراهیم بردند، او سه روز به زندانش افکنْد و در شب نخست ذی حجه / ۲۹ مه ۸۱۸ م او را آزاد کرد.

پنهان شدن ابراهیم بن مهدی

در این سال ابراهیم بن مهدی پنهان شد. انگیزهٔ آن چنین بود که چون یاران و سالاران ابراهیم دیدند که حُمَید به آسیاب‌های عبدالله بن مالک رسیده پنهانی سوی حُمید رفتند و بیشترینهٔ آن‌ها پیرامون او گرد آمدند و مدائن را برای او

---

۱. تَسو: ساعت، $\frac{۱}{۲۴}$ شبانه‌روز

گشودند.

ابراهیم چون چنین دید هر که را نزد خود داشت بیرون فرستاد تا به جنگ برخیزند. آن‌ها بر سر پل رود ذیالی با سپاه حمید رویارو شدند و هر دو سوی سپاه به روی هم شمشیر کشیدند. حُمَید آن‌ها را بشکست و یاران او یاران ابراهیم چندان پی گرفتند تا آن که ایشان به بغداد در آمدند و این در واپسین روز ذی قعده / ۲۷ ژوئن ۸۱۸ م بود.

چون عید قربان فرا رسید فضل بن ربیع روی نهان داشت وانگاه سوی حُمَید رفت و بنی‌هاشم و سالاران یکی در پی دیگری نزد حُمَید آمدند. چون ابراهیم این رویکرد پدید در کار خویش فرو ماند و این هنجار بسی بر او گران آمد. مطلّب با حمید نامه‌نگاری کرد تا حوزهٔ خود بدو واگذارد. سعید بن ساجور و ابوالبطّ و گروهی دیگر با علی بن هشام نامه‌نگاری می‌کردند تا ابراهیم برای او بگیرند. چون ابراهیم از کار آن‌ها و گرد آمدن همه کس از یاران خود پیرامون حمید آگاه شد در شب چهارشنبه هفدهم ذی حجه / ۶ ژوئیه ۸۱۸ م روی نهان کرد.

مطلب پیک در پی حمید فرستاد و بدو گزارش داد که گرد سرای ابراهیم را گرفته است. حمید در دم از آسیاب‌های عبدالله سوی پل روان شد، علی بن هشام نیز چندان بیامد که به رود بِیّن رسید، آن گاه روی سوی مزگت کوثر آورد و حمید سوی سرای ابراهیم رفت و در پی یافتن او برآمدند لیک نشانی از او ندیدند.

ابراهیم همچنان روی پنهان می‌داشت تا روزی که مأمون بیامد، حتّی پس از آمدن او همچنان پنهان بود، تا آن که شد آنچه شد.

ابراهیم یک سال و یازده ماه و دوازده روز بر سر کار بود و پس از او علی بن هشام خاور بغداد زیر فرمان داشت و حمید باختر آن را.

ابراهیم، سهل بن سلامه را از زندان رهانده بود و این چنان بود که مردم گمان می‌کردند وی کشته شده است. او روز را در مزگت رُصافه به شایست فرا می‌خوانْد و چون شب می‌رسید به زندان برده می‌شد تا آن که ابراهیم او را پاک آزاد کرد و در نخستین شب ذی حجه / ۲۹ مه ۸۱۸ م راه را بر او گشود[1]. او نیز برفت و روی نهان

---

۱. آنچه ابن اثیر نگاشته همان است که نگاشتیم و اگر لرزه‌ای در سخن دیده می‌شود همان لرزه‌ای است که در سخن اوست ـ م.

کرد و پس ازگریختن ابراهیم رخ نمود. حمید او ر به خود نزدیک کرد و وی را بسی نواخت و به آغوش خانواده‌اش بازگرداند. پس چون مأمون بیامد بدو پاداش‌ها داد و ارمغان‌هاش کرد.

یاد چند رویداد

در بیست و هشتم ذی حجه این سال / ۲۵ ژوئن ۸۱۸ م خورشید بگرفت تا آن که پرتو آن پنهان شد و بیش از دو سوم آن ناپدید گشت.

در پایان ذی حجّه این سال / ۲۷ ژوئن ۸۱۸ م مأمون به همدان رسید.

سالار حاجیان در این سال سلیمان بن عبدالله بن سلیمان بن علی بود.

در همین سال در خراسان زمین‌لرزه‌هایی پر پهنه این سامان بلرزاند و هفتاد روز همچنان ببود. بیشتر این زمین‌لرزه‌ها بلخ، جوزجان، فاریاب، طالقان، فرارود [ماوراءالنهر] را بلرزاند و همهٔ شهرها و خانه‌ها را به ویرانی کشاند و جان بسیاری از مردم ستاند.

هم در این سال مالیخولیا گریبان حسن بن سهل گرفت و خرد او چنان زدود که در بندش کشیدند و در به رویش بستند. سالاران گزارش ماجرا به مأمون نوشتند و او دینار بن عبدالله را بر سپاه فرماندهی بداد و پیک فرستاد که خود خواهد رسید.

در این سال مردی در اندلس شورش کرد که ولد می‌نامیدندش. او در برابر خداوندگار اندلس ایستاد و خداوندگار اندلس سپاهی سوی او گسیل کرد و او را در باجه که بدان چیره شده بود شهربندان کردند و بگرفتند و به زنجیرش کشیدند.

در همین سال اسد بن فراتِ فقیه سرپرستی دادگستری قیروان یافت.

در این سال محمد بن جعفر الصادق در گرگان درگذشت و مأمون بر او نماز گزارْد. مردم در حجاز دست بیعت به خلافت او فشرده بودند.

هم در این سال خزیمة بن خازم تمیمی در ماه شعبان / ۳۱ ژانویه ۸۱۸ م خاک در آغوش کشید. او از سرداران بنامی است که گزارش‌های رسیده از او بیانگر جایگاه والای وی است.

یحیی بن آدم بن سلیمان و ابو احمد زبیری و محمّد بن بشیر عبدی فقیه کوفه و نضر بن شُمَیل لغوی محدث که استوان نیز بود همگی را پیک مرگ مُهر پایان بر زندگیشان نهد

رویدادهای سال دویست و چهارم هجری

(۸۱۹ میلادی)

آمدن مأمون به بغداد

در این سال مأمون به بغداد آمد و آشوب‌ها فرو نشست. او یک ماه در گرگان ماندگار شد و به هر منزلی که می‌رسید یک یا دو یا سه روز رخت می‌افکنْد. او هشت روز در نهروان ماندگار شد. خانواده، خویشان، فرماندهان، بزرگان و سران به درگاه او در می‌آمدند و درودش می‌فرستادند.

او به طاهر که در رقّه بود نامه‌ای نگاشت و از او خواست تا در نهروان بدو پیوندد. طاهر نیز به نهروان آمد. مأمون در نیمهٔ صفر / ۱۸ نوامبر ۸۱۹ م به بغداد در آمد. جامهٔ او و یارانش همه سبز بود. چون مأمون به بغداد رسید در رُصافه فرود آمد وانگاه در قصر خود در کنار ساحل دجله ماندگار شد و سپه‌سالاران را فرمود تا در اردوگاه خود ماندگار شوند.

مردم با جامهٔ سبز به درگاه او در می‌آمدند و اگر کسی را می‌دیدند که جامهٔ سیاه بر تن دارد جامه‌اش می‌دریدند. هشت روز بدین هنجار بگذشت تا آن که سران بنی‌عبّاس و سپه‌سالاران خراسان [پیرامون سیاهی و سبزی جامه] با مأمون سخن گفتند. آورده‌اند که مأمون طاهر بن حسین را فرمود تا آنچه نیاز دارد بخواهد و نخستین خواهش طاهر این بود که مأمون دوباره جامه سیاه بر تن کشد [و سیاه را نشان و شمار خود کند]. مأمون پذیرفت و در برابر میهمانان نشست و جامه‌ای سیاه بیاوردند و آن را بر پیکر خود کشید و تن‌پوشی سیاه نیز به طاهر پوشانْد و جامگانی سیاه نیز به فرماندهان داد. مردم نیز همگی سیه‌پوش شدند و این در بیست و سوم

ماه صفر / ۲۶ نوامبر ۸۱۹ م بود.

روزی مأمون همچنان که می‌آمد احمد بن ابوخالد احول بدو گفت. ای سرور خداگرایان! با خود می‌اندیشم که چگونه راهی بغداد شده‌ایم با آن که بیش از پنجاه هزار درهم با خود نداریم آن هم با آشوبی که دل مردمان ربوده است، چگونه خواهد بود اگر کسی سر برآورد یا جنبشی رخ نماید؟ مأمون گفت: راست گفتی ای احمد! لیک بدان مردمان این شهر سه لایه‌اند، یا ستمگرند یا ستمبر چنان که لایه‌ای از آن‌ها نه ستمگرند نه ستمبر. ستمگر جز گذشت ما را چشم نمی‌کشد و ستمبر نمی‌بیوسد مگر آن که در پرتو ما داد خود بستاند و آن که نه ستمگر است و نه ستمبر از خانهٔ خویش برون نیاید. کار چنان شد که مأمون گفته بود.

یاد چند رویداد

در این سال مأمون فرمود تا بهرهٔ مردمان حومهٔ عراق دو پنجم باشد. پیش از آن بر پایهٔ نیم کار می‌کردند [بهرهٔ مالک از غلّه چنین بوده است]. مأمون پیمانه‌ای نو رونق داد که با ده پیمانهٔ هارونی برابر بود.

در همین سال یحیی بن مُعاذ با بابک [خرم‌دینی] جنگید ولی هیچ یک بر دیگری چیرگی نیافت.

در این سال مأمون برادر خود ابوعیسی را فرمانروایی کوفه بداد و برادر دیگرش صالح را به فرمانداری بصره برگماشت، و عبیدالله بن حسن بن عبیدالله بن عبّاس بن علی بن ابی‌طالب را بر حرمین گماشت و عبیدالله این سال را سالار حاجیان بود.

هم در این سال سیّد بن انس ازدی از موصل به دیدار مأمون بیامد و محمّد بن حسن بن صالح داد او از مأمون بخواست. گفته می‌شد سیّد بن انس برادران و خاندان محمّد بن حسن راکشته بود. مأمون سیّد بن انس را فرا خواند. چون سیّد به درگاه آمد مأمون بدو گفت: تو سیّد هستی؟ ابن انس گفت: تو خود سیّدی [آقا هستی] ای سرور خداگرایان، من زادهٔ اَنَسم. مأمون این سخن نیکو شمرد، وانگاه پرسید: آیا تو برادران او راکشتی؟ ابن انس گفت: آری، اگر خود او هم با آن‌ها می‌بود خونش می‌ریختم، زیرا آن‌ها یک خارجی را به شَهرت کشاندند و بر منبرت نشاندند

و دعوت تو دروغ شناساندند. مأمون از او درگذشت و بر موصل امارتش داد. دادیار موصل در آن هنگام حسن بن موسی اشیب بود.

در همین سال امام محمّد بن ادریس شافعی ـ خدایش از او خشنود باد ـ بمرد. زادسال او صد و پنجاه هجری / هفتصد و شصت و هفت میلادی بود. [شافعی پیشوای مذهب شافعی و دومین امام بزرگ اهل سنت و جماعت که خود از شیعیان و پیروان علی (ع) و آل علی بود و به جرم هواخواهی آل علی دچار پیگرد منصور شد]

در این سال حسن بن زیاد لؤلؤیِ فقیه یکی از یاران ابوحنیفه و ابوداود سلیمان بن داود طیالسی نگارندهٔ کتاب مُسْنَد که در سال صد و سی و سه هجری / هفتصد و پنجاه میلادی زاده شده بود و هشام بن محمّد سائب کلبی که نسابه [عالم به علم نسب = تبارشناس] بود همگی خرقه تهی کردند. برخی سال مرگ کلبی را دویست و شش هجری / هشتصد و بیست و یک میلادی دانسته‌اند.

هم در این سال محمّد بن عُبید بن ابی‌امیّه بشناخته به طنافسی در دل خاک خفت. برخی مرگ او را به سال دویست و پنج هجری / هشتصد و نوزده میلادی دانسته‌اند.

با نصر بن شَبَث به جنگ برخیزد. طاهر گفت: من با یک خلیفه جنگیدم و خلافت را برای خلیفهٔ دیگر پیش کشیدم، و اینک به چنین کار [خُردی] فرمان داده می‌شوم. شایسته آن است که یکی از فرماندهان سپاه من به این کار کمر بندد و این چنین ناسازگاری ساز شد.

یاد چند رویداد

در این سال عبدالله بن طاهر بن حسین از رقه به بغداد آمد. پدرش او را به جایگزینی خود بر رقّه گماشته بود و او را فرمود تا به نبرد با نصر بن شَبَث روی آورَد. چون او به بغداد بیامد مأمون او را به جای پدرش فرماندهیِ پاسبانان بداد.

در این سال مأمون یحیی بن مُعاذ را فرمانروایی جزیره و عیسی بن محمد بن ابوخالد را فرمانروایی ارمنستان و آذربایجان داد و او را فرمود که نبرد با بابک را از سر گیرد.

در همین سال سری بن حَکَم که فرماندار مصر بود بمرد.

هم در این سال داود بن یزید فرماندار سند کالبد تهی کرد و مأمون بشیر بن داود را بر این قرار بر جای او نهاد که سالیانه هزار هزار درهم به درگاه او فرستد.

در این سال مأمون عیسی بن یزید جلوذی را برای جنگ با گروه زطّ [مردمان سند] برگماشت، و عبیدالله بن حسن فرماندار مکه و مدینه با مردم حج گزارْد.

در همین سال آب دجله چندان افزایش یافت که زیادی از خانه‌های بغداد را به ویرانی کشانْد.

هم در این سال یزید بن هارون واسطی رخ در نقاب خاک کشید. سالزاد او صد و بیست و نهم هجری / هفتصد و چهل و شش میلادی بود، چنان که در همین سال حجاج بن محمد اعورِ فقیه و شبابة بن سوّار فزاریِ فقیه و عبدالله بن نافع صائغ و محاضر بن موزِّع و ابویحیی ابراهیم بن موسیٰ زیّات موصلی که از هشام بن عروه و دیگران حدیث روایت می‌کرد همگی درگذشتند.

رویدادهای سال دویست و ششم هجری
(۸۲۱ میلادی)

فرمانروایی عبدالله بن طاهر بر رقّه

در این سال مأمون عبدالله بن طاهر را از رقّه تا به مصر فرمانروایی بداد و او را به جنگ نصر بن شَبَث فرمود.

انگیزهٔ این کار آن بود که یحیی بن مُعاذ گماشتهٔ مأمون بر جزیره در این سال بمرد و پسرش احمد را جانشین خویش کرد، آن گاه مأمون عبدالله را در جای او نشانْد. پس چون خواست او را فرمانروایی دهد به درگاهش خواند و گفت: ای عبدالله! بیش از یک ماه است که از خدای بِهْ می‌جویم[1] و امید آن دارم برایم بِهْ بیاورَد. دیده‌ام مردی پسر خویش می‌ستاید تا خود را ستوده باشد، لیک تو را بیش از آن یافتم که پدرت گفته بود. اینک یحییٰ مرده است و پسرش را که شایسته نیست به جای خود نشانده و من نکو آن دیدم که بر مصرت فرمانروایی دهم، چنان که به جنگ با نصر بن شبث شایسته‌ات می‌دانم.

عبدالله گفت: به دیده منّت، من نیز امید آن دارم که پروردگار برای سرور خداگرایان و مسلمانان خوبی پیش آورَد. مأمون پرچم فرمانروایی او برافراشت. نیز گفته‌اند فرمانروایی او به سال ۲۰۵ / ۸۲۰ بوده است، چنان که برخی سال فرمانروایی او را ۲۰۷ / ۸۲۲ م دانسته‌اند.

چون عبدالله به راه افتاد پسرعمویش اسحاق بن ابراهیم بن حسین بن مصعب را

---

۱. بِهْ جستن: استخاره.

به جای خویش به فرماندهی پاسبانان نهاد. هنگامی که مأمون عبدالله را به فرمانروایی برگماشت پدرش طاهر برای او نامه‌ای نگاشت و در آن آیین‌ها و سیاست‌هایی را یادآور شد که هر شهریاری بدان نیازمند است. من نکوترین بخش این نامه را که در بردارندهٔ آیین‌داری و برانگیختن سرشت‌های نیکو و خوی‌های زیباست آورده‌ام، زیرا هیچ شهریار و شهروندی از آن بی‌نیاز نیست:

به نام خداوند بخشنده مهربان

امّا پس از ستایش خداوندی، بر تو باد [ای فرزند] هراس از پروردگار یگانهٔ بی‌انباز و ترس او و پیش چشم داشتن مقام ربوبیش و دوری از خشم او و پاس داشتن شبانه‌روزیِ شهروندانت.

آن تندرستی که خدا به تو بخشیده با یاد رستاخیز و راهی که سوی آن روانی و برای آن می‌دارندت و از آن می‌پرسندت جُفت کن، و برای آن چنان بکوش که خدایت به روز رستاخیز از کیفر دردآلود خویش برهاندت، چه خدای بر تو نیکی کرده و مهرورزی با بندگان خویش را که سرپرستی‌شان به دست تو سپرده بر تو بایسته ساخته است و دادرسی بندگان و به کار زدن حق و حدود خویش را در میان آن‌ها و نیز پاسداری از ایشان و ماناییِ آن‌ها و پاس داشتن خونشان و آسوده کردن راه‌هاشان و فراهم کردن فراخی زندگیشان را بر دوش تو نهاده. در بارهٔ این کارها که بر تو بایسته شمرده پرس و جویت خواهد کرد و در این باره، کارهای گذشته و آینده‌ات را پاداش خواهد داد. اندیشه و خرد و بینایی و درنگ خویش تنها بر این کار زن و چیزی تو را به غفلت از آن نکشاند که راز کار و سنجهٔ تلاش تو و آنچه خدای در پرتو آن راهت نماید همین است و بس.

باید نخستین کاری که خویش را بدان وا می‌داری و کارهای خود بدان منسوب می‌سازی پاس داشتن نمازهای پنجگانه‌ای باشد که با مردم سامان خویش به جماعت بر پا می‌کنی و در هنگام نماز، برابر سنّت‌های آن دستْ نماز را شاداب می‌گیری و با یاد خدا می‌آغازی و قرائت را آرام پی می‌گیری و به رکوع و سجود و تشهّد می‌پردازی، و در این کار نیّتی درست برای پروردگار در دل می‌داری، گروهی را که همراه تو و زیر فرمان تواند به نماز برانگیز و به انجام آن وا دار که خداوند

ارجمند و چیره فرموده است: «همانا نماز از زشتی و تباهی باز می‌دارد»[۱]. از پیِ این به سنّت پیامبر (ص) پایبند باش و بر پیگیری راه او شکیب ورز و گام در جای پای پسینیانِ نیک او بگذ ر.

هرگاه کاری بر تو رخ داد در آن از بِهْجویی و ترس خدای و پایبندی بدانچه خدای در نامهٔ خویش فرو فرستاده از امر و نهی گرفته تا حلال و حرام کمک خواه، چنان که پیرو آن باشی که در حدیث پیامبر (ص) آمده، آن گاه در بارهٔ این رویداد حقّی را به پای دار که خدای بر تو دارد. از دادگری در راستای نزدیکان یا دوران خویش پریش مشو.

دین دانی و دین‌دانان و دین و به دوش کشندگان آن و نامهٔ خداوندی و نیز کسانی را که به این نامه می‌پردازند برگزین که نیکوترین آذین مرد، ژرف‌اندیشی در دین و جستن آن و هموار کردن راه آن و شناخت اموری است که آدمی را به خدا نزدیک می‌سازد، و این است راهنمای همهٔ خیرها که به سوی آن ره می‌برد و بدان فرا می‌خواند و از همهٔ بدی‌ها و مهلکه‌ها باز می‌دارد. با کارسازی پروردگار، شناخت بنده از خدای فزونی می‌گیرد تا آن جا که او را بزرگ می‌دارد و جایگاه‌های والای رستاخیز را به یاد می‌آورَد، چنان که نمایان شدن این ویژگی در میان مردم، آبرویت می‌بخشد و فرمانرواییِ تو را شکوه می‌دهد و مایهٔ الفت و اعتماد آن‌ها به دادگری تو می‌شود.

در همهٔ کارها میانه‌رو باش که هیچ چیز سودی آشکارتر از آن ندارد و ایمنی‌بخش‌تر از آن نیست و برتر از آن به شمار نمی‌آید. میانه‌روی مایهٔ رهیافتگی است و رهیافتن نشان‌دهندهٔ کارسازی و کارسازی به نیک‌بختی کشیده می‌شود. میانه‌روی مایه و پایهٔ دین و سنت‌های هدایتگر است، پس آن را در زندگی خود برگزین و در جستن آخرت و دستیابی به پاداش و کارهای نیکو و سنّت‌های خیر و نشانه‌های رستگاری کوتاهی مکن که فزون‌طلبی را مرزی نیست اگر نیکی و تلاش در راه آن با خدای و خشنودی او در دل همراه باشد و با دوستان پروردگار در خانهٔ کرامت او همدم باشی.

---

۱. عنکبوت / ۴۵؛ اِنَّ الصَّلاةَ تَنْهىٰ عَنِ الْفَحْشاءِ وَ الْمُنْكَرِ.

بدان که میانه‌روی در دنیا مایهٔ ارجمندی و دور ماندن از گناهان است و این بهترین دژ برای تو و کسان توست. به میانه‌روی پرداز و از آن ره بجوی که کارهایت به کمال گراید و نیرویت بیفزاید و ویژگان و جز ویژگانت سامان پذیرند. به خدای ارجمند و چیره خوش گمان باش تا شهروندانت راستی گیرند. در همهٔ کارها به سوی او وسیلت جوی تا نعمتت بپاید. هیچ کس را از کاری که بدو می‌سپاری از آن پیش که کار وی آشکار شود به بدگمانی برمدار که بدگمانی به بی‌گناهان، خود، گناه است. باید که شیوهٔ تو خوش‌گمانی به یاران باشد و بدگمانی بدان‌ها را از خویش دور کن که با در پیش گرفتن این راه می‌توانی آن‌ها را به کارهای نیک بگماری و به سخت‌کوشی واداری. به هوش باش شیطان که دشمن خداست در کارهای تو رخنه نکند، او به اندک سستی تو بسنده می‌کند و اندوه برخاسته از بدگمانی را چندان بر تو بار می‌کند که کامیابی زندگی را بر تو تیره می‌سازد.

بدان که از خوش گمانی نیرو و آسایش می‌یابی و در پرتو آن به کارهایی سامان می‌دهی که به سامان دادنشان دل بسته‌ای و مردم را به مهر خویش می‌کشانی و در همهٔ کارها به راستیشان ره می‌بری. به هوش باش خوش‌گمانی در راستای یاران و مهرورزی با شهروندان تو را از پرسش و کاوش در کارهای خویش جلو نگیرد. باید که به‌کار دوستان بنگری و در راستای شهروندان هوشیاری به‌کار زنی و از آنچه مایهٔ راستی و سامان‌پذیری آن می‌شود دیده بر نگیری. برآوردن نیازهای آن‌ها و تأمین هزینه‌هاشان باید که در نگاه تو ارزنده‌تر از کارهای دیگر باشد و این برای دین استوارتر و برای سنّت، حیات‌بخش‌تر است.

در این همه آهنگ خویش، ناب کن و خود را چونان کسی از کژراهه دور بدار که می‌داند از آنچه کرده پرسش می‌شود و به نیکی‌اش پاداش و به تبهکاریش کیفر داده می‌شود. همانا خداوند ارجمند و چیره دین را دژ و آبرو نهاده و هر که دین را پی گیرد والایی بخشیده و نیرویش داده است، پس زیردست‌های خود را به راه دین و شیوهٔ رهیابی بیاور.

در میان تبهکاران به اندازهٔ جایگاه و حقّ هر یک حدود خدای را بر پای دار و آن را فرو مگذار و در آن سستی مَوَرز و کیفر آن که باید، به فردا میانداز که این دیرکاری گمان نیک تو را دربارهٔ خویش به تباهی می‌کشاند، در انجام این مهم سنّتهای نیک را

در لانۀ دل بنشان و از نوآوری و گمان بپرهیز تا دینت درست ماند و جوانمردیت بر جای.

هرگاه پیمانی بستی آن را برآور و هرگاه کاری نیک را نوید گذاردی روایش کن. نکویی را بپذیر و پاداش آن بده. از عیب شهروندانت دیده بر هم نه و زبان از سخن دروغ و بیهوده فرو بند و کین کسانی که چنین می‌کنند به دل گیر. سخن‌چینان را کیفر رسان که نخستین تباهی کارهایت در این سرای و آن سرای نزدیک کردن دروغ پرداز و جسارت یافتن او بر دروغ بافتن است، زیرا دروغ آغازینۀ هر گناه و سخن‌چینی پایانۀ آن است و سخن‌چین به سلامت نمی‌ماند و یار وی از سلامت دور ماند و آن که دل با سخن‌چین دارد کارش به سامان نارَد.

سرسپردگان راستی و درستی را دوست بدار. شریف‌زادگان را در کار نیک یاری رسان و یاور ناتوانان باش و خویشان بنواز و در این راه خدای را بجوی و کارهای خدایی استوار ساز و در پی یافتن پاداش آن سرای باش. از بدسگالی و ستم بپرهیز و اندیشه از آن دو دور بدار و ناخشنودی خود را از آنها برای شهروندانت آشکار ساز و کارگردانی ایشان را با دادگری نیکو دمساز بگردان. میان آنها به حق و نیکی رفتار کن که همین تو را به راه هدایت رساند.

هنگام خشم، لگام نفْس خویش بدار، و سنگینی و بردباری را برگزین و از تندی و بی‌خردی و خود فریفتگی در کارها بپرهیز و مباد که بگویی: من چیره‌ام و آنچه خواهم به جای آرم، که این به شتاب تو را به سبک عقلی و سستیِ باور به خدای یکتا کشاند. بدان که چیرگی از آنِ خداوند سبحان است، به هر که خواهد دهد و از هر که خواهد ستاند. اگر نعمت داران توانمند که دست دولتشان گشاده است نعمت و نکوکاری خدای ناسپاسی کنند و بدانچه خدایشان از فضل خویش داده گردن فرازند زودا که نعمتشان دیگر شود و به جای آن نگونساری پدید آید.

آز نفْسِ خویش فرو نِه. باید که نیکوکاری و خداپروایی و دادگری و سامان دادن به کار شهروندان و آباد گرداندن شهرهاشان و رسیدگی به کارهاشان و پاس داشتن خون‌هاشان و گستردن اندوهِ اندوه رسیدگانشان گنجینه‌ای باشد که آن را می‌اندوزی. بدان که اگر پولی در گنجینه‌ای اندوخته شود فزونی نگیرد و اگر در راه سامان دادن به کار شهروندان و دادن حقوق ایشان و پرداخت هزینه‌هاشان به کار

زده شود فزونی می‌گیرد و پاک می‌شود و می‌روید و کار همگان بدان درستی می‌پذیرد و فرمانروایی در پرتو آن آذین می‌گیرد و روزگار بدان خوش شود و مایهٔ ارجمندی و والایی گردد. پس می‌باید که گنج خزانه‌های تو پخش مال در راه آبادانی اسلام و مسلمانان باشد، حق سرسپردگان سرور خداگرایان را به کفایت بده، سهم تودهٔ مردم را به تمام اداکن و آنچه را مایهٔ سامان یافتن کار و زندگی آنهاست برآور که اگر چنین کنی نعمت تو پایندگی یابد و سزاوار نعمت بیشتر از سوی خدای خواهی بود و در کارِ گرفتن باژ و فراهم آوردن مال از شهروندان و قلمرو خویش تواناتر خواهی گشت و مردم به سبب فراگیری دادگری و نیکوکاری تو به آسانی فرمانت برند و هر چه را خواهی کرد به خوشدلی بپذیرند.

در بارهٔ آنچه گفتم بکوش و چشم بدار که از ین مال، تنها آنچه در راه حق هزینه شده باشد بر جای می‌ماند. حقّ سپاس سپاسداران را بشناس و بر این کار پاداششان بده. مبادا دنیا و فریبایی آن هراس آن سرای از یادت بزداید و در انجام آنچه بر توست سستی ورزی که سستی کوتاهی را در پی دارد و کوتاهی ویرانی را. باید که کارت در راه خدا باشد و در آن امید پاداش داشته باش. خداوند سبحان نعمت خویش بر تو تمام کرده و با تو تفضّل نموده، پس به سپاس از او چنگ در افکن و او را اُستوان بدان تا بر خوبی و نیکوکاری بر تو بیفزاید، همانا خداوند نیکوکار به قدر سپاس سپاسگزاران و رفتار نیکوکران بدیشان پاداش دهد.

دین را ناچیز مشمر و به حسود دل مبند و بر تبهکار دل مسوزان، ناسپاس را رعایت مکن و زبان برای دشمن چرب مدار و به سخن سخن‌چین آری مگو و فریبکار را استوان مدان و با تبهکار دوستی مورز و راه گمراه در پیش مگیر و دورو را مستای و کسی را خوار مکن و تهیدستی را مران و به سخنی بیهوده پاسخ مده و به آن که پیاپی شوخی می‌کند منگر و نوید خود رواکن. از بدکار بیم مکن و بی‌خردی به کار مزن و خشم خود آشکار مکن و از سرِ سرمستی راه مرو و در طلب آن سرای زیاده‌روی مکن و روزگار را دشنام مده و از سر ترس از ستم‌پیشه‌ای چشم مپوش و پاداش آن سرای در این سرای مجوی.

با عالمان و فقیهان همیشه رای زن و خویش به شکیب وادار، از آزموده‌ها و خردمندان و دانایان پند گیر، با زنهاریان و آن‌ها که آیین دیگر دارند [اهل ذمه] رای

مزن و سخنشان منیوش که زیان آن‌ها فزون بر سود آن‌هاست، هیچ چیز چونان زُفتی در میان تودهٔ مردم تباهیِ پرشتاب به بار نیاوَرد، بدان که اگر آزمند باشی بیشتر خواهی ستاند و کمتر خواهی پرداخت و هرگاه چنین باشی جز اندکی کارت سامان نیابد، مردم آن‌گاه مهر تو در دل خواهند داشت که از دارایی آن‌ها چشم بپوشی و برایشان ستم نورزی، خوشدلی آن‌ها به تو با کرم و گشاده‌دستیت پیوستگی می‌یابد. از زُفتی بپرهیز که آن نخستین سرکشیِ انسان در برابر پروردگار خود بود و سرکش در جایگاه زبونی است و این همان سخن پروردگار است که فرمود: «و هرکس از زُفتی نفس خود برکنار بماند ایشانند که رستگارانند»[1] برای همهٔ مسلمانان در دل بهره‌ای و سهمی بنه و باور یاب که بخشش از برترین کارهاست، پس آن را برای خود سرشتی بگردان و راه بخشش به حق را هموار گردان و در عمل و آیین بدان خشنود باش، سپاهیان را به هنگام کار بازرس و روزیانه‌هاشان بدیشان رسان، و در زندگی بر ایشان گسترده گیر تا خداوند سبحان در پرتو آن تهیدستی ایشان بزداید و بدین سان خود را برای تو توانمند گردانند و دلهاشان از سرِ یکرنگی و گشادگی فرمان از تو فزونتر برند.

توانمند را همین نیک‌روزی بس که در پرتو دادگری و پاسداشت و برابری و روی‌آوری و مهرورزی و نیکوکاری و گشاده‌دستی مایهٔ رحمت سپاه و شهروندان خویش باشد. سختی یکی از دوگزند را با پیش رو نهادن فضیلت دیگر از میان بردار تا به خواست خدا به کامیابی و سامان یافتگی و رستگاری دست یابی.

بدان که داوری دادگرانه به نزد خدای چندان گرانسنگ است که نتوان برابری برای آن نهاد، زیرا آن ترازوی خداوندی است که هنجار مردم در زمین با آن ترازمندی می‌یابد، و با برپا داشتن داد در داوری و کار است که هنجار تودهٔ مردم سامان می‌یابد و راه‌ها ایمنی می‌گیرد و ستمدیده دادِ خویش می‌ستاند و مردم به حقوقشان دست می‌یابند و زندگی خوش می‌شود و حق فرمانبری ادا می‌گردد و خدای تندرستی و بهروزی می‌دهد و دین، راستی می‌پذیرد و سنّت‌ها و آیین‌ها راه بایستهٔ خود می‌پیمایند.

---

۱. حشر / ۹؛ وَ مَنْ یُوقَ شُحَّ نَفْسِهِ فَأُولٰئِکَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ.

درکار خدای سخت‌گیر باش و از تباهی دامن پاک بدار و حدود الهی را بر پای کن، شتابکاری کم کن و از نگرانی دوری گزین، به سوگند بسنده کن و از آزمون خود بهره گیر، در خاموشی خویش اندیشمند باش و سخن استوار بر زبان ران، دادِ دشمن بستان و هنگام شبهه درنگ کن، برهان به کمال آور، نه از هیچ یک از شهروندانت بهراس و نه پشت کس بگیر و نه به نکوهش نکوهنده‌ای روی آر، درنگ کن و اندیشه کن و چشم بدار و حق را بر خود نیز به کار زن و ژرف بیندیش و پند ستان و در برابر خدایت فروتن باش و به همهٔ شهروندان مهر ورز و حق را بر خویش چیره گردان.

در ریختن خون شتاب میار که اگر خونی به ناحق ریخته شود در نزد خدای سبحان بسی گران باشد، به این باژ بنگر که مردم بر آن استواری گرفته‌اند و خداوند آن را برای اسلام ارجمندی و والایی نهاده و برای اهل آن مایهٔ فراخی و نیرو گردانده و برای دشمنان ایشان سرکوب و خشم و برای خدا ستیزان خواری و خردی به بار آورده است، پس آن را در میان یارانت به داد و برابری و فراگیری پخش کن، آن را از ارجمند به سبب ارجمندیش و نه از توانگر به سبب توانگریش و نه از دبیر و نه از هیچ یک از ویژگان و پیرامونیان خود باز مگیر و از هیچ کس بیش از تحمّل او مستان و هیچ کس را بیش از توان بار بر دوش منه و همهٔ مردمان را بر تلخی حق وا دار که این اُنس آن‌ها را بیشتر گرد آورَد و خشنودی همگان را بیشتر فراهم می‌کند.

بدان که تو را فرمانروایی داده‌اند تا نگاهبان باشی و پاسدار و رعایتگر. مردم قلمرو تو را «رعیّت» تو گفته‌اند از آن رو که تو راعی [شُبان] و سرپرست ایشان هستی. آنچه به خشنودی و توان خویش به تو می‌دهند می‌گیری و به سامان دادن آن و راست کردن کژی‌هاشان به کار می‌زنی، پس خردمندان و چاره‌گران و آزموده‌ها و کارکشته‌ها و دانایان سیاست و پاکدامن‌ها را بر ایشان بگمار و روزیانه‌شان فراخ گردان که این، در آن کار که عهده کرده‌ای و به تو سپرده‌اند از حقوق ویژهٔ توست و نباید چیزی تو را از آن جلوگیرد یا از آنت بازگرداند، چه، هنگامی که آن را آماج خویش کردی و به بایسته‌اش پرداختی سزامند فزونی نعمت پروردگارت شوی و نام تو به نیکی برند و به مِهر شهروندانت دست یازی و به کار درست یاریت رسانند و برکات سوی شهر تو روان شود و آبادانی، کرانه‌ات در برگیرد و خرّمی به روستاهای

تو رسد و بازت فزونی بیابد و دارایيت زیادت پذیرد و در پرتو آن در نگاهداری سپاه نیروگیری و با دهش فراوان به مردمان به خشنودی همگان دست یابی و سیاست تو ستوده و دادگریت پسند دشمن شود و در همهٔ کارهایت داد بگستری و ابزار و نیرو و توشه یابی، پس در این کارگوی سبقت بربای و چیزی بر آن پیشی مده تا به خواست خدا فرجام کارت ستوده گردد.

در هر کرانه از قلمرو خویش استوانی بگمار تا گزارش کارگزارانت به تو رسانَد و شیوه و رفتار آن‌ها برای تو بنگارد چندان که گویی با هر یک از کارگزارانت همراهی و همهٔ کارهای او زیر نگاه داری، هرگاه آهنگ آن کردی تا فرمانی بدیشان دهی در فرجام این فرمان نیک بنگر پس اگر پایان آن را راست و درست دیدی و از آن امید نیکی و خوبی بردی به انجامش رسان و گرنه دست بدار و با دیده‌وران و دانشی مردان رای بزن آن‌گاه ابزار آن فراهم آور، باشد که کسی در کاری از کارهای خویش بنگرد و آن را با خواست خود همخوان یابد و همین او را بفریبد و دلباخته‌اش گردانَد لیک فرجام کار، او را به نابودی کشد و رشتهٔ کارش بگسلد، پس در خواسته‌های خود دور را نگر و پس از یاری خدای، با توان و نیرو بدان پرداز و در همهٔ کارهایت از خدای بِهْ جوی و کارت را به هنگام به سر بر و به فردا میافکن، بیشتر کارها را خود به جای آر که فردا را کارها و رویدادهایی است که تو را از کار امروزت که پس انداخته‌ای باز دارد.

بدان که امروزِ تو آن‌گاه که بگذرد با هر چه در آن است رود و اگر کار آن دیر به انجام رسانی کارهای دو روز بر دوش تو افتد و همین تو را از پرداختن آن باز دارد چندان که از آن روی تابی و اگر کار هر روز در همان روز به سر بری جان و جسمت آسوده گردد و رشتهٔ کارها در فرمانروایيت استواری گیرد، به مردمان آزاده و پیرانی بنگر که خوش‌نیّتی آن‌ها را باور داری و به دوستی ایشان در راستای خویش و یاری و نیک‌خواهی و یکرنگیشان گواه هستی، پس آن‌ها را در شمار ویژگانت بنه و نیکی ارمغانشان کن.

نیاز خاندان‌ها را برآور و هزینه‌شان را بر دوش گیر و هنجارشان سامان بخش تا از رنج نیاز بیاسایند، خود به نیاز تهیدستان و کم توشگان و کسانی که توان دادخواهی از تو ندارند یا زیردستان و ماندگانی که چگونگی دادخواهی نمی‌دانند بنگر، از حال

چنین کسی بسیار بپرس و از شهروندان شایسته همانندهای ایشان را به کار بگمار و آن‌ها را بفرمای تا نیازهای ایشان به تو رسانند تا تو در آن‌ها چندان بنگری که پروردگار کارشان به سامان برد.

جنگاوران و یتیمان و بیوگنشان را بجوی و با پیروی از سرور خداگرایان ـ خدای ارجش بخشد ـ از گنجخانه روزیانه‌شان ببخش و بدیشان مهر ورز و در پی پیوند با آن‌ها باش تا بدین سان خدای زندگی آن‌ها سامان بخشد و برکت و فزونی به تو روزی کند، برای مردان سخت و سازش‌ناپذیر سهمی از گنجخانه بپرداز، قاریان و حافظان نامهٔ خداوندی را بر دیگران پیشی ده، برای مسلمانان بیمار سرایی بنیاد کن تا ایشان را پناه دهد و کسانی را بگمار که از آن‌ها پرستاری کنند و پزشکانی که بیماریشان درمان کنند و خواست ایشان چندان برآور که به زیاده‌بری از گنجخانه نیانجامد.

بدان آن گاه که حق کسان داده شود و خواست‌هاشان پاک برآورده گردد خشنودی نکنند و دلخوش نشوند تا نیازهای خویش به کارگزاران واگویه کنند تا مگر به مبلغ فزون‌تری دست یابند و به مهر بیشتری رسند، چه بسا آن که در کار مردم بگرد از بسیاریِ آنچه بدو می‌رسد و اندیشه و خاطرش را به خود می‌دارد وامانده شود و آن را مایهٔ سختی انگارد. آن که به دادگراید و پیامد نیک آن را در این سرای و پاداشش را در آن سرای بداند به کسی نمانَد که موجبات نزدیکی به خدای راگران شمارَد و باز بخشش خداوندی را چشم بدارَد.

مردمان را بسیار بپذیر و چهرهٔ خویش بدان‌ها بنمای و پاسداران خود از ایشان به یک سو کن و در برابرشان فروتن باش و خوشرویی کن و در پرسش و گفتار با آن‌ها نرمگو باش و با دهش و بخشش بدیشان مهر ورز

چون بخشش می‌کنی روی گشاده بدار و بی هیچ دلگیری برای نیکوکاری خود پاداشی مجوی که چنین بخششی ـ به خواست خدا ـ داد و ستدی سودآور است.

از گذشته‌های دنیا و فرمانروایان و شهریاران پیشین و ملّت‌های از میان رفته پند گیر و در همه حال به ریسمان خدای چنگ بزن و به درگاه مِهر خداوندی بایست و آیین او در پیش گیر و کتاب و دین او بر پای دار و از هر چه جز آن دوری گزین و با آنچه خشم خداوندی در پی دارد ناسازگاری پیش گیر، از دارایی‌هایی که کارگزاران

تو فراهم می‌آورند و از آنچه هزینه می‌کنند آگاه باش، دارایی نارواگرد میاور و خرج گزافه مکن.

با دانشمندان بسیار همنشینی کن و با ایشان رای بزن و در هم آمیز، و باید که خواست تو پیروی از سنن و بر پا داشتن آن و برگزیدن کارهای نیکو و والا باشد، ارجمندترین پیرامونیان و ویژگان تو کسی باشد که شکوه تو او را جلو نگیرد تا عیبت بر زبان آورَد و کاستیت را آشکار گرداند که این گروه خیرخواه‌ترین یاران تو و پشتیبانان تواند، به کارپردازان و دبیرانی که در درگاه تو ند بنگر و برای هر یک از ایشان زمانی بنه تا نامه‌ها و کارهاشان پیش تو آورند و نیازهای کارگزاران و هنجار شارسان‌ها و شهروندانت به آگاهی تو رسانند، آن گاه با گوش و چشم و فهم و خرد خویش بدان پرداز و باز در آن ژرف بیندیش و آنچه را با حق و دوراندیشی همسوست انجام ده و در آن از خدای بِهْ جوی و هر آنچه با آن ناسازگاری داشت فرو هل تا در آن نیک درنگ کنی و پیرامونش به پرسش برخیزی، نیکوکاری خود را بر شهروندان خود و جز ایشان منّت منه و از هیچ کس جز پیمان‌داری و یاری در کارهای سرور خداگرایان مخواه و جز بر آن نیکی میار.

این نامه را نیک بگوار و در آن ژرف بیندیش و به کارش زن و در همهٔ کارها از خدای یاری جوی و از پروردگار، بِهْ خواه که خدا با راستی و راستی‌گرایان است، باید که بهترین شیوه و والاترین گرایش تو برای خشنودی خداوند سبحان باشد که هم دین او را سامان دهد و هم دینمداران را ارج و توان بخشد و هم پیمان و آیین وداد و راستی را پاس دارد.

خدای تو را رستگار کند و یار و یاور و نگهدار تو باشد و نعمت نیکو دهاد، بدرود.

چون مردم بر این نامه آگاه شدند آن را دست به دست بردند و از آن رونوشت‌ها برداشتند و آن را در میان خود چندان نوشتند که گزارشش به مأمون رسید، او فرمود تا نامه را برایش بخوانند وانگاه گفت: ابوطیب [یعنی طاهر] هیچ سخنی را در کار دین و دنیا و فرمانروایی و رایزنی و سیاست و سامان دادن به شهریاران و شهروندان و پاسداشت فرمانروایی و فرمانبری از فرمانروایان نگفته مگر آن که استوارش داشته همگان را بدان فرا خوانده است. مأمون فرمود تا این نامه را به همهٔ کارگزاران کرانه‌ها

بنویسند. عبدالله نیز راهیِ قلمرو خود شد و آنچه را پدر گفته بود پی گرفت و گام در جای پای او نهاد.

مرگ حَکَم بن هشام

در بیست و ششم ذی حجه این سال / ۲۶ مه ۸۲۱ م حکم بن هشام بن عبد الرحمان خداوندگار اندلس چشم از جهان فرو بست. بیعت او [در خلافت اندلس] در صفر سال صد و هشتاد هجری / ۱۴ آوریل ۷۹۸ م بود. زندگی او به پنجاه و دو سال بر آمد. کنیهٔ او ابوعاص و مادرش امّ ولد بود. قامتی بلند و گندمگون و لاغر داشت. او نوزده پسر از خود به جای گذاشت. عبدالرحمان سروده‌های نغزی می‌گفت. او نخستین کسی بود که در اندلس سپاه مواجب‌بگیر آراست و جنگ‌افزار و توشه انبار کرد و پیرامونیان بسیار برای خویش گرد آورْد. او سواران بسیار در پیرامون کاخ خود گماشت و آنها را همیشه آمادهٔ پیکار و نبرد می‌داشت. مانند پادشاهان متکبر و خودپسند بود. او بردگان زرخرید را به سپاهیان خود افزود. شمار این زرخریدان به پنج هزار تن می‌رسید. این بردگان را لال می‌نامیدند زیرا تازی نمی‌دانستند. آنها همه روزه بر درکاخ حَکَم آماده بودند. او بر همهٔ کارهای دور و نزدیک آگاه بود و گروهی اُستوان داشت که هنجار مردم بر می‌رسیدند و داد ایشان می‌ستاندند و ستمدیده را داد می‌ستاندند. او دلاور و پیشگام بود و چهره‌ای با شکوه داشت. او بود که بنیاد فرمانروایی بنی امیه در اندلس را استواری داد و فقیهان و دانشی مردان را به خود نزدیک کرد و گرامی داشت.

فرمانروایی عبدالرحمان بن حَکَم

چون حَکَم بن هاشم بمرد پسرش عبدالرحمان با کنیهٔ ابو مطرّف جانشین پدر شد. مادر او حَلاوه [شیرینی] خوانده می‌شد. او با کنیهٔ پدرش نامیده می‌شد. عبدالرحمان در روزگاری که پدرش حَکَم از سوی پدرش هشام بر تولدو [طلیطله] فرمان می‌رانْد هفت ماهه زاده شد. تاریخ زایش او به دست پدرش نوشته شده.

عبدالرحمان تنومند، زیباروی و خوش چهره بود. او همین که به فرمانروایی رسید پسر عمویش عبدالله بلنسی بر او سرکشید و مرگ حکم او را به آز افکنْد و از والنسیا [بلنسیه] روی سوی کوردوبا [قرطبه] آورْد. عبدالرحمان سپاه خود در برابر او آراست، پس چون این گزارش به عبدالله رسید هراسید و خویش بازید و به والنسیا بازگردید و در همین جنگ و ستیز رخ در خاک نهان کرد و خدای شرّ او بر کشید.

چون عبدالله درگذشت عبدالرحمان زن و فرزندان او به کوردوبا آورْد و فرمانروایی بر اندلس تنها از آنِ فرزندان هشام بن عبدالرحمان گشت.

یاد چند رویداد

در این سال حسن بن موسی اشیب از دادیاری موصل برکنار شد و رو به راه بغداد نهاد و دادیاری موصل علی بن ابی‌طالب موصلی بر دوش گرفت.

در همین سال مأمون کار ستیز با زُطّها[1] و حومهٔ بصره و روستاهای دجله و یمامه و بحرین را به داود بن ماسحور سپرد.

هم در این سال آب دجله چندان فرا بیامد که پیرامون عراق و کشْکَر و روستای امّ جعفر را آب بگرفت و کِشته‌های بسیاری از میان برفت.

در این سال بابک خرّم دین، عیسی بن محمّد بن ابی‌خالد را به خاک سیاه نشانْد و عبیدالله بن حسن علوی که مهتر خدایخانه و آرامگاه پیامبر (ص) بود سالار حاجیان شد.

---

۱. زُطّ: تازی گشتهٔ واژهٔ «جات» است. آنها پیش از اسلام در بنادر خلیج فارس در کرانهٔ هند می‌زیستند و دیرتر به ایران و از آن جا به خاور آسیا وانگاه به اروپا مهاجرت کردند و چنین پیداست که مهاجرت آنها به ایران با داستان ۱۰/۰۰۰ مرد و زن کولی که به گفتهٔ فردوسی، پادشاه هند برای مطربی و نواختن عود به درخواست بهرام گور ساسانی به دربار وی فرستاد پیوند دارد. در آغازینه‌های دورهٔ اسلامی زُطّها در بطائح میان بصره و واسط سکونت داشتند. به هنگام فرمانروایی مأمون شورش کردند و راه بصره به بغداد را بریدند و سرانجام یک سال پس از مرگ مأمون به فرمان خلیفه گردن نهادند ـ م.

در همین سال مسلمانان افریقا با مردم جزیرهٔ سردانیه پیکار کردند و غنیمت‌ها به چنگ آوردند و بر کفار چیره گشتند و کشتند و کشته نیز بدادند وانگاه بازگشتند.

هم در این سال هیثم بن عدیّ طائیِ اخباری خرقه تهی کرد. اگرچه او هماره سر بر سجده داشت لیک حدیثش سست بود. نیز عبدالله بن عمرو بن عثمان بن ابی‌امیه موصلی که از یاران سفیان ثوری بود دیده از این جهان بگرفت.

در این سال محمد بن مستنیر بشناخته به قُطْرُبِ نحوی که دانش خویش از سیبویه گرفته بود سر بر سنگ گور نهاد.

در همین سال ابوعمرو اسحاق بن مِرار شیبانیِ لغوی از این خاکدان به خاک اندر شد.

[واژهٔ تازه پدید]

مرار: به کسر میم و دو راء بدون تشدید.

رویدادهای سال دویست و هفتم هجری

(۸۲۲ میلادی)

سر بر کشیدن عبدالرحمان بن احمد در یمن

در این سال عبدالرحمان بن احمد بن عبدالله بن محمد بن علی بن ابی‌طالب - خدای از او خشنود باد - در سرزمین عکّ یمن سر بر کشید. او به رضای آل محمد (ص) فرا می‌خوانْد.

انگیزهٔ سر بر کشیدن او آن بود که کارگزاران یمن با مردم بد رفتاری می‌کردند و مردم دست عبدالرحمان به بیعت فشردند. چون این گزارش به مأمون رسید دینار بن عبدالله را با سپاهی گشن سوی او گسیل داشت. مأمون زنهارنامه‌ای نیز برای عبدالرحمان نگاشته بود. دینار هنگام حج به زیارت خانهٔ خدا رفت وانگاه راه یمن در پیش گرفت و زنهارنامه را برای عبدالرحمان فرستاد و او پذیرفت و سر به فرمان مأمون فرود آورْد و دست در دست دینار نهاد، دینار هم او را به درگاه مأمون بُرد. مأمون پروانهٔ دیدار آل ابی‌طالب با او را نداد و فرمود تا همگان سیاه پوشند [به جای سبز که اول شعار مأمون و آل ابی‌طالب بود] و این در بیست و هشتم ذی قعده / ۱۳ آوریل ۸۲۲ م بود.

مرگ طاهر بن حسین

در جمادی الاولی این سال / ۲۱ سپتامبر طاهر بن حسین از تبی که گریبان او را گرفته بود درگذشت و او را در بستر خود مرده یافتند.

کلثوم بن ثابت بن ابوسعید می‌گوید: من سرپرست برید خراسان بودم. در سال دویست و هفت هجری / هشتصد و بیست و دو میلادی در نماز آدینه حاضر شدم، طاهر بر منبر شد و فرمان خوانْد، چون به نام خلیفه رسید از دعا خودداری کرد و گفت. بار خدایا! امّت محمّد را چنان که اولیای خود را به راه راست آوردی به راه راستشان آور و رنج کسی را که بر ما سر کشد و سپاه آراید با سامان دادن و پاسداشت خون‌ها و راست کردن کارهایمان از میان بردار.

کلثوم بن ثابت می‌گوید: با خود گفتم: من نخستین کشتهٔ این ماجراییم، زیرا پوشیدن این گزارش نتوانم. او می‌گوید: به خانه آمدم، غسل میّت کردم و کفن بر تن کشیدم و گزارش آن برای مأمون فرستادم[1]. چون عصر شد او [طاهر] مرا فرا خواند در پلک او آسیبی پدیدار شده بود که از همان بیفتاد و بمرد. طلحه [پسر طاهر] سوی من دوید و گفت: آیا تو ماجرا را برای مأمون گزارش کرده‌ای؟ گفتم: آری. او گفت: پس گزارش مرگ او را در دم برای مأمون بنویس، و من مرگ طاهر را به آگاهی مأمون رساندم و برای او نوشتم که طلحه سپاه را زیر فرمان دارد. نامهٔ سر به مُهر برکناری مأمون از سوی طاهر را نزد او آوردند [این نامه گزارش کلثوم بن ثابت از طاهر بود]، مأمون احمد بن ابی‌خالد را فرا خوانْد و بدو گفت: برو و همان گونه که گفتی و پایندان شدی طاهر را بیاور. احمد بن ابوخالد گفت: امشب را بمانم؟ مأمون گفت: خیر، احمد چندان پی فشرد تا مأمون پروانه داد آن شب را بماند. همان شب نامهٔ سر به مُهر دیگری که گزارش مرگ طاهر را داشت رسید. مأمون احمد بن ابوخالد را فرا خوانْد و گزارش مرگ طاهر بدو داد و گفت: چه کس را به جانشینی او نیکوتر می‌بینی؟ او گفت: پسرش طلحه. مأمون گفت: فرمانِ فرمانروایی‌اش را بنویس و احمد فرمان را نوشت. طلحه به روزگار مأمون هفت سال فرمانروای خراسان بود وانگاه بمرد و برادرش عبدالله بر خراسان گمارده شد.

گفته‌اند: چون گزارش مرگ طاهر به مأمون رسید دو دست خود بالا برد و این سخن بر زبان آورْد. سپاس خدای را که او را پیش از ما بُبُرْد. طاهر یک چشم داشت و از همین رو سخنسرایی چنین سروده است:

۱. شاید از این رو که می‌دانست اگر طاهر از گزارش او بویی برد خونش خواهد ریخت ـ م.

يَا ذَا الْيَمِينَيْنِ وَ عَيْنٍ وَاحِدَةٍ　　نُقْصانُ عَيْنٍ وَ يَمِينٌ زائِدَةٌ

یعنی: ای دارندهٔ دو دست راست و یک چشم، چشمی کم داری و دست راستی فزون.

لقب طاهر ذوالیمینین و کنیهٔ او ابو طیّب بود. گفته‌اند هنگامی که طاهر مرد سپاهیان بخشی از گنجخانهٔ او را به یغما بردند. سلّام بن ابرش اخته کار آن‌ها را سامان داد و روزیانهٔ شش ماهه بدیشان پرداخت. نیز گفته‌اند مأمون، عبدالله بن طاهر را بر همهٔ آن‌ها فرماندهی بداد و او برادرش طلحه را راهی خراسان کرد، زیرا عبدالله خود در رقّه به جنگ با نصر بن شَبَث سرگرم بود. چون طلحه به خراسان روی آورْد مأمون احمد بن ابوخالد را به سان پیشکار او راهی کرد تا به کارهای او پردازد. احمد از فرا رود [ماوراءالنهر] گذشت و اشروسنه را گشود و کاوس بن خاراخره و پسرش فضل را به بند کشید و آن دو را به درگاه مأمون فرستاد. طلحه سه هزار هزار درهم به احمد بن ابوخالد ارمغان کرد و چیزهایی به بهای دو هزار هزار درهم بدو بخشید و پانصد هزار درهم هم به دبیر او ابراهیم بن عبّاس بپرداخت.

رویدادهای اندلس در این سال

در این سال عبدالرحمان بن حکم سپاه و مردم بصراة را در جنگی بشناخته به بالس کشتار همگانی کرد.

انگیزهٔ این کار آن بود که به حَکَم گزارش رسید که کارگزاری ربیع نام به زنهاریان ستم می‌رسانَد. حَکَم او را دستگیر کرد و پیش از مرگ خود به چارمیخش کشید، پس چون حکم بمرد و پسرش عبدالرحمان بر سر کار آمد مردم گزارش به صلّابه کشیدن ربیع را شنیدند، پس روی به کرانه‌های کوردوبا [قرطبه] آوردند و دارایی‌هایی را خواستند که ربیع به یغما برده بود و گمان می‌کردند این دارایی‌ها بدیشان باز پس داده می‌شود. مردم اِلبیره در این میان بیش از دیگران در بازپس گرفتن این دارایی‌ها پای می‌فشردند و سپاه می‌آراستند. عبدالرحمان کس به میان آن‌ها فرستاد تا آن‌ها را بپراکَنَد و به آرامششان خواند، لیک آن‌ها نپذیرفتند و پیک‌ها را پس زدند. گردانی از سپاهیان و یاران عبدالرحمان پیش رفتند و با آن‌ها جنگیدند

و سپاه اِلبیره و همراهان ایشان شکستند و به زاری و خواری کشته شدند و بازمانده‌ها گریختند، گریخته‌ها نیز پی‌گیری شدند و زیادی از آن‌ها از دم تیغ گذشتند.

در این سال در تُدْمیر میان مُضَر و یمانی آشوب به پا شد و در لورقه [لورکا[1]] به جنگ با یکدیگر برخاستند. آن جنگ با نام «یوم المضاره» شناخته شد که در آن سه هزار سرباز در خون خود غلتیدند و هفت سال به درازا کشید. یحیی بن عبدالله بن خالد با لشکری راهی شد تا آن‌ها را از جنگ جلو گیرد. پس چون آن‌ها آمدن یحییٰ را دریافتند هر گروه به سویی گریختند و دست از جنگ کشیدند، ولی همین که یحییٰ از آن‌ها دور می‌شد باز به جنگ و ستیز روی می‌کردند تا آن که هر دو سوی سپاه فرسوده و درمانده شدند.

در همین سال در اندلس چنان خشکسالی شد که جان بسیاری از مردم را ستاند و در برخی شهر بهای یک مُدّ علّه به سی دینار رسید.

[واژهٔ تازه پدید]

تُدْمیر: با تای دو نقطه و دال و یاء و در پی آن راء.

یاد چند رویداد

در این سال در عراق گرانی چندان رخ نمود که بهای یک قفیز هارونی [پیمانهٔ آن روزگار] گندم به چهل تا پنجاه درهم می‌رسید.

در همین سال محمّد بن حَفْص بر طبرستان و رُویان و دماوند فرمانروایی یافت.

در این سال ابو عیسی فرزند رشید سالار حاجیان شد.

هم در این سال مأمون، سیّد بن اَنَس کارگزار موصل را فرمود تا روی سوی بنی‌شیبان و گروهی از تازیان دیگر آرد که در شارسان‌ها تباهی بر پای می‌کردند. سیّد سوی آن‌ها روان شد و در دَشْکره سر بکوبیدشان و ایشان را خون بریخت و دارایی‌هاشان را به یغما برد و بازگشت.

1. Lorca.

در همین سال وهب بن جریر فقیه و عمر بن حبیب عَدوِیِ دادیار و عبدالصمد بن عبدالوارث بن سعید و عبدالعزیز بن ابان قرشی دادیار واسط و جعفر بن عَوْن بن جعفر بن عمرو بن حریث مخزومی فقیه و بشر بن عمر زاهد و فقیه و کثیر بن هشام و ازهر بن سعید سمّان و ابوالنضر هشام بن قاسم کنانی همگی روی در نقاب خاک کشیدند.

در این سال محمّد بن عمر بن واقد واقدی در هفتاد و هشت سالگی کالبد تهی کرد. او تاریخ جنگ‌ها و غزوات و اختلاف دیدگاه دانشمندان را نیک می‌دانست لیکن روایت حدیثش سست بود.

هم در این سال محمد بن ابو رجاء قاضی که از یاران ابو یوسف شاگرد ابوحنیفه بود دیده از جهان فرو بست.

در همین سال محمّد بن ابوعبدالله بن عبدالاعلی بشناخته به ابن کناسه که خواهرزادهٔ ابراهیم بن ادهم بود و تازی نیک می‌دانست و شعر، نغز می‌سرود و از تاریخ نیز به نیکی آگاه بود به فراخوانِ فرشتهٔ مرگ آری گفت.

در این سال یحیی بن زیاد و ابو زکریّا فرّا نحوی کوفی و ابوغانم موصلی و زیدی ابن علی بن ابوخدآس موصلی که از یاران معافیٰ بود و حدیث بسیار از او روایت کرده است همگی سر در تراب تیرهٔ گور نهادند.

رویدادهای سال دویست و هشتم هجری

(۸۲۳ میلادی)

در این سال حسن بن حسین بن مُصْعَب [برادر طاهر] از خراسان سوی کرمان رفت و در آن جا سر برکشید. احمد بن ابوخالد سوی او روان شد و او را بگرفت و به درگاه مأمون بیاورْد لیک مأمون از او درگذشت.

در این سال اسماعیل بن حمّاد بن ابوحنیفه به دادیاری رسید، و در همین سال محمّد بن عبدالرحمان مخزومی از دادیاری سپاه مهدی برکنار شد و بشر بن ولید کندی به جای او نشست. یکی از سخنسرایان چنین سروده است:

یا اَیُّها الرَّجُلُ الْمُوَحِّدُ رَبَّهُ قاضیکَ بِشْرُبنُ الوَلیدِ حِمارٌ
یَنْفِی شَهادَةَ مَنْ یَدینُ بِمابِهِ نَطَقَ الْکِتابُ وَ جاءَتِ الآثارُ
وَ یَعُدُّ عَدْلاً مَنْ یَقُولُ بِأَنَّهُ شیخٌ یُحیطُ بِجِسْمِهِ الْأَقْطارُ

یعنی: ای آن که به یگانگی پروردگارت باور داری [بدان] دادیار تو بشر بن ولید خر است. او گواهیِ کسی را که به گفتار کتاب خدا و مفاد اخبار باور دارد نمی‌پذیرد و در برابر، کسی را که می‌گوید: «خدای پیری تنومند است» دادگر می‌شمرد.

در این سال موسی بن امین و فضل بن ربیع در ذی قعده / ۶ مارس ۸۲۳ م بمردند و صالح الرشید با مردم حج گزارْد.

در همین سال یسع بن ابوالقاسم شهریار سِجِلْماسه بمرد و شارمندان آن خود، برادر او منتصر بن ابوالقاسمِ واسول بشناخته به مِدْرار را بر خویش گماردند. یاد او پیشتر آمده است[1].

در همین سال عبدالرحمان بن حَکَم خداوندگار اندلس سپاهی را به سرزمین

---

۱. مترجم که تا بدین جا چنین نام شگفتی را ندیده است ـ م.

مشرکان گسیل داشت و عبدالکریم بن عبدالواحد بن مُغیث را بر ایشان فرماندهی بداد. آن‌ها سوی الله و دژهای آن روان شدند و این کرانه را به یغما بردند و به آتشش کشاندند و گرد چندین دژ بگرفتند و برخی از آن‌ها راگشودند و برخی نیز بر این پایه که باژی بپردازند و بندیان مسلمانان آزاد کنند با مسلمانان سازش کردند. در این جنگ عبدالکریم غنیمت‌های بسیار به چنگ آورْد. سپاه او مسلمانان دربندِ بسیاری را آزاد کردند و این در ماه جمادی الاخره / ۱۰ اکتبر ۸۲۳م بود، و سرانجام همگی تندرست بازگشتند

در همین سال عبدالله بن عبدالرحمان اموی بشناخته به بلنسی شهریار والنسیای [بلنسه] اندلس جان به جان‌آفرین تسلیم کرد. چند و چون زندگی او با برادرزاده‌اش حکم بن هشام، پیشتر گفته آمد.

هم در این سال عبدالله بن ابوبکر بن حبیب سهمی باهلی و یونس بن محمّد مؤدّب و قاسم بن الرشید و سعید بن تمّام در بصره و عبدالله بن جعفر بن سلیمان بن علی و حسن بن موسیٰ اشیب که راهی دادیاری طبرستان بود همگی در خاک خفتند. حسن بن موسیٰ در ری بمرد.

در این سال علی بن مبارک احمر نحوی شاگرد کسائی جان بداد، برخی سالمرگ او را صد و هشتاد و شش / هشتصد و دوم دانسته‌اند.

رویدادهای سال دویست و نهم هجری

(۸۲۴ میلادی)

چیرگی بر نصر بن شَبَث

در این سال عبدالله بن طاهر نصر بن شَبَث را در دژ کیسوم در میان گرفت و بر او چندان تنگ گرفت که نصر زنهار خواست. محمّد بن جعفر عامری[1] می‌گوید: مأمون به ثمامة بن اشرس گفت. آیا کسی از مردم جزیره را به من می‌شناسانی که هم خردمند باشد هم زبان‌آور تا پیام مرا به نصر برساند؟ او گفت: آری ای سرور خداگرایان، محمد بن جعفر عامری. مأمون مرا فرا خوانْد و سخنانی به من گفت و مرا فرمود تا آن‌ها را به نصر رسانم. نصر در این هنگام در کَفَر عزّون در سَروج بود. من سخنان مأمون بدو رساندم و او سر به فرمان فرود آورْد بر این پایه که هرگز به درگاه مأمون در نیاید. مأمون این نپذیرفت و گفت: چرا از من چنین گریزان است؟ گفتم: برای بزهکاری‌های گذشتهٔ خود. مأمون گفت: آیا بزهکاری‌های او بیش از فضل بن ربیع و عیسی بن محمّد بن ابوخالد است؟ فضل که سرداران، دارایی و جنگ‌افزار و هر آنچه را که رشید در وصیت‌نامه‌اش برای من نهاده بود ستانْد و در پیش روی برادرم محمّد نهاد و مرا یکّه و تنها در مرو فروگذارْد و برادرم را به من چندان بدگمان کرد که کار بدان جا کشید و این از هر رویدادی بر من گران‌تر بود. عیسی بن ابوخالد جانشین مرا از شهرم و شهر نیاکانم برانْد و باژ و غنیمت‌های من بربود و خانه‌ام خراب کرد و ابراهیم را به جای من بر گاه فرمانروایی نشانْد [و من هر دوی

---

۱. در تاریخ طبری جعفر بن محمّد عامری آمده است ـ م.

آنها را بخشیدم] گفتم: ای سرور خداگرایان! سخن بدارم؟ گفت بدار. گفتم: فضل بن ربیع که دست‌پرورده و وابستهٔ شما بود، پدران او نیز چنین بودند و شرایطی داشت که همهٔ آن‌ها تو را به او پیوند می‌دهد، عیسی نیز یکی از اهل دولت توست و گذشتهٔ او نیز چونان گذشتگان او روشن است و بر آن‌ها تکیه داشت، امّا نصر نیرویی نداشته که بدان دل خوش بدارد، چونان گذشتگان او که همگی از سپاه بنی‌امیه بوده‌اند. مأمون گفت: او چنین است که تو می‌گویی، به هر روی یا از او دست نخواهم داشت یا به درگاه من پای خواهد گذاشت.

محمّد بن جعفر می‌گوید: این پیام به نصر رساندم که او بر سواران نهیب زد و ایشان بشتاب گرد وگرفتند و او چنین گفت وای بر مأمون، او نتوانست بر چهارصد قورباغه که زیر بال وی بودند [یعنی زُطّها] چیرگی یابد و اینک بر آن است تا بر گردان تازیان دست یابد؟ عبدالله بن طاهر [پس از نومیدی از فرمانبری او] به جنگش کوشید و عرصه را بر او تنگ کرد تا آن که نصر ناگزیر امان خواست و عبدالله بدو امان داد. او از اردوگاه خود برون شد و رو به رقه نزد عبدالله نهاد. شهربندان و جنگ با نصر پنج سال به درازا کشید. چون او از اردوگاه خود بیرون آمد عبدالله دژکیسوم در هم کوبید و نصر را در صفر سال دویست و ده / ۲۴ ژوئن ۸۲۴ م به درگاه مأمون روانه کرد.

یاد چند رویداد

در این سال مأمون علی بن صدقه بشناخته به زُرَیق را بر ارمنستان و آذربایجان گماشت و او را به جنگ بابک [خرم‌دین] فرمود. او نیز احمد بن جُنَید اسکافی را به نبرد بابک گسیل داشت و بابک او را اسیر کرد. مأمون پس از این رویداد ابراهیم بن لیث بن فضل را فرمانروایی آذربایجان بداد.

در این سال صالح بن عبّاس بن محمّد بن علی سالار حاجیان بود.

در همین سال میخائیل بن جورجیس شهریار روم که نُه سال فرمانروایی داشت دیده بر هم نهاد و پسرش توفیل بر اورنگ فرماندهی نشست.

هم در این سال منصور بن نُصَیر در افریقیه از فرمان امیر زیادةالله سر بر تابید،

ماجرای آن در سال دویست و دو / هشتصد و هفده گفته آمد.

در این سال ابوعبیده مَعْمر بن مثنّی لغوی [واژه‌شناس] که برخی سالمرگ او را دویست و ده / هشتصد و بیست و پنج میلادی دانسته‌اند بمرد. او به عقاید خوارج گرایش داشت. زندگی او به نود و سه سال برآمد. گفته‌اند او به سال دویست و سیزده / هشتصد و بیست و هشت[1] در نود و هشت سالگی جام مرگ درکام کشید.

در همین سال یعلی بن عُبَید طیالسی ابو یوسف و فضل بن عبدالحمید موصلی محدث را خاک در آغوش کشید.

۱. ناسازگاری دو سالهٔ میان این دو تاریخ می‌تواند برخاسته از سالهای قمری باشد ـ م.

رویدادهای سال دویست و دهم هجری

(۸۲۵ میلادی)

چیرگی مأمون بر ابن عائشه

در این سال مأمون بر ابراهیم بن محمّد بن عبدالوهّاب بن ابراهیم امام بشناخته به ابن عائشه و محمّد بن ابراهیم افریقی و مالک بن شاهی و همراهیان ایشان که برای بیعت ابراهیم بن مهدی می‌کوشیدند چیره شد. قُطْرَبُّلی کسی بود که پرده از رازها و راهکارهای ایشان برای مأمون برگرفت. آن‌ها نوید گذارده بودند که چون برای جنگ با نصر بن شَبَث راهی شوند پل را ویران کنند، ولی عمران قُطْرَبُّلی گزارش آن‌ها به مأمون رسانْد و همگی در ماه صفر / ۲۲ مه ۸۲۵ م دستگیر شدند. نصر بن شبث بی آن که کسی از توطئه کرده‌ها به دیدار او رود به بغداد در آمد. ابن عائشه دستگیر شد و سه روز در آفتاب برکنار در کاخ مأمون همچنان به پایش داشتند وانگاه او را تازیانه بزدند و به زندانش افکندند.

مالک بن شاهی و یاران او را نیز تازیانه زدند و آن‌ها ناگزیر نام همیاران خود را برای مأمون نوشتند. مأمون مردمنی را که ایشان نام برده بودند آزاری نرسانْد و گفت: آسوده دل نیستم که اینان نام گروهی بی‌گناه را نوشته باشند. وزان پس او ابن عائشه و ابن شاهی و دو تن از یاران این دو را خون بریخت. انگیزهٔ مأمون از کشتن آن‌ها این بود که بدو گزارش دادند اینان می‌خواهند در زندان نقبی بزنند و به بیرون ره یابند. آن‌ها یک روز پیشتر در زندان به روی خود بسته بودند و نمی‌گذاشتند کس بدیشان در آید. چون این گزارش به مأمون رسید خود بر اسب پرید و سر ایشان دست بسته بُرید و ابن عائشه به چارمیخ کشید. او نخستین کس از بنی عبّاس بود که

در اسلام به چارمیخ کشیده شد. جنازهٔ او را به زیر کشیدند و کفن کردند و برایش نمازگزاردند و در گورستان قریش به خاکش سپردند

دستگیری ابراهیم بن مهدی

در ربیع الاوّل این سال / ۲۴ ژوئن ۸۲۵ م ابراهیم بن مهدی [که یک سال خلافت کرده بود] دستگیر شد. او با دو زن دیگر جامه‌ای زنانه بر تن کرده بود که شبانه نگاهبانی سیاه او را گرفت و پرسید: از کجا می آیید و در این هنگام راهی کجایید؟ ابراهیم انگشتر یاقوت خود را که بسی ارزنده بود بدو داد تا مگر راه بر ایشان بگشاید و پرس و جوشان نکند. چون نگاهبان چشمش به انگشتری فتاد بیشتر بدگمان شد و پیش خود گفت: این انگشتر مردی با ارج و عزّت است. نگاهبان آن‌ها را به سرفرماندهی برد. او آنها را فرمود تا نقاب از چهره برگیرند. ابراهیم چنین نکرد. سرپاسبان جامهٔ او کشید و ریش ابراهیم بدید، پس او را به پُلدار سپردید، پُلدار او را شناسید و به درگاه مأمونش رسانید و مأمون را از وجود او آگاهانید. مأمون فرمود تا به بامداد او را نگاه دارند. چون فردا شد ابراهیم را در بارگاه مأمون نشاندند و رو اندازی را که به چهره کشیده بود به گردنش آویختند و روپوشی بر سینه‌اش افکندند تا بنی‌هاشم و مردم بدانند او را برکدام هنجار گرفته‌اند، آن گاه او را نزد احمد بن ابوخالد فرستاد و او ابراهیم را به زندان خود فرستاد. وزان پس هنگامی که مأمون برای دیدار حسن بن سهل راهی واسط شد او را نیز با خود برد و حسن یا به گمانی دخترش پوران میانجی ابراهیم شدند

گفته‌اند هنگامی که ابراهیم را دستگیر کردند به سرای ابو اسحاق معتصم بیاوردندش و معتصم او را بر اسب، پشت سر فرح ترکی [یکی از غلامان] نهاد، پس چون نزد مأمون رسید مأمون گفت: نگون‌بخت ابراهیم. ابراهیم گفت: ای سرور خداگرایان! صاحب انتقام می‌تواند کین کِشد لیک گذشت به پارسایی نزدیک‌تر است. هر که به ابزار تیره‌روزی که برای وی فراهم می‌شود فریفته گردد رویدادهای روزگار را به خویشتن کشیده است، خدا تو را برتر از همهٔ گنه‌پیشگان نهاده و هر گنهکاری را فرودست تو گذارده، پس اگر کیفرم رسانی حق‌گذارده‌ای و اگر درگذری

آقایی نهاده‌ای.

مأمون گفت: از تو در می‌گذرم ای ابراهیم. ابراهیم خدای به بزرگی یاد کرد و سر به خاک سایید. گفته‌اند ابراهیم هنگامی که پنهان بود این سخنان برای مأمون نوشت. مأمون درکنارهٔ نامهٔ او نوشت: توان، کین‌کشی را از میان می‌برد و پشیمانی همان بازگشت از گناه است و میان این دو گذشت خداست که بزرگترین خواست ماست. ابراهیم در ستایش مأمون چنین سرود:

يا خَيرَ مَنْ ذَمَلَتْ يَمانيَةٌ بِهِ   بَعدَ النَّبيِّ لآيِسٍ أوْ طامِعِ
و أبرَّ مَنْ عبدَ الإلهَ على التُّقى   غَيْباً و أقولَهُ بحقٍّ صادعِ
عسلَ الفَوارِعِ ما أُطعتَ فإنْ تُهَج   فالصّابُ يُمزَجُ بالسِّمامِ النّاقعِ
مَتيقِّظاً حَذَراً وَ ما تخشَى العِدَى   نَبهانَ من وَسَناتِ لَيلِ الهاجعِ
مُلِئَتْ قلوبُ النّاسِ منکَ مَخافةً   و تَبيتُ تَكْلَؤُهمْ بقَلبٍ خاشعِ
بأبي و أُمّي فِدْيَةٌ و أبيهما   من کُلِّ مُعضِلَةٍ وَ ذَنْبٍ واقعِ
ما ألْيَنَ الكَنَفَ الذي بَوَّأتني   وَطَناً وَ أمرَعَ رَبْعَهُ للرّاتعِ
للصّالحاتِ أخاً جُعِلتَ و للتُّقى   و أباً رَؤوفاً للفَقيرِ القانِعِ
نَفسي فِداؤکَ إذْ تَضِلُّ مَعاذِري   و ألُوذُ منکَ بفَضْلِ حِلمٍ واسعِ
أمَلاً لفَضْلِکَ، والفواضِلُ شِيمةٌ   رَفَعَتْ بِناءکَ للمَحَلِّ اليافِعِ
فبَذلتَ أفضَلَ ما يَضيقُ ببَذلِهِ   وُسعُ النُّفوسِ منَ الفَعالِ البارعِ
وَ عَفَوْتَ عَمّن لم يكنْ عَن مثْلِهِ   عَفوٌ وَ لم يَشفَعْ إليکَ بشافِعِ
إلّا العُلوُّ عَنِ العُقوبَةِ بَعدَ ما   ظَفِرَتْ يداکَ بمُستَكينٍ خاضِعِ
فَرحِمتَ أطْفالاً كأفراخِ القَطَا   وَ عَويلَ عانِسَةٍ كقَوْسِ النّازِعِ
وَ عَطَفتَ آصِرَةَ عَليّ كما وَهَى   بعدَ انهِياضِ الوَثْيِ عظمُ الظّالعِ
اللهُ يَعلَمُ ما أقولُ كأنّها   جَهدُ الألِيَّةِ من حَنيفٍ راكعِ
ما إنْ عَصَيتُکَ و الغُواةُ تَقودُني   أسبابُها إلّا بِنيّةِ طائِعِ
حتى إدا عَلِقَتْ حَبائِلُ شَقْوَتي   بِرَدًى إلى حَفْرِ المَهالِکِ هائِعِ
لم أدْرِ أنَّ لمِثْلِ جُرْمي غافِراً   فوَقَفتُ أنظُرُ أيَّ حَتفٍ صارِعي
رَدَّ الحَياةَ عليَّ بَعدَ ذَهابِها   وَرَعُ الإمامِ القادِرِ المُتَواضِعِ
أحْياکَ مَنْ وَلّاکَ أفضَلَ مُدّةٍ   وَرَمَى عدُوَّکَ في الوَتينِ بقاطِعِ

كَم مِنْ يَدٍ لكَ لم تُحَدِّثْني بها ـ نَفْسي إذا آلَتْ إليّ مَطامِعي
أسْدَيْتَها عَفْواً إليّ هَنيئَةً ـ و شكَرْتُ مُصْطَنَعاً لأكْرَمِ صَانعِ
إلّا يَسِيراً عِندَ ما أوْلَيتَني ـ وَ هُوَ الكَبيرُ لديّ غيرُ الضّائعِ
إنْ أنْتَ جُدْتَ بِها عَليّ تَكُنْ لَها ـ أهْلاً وَ إنْ تَمْنَعْ فَأكْرَمُ مانِعِ
إنَّ الّذي قَسَمَ الْخِلافَةَ حَازَها ـ مِنْ صُلْبِ آدمَ لِلْإمَامِ السّابعِ
جَمَعَ القُلُوبَ عليکَ جَامِعُ أمْرِها ـ وَ حَوىٰ رِداؤکَ كُلَّ خَيرٍ جَامِعِ

یعنی: ای که از پی پیمبر بهترین کسی که شتر یمانی او را برای نومید و امیدوار به راه می‌بَرد، و نکوترین کسی، که از سر پرهیزکاری خدای را پرستش کرده و حق را از همه آشکارتر می‌کند، تا هنگامی که فرمانت بَرند عسل کوهستان بلندی و اگر به شورت آرند تلخی هستی که با شرنگ جانگیر در هم می‌آمیزی، بیداری و هوشیاری که از تجاوز باک ندارَد و از چرت زدن‌های شب برکنار است، دل‌های کسان از بیم تو مالامال است و تو با چشم نگران شب را در حراست آنها به سر می‌بری، در برابر هر دشواری و رویدادی پدر و مادرم و فرزندانشان فدای تو باد، پناهگاهی که مرا در آن جای دادی، خوش بود و برای چرندگان سرسبزترین چراگاه، برای کارهای نیک و پرهیزکاری بهترین یاوری و برای تهیدست قناعت پیشه پدری مهربان، جانم برخیت باد که وقتی پوزشم نماند از تو به بردباری گسترده‌ات پناه می‌برم و بر بخشش تو امید دارم که بزرگواری صفتی است که تو را به جایگاهی والا رسانده. آنچه را که جان‌ها از دادن آن فرو می‌مانند بدادی و کسی را که چون اویی را نمی‌بخشند بخشیدی و حال آن که به درگاه تو هیچ میانجی نداشت. آن گاه که به ناتوان فرو مانده دست یافتی از کیفر دیده بر هم نهادی و بر کودکانی که چون جوجگان شترمرغ‌اند و نالیدن زنی لرزان رحم آوردی. خدای داند که چه می‌گویم که این سوگند استوارکسی است که به تسلیم و تعظیم آمده است. آن گاه که گمرهان مرا می‌کشیدند و به نافرمانی تو برخاستم آهنگ فرمانبری داشتم تا آن گاه که ریسمان‌های تیره‌روزی من به جایی آویخته شد که به ورطه‌های نابودی می‌رسید، ندانستم که همانند گناه مرا بخشنده‌ای هست و می‌نگریستم که چگونه مرگی مرا از پی در می‌آورَد؟ اما پارسایِ پیشوای توانای فروتن زندگی مرا از آن پس که رفته بود به من بازگردانید. آن که تو را خلافت داد زمانی در زنده‌ات بدارد و رگ گردن

دشمنت را بگسلد. چه منّت‌ها بر من داشتی که سپاس آن داشته بودم لیک هنگامی که آزهایم بر من چیره شد خاطرم از آن سخن نیامد مگر اندکی، امّا بسیار است و نبرد حق فراموش شدنی نیست، اگر باز ببخشی شایسته آنی و اگر باز داری گرامی‌ترین بازدارندگانی. آن که خلافت را تقسیم کرد در پشت آدم، آن را از آنِ هفتمین پیشوا کرد. فراهم‌آورندهٔ کار خلافت دل‌ها را بر او فراهم آورد و عبای تو همهٔ نیکویی‌های فراگیر را در خود جای داده است

گفته‌اند: مأمون چون این چامه شنید گفت: من آن می‌گویم که یوسف به برادرانش گفت: «امروز نکوهشی بر شما نیست، خدای شما را می‌آمرزد و او بخشنده‌ترین بخشندگان است»[۱].

پیوند زناشویی مأمون با پوران

در رمضان این سال / ۱۵ دسامبر ۸۲۵م مأمون، پوران دختر حسن بن سهل را به زنی گرفت. مأمون از بغداد سوی فم الصلح، لشکرگاه حسن بن سهل، به راه افتاده بود و در همین جای عروس و داماد به هم رسیدند. هنگامی که مأمون به حجله در آمد حمدونه دختر رشید و امّ جعفر زبیده مادر امین و مادربزرگ پوران امّ فضل و حسن بن سهل کنار پوران نشسته بودند.

چون مأمون در آمد مادر حسن بن سهل هزار دانه از ارزنده‌ترین مرواریدها بر او پاشید، مأمون فرمود تا مرواریدها را گرد کردند وانگاه همه را به پوران داد و گفت: بگوی آنچه می‌خواهی. عروس از پاسخ، خویش بداشت. مادر حسن بن سهل گفت: آنچه در دل داری از خواجه‌ات بخواه، او خود تو را فرموده است. پوران از مأمون خواست دل از ابراهیم بن مهدی پاک بدارد. مأمون گفت: پیش‌تر چنین کرده‌ام. پوران از مأمون خواست به امّ جعفر [مادر امین، خلیفهٔ برکنار شده] پروانهٔ رفتن به خانهٔ خدای دهد، مأمون پروانه بداد. در این هنگام امّ جعفر جامهٔ مرواریددوز اموی [که از آن‌ها به یغما گرفته شده بود] را بر پیکر پوران کشید. مأمون

---

۱. یوسف / ۹۲: لا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللهُ لَكُمْ وَ هُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ.

در همان شب دوشیزگی پوران برداشت. در آن شب شمعی افروخته شد که چهل من عنبر در آن به کار رفته بود.

مأمون هفده روز نزد حسن بماند و در این مدّت همهٔ ابزار پذیرایی برای او و همراهانش فراهم بود. حسن به سپهسالاران خود بر پایهٔ جایگاه هر یک پاداش و ارمغان می‌داد که هزینهٔ آن‌ها به پنجاه هزار هزار درهم رسید. حسن نام و نشان تکّه زمین‌های خود را جدا جدا بنگ‌شت و بر سر فرماندهان پاشید و هرکس نام و نشان هر زمینی را که به چنگ می‌آورْد آن زمین از آن و تحویل او می‌شد

لشکرکشی عبدالله بن طاهر به مصر

در این سال عبدالله بن طاهر راهی مصر شد و آن را گشود. در پایان این لشکرکشی عبیدالله بن السری زنهار خواست

انگیزهٔ این لشکرکشی آن بود که عُبَیدالله بر مصر چیرگی یافته بود و فرمان نمی‌بُرد. گروهی از اندلسیان نیز سر برکشیدند و اسکندریه را زیر فرمان گرفتند، عبدالله بن طاهر نیز سرگرم جنگ با نصر بن شَبَث بود، پس چون از آنها آسوده گشت روی سوی مصر گذارد، و همین که به نزدیکی‌های آن رسید سالاری از سپاه خود پیش فرستاد تا جایی را برای اردو زدن بیابد. ابن‌السری پیرامون مصر را خندق کننده بود. بدو گزارش رسید که فرماندهی به نزدیکی سپاه رسیده است. عُبیدالله با چند تن از یاران خود سوی او شتافت و خود با آن فرمانده روبارو شد و هر دو بر هم شمشیر آختند و نبردی سخت میانشان درگرفت شمار سربازان این فرمانده اندک بود لیک او آن‌ها را به شور آورْد و پیکی سوی عبدالله بن طاهر فرستاد و گزارش بدو رسانْد. عبدالله سربازان را بر استرها نشاند و اسب‌ها را در پی می‌کشید تا مانده نشوند فرستاده‌ها شتاب رسیدند و هنوز فرمانده با عُبیدالله در جنگ و ستیز بود. عُبیدالله چون چنین دید شکیب نتوانست و پای به گریز نهاد و بیشترینهٔ یارانش در خندق فرو افتادند. شمار کسانی که بر روی هم افتادند و جان باختند بیش از کسانی بود که با شمشیر کار ایشان بساختند.

ابن لسری به مصر در آمد و دروازه بر روی عبدالله بن طاهر و یاران او ببست.

عبدالله او را چنان شهربندان کرد که دیگر نتوانست از آن جاگام برون نهد. ابن‌السری هزار غلام و کنیز که هر یک هزار دینار با خود داشتند شبانه سوی عبدالله بن طاهر فرستاد. عبدالله بن طاهر آن‌ها را باز پس فرستاد و چنین نوشت: اگر من در روز هدیهٔ تو می‌پذیرفتم در شب نیز آن را پس نمی‌فرستادم: «نه که شما ‌نید که به چنان که مرا فرستادید شادی برید، بازگرد به ایشان، حقاً و حقّ که به ایشان سپاهی آریم که به آن برنیایند و طاقت آن ندارند و ایشان را بیرون آریم از آن زمین خوار و ایشان را کم آورده و بی‌آب»[1].

در همین هنگام ابن‌السری زنهار خواست، وگفته‌اند این در سال دویست و یازده / هشتصد و بیست و شش م بوده است.

احمد بن حفص بن ابی‌الشماس می‌گوید: با عبدالله بن طاهر راهی مصر بودیم که میان رمله و دمشق پیرمرد بادیه‌نشینی را دیدیم که بر اشتری سوار بود. بر ما درود فرستاد و ما درودشان پاسخ گفتیم. بوالشماس می‌گوید: من و اسحاق بن ابراهیم رافقی و اسحاق بن ابی رِبْعی که عبدالله را همراهی می‌کردیم مرکبی بهتر و جامه‌ای نکوتر از عبدالله داشتیم. پیرمرد بادیه‌نشین به چهرهٔ ما نگریست. بدو گفتم: پیرمرد! نگاهت به درازا کشید، آنچه را که پیشتر نمی‌دانستی دریافتی؟ او گفت: به خدا سوگند، هیچ کدام از شما را پیشتر ندیده بودم، لیک مردی هستم در میان مردمان که از هوش بهره‌ای دارم. ابوالشماس می‌گوید: به اسحاق بن ابی رِبْعی اشاره کردم و گفتم: در بارهٔ او چه می‌گویی: گفت:

أَرَى كاتباً داهي الكتابةِ بَيِّنٌ عليه، و تأديبُ العراقِ مُنيرُ
لهُ حرَكاتٌ قد يُشاهدنَ أنَّهُ عَليمٌ بتقسيطِ الخَرَاجِ بَصِيرُ

یعنی: دبیری که مهارت او در نگارش هویداست. من او را چنین می‌بینم که آموزش عراق بر او روشن و نمایان است. حرکات او گواهی می‌دهد که وی در تقسیم و سامان دادن باژ آگاه است.

آن گاه به اسحاق بن ابراهیم رافقی نظر کرد و گفت:

وَ مُظهِرُ نُسْكٍ ما عليهِ ضَميرُه يُحبُّ الهَدايا بـالرِّجالِ مَكُورُ

---

۱. نحل / ۳۶ و ۳۷؛ بَلْ أَنْتُمْ بِهَدِيَّتِكُمْ تَفْرَحُونَ، اِرْجِعْ إِلَيْهِمْ فَلَنَأْتِيَنَّهُمْ بِجُنُودٍ لا قِبَلَ لَهُم بِـها وَ لَنُخْرِجَنَّهُمْ مِنْها أَذِلَّةً وَ هُمْ صاغِرُونَ. برگردان این دو آیه را از کشف الاسرار میبدی ستانده‌ام.

إخالُ بهِ جُبناً و بُخلاً و شيمَةً ... تُــخَبِّرُ عَـنـهُ أنّــهُ لَــوَزيرُ

یعنی او چنان پارسایی می‌نماید که در درون ندارد و دوست دارد پیاپی برای او ارمغان همی آورند. من گمان می‌کنم این زُفتی و پستی همان شیوه‌ای است که گواهی می‌دهد او وزیر است.

سپس به من نگریست و گفت:

و هذا نَديمٌ للأمِيرِ و مُؤنِسٌ ... يكـونُ لهُ بـالقُرْبِ منْهُ سُرُورُ

و أحسَبُهُ للشِّعرِ و العلمِ رَاوِياً ... فـبَعضُ نَـديمٍ مـرّةً و سَـمِيرُ

یعنی: این همنشین و همدم امیر است و از نزدیکی به امیر شاد است [یا امیر از نزدیکی بدو خرسند است]. او شعر و دانش واگویه می‌کند. او گاهی همنشین است و گاهی هم‌سخنِ شبانهٔ شهریار.

در این هنگام به امیر نگاه کرد و گفت:

وَ هذا الأميرُ المُرْتجى سَيبُ كفِّه ... فَـما إنْ لَـهُ فـي العـالمينَ نَظيرُ

عـلَيهِ رِداءٌ مـن جَـمالٍ وَ هَـيبَةٍ ... وَ وَجـهٌ بـإدرَاكِ النَّجاحِ بَشيرُ

لقد عظُمَ الإسلامُ منهُ بذي يد ... فقد عاشَ مَعرُوفٌ وَ ماتَ نكيرُ

ألا إنّـما عـبدُ الإلهِ ابـنُ طـاهرٍ ... لَـنا والِـدٌ بَـرٌّ بِـنا، وَ أمـيرُ

یعنی: این است امیری که دستِ بخشش او امید می‌رود و در جهانیان همانندی ندارد. او جامهٔ زیبایی و شکوه را بر تن کشیده است و چهره‌ای دارد که رستگاری را مژده می‌دهد. اسلام از او به نعمت رسید، کار نیک زنده شد و بدکاری بمرد. بندهٔ خدا [عبدالله] و پسر طاهر برای ما پدری مهربان و شهریار است.

ابوالشماس می‌گوید: این رویداد بر عبدالله بیشترین نشان را نهاد و به شگفتی‌اش کشاند و فرمود پانصد دینار بدو دهند و دستور داد همراه اویش کنند.

گشوده شدن اسکندریه به دست عبدالله

در این سال عبدالله اندلسیانی را که بر اسکندریه چیره شده بودند بیرون کرد و زنهارشان بداد. آنها گردانی بودند که با کشتی از اندلس آمده بودند و مردم در این هنگام به شورش ابن‌السری و جز او سرگرم می‌داشتند. کشتی‌های آنها در

اسکندریه لنگر انداخت. جلودار آن‌ها ابوحفص خوانده می‌شد. ایشان همچنان در اسکندریه ببودند تا عبدالله بن طاهر بیامد. عبدالله درفش جنگ برافراشت که اگر سر به فرمان فرود نیاورند خود را برای نبرد آماده نمایند. آن‌ها خواست عبدالله پذیرفتند و از وی بخواستند تا با زنهار روی سوی کرانه‌هایی از روم آورند که از قلمرو اسلام بیرون است. عبدالله بدین شرط به آن‌ها زنهار داد و آن‌ها برفتند و در جزیرهٔ اقریطش [کرت] فرود آمدند و آن جا را میهن خویش گزیدند و در آن جا ماندگار شدند و تخم خویش در آن پراکندند.

یونس بن عبدالاعلی می‌گوید: جوانی از خاور بر ما روی آورد [یعنی عبدالله] در حالی که جهان از آشوب آکنده بود و هر یک از کرانه‌های ما را چیره‌ای در چنگ داشت. مردم همه بلا زده بوده‌اند تا او زندگی ما را سامان داد و بی‌گناه را آسودگی بخشید و بیمار دلان را هراساند و همهٔ شارمندان رام او شدند.

برکناری خلیفه از سوی مردم قُم

در این سال مردم قُم مأمون را از خلافت برکنار کردند. انگیزهٔ این کار چنین بود که چون مأمون از خراسان راهیِ عراق شد چند روز در ری بماند و اندکی از باژ ایشان بکاست، قمیان نیز کاهش باژ از مأمون می‌بیوسیدند. مردم قم برای مأمون نامه‌ای نگاشتند و از او کاهش خواستند. باژ ایشان دو هزار هزار درهم بود. مأمون خواستِ ایشان روا نکرد و آن‌ها از پرداخت باژ خویش بداشتند. مأمون علی بن هشام و عُجَیف بن عَنْبسه را به جنگ با آن‌ها گسیل داشت و آن دو بر قمیان چیره شدند. در این میان یحیی بن عمران جان بباخت و باروی شهر ویران شد و هفت هزار هزار درهم از ایشان باژ ستاندند از پس آن که از دو هزار هزار درهم داد خواسته بودند.

رویدادهای اندلس

در این سال عبدالرحمان بن حکم سپاهی سترگ سوی فرنگیان روانه کرد و عبیدالله بشناخته به ابن بلنسی را بر آن‌ها فرماندهی بداد. ایشان به سرزمین دشمن

در آمدند و بردند و ربودند و خون ریختند و بندی کردند. آن‌ها در ربیع الاوّل این سال / ۲۴ ژوئن ۸۲۵ م با دشمن روبرو شدند و پس از جنگی جانگیر مشرکان شکستند و بسیاریشان در خون خود غلتیدند وگشایشی بزرگ رخ نمود.

هم در این سال عبدالرحمان دوباره سپاهی سوی دشمن فرستاد و دژی از آنِ آن‌ها را فرو ستانْد و در نیمهٔ رمضان / ۳۰ دسامبر ۸۲۵ م جنگاوردها به چنگ آوَرْد.

در همین سال عبدالرحمان فرمود تا در جَیّان مسجد آدینه‌ای بر پا کنند.

در این سال عبدالرحمان گردگان‌هایی از ابوشماخ محمّد بن ابراهیم، بزرگ یمانی‌های تُدمیر ستانْد تا شورش میان مُضری‌ها و یمانی‌ها فرو خوابد، لیک هیچ یک کنار نکشید و شورش همچنان پایید. چون عبدالرحمان چنین دید کارگزار خود در تدمیر را فرمود تا آن شهر فرو هلد و مُرسیه را جایگاه نیروهای خود سازد [تا شهر تهی شود و هر دو دست از ستیز بشویند]، او نیز چنین کرد. مرسیه در آن روزگار مرکز آن سرزمین بود. این شورش تا به سال ۲۱۳ هجری / ۸۲۸ م پیوستگی یافت، وانگاه عبدالرحمان لشکری سوی آن‌ها گسیل داشت و ابوشمّاخ سر به فرمان عبدالرحمان فرود آوَرْد و به درگاه او رفت و در شمار سپه‌سالاران و یاران او شد و شورش از کرانهٔ تُدمیر رخت بر بست.

یاد چند رویداد

در این سال شهریار بن شروین، خداوندگار کوهستان‌های طبرستان بمرد و پسرش شاپور بر اورنگ او تکیه زد. مازیار بن قارن به جنگ با او برخاست و او را اسیر کرد و بکشت و طبرستان به چنگ مازیار افتاد.

در این سال صالح بن عبّاس بن محمّد که ولایتدار مکّه بود با مردم حج گزارْد.

در همین سال عُلَیّه دخت مهدی که در سال ۱۶۰ هـ / ۷۷۶ م زاده شده بود دیده بر هم نهاد. همسر او موسی بن عیسی بن موسی بن محمّد بن علی بن عبدالله بن عبّاس بود که از او فرزند هم داشت.

رویدادهای سال دویست و یازدهم هجری

(۸۲۶ میلادی)

در این سال عُبیدالله بن السری را به بغداد آوردند و در شهر منصور جایش دادند.
در این هنگام عبدالله بن طاهر مصر، شام و جزیره را زیر فرمان داشت. برخی از خویشان مأمون بدو گفتند عبدالله بن طاهر به فرزندان علی بن ابی‌طالب می‌گراید و این که پدرش نیز پیشتر چنین بوده است. مأمون این سخن نپذیرفت، ولی باز برادر مأمون با او به گفتگو پرداخت. مأمون مردی برگماژد و بدو گفت: با نمود پرهیزکاران و پارسایان به مصر رو و گروهی از بزرگان آن را به [خلافت] قاسم بن ابراهیم بن طباطبا بخوان، آن‌گاه سوی عبدالله بن طاهر شو و او را هم بدو بخوان و از ستودگی‌های قاسم سخن به میان‌کش و عبدالله را به پیوستن به او برانگیز و درونش بجوی و شنوده‌های خود را از او برای من آر

آن مرد چنین کرد و گروهی از سرشناسان بدو پیوستند. او درکنار خانهٔ عبدالله بن طاهر بنشست. پس چون طاهر خواست بر اسب خویش نشیند نامه‌ای بدو داد همین که عبدالله به سرای بازگشت او را فرا خواند و بدو گفت: آنچه را در نامه نوشته بودی دریافتم، اینک سخنت چیست؟ مرد گفت: زنهارم دهی؟ عبدالله گفت: آری. مرد او را به قاسم فرا خوانْد و از فضیلت و پارسایی و دانش او سخن به میان کشید

عبدالله گفت: با من انصاف می‌کنی؟ مرد گفت: آری. عبدالله گفت: آیا سپاس خدای بر بندگان نیست؟ مرد گفت: چنین باشد. عبدالله گفت: تو در هنگامی نزد من آمده‌ای که مُهر و فرمان من در باختر و خاور نافذ است و کسی در کرانه‌ای نافرمانی از من نتوانَد. آن‌گاه که من به چپ و راست و پس و پیش خویش می‌نگرم جز نعمتی که خدای بر من بخشیده و سپاسه‌ای که بر دوشم نهاده و دستی درخشان و سپید که با

آن به من تفضّل آغازیده می‌بینم، و اینک تو از من می‌خواهی بر این همه فردهش و فراوانی ناسپاسی ورزم و می‌گویی در راستای کسی که بر این همه نعمت شایسته‌تر است نیرنگ زن و در بریدن رگ گردن و ریختن خونش بکوش! آیا تو گمان می‌کنی اگر آشکارا به فردوسم خوانی خدای چنین نیرنگی را نپسندد؟ و او را خوش آید که من نکوکاری او ناسپاسی کنم و پیمانش شکنم؟

آن مرد خاموش ماند. عبدالله بدو گفت: من تنها بر جانت بیمناکم، از این شهر برون شو که اگر این گزارش به خلیفه رسد هم خود را به دم تیغ داده‌ای هم جز خود را.

چون آن مرد به پیمان داری عبدالله بی‌گمان شد به درگاه مأمون آمد و او را از ماجرا آگاهاند. مأمون بسی خرسند شد و گفت: او نهال نشاندهٔ من و دست پروردهٔ من و هم نژادهٔ من است. او سراز مُهر این راز نگشود و عبدالله بن طاهر تا پس از مرگ مأمون از آن هیچ ندانست. این بدگمانی را برادر مأمون معتصم در دل او نشانده بود، چه به عبدالله بسی بدبین بود.

کشته شدن سیّد بن انس

در این سال سیّد بن انس ازدی فرمانروای موصل کشته شد. انگیزهٔ کشته شدن او چنین بود که زُریق بن علی بن صدقهٔ ازدی موصلی بر کوهستان میان موصل و آذربایجان چیرگی یافته بود و میان او و سید جنگ‌ها شعله کشیده بود. در همین سال زریق سپاهی سترگ گرد آورد که برخی شمار آن را چهل هزار دانسته‌اند. او این سپاه را برای نبرد با سیّد راهی موصل کرد. سیّد با چهار هزار سرباز به رویارویی او شتافت. هر دو سوی سپاه در سوق الاحد[1] بر هم شمشیر آختند. چون سیّد ایشان را بدید به تن خویش بر ایشان یورش آورد. این خوی او بود که همیشه تنها یورش می‌آورد، مردی از یاران زُریق نیز بر او تاخت و هر دو شمشیر از نیام آختند و کار یکدگر ساختند و در دم جان باختند و خون کسی دیگر ریخته نشد

۱. شاید همان یکشنبه بازار باشد ـ م.

این مرد سوگند خورده بود که اگر سیّد را ببیند و او را نکشد یا خود کشته شود زنش بر او مطلّقه گردد. او سالانه صد هزار درهم از زُریق می‌ستاند. بدو گفتند: چرا چنین مال می‌ستانی؟ اوگفت: زیرا اگر سید را ببینم خونش خواهم ریخت. او بدین کار سوگند خورد و سوگند خود برآورْد.

چون گزارش کشته شدن سیّد به مأمون رسید خشمگین شد و محمّد بن حُمَید طوسی را به جنگ با زُریق و بابک خرم‌دین گماشت و فرمانداری موصل بدو داد.

ناسازگاری میان عامر و منصور وکشته شدن منصور در افریقیه

در این سال میان عامر بن نافع و منصور بن نصر در افریقیه ناسازگاری بیفتاد. پایهٔ این ناسازگاری آن بود که منصور بر عامر سخت رشک می‌بُرد. عامر سپاه خود را از تونس به سوی منصور که در کاخ طُنبذه بود گسیل بداشت و او را محاصره کرد چندان که هر چه آب داشت به پایان رسید. منصور به عامر نامه‌ای نگاشت و از او زنهار خواست تا باکشتی خود روی سوی خاور نهد، عامر پذیرفت. منصور در آغاز شب پنهانی رو به ره اربس نهاد، پس چون بامداد شد و عامر نشانی از منصور ندید پی‌اش گرفت تا او را یافت. هر دو سو به نبرد پرداختند تا آن‌که منصور بگریخت و به اربس در آمد و در آن جا دژگزید، عامر گرد آن گرفت و بر آن کُشکَنجیر برافراشت.

پس چون عرصه بر مردم اربس تنگ شد به منصور گفتند: یا از این شهر بیرون می‌شوی یا به عامر می‌سپریمت، این شهربندان بر ما زیان‌ها داشته. منصور از ایشان زمان خواست تا کار خویش سامان دهد، آن‌ها بدو زمان دادند. او پیکی سوی عبدالسلام بن مفرّج که از سالاران سپاه عامر بود فرستاد و به گفتگویش خواند. عبدالسلام بیامد و منصور از بالای بارو با او سخن گفت و از رفتار خود پوزش خواست و از او خواست تا از عامر برای او زنهار ستاند و او سوی خاور رود. عبدالسلام پذیرفت و دل عامر برای او نرم گرداند و برای او زنهار گرفت تا رو به راه تونس نهد وکسان و پیرامونیان او را پاسداری کند.

منصور پای از اربس برون نهاد و عامر او را با چند سوار راهی تونس کرد لیک مأمور خویش را پنهانی فرمود که او را به جَرْبه بَرد و به زندانش افکند. او نیز چنین

کرد و منصور را به همراه برادرش حمدون بندی کرد

چون این گزارش به عبدالسلام رسید بر او گران آمد. عامر به برادرش که کارگزار جَرْبه بود نامه‌ای نوشت و او را فرمود تا منصور و برادرش را بکشد و در این باره با کسی رای نزند. کارگزار جَرْبه نزد آن دو رفت و نامهٔ عامر بر ایشان بخوانْد. منصور کاغذ و جوهردان خواست تا وصیت‌نامهٔ خویش بنگارد. کارگزار فرمود کاغذ و جوهردان بیاوردند لیک منصور نتوانست چیزی بنگارد و تنها این سخن بر زبان آورْد: کشته [من] به نیکی هر دو سرای دست یافت. آن‌گاه کارگزار هر دو را بکشت و سرشان را برای برادرش عامر فرستاد. کارها برای عامر بن نافع سامان یافت و عبدالسلام مفرّج به شهر باجه بازگشت و عامر در تونس چندان بمانْد که در پایان ماه ربیع‌الاخر سال ۲۱۴ ه / ۸ ژوئن ۸۲۹ م بمرد. چون گزارش مرگ آن دو به زیادةالله رسید گفت: هم اینک آتش جنگ کشته شد. فرزندان او از زیادةالله زنهار خواستند و او ایشان را زنهار داد و در راستای‌شان نیکی گزارْد.

یاد چند رویداد

در این سال عبدالله بن طاهر به مدینةالسلام شد و عبّاس بن مأمون و معتصم و دیگر مردمان به پیشواز او شتافتند.

در همین سال موسی بن حفص شرنگ مرگ در کام کشید و فرزندش بر اورنگ طبرستان نشست و حاجب بن صالح سند را زیر فرمان گرفت لیک بشر بن داود او را از آن جا راند و حاجب به کرمان پناه برد.

هم در این سال مأمون فرمود تا بانگ زدند: هرکس نام معاویه به نیکی بَرد یا او را بر یکی از یاران پیامبر (ص) برتری دهد خونش بر گردن خودش خواهد بود.

در همین سال پیک مرگ مُهر پایان بر زندگی ابوالعتاهیهٔ سخنسرا [ایرانی عرب‌زبان که خیام از سروده‌های او در رباعیات خود اقتباس کرده بود] نهاد و صالح بن عبّاس که کارگزار مکّه بود با مردم حج گزارْد.

هم در این سال مردی که طوریل خوانده می‌شد در کرانهٔ تاکُرنّای اندلس سر بر کشید. او گروهی از سربازان را که برای خرید خواربار به روستاهای تاکرنّا آمده بودند

بکشت و چارپا و جنگ‌افزار و هر آنچه را که داشتند از آنها به یغما برد. کارگزار تاکرنّا نیز او را پی گرفت.

در این سال اخفش، نحوی بصری از این سرای رخت بر بست. [مشهور است که در آغاز کار چون شاگرد نداشت بُز خود را آموزش می‌داد و چون بُز جواب مسئله او را نمی‌توانست بدهد گوش بُز را می‌کشید و بُز به صدا در می‌آمد و او صدا را نشانهٔ قبول می‌دانست. از همان هنگام مثل مانند بُز اخفش مشهور شد]

در همین سال طلق بن غنّام نخعی و احمد بن اسحاق حضرمی و عبدالرحیم بن عبدالرحمان بن محمّد محاربی سر بر گور نهادند.

هم در این سال عبد رزّاق بن همّام صنعانی محدث که از آموزگاران احمد بن حنبل بود و از تشیّع پیروی می‌کرد دیده بر هم نهاد.

در این سال عبدالله بن داود خَرْبِی بصری که در خُریبهٔ بصره زندگی می‌کرد و به همان جا منسوبش گرداندند خرقه تهی کرد.

رویدادهای سال دویست و دوازدهم هجری

(۸۲۷ میلادی)

چیرگی محمّد بن حُمَید بر موصل

در این سال مأمون محمّد بن حُمَید طوسی را به جنگ با بابک خرّمی گسیل داشت. مأمون او را فرمود تا راه خویش از موصل گذرانَد و کارهای آن کرانه را نیز سامان دهد و زُرَیق بن علی را در جای خود نشانَد. محمّد با سپاه خود به موصل رفت و مردان ربیعه و یمن را که رهبر آن‌ها محمّد بن السیّد بن اَنَس ازدی بود از موصل همراه خود بُرد وانگاه آهنگ جنگ با زُرَیق کرد، پس چون این گزارش به زُریق رسید سوی آن‌ها تاخت. دو نیرو در زاب به یکدیگر نزدیک شدند. محمّد بن حُمَید از او خواست گردن به فرمانبری فرود آرد، لیک زُریق نپذیرفت. محمّد با او به کارزار در آمد. دو سوی سپاه بر یکدیگر شمشیر آختند و ازدیان به رهبری محمّد بن السیّد به خونخواهی السیّد جان فشاندند، زُریق و یارانش بشکستند، وانگاه زُریق امان خواست و محمّد بدو امان داد، زُریق نزد محمّد بیامد و او سوی مأمون گسیلش داشت.

مأمون فرمان‌نامه‌ای به محمّد نوشت و از او خواست همهٔ دارایی زُریق از پول گرفته تا روستا و جز آن را فرو ستانَد. او همهٔ این دارایی‌ها برای خود ستانْد. محمّد فرزندان و برادران زُریق را گرد آوَرْد و فرمان مأمون بدیشان رسانْد، آن‌ها هم به فرمان مأمون گردن نهادند. محمّد بدیشان گفت: سرور خداگرایان مرا بدان فرموده است و من نیز آنچه را به من بخشیده پذیرفته‌ام و اینک آن‌ها همه را به شما می‌بخشم، پس سپاس به جای آرید.

آن گاه محمّد سوی آذربایجان روان شد و محمّد بن السیّد را به جانشینی خود نهاد و آهنگ ناسازگارانی را کرد که بر آذربایجان چیره شده بودند، یَعلی بن مُرّه و همپالکی‌های از این شمار بودند او آن‌ها را گرفت و به درگاه مأمون گسیلشان داشت وانگاه به جنگ با بابک خرّمی روی کرد.

یاد چند رویداد

در این سال احمد بن محمّد عمری بشناخته به سرخ چشم در یمن مأمون را از خلافت برکنار کرد و مأمون محمّد بن عبدالحمید بشناخته به ابوالرازی را به فرمانداری آن جا گماشت و راهی یَمنش کرد.

در همین سال مأمون عقیده به خلق قرآن و برتری علی بن ابی‌طالب بر همهٔ صحابه را آشکار کرد. او علی بن ابی‌طالب را پس از پیامبر (ص) والاترین مردم شناساند و این به ماه ربیع‌الاوّل / ۳۰ مه بود.

در این سال عبدالله بن عبیدالله بن عبّاس بن محمّد سالار حاجیان شد.

هم در این سال زمین‌لرزه‌ای سخت، یمن را بلرزاند، این زمین‌لرزه در عدن سخت‌تر از دیگر جای‌ها بود که در پیِ آن خانه‌ها در هم ریخت و روستاها ویران شد و زیادی از مردم جان بباختند

در همین سال عبدالرحمان خداوندگار اندلس سپاهی به سرزمین مشرکین گسیل داشت آن‌ها به بارسلون و زان پس به جرنده رسیدند و در ربیع‌الاوّل / ۳۰ مه با شارمندان آن ستیزیدند. سپاه عبدالرحمان دو ماه به یغما بُرد و ویران کرد.

نیز در این سال در پی بارندگی‌های پیاپی اندلس کوهابه‌های[1] سترگ به راه افتاد و بیشترینهٔ باروهای کرانه‌های اندلس و پل ساراگوزا را در هم ریخت، و دیرتر همه را از نو آباد کردند.

در این سال محمّد بن یوسف بن واقد بن عبدالله ضبّی بشناخته به فریابی که از

---

۱. کوهابه: سیل، زیرا چنان که در مجلّدات پیش گفته شده یا از این رو که سیل همچون کوه روان ست یا از این رو که سیل از کوه‌ها و بلندی‌ها به زیر می‌آید - م.

آموزگاران بخاری بود رخ در نقاب خاک کشید.

[واژۀ تازه پدید]

برشلونه: با باء و راء و شین و لام و واو و نون و هاء.

رویدادهای سال دویست و سیزدهم هجری

(۸۲۸ میلادی)

در این سال مأمون پسرش عبّاس را بر جزیره، کرانه‌ها و تختگاه‌ها [شهرهای بزرگ] و برادرش ابواسحاق معتصم را بر شام و مصر فرمانروایی بداد و فرمود تا به هر یک و نیز به عبدالله بن طاهر پانصد هزار درهم بپردازند. گفته‌اند مأمون هیچ روزی به اندازهٔ آن روز چنین پولی را نبخشیده بود.

در همین سال عبدالسلام و ابن جلیس، مأمون را در میان قبیلهٔ قیس و یمنِ مصر از خلافت برکنار کردند. آن‌ها بر ابن عُمیرة بن ولید بادغیسی، کارگزار معتصم شوریدند و در ربیع‌الاوّل ۲۱۴ / ۹ مه ۸۲۹ م خون او بریختند. معتصم راهی مصر شد و بر آن دو شمشیر آخت و کار ایشان بساخت و مصر را گشود و کارهای این کرانه سامان یافت و کارگزاران خویش بر آن جا گمارد.

هم در این سال طلحة بن طاهر در خراسان به سرای ماندگار شتافت.

نیز در این سال مأمون غسّان بن عبّاد را بر سند گماشت، زیرا بشر بن داود با مأمون ناسازگاری پیش گرفته بود و باژِ ستانده را برای مأمون نفرستاده بود، از این رو مأمون بر آن شد تا غسّان را بر جای او گمارد. مأمون به پیرامونیان خود گفت: مرا از سرشت و شیوهٔ غسّان آگاه کنید که او را برای کاری بزرگ می‌خواهم. همگی در ستایش او پُر گفتند. مأمون به احمد بن یوسف نگریست که همچنان خاموش بود. از او پرسید: احمد! تو چه می‌گویی؟ احمد گفت: ای سرور خداگرایان! خوبی‌های او بیش از بدی‌های اوست و به سوی مردمی فرستاده نمی‌شود مگر آن که کار را به انجام رساند. از او میاندیش که کاری به جای آرد که در پس آن پوزش خواهد. او نیز در راستای غسّان ستایش همی آورد. مأمون گفت: تو هم با بدبینی او را ستی

ستودی. احمد گفت: من با او چنانم که شاعر سروده:

كَفىٰ شُكْراً لِمٰا أَسْدَيْتَ أَنّي صَدَقْتُكَ فِي الصَّديقِ وَ فِي عداتي

یعنی: سپاس من در برابر نیکی‌های تو همین بس که در حق دوست و دشمن راستت گویم.

راوی می‌گوید: مأمون از سخن و ادب احمد در شگفت شد.

در این سال عبدالله بن عبیدالله بن عبّاس بن محمد بن علی سالار حاجیان بود

در همین سال در اندلس شارمندان مارده کارگزار خویش را خون بریختند و در میان ایشان شورش درگرفت و عبدالرحمان سپاهی به سویشان گسیل داشت و آن‌ها را شهربندان کرد و کشت و کارشان به تباهی کشاند و بدین سان همه سر به فرمان فرود آوردند و از آن‌ها گروگان‌ها گرفته شد و سپاه پس از آن که باروی شهر در هم ریخت بازگشت. عبدالرحمان بدیشان پیام فرستاد که باید سنگ‌های دیوار بارو را از پیرامون شهر تا کنار نهر ببرند و دور کنند تا دیگر کسی در اندیشهٔ آباد کردن آن نباشد. آن‌ها نیز چون چنین دیدند بار دیگر سر برکشیدند و کارگزار خویش به اسارت گرفتند و بارو دوباره ساختند و کار آن به استواری پرداختند.

چون سال ۲۱۴ هـ / ۸۲۹ م رسید عبدالرحمان، شهریار اندلس، با سپاهی گشن سوی مارده شد و گروگان‌های آن شارسان با خود همره برد. چون مردم مارده، هنجار چنین بدیدند پیشنهاد بدادند که عبدالرحمان بندیان ایشان برهاند و در برابر، آن‌ها کارگزار او را بند بگشایند. عبدالرحمان گرد شهر ایشان گرفت و آن را به ویرانی کشاند و بازگشت

بار دیگر به سال ۲۱۷ هـ / ۸۳۲ م به سوی آن‌ها سپاه کشید و ایشان را شهربندان کرد و عرصه را بر آن‌ها تنگ گرداند. این شهربندان نیز به درازا کشید و عبدالرحمان دوباره راه بازگشت در نوشت

چون سال ۲۱۸ هـ / ۸۳۳ م رسید باز عبدالرحمان به مارده لشکر کشید و آن را گشود و تبهکاران از آن جا گریختند. یکی از سالاران این شهر که محمود بن عبدالجبّار ماردی خوانده می‌شد به محاصرهٔ عبدالرحمان با شماری بسیار از سربازان گرفتار آمد، سربازان عبدالرحمان با او جانانه جنگیدند تا سرانجام به شکستش کشاندند و کار بسیاری از مردان او بساختند و سپاه عبدالرحمان

بازمانده‌های ایشان را تا به کوهستان پی گرفتند و سربازان عبدالجبّار را یا کشتند یا آواره ساختند.

محمود بن عبدالجبّار ماردی با یاران بازمانده‌اش بـه سنت سـالوط گـریختند. عبدالرحمان به سال ۲۲۰ هـ / ۸۳۵ م سپاهی در پی او گسیل داشت. عبدالجبّار و سربازانش در ربیع‌الاخر / ۱۹ ژوئن به حلقب گریختند و عبدالرحمان گردانی در پس آن‌ها فرستاد. محمود با ایشان ستیزید و به شکستشان کشید و آنچه را به همراه داشتند بـه یـغما بـرد و بـاز رو بـه راه خـود نـهادند و در راه بـه گـروهی از یـاران عبدالرحمان برخوردند و دو سوی سپاه با هم ستیزیدند ولی هیچ یک نتوانست بر دیگری چیرگی یابد و بدین سان دست از جنگ بداشتند. سپاه عبدالجبّار راه خود پی گرفت تا آن که به گردان دیگری از سربازان عبدالرحمان برخوردند. محمود این گردان را نیز در هم شکست و آنچه را داشتند به یغما گرفت.

عبدالجبّار همچنان بیامد تا به میبه رسید، پس بر آن شـهر یـورش بـرد و فـرو ستاندش. سربازان او چارپاها و خواربار این شهر بربودند و از آن جا برفتند تا بـه سرزمین مشرکین رسیدند و دژی از ایشان را فروگرفتند و پنج سال و سه ماه در آن جا بماندند تا آن که اذفونس شهریار فرنگیان گرد آن‌ها را گـرفت و دژ را سـتانْد و محمود و همراهان او در خاک و خون غلتانْد. این در رجب سال ۲۲۰ هـ / ۳۰ ژوئن ۸۳۴ م بود. از این پس هر که در آن جا بود کوچید.

در این سال ابراهیم موصلی مغنّی یا همان ابراهیم بن ماهان پدر اسـحاق بـن ابراهیم ماهان درگذشت. او از کوفه بود لیک در موصل ماندگار شد و چون به کوفه بازگشت موصلیش خواندند. [ابراهیم بن ماهان و فرزندش اسحاق هر دو ایرانی و موسیقی‌دان و از مفاخر ایران و جهان بودند و هر دو هنرمند و دانشمند. اسحاق هنگام عطا با تمام علما داخل می‌شد و عطای هر یکـی از گـروه‌های مـختلف را دریافت می‌کرد حتی مـحدثین و فـقها. پس نـموده مـی‌شود کـه افـزون بـر دانش موسیقی و شعر و آواز، فقیه و عالم به علوم دین هم بوده است.]

در همین سال علی بن جبلة بن مسلم ابوالحسنِ سخنسرا که زادسالش ۱۶۰ هـ / ۷۷۶ م بود دیده بر هم گذارْد. او پیش از مرگ کور شده بود.

هم در این سال محمد بن عرعرة بن البِرِنْد و ابو عبدالرحمان مقری و محدث

و عبدالله بن موسی عبسی فقیه که شیعی بود و از آموزگاران بخاری در نگارش صحیح همگی را خاک در آغوش کشید

[واژهٔ تازه پدید]

بوند: به کسر باء و واو و سکون نون و در پایان، دال.

رویدادهای سال دویست و چهاردهم هجری

(۸۲۹ میلادی)

کشته شدن محمد بن حُمید طوسی

در این سال بابک خرّمی، محمد بن حُمَید طوسی را خون بریخت. چگونگی آن چنین بود که چون محمّد طوسی راه را از رهزنان پاک‌کرد روی سوی بابک آوژد. او سپاهی گشْن فراهم کرد و جنگ‌افزار و خواربار بسنده با خود بر ستانْد و سپاهی کلان از نیروهای داوطلب دیگر شهرها بدو پیوستند. او همهٔ راه‌های دشوار رو را برای رسیدن به بابک در نوردید. از هر تنگه یا گردنه‌ای که می‌گذشت سپاهیانی برای پاسداری بر آن می‌گماشت تا به هشتاد سر رسید و در آن جاگرداگرد سپاه خود خندق کند و برای در آمدن به سرزمین بابک با پیرامونیان رای بزد. آن‌ها بدو گفتند چنان که می‌گویند به سرزمین بابک در آید. محمّد طوسی رای ایشان پذیرفت و یارانش بیاراست. او محمّد بن یوسف بن عبدالرحمان طائی بشناخته به ابوسعید را بر دل سپاه و سعدی بن اصرم را بر راستگاه سپاه و عبّاس بن عبدالجبّار یقطینی را بر چپگاه سپاه گمارْد. محمّد طوسی نیز خود باگروهی در پشت لشکر به نگاه ایستاده بود و هرگاه شکافی می‌دید می‌فرمود تا آن را پر کنند. بابک از کوه آن‌ها را زیرِ نگاه داشت و زیر هر صخره چند نفر در بزنگاه آماده بودند.

چون سربازان محمّد پیش آمدند و سه فرسنگ از کوه فراز رفتند بزنگاهیان بر ایشان شوریدند و بابک با سربازان خود از فراز فرود آمد و سپاه محمد در هم شکسته شد، ابوسعید و محمّد بن حُمَید آن‌ها را به شکیب می‌خواندند ولی گوشِ کسی سخن ایشان نمی‌شنید و هر که از یک سو راه گریز برمی‌گزید و در راه گریز

همچنان به خاک و خون کشیده می‌شدند. محمّد بن حُمَید همچنان در جای خود شکیب می‌ورزید و چندین تن از همراهیان او پای گریز رهندند و در پیِ رهایی، اسب خویش جهاندند. محمّد ناگاه گروهی را بدید که شمشیر می‌آزند و می‌ستیزند، پس به سوی ایشان روی آوَرْد و آنها را خرّمیانی یافت که با گروهی از یارانش در ببردند، خرّمیان نیز چون زیِّ زیبای او دیدند به جنگش شتافتند و هر دو شمشیر به روی هم آختند. آن‌ها اسب محمّد را با زوبینی پی کردند و او بر زمین فرو در اوفتاد، پس همگی بر او تاختند و کارش بساختند.

محمّد ستوده و بخشنده بود و سخنسرایان سروده‌های بسیار در راستای او بگفتند که یکی از ایشان نیز طائی بود. پس چون گزارش مرگ او به مأمون رسید بسی اندوهگین شد و عبدالله بن طاهر را به جنگ با بابک گسیل داشت و عبدالله رو به راه نهاد.

ماجرای ابودُلَف با مأمون

ابودُلَف از یاران محمّد امین بود که همراه علی بن عیسی بن ماهان به جنگ با طاهر بن حسین رفت و چون علی کشته شد ابودلف به همدان بازگشت. طاهر بدو نامه‌ای نگاشت و او را نواخت و از او خواست دست مأمون به بیعت بفشرد، ولی او چنین نکرد و در پاسخ گفت: بیعتی بر دوش دارم که برای گسستن آن راهی نمی‌یابم، لیک من در جای خود می‌مانم و اگر بر من نپیچی با هیچ یک از دو گروه نخواهم بود. طاهر پذیرفت و او در کَرَج[1] رخت افکند.

چون مأمون به ری رفت نامه‌ای به ابودلف نگاشت و او را به پیوستنِ به خود فرا خواند. ابودلف با هراس بسیار سوی مأمون شتافت. خویشان و کسان بدو گفتند: تو سرور تازیانی و همه از تو فرمان می‌برند، اگر می‌هراسی همین جا بمان و ما پاس تو خواهیم داشت. ابودلف سخن کسان خود نشنیده گرفت و در حالی که چنین می‌سرود سوی مأمون رفت:

---

۱. کَرْخ.

أجُودُ بِنَفْسِي دُونَ قَوْمِيَ دَافِعاً   لِمَا نَابَهُم قِدماً و أغشَى الدَّوَاهِيَا
وَ أقْتَحِمُ الْأَمْرَ الْمَخُوفَ اقْتِحَامُهُ   لِأُدْرِكَ مَجْداً أوْ أُعَوِّدَ ثَاوِياً

یعنی: من جان خود می‌دهم تا از آنچه پیشتر به کسان من رسیده از آن‌ها پشتیبانی کرده باشم و خود را به گزند فرو در می‌افکنم من بر هر امر هراسناک دلیری به کار می‌زنم تا یا ارجمندی به کف آرم یا بر زمین افتم (بمیرم).

[به نظر من] این‌ها سروده‌های زیبایی هستند. پس چون بر مأمون در آمد مأمون او را ارج گذارد و در راستایش نیکی نهاد و ناامنی‌اش ستاد و جایگاهش والایی بداد.

گماردن عبدالله بن طاهر به فرمانروایی خراسان

در این سال مأمون، عبدالله بن طاهر را به فرمانروایی خراسان برگماشت و عبدالله رو به راه این سامان نهاد.

انگیزهٔ این کار چنین بود که چون طلحه، برادر عبدالله بمرد علی بن طاهر جانشین برادرش عبدالله به فرمانروایی خراسان برگمارده شد. در آن هنگام عبدالله در دینور برای جنگ با بابک سپاه می‌آراست که ناگاه خوارج خراسان مردم روستای حمرای نیشابور را بی‌دریغ از دم تیغ گذراندند. گزارش این کشتار به مأمون رسید و او عبدالله بن طاهر را فرمود تا روی سوی خراسان آرد و او نیز راه خراسان در پیش گرفت و چون به نیشابور رسید این شارسان قحط زده یافت و تنها یک روز پیش از رسیدن او باران باریده بود. پس چون عبدالله به نیشابور در آمد مردی بزّاز نام چنین سرود:

قَدْ قُحِطَ النَّاسُ فِي زَمَانِهِمْ   حَتَّى إِذَا جِئْتَ جِئْتَ بِالدُّرَرِ
غَيْثَانِ فِي سَاعَةٍ لَنَا قَدِمَا   فَمَرْحَباً بِالْأَمِيرِ وَ الْمَطَرِ

یعنی: مردم در روزگار خود به خشکسالی گرفتار آمدند تا آن که تو آمدی و با خود گوهر آوردی. در یک دم دوگونه باران با هم بارید، پس زهی به شهریار و زهی به باران.

عبدالله او را به درگاه آورد و گفت: آیا تو سخنسرایی؟ او گفت: خیر، لیک این

سروده را در رقّه شنیدم و آن را در دل بداشتم. عبدالله بدو نیکی کرد و فرمود هر چه جامه حریداری شود به دست و دستور او باشد، [چون بزّاز بود].

یاد چند رویداد

در این سال بلال غسّانی شاری[1] سر برکشید. مأمون پسرش عبّاس را با گروهی از سپه‌سالاران به نبرد او فرستاد و او جانش ستاد.

در همین سال ابوالرازی در یمن بمرد.

هم در این سال جعفر بن داود قمی گردن فرازید. عزیز وابستهٔ عبدالله بن طاهر بر او دست یافت. وی از مصر گریخته بود و بدان جا پس فرستاده شد.

در این سال علی بن هشام بر جبل[2] و قم و اصفهان و آذربایجان فرمانروا شد.

در همین سال ادریس بن ادریس بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی‌طالب (ع) در مغرب از این سرای روی بتافت و پس از او پسرش محمّد فرمانروایی فاس بیافت و او برادرش قاسم را بر اورنگ بصره و طنجه و حومهٔ آن نشاند و دیگر برادرانش را بر دیگر سرزمین‌های بربریان گماشت.

هم در این سال عبدالرحمان اموی خداوندگار اندلس به شهر باجه که از زمان شورش منصور همچنان ناآرام بود سپاه کشید و بزور فرو ستاندش.

در همین سال هاشم ضرّاب در طلیطلهٔ [تولدوی] اندلس با فرمانروای آن عبدالرحمان ناسازگاری سازکرد. هاشم از کسانی بود که چون حَکَم تولدو را بگشود این شارستان بدرود گفت و روی سوی کوردوبا نهاد و چون این روز رسید دوباره به تولدو بازگشت. تبهکاران گرد او گرفتند. او با آنها سوی وادی نحوبیه و بر بربریان و جز ایشان یورش آورد و بدین سان شهرت و شوکتی یافت و بسیاری بدو پیوستند و او به مردم شنت بریه تاخت.

میان او و بربرها جنگ‌ها درگرفت. در این سال عبدالرحمان سپاهی سترگ سوی

---

۱. در تاریخ طبری ضبابی آمده است چنان که برخی حسانی نیز آورده‌اند، و از این رو خوارج او را شاری نامیده‌اند، زیرا که او خود را به مصداق «وَ مِنَ النّاسِ مَنْ یَشْرِی نَفْسَه» جانفروش می‌دانست ـ م. ۲. شاید کوهستان‌های کرمانشاهان و لرستان باشد ـ م.

او گسیل داشت. هر دو سوی سپاه در هم شدند لیک هیچ یک بر دیگری پیروزی نیافت و هاشم همچنان ببود و توانست بر چند جای چیرگی یابد و از برکهٔ العجوز هم بگذشت و سوارانش از آن هم دورتر رفتند. عبدالرحمان در سال ۲۲۰ ه / ۸۳۵ م سپاهی کلان کشید و هاشم در نزدیکی دژ شُمُشطا درکنار روریه با آن‌ها روبارو شد و جنگی جانگیر میان آن‌ها درگرفت که چند روز درازا یافت، لیک سرانجام هاشم بشکست و او به همراه بسیاری از همراهیان شورشگر و تبهکاره و اوباش خود از دم تیغ گذشتند و خدای مردم را از شرّ آن‌ها رهانید.

در این سال اسحاق بن عبّاس بن محمّد سالار حاجیان بود.

در همین سال ابوهاشم‌النبیل که ضحّاک بن محمّد شیبانی نام داشت و در حدیث پیشوا بود سر بر تراب تیرهٔ گور نهاد.

هم در این سال ابو احمد حسین بن محمّد بغدادی هم دیده برهم گزارد.

رویدادهای سال دویست و پانزدهم هجری
(۸۳۰ میلادی)

لشکرکشی مأمون به روم

در محرّم این سال / ۲۸ فوریه مأمون به روم لشکر کشید. او چون به راه افتاد اسحاق بن ابراهیم بن مُصْعَب را به جانشینی خود برگمارد و حومهٔ عراق و حُلوان و روستاهای دجله را نیز زیر فرمان او نهاد. چون مأمون به تکریت رسید محمّد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمّد بن علی بن الحسین[1] بن علی بن ابی‌طالب (ع) [امام نهم شیعیان و فرزند حضرت رضا و ملقب به جواد و تقی است] به دیدار او رفت و مأمون بدو ارمغان‌ها کرد و دخترش امّ فضل را به زنی او داد. او پیشتر دختر خود را به همسری محمّد بن علی در آورده بود. پس نو عروس را به خانهٔ داماد آوردند و چون هنگام حج رسید مأمون خانوادهٔ خود را راهی مدینه کرد و خود نیز در آن جا ماندگار شد.

مأمون از راه موصل لشکر کشید تا به مَنْبِج رسید و از آن جا به دابق وانگاه و از آنجا به انطاکیه برفت و از آن جا راه مَصّیصه[2] و طرطوس را در پیش گرفت و در جمادی‌الاولی / ۲۶ ژوئن این سال از آن جا راهی روم شد، پسرش عبّاس نیز از ملیطه[3] یورش آورد. مأمون قرّه را دژبندان کرد تا آن که بزور فرو ستاندش و در ۲۶

---

۱. در متن حسن آمده که نادرست است. م

۲. نام قدیمی آن Mopsuestia (موپسوئستیا) شهرکمن کیلیکا در آسیای صغیر کنار رود پوراموس (← جیحان) است ـ م

۳. در متن مَلَطْیه آمده که نادرست می‌نماید و درست آن ملیطه [میلت] در کنار دریای اژه و ←

جمادی‌الاولی / ۲۱ فوریه ویرانش کرد. گفته‌اند باشندگان این دژ زنهار خواستند و مأمون بدیشان زنهار داد. او پیشتر دژ ماجده را با دادن زنهار گشوده بود. او اشناس را برای گرفتن دژ سندس راهی کرد. اشناس نیز رئیس آن شهر را گرفت و نزد مأمون آورد [اشناس سالار پرآوازهٔ ایرانی بود. او را اشناس گفتند زیرا در یکی از جنگ‌ها معتصم پیش از خلافت گرفتار تازش پهلوانی شد که نزدیک بود پای او بگسلد. اشناس آن پهلوان از پای در آوَرْد و به معتصم گفت: اشناس مرا ـ فعل امر از شناختن ـ. این واژه هم اکنون نیز در شمال با همین گویش به کار می‌رود. اشناس از آن روزگار فرا رفت و در ردیف افشین و دیگر سپهسالاران جای گرفت]. مأمون عُجَیف و جعفر خیّاط را سوی فرمانده دژ سندذ فرستاد و او سر به فرمان فرود آوَرْد.

در همین سال معتصم از مصر بازگشت و پیش از در آمدن به موصل مأمون را دیدار کرد. منویل و عبّاس بن مأمون در رأس عین به پیشواز معتصم شتافتند.

هم در این سال مأمون پس از برونْشد از روم، روی سوی دمشق نهد و عبدالله بن عبدالله بن عبّاس بن محمّد در این سال، سالار حاجیان بود.

نیز در این سال قبیصة بن عُقبه سُوائی و ابویعقوب اسحاق بن طبّاخ فقیه و علی بن حسن بن شقیق، یار ابن مبارک و ثابت بن محمّد کندی پارسای محدث و هَوذة بن خلیفة بن عبدالله بن عبیدالله بن ابی‌بکره ابو اشهب و ابوجعفر محمّد بن حارث موصلی و ابوسلیمان دارانی پارسا در داریّا و مکّی بن ابراهیم تیمی بلخی در بلخ که از آموزگاران بخاری در صحیح او بود و نزدیک به صد سال از زندگی‌اش می‌گذشت و نیز ابوزید سعید بن اوس بن ثابت انصاریِ لغوی نحوی که نود و سه بهار از زندگی‌اش می‌گذشت همگی چشم از این سرای پوشیدند.

در همین سال عبدالملک بن قریب بن عبدالملک ابوسعید اصمعی، لغوی بصری کالبد تهی کرد. برخی سالمرگ او را ۲۱۶ هـ / ۸۳۱ م دانسته‌اند. محمّد بن عبدالله بن مثنّی بن عبدالله بن انس بن مالک انصاری قاضی بصره نیز در این سال بدان سرای ره سپردند.

---

* زادگاه تالس است ـ م.

رویدادهای سال دویست و شانزدهم هجری
(۸۳۱ میلادی)

گشودن هرقلیه

در این سال مأمون به سرزمین روم بازگشت، زیرا بدو گزارش رسید که شهریار روم هزار و ششصد تن از مردمان طرسوس و مصّیصه را از دم تیغ گذرانده است او در جمادی‌الاولی / ۱۵ ژوئن ۸۳۰ م به روم در آمد و تا نیمهٔ شعبان در آن جا بماند.

نیز گفته‌اند انگیزهٔ رفتن او به روم این بود که شهریار روم نامه‌ای برای مأمون نوشت و نام خود، پیشتر آورْد. مأمون نامهٔ او را نخوانده به سویش روان شد. چون به روم رسید در «انطیغوا»[1] اردو زد. باشندگان آن جا سر به فرمان فرود آوردند، آن گاه روی سوی هرقلیه آورْد و باشندگان آن جا نیز از ستیز سر برتافتند.

مأمون برادرش معتصم را گسیل داشت و او سی سیلوی گندم و دژ بگشود. سپس مأمون، یحیی بن اکثم را از طُوانه راهی کرد و او کشت و برد و ربود و سوزاند و بندی کرد و به تندرستی بازگشت. آن گاه مأمون سوی کیسوم رفت و دو روز در آن جا بماند و از آن جا رو به راه دمشق نهاد.

یاد چند رویداد

در این سال عبدوس فهری در مصر به پا خواست و بر کارگزاران معتصم شورید

---

۱. انطیعوا.

برخی از آن‌ها در شعبان در خاک و خون غلتیدند، و بدین سان مأمون در نیمهٔ ذی‌حجه / ۲۲ ژانویه از دمشق سوی مصر روان شد.

در همین سال افشین از برقه بیامد و در مصر ماندگار شد.

هم در این سال مأمون به اسحاق بن ابراهیم نامه‌ای نوشت و او را فرمود تا سربازانی را که نماز می‌گزارند وا دارد تا تکبیر گویند. این کار در نیمهٔ رمضان / ۲۵ اکتبر آغاز شد. پس سربازان به نماز می‌ایستادند و سه تکبیر می‌زدند و پس از آن انجام این کار در هر نمازی بایسته شد.

در این سال مأمون بر علی بن هاشم خشم گرفت و عُجیف و احمد بن هاشم را برای فرو ستاندن دارایی‌ها و جنگ‌افزارهای او فرستاد.

در همین سال امّ جعفر زبیده مادر امین در بغداد بمرد.

هم در این سال غسّان بن عباد از سرزمین سند بازگشت و بشر بن داود را که زنهار خواسته بود همراه خود بیاورد او سند را سامان داده بود و عمران بن موسی عَتَکی را به جای خود بر سند گمارده بود.

نیز در این سال جعفر بن داود قمی به قم گریخت و در آن جا گردن افرازید. برخی گفته‌اند در این سال سلیمان بن عبدالله بن سلیمان بن علی بن عبدالله بن عبّاس سالار حاجیان بود، چنان که به گمانی عبدالله بن عبیدالله بن عبّاس بن محمّد علی بن عبدالله بن عبّاس ـ خدا ایشان از آن‌ها خشنود باد ـ با مردم حج گزارد. مأمون فرمانروایی یمن را بدو سپرده بود. مأمون او را چنان گردانده بود که گام به هر شارستانی که می‌نهاد فرمانروایی آن شارستان از آن او بود. او از دمشق راهی شد و به بغداد رسید و نماز عید فطر را به پیشنماری بگزارد و از آن جا برای سالاری حج برفت.

در همین سال ابومِسْهَر عبدالاعلی بن مِسْهَر غسّانی در بغداد و ابن عبّاد بن عبّاد بن حبیب بن مهلّب مهلّبی فرمانده بصره و یحیی بن یَعلی محاربی و اسماعیل بن جعفر بن سلیمان بن علی همگی رخ در نقاب خاک کشیدند.

رویدادهای سال دویست و هفدهم هجری

(۸۳۲ میلادی)

در این سال افشین فرما[1] را از سرزمین مصر فرو ستاند و مردمان آن با گرفتن زنهار سر به فرمان مأمون فرود آوردند. مأمون در محرّم / ۶ فوریه این سال به مصر رسید. عبدوس فهری را نزد او آوردند و مأمون سر از تن او جدا کرد و به شام بازگشت.

در همین سال مأمون علی بن هشام را خون بریخت. چونیِ آن چنین بود که مأمون او را بر آذربایجان و کرانه‌هایی دیگر فرمانروایی بداد ـ چنان که یادش گذشت ـ وانگاه گزارش ستمکاری او و گرفته شدن دارایی مردمان به دست او و کشت و کشتارش به مأمون رسید. مأمون عُجیف بن عنبه را سوی او فرستاد، ولی علی بن هشام بر او نیز شورید و آهنگ آن کرد تا عجیف را شکم بدرد و سوی بابک برود، لیک عُجیف بر او چیره شد و نزد مأمونش آورْد و مأمون هم در جمادی‌الاولی / ۴ ژوئن خون او و برادرش را بریخت و سرش را در عراق، خراسان، شام و مصر گرداند و زان پس به دریایش افکند.

هم در این سال مأمون سوی روم بازگشت و صد روز در لؤلؤة اردو زد، وانگاه از آن جا برفت و عُجیف را بر آن جا نهاد. مردم روم عُجیف را فریفتند و به دامش گرفتار ساختند. او هشت روز در میان ایشان اسیر بود تا آن که او را رهاندند. در این هنگام توفیل شهریار روم رسید و عُجیف را در میان گرفت. مأمون لشکری به یاری عُجیف فرستاد، مردمان لؤلؤة از عُجیف زنهار خواستند و پادشاه روم خواهان متارکهٔ جنگ شد لیک به خواستهٔ خود نرسید.

در همین سال مأمون راهی سلغوس شد.

---

۱. در تاریخ طبری بیما آمده است ـ م.

نیز در این سال علی بن عیسی قُمی به جنگ با جعفر بن داود قُمی گسیل شد لیک در خون خود غلتید و سلیمان بن عبدالله بن سلیمان بن علی با مردم حج گزارْد

هم در این سال حجاج بن مِنْهال در بصره و سُریج بن نعمان و سعدان بن بِشر موصلی که از [سفیان] ثوری حدیث روایت می‌کرد و خلیل بن ابورافع مُزنی موصلی که هم عالم بود و هم زاهد و نیز پدر او و جعفر بن محمّد بن ابویزید موصلی که مردی فرزانه بود همگی گور را سرای خویش گزیدند.

رویدادهای سال دویست و هجدهم هجری

(۸۳۳ میلادی)

آزمون قرآن مجید

در این سال مأمون به اسحاق بن ابراهیم در بغداد نامه‌ای نگاشت و از او خواست تا دادرسان و علما و حدیث‌گویان قرآنی را پیرامون قرآن بیازماید. اگر باور کسی چنین بود که قرآن آفریده‌ای است حادث راهش بگشایند وگزندیش نرسانند، و هرکس ازگفتن این سخن، خویش بداشت به آگاهی مأمون رسانند تا او خود آنچه می‌خواهد به جای آرَد. او در این نامه برهان‌ها برافراشت که قرآن، آفریده است و باید هر که را این سخن نگوید وا نهاد. این نامه در ربیع‌الاوّل[1] / ۲۶ ژانویه نگاشته شد. او فرمود تا هفت کس [از پیشوایان سنت] را به درگاه او روانه کنند: محمّد بن سعد کاتب واقدی، ابومسلم نمایندهٔ یزید بن هارون، یحیی بن معین، ابوخیثمه زهیر بن حرب، اسماعیل بن داود، اسماعیل بن ابومسعود و احمد بن دَورقی کسان به درگاه او برده شدند. مأمون پیرامون قرآن از آن‌ها پرسش کرد. همه گفتند: قرآن آفریده است، پس به بغداد بازشان گرداند. اسحاق بن ابراهیم آن‌ها را در خانهٔ خود گرد آورْد و در حضور استادان اهل حدیث همگی آن‌ها را خستوان کرد که قرآن، آفریده است، و بدین سان راه بر ایشان گشود

و زان پس نامهٔ دیگری از مأمون به اسحاق بن ابراهیم رسید تا دادرسان و فقها را

---

۱. تمامی ماههای بدون روز قمری را نخستین روز آن ماه دانسته‌ایم و در برگردان به ماههای میلادی این روز را سنجهٔ کار خود نهاده‌ایم ـ م.

در این گزاره بیارماید. اسحاق بن ابراهیم، ابوحسّان زیادی و بشر بن ولید کندی و علی بن ابی مُقاتل و فضل بن غانم و ذیّال بن هَیثم و سجّاده و قواریری[1] و احمد بن حنبل [پیشوای چهارم اهل سنت و رئیس مذهب حنبلی] و قُتیبه و سعدَویه واسطی و علی بن جعد و اسحاق بن ابی‌اسرائیل و ابن هَرْش و ابن علیّه اکبر و یحیی بن عبدالرحمان عمری و سالخورده‌ای دیگر از نسل عمر بن خطّاب که قاضی رقّه بود و نیز ابونصر تمّار و ابومَعْمر قطیعی و محمّد بن حاتم بن میمون و محمّد بن نوح مضروب و ابن فَرُّخان و گروهی دیگر از جمله: نضر بن شُمَیل و ابن علی بن عاصم و ابو لعوّام البزّاز و ابن شجاع و عبدالرحمان بن اسحاق را گرد آورْد. اینها همه بر اسحاق در آمدند و اسحاق نامهٔ مأمون دوبار بخواند تا آن را به خوبی دریافتند، آن گاه به بشر بن ولید گفت. دربارهٔ قرآن چه می‌گویی؟ او در پاسخ گفت بیش از یک بار باور خود را به آگاهی سرور خداگرایان رسانده‌ام. اسحاق بدو گفت می‌بینی که سرور خداگرایان نامه‌ای دوباره نگاشته است. او گفت قرآن، سخن خداست. اسحاق گفت: پرسش من این نبود، آیا قرآن، آفریده است یا نه؟ بشر گفت: خدا آفرینندهٔ هر چیزی است. اسحاق گفت: آیا قرآن چیز است؟ بشر گفت: آری. اسحاق گفت: آیا آن آفریده است؟ بشر گفت: آفریننده نیست. اسحاق گفت. من در این پیرامون پرسش نکردم، آیا قرآن، آفریده است؟ بشر گفت: جز آنچه به تو گفتم سخن نیکویی نمی‌دانم، و از سرور خداگرایان پیمان ستانده‌ام که در بارهٔ آن سخن نگویم، و چیزی جز آنچه گفتم نمی‌دانم.

اسحاق نامه‌ای بر ستانْد و برای او خواند و از درونمایهٔ آن آگاهش کرد. بشر گفت: گواهی می‌دهم که خداوند یکتا است و هیچ یک از آفریدگانش به هیچ روی بدو مانستگی ندارند. اسحاق گفت. چنین باشد، وانگاه به دبیر خود گفت: آنچه می‌گوید بنگار.

در این هنگام به علی بن ابی‌مقاتل گفت: تو چه می‌گویی؟ علی در پاسخ گفت: تو پیرامون این مقوله سخن من به سرور خداگرایان را بارها شنیده‌ای، دیگر سخن تازه‌ای ندارم. اسحاق او را با نامه آزمود و او به آنچه در نامه آمد و بود خستو شد،

---

۱. ابن قواریری نیز آمده است ـ م

وانگاه اسحاق از او پرسید؟ آیا قرآن، آفریده است؟ او گفت: قرآن سخن خداوندی است. اسحاق گفت. پرسش من این نبود. علی گفت: قرآن سخنی الهیٔ است، گر سرور خداگرایان ما را دستوری فرماید فرمانش بریم و سر فرود آریم. اسحق به دبیر گفت: سخنش را بنویس. آن گاه اسحاق همین پرسش را از علی بن ابی‌مقاتل کرد و او همان پاسخ بداد. سپس اسحاق به ابوحسّان زیادی روی کرد و گفت: تو چه می‌گویی؟ او گفت: هر چه می‌خواهی بپرس. اسحاق نامهٔ مأمون برای او بخواند و او به آنچه در نامه آمده بود خستو شد و در پی آن گفت: هر که بر این باور نباشد به خدا نگراییده است. اسحق پرسید: آیا قرآن، آفریده است؟ او در پاسخ گفت. قرآن سخن خداوندی است و خدا همه چیز را آفریده است و خدا آفرینندهٔ هر پدیده‌ای است و سرور خداگرایان، پیشوای ماست و دانش همگنی را او به گوش ما رسانده و آن شنیده که ما نشنیده‌ایم و از گزاره‌هایی آگاه شده و ما را از آن آگاهی نیست و خدا امور ما بدو واگذارده. او حج و نماز ما را بر پا می‌دارد و زکات دارایی خود بدو می‌پردازیم و همراه او جهاد می‌کنیم. پیشوایی او را باور داریم، اگر ما را بفرماید فرمانش بریم و اگر بازمان دارد دست بشوییم.

ابوحسّان از اسحاق پرسید: آیا قرآن، آفریده است؟ او این پرسش را دوباره پرسید. اسحاق گفت: این پرسش سرور خداگرایان است. ابوحسّان گفت: آیا باور خود او چنین است لیک مردم را بدان نمی‌فرماید! اگر به من بگویی سرور خداگرایان تو را فرموده که من چنین بگویم آنچه تو بگویی من خواهم گفت، زیرا تو در آنچه می‌رسانی استوانی. اسحاق گفت: سرور خداگرایان نفرموده چیزی به تو برسانم. ابوحسّان گفت: جز شنیدن و فرمان بردن از من نیاید، مرا بفرمای تا فرمان برم. اسحاق گفت: او مرا نفرموده تا شما را فرمانی دهم، تنها فرموده تا بیازمایمتان.

آن گاه اسحاق به احمد بن حنبل گفت: تو در بارهٔ قرآن چه می‌گویی؟ او گفت: سخن خداست. اسحاق پرسید: آیا آن آفریده است؟ احمد گفت: سخن خداست و بر این چیزی نمی‌افزایم. پس اسحاق او را چونان که در نامه آمده بود بیازمود[1]. پس چون به این سخن پروردگار رسید که: «لیسَ کَمِثْلِه شیءٌ و هو السمیع البصیر»، احمد

۱. از این جا دانسته می‌شود که این نگاشته درونمایه‌ای بیش از یک نامه داشته است ـ م.

ارگفتن این سخن خودداری کرد که: «لایُشبهه شیءٌ مِنْ خَلْقِه فی معنی من المعانی وَ لاُ وجه من الوجوه» [هیچ یک از آفریده‌ها بـه هـیچ مـعنا و بـه هـیچ روی بـدو نمی‌مانَد]. ابن البکّاء اصغر بر او اعتراض کرد و گفت: خدای نکویی‌ات دهـاد، او می‌گوید با گوش می‌شنود و با چشم می‌بیند. اسحاق به احمد گفت. مفهوم «سمیع بصیر» کدام است؟ احمد گفت: همان که خودِ خدا گفته. اسحاق گفت: مفهوم آن کدام است؟ احمد گفت: من نمی‌دانم آیا همان است، ولی چنان است که خود، خویش را توصیف کرده؟

سپس اسحاق یک یک علما را نزد خود خواند. همگی قرآن را سـخن خـدای دانستند مگر قتیبه و عبیدالله بن محمّد بن حسن و ابن عُلَیّهٔ اکبر و ابن البکّاء و عبد المنعم بن ادریس بن بنت و وهب بن منبّه و مظفّر بن مرجّی و مردی از نسل عمر بن خطّاب که دادیار رقه بود و ابن احمر. ابن بکّاء اکبر گفت: قرآن نهاده شده است، چه، خداوند والاتام خود می‌فرماید: «ما قرآن را به تازی نهاده‌ایم»[1]، چـنان کـه قـرآن محدَث است، زیرا می‌فرماید: «هیچ پند تازه‌ای از پروردگارشان نیامد»[2].

اسحاق گفت: نهاده شده، آفریده شده است. ابن بکّاء گفت: آری، اسحق گفت: پس قرآن، آفریده است. ابن بکّاء گفت: من نگفتم: آفریده، گفتم. نهاده شده. سخن او نوشته شد، و هرکس هر چه گفت نگاشته آمد و نگاشته‌ها سوی مأمون فرستاده شد. مأمون در پاسخ، همهٔ آن‌ها را نکوهید و همه را زشت و نادان خواند. مأمون فرمود تا بشر بن ولید و ابراهیم بن مهدی را به درگاه آورند تا آن دو را بیازماید. مأمون با خود پیمان بست که اگر پاسخ دادند چه نیکو وگرنه گردن هر دو را خواهد زد، و جز این دو تن اگر به آفریده بودن قرآن تن در دادند که هیچ والاّ کَت بسته با پاسبانانی به اردوگه‌شان خواهد فرستاد تا پاسشان دارند.

اسحاق همه را به درگه آورْد و آهنگ مأمون به آگاهی ایشان رساند. همگان، رفتن به درگه مأمون پذیرفتند مگر چهار کس احمد بن حنبل، سجّاده، قواریری و محمّد بن نوح مضروب. اسحاق فرمود تا همهٔ آن‌ها را به زنجیر کشیدند. چون فردا رسید هر چهار تن را نزد خود خواند و باز پرسش را از نو پرسید. سجّاده و قواریری

---

۱. زخرف / ۳: إنّا جَعلْناهُ قُرآناً عَرَبیّاً. ۲. انبیاء / ۲: ما یأتیهم مِنْ ذِکْرٍ مِنْ رَبِّهِمْ مُحْدَثٍ.

خستو شدند و از زنجیر رهیدند، ولی احمد بن حنبل و محمّد بن نوح بر سخن خویش پای فشردند، و باز به زنجیر کشیده شدند. این هر دو به طرسوس نزد مأمون فرستاده شدند. اسحاق آنچه را جماعت گفته بودند برای مأمون نگاشت. مأمون نیز بدو پاسخ نوشت که: به من رسیده است که بشر بن ولید در گزاریدن[1] این آیه: «مگر کسی که واداشته شود و دلش آسوده به ایمان باشد»[2] ره کژ پیموده است، زیرا مقصود خداوند از این آیه کسی است که دلش آکنده از ایمان باشد و شرک را وانمود کند، ولی کسی که شرک را باور داشته باشد و ایمان را وانمود کند این آیه فرایش نمی‌گیرد.

اسحاق همهٔ آنها را به طرسوس گسیل داشت تا به هنگام بازگشت سرور خداگرایان از روم در آن جا ماندگار شوند. اسحاق همه را گرد آورد و به ردوگاه فرستاد. ایشان اینان بودند: ابوحسّان زیادی، بشر بن ولید، فضل بن غانم، علی بن مُقاتل، ذیّال بن هیثم، یحیی بن عبدالرحمان عمری، علی بن جعد، ابوالعوّام، سجّاده، قواریری، ابن الحسن بن علی بن عاصم، اسحاق بن ابی اسرائیل، نضر بن شُمَیل، ابونصر تمّار، سعدَویه واسطی، محمد بن حاتم بن مَیمون، ابومعمر بن هَرْش، ابن فَرُّخان، احمد بن شجاع و ابوهارون بن بکّاء. آن‌ها چون به رقّه رسیدند گزارش مرگ مأمون شنیدند و راه بغداد در پیش گرفتند.

بیماری و وصیت‌نامهٔ مأمون

در این سال مأمون به بیماری گرفتار آمد که در پی آن در سیزدهم جمادی‌الاخره / ۵ ژانویه جانش به سر آمد.

چگونگی بیماری او چنان که سعد بن علّاف قاری می‌گوید چنین بوده است:

---

۱. گزاریدن: تأویل و تفسیر.

به استاد گفت این شکار من است   گزاریدن خواب کار من است

(شاهنامه)

۲. نحل / ۱۰۶: إِلَّا مَنْ أُكْرِهَ وَ قَلْبُهُ مُطْمَئِنٌّ بِالْإِيمَانِ

روزی مأمون که در ساحل بذندون[1] نشسته بود مرا بخواند. معتصم در سمت راست او نشسته بود و هر دو پای خویش در آب نهاده بودند. او مرا فرمود تا من نیز دو پای خویش در آب نهم و گفت: از این آب بچش و به من بگوی آیا گواراتر از آن آبی چشیده‌ای یا بلورینه‌تر از آن آبی دیده‌ای یا سردتر از آن آبی به حلقوم ریخته‌ای؟ من نیز چنین کردم و گفتم: ای سرور خداگرایان تاکنون آبی چنین ندیده‌ام. آن‌گاه مأمون گفت: چه چیز می‌توان خورد و این آب را بدرقهٔ آن کرد؟ گفتم: سرور خداگرایان آگاه‌تر است. او گفت: خرمای آزاد (گونه‌ای خرما که صفت فارسی دارد و در آن روزگار نام بوده است).

در همین گفتمان بودیم که ناگاه صدای سم ستوران برید به گوش رسید. چون مأمون نگریست استرها را دید که جعبه‌های ارمغان بر خود دارند. در این هنگام به خدمتگزار خود گفت: ببین اگر در میان این ارمغانها خرمای آزاد یافت می‌شود پیش آور. او برفت و دو زنبیل چنان خرمای آزادی با خود بیاورد که گویی در دم چیده شده بود. مأمون خدای را سپاس گفت و همه در شگفت شدیم و از آن خرما بخوردیم و در پی آن از آب بذندون نوشیدیم. هنوز کسی بلند نشده بود که مأمون تب کرد و فرجام همین تب به مرگ او کشیده شد، معتصم هم بیمار شد و بیماری او تا رسیدن به عراق دنباله یافت، من نیز تا زمانی بیمار بودم.

چون مأمون بیمار شد فرمود تا از بندهٔ خدا مأمون سرور خداگرایان نامه‌ای به جای جای سرزمین اسلامی بنگارند، چنان که فرمود نامه‌ای سوی جانشین او برادرش ابو اسحاق بن هرون رشید بنویسند، سپس در پیشگاه پسرش عبّاس، فقیهان، دادیاران، سالاران به برادرش معتصم وصیّت کرد. وصیّت او پس از گواهی و اقرار به یگانگی خدا و روز رستخیز و بهشت و دوزخ و درود بر پیامبر (ص) و پیامبران چنین بود:

گنهکاری هستم امیدوار که تنها هنگام یادآوری آمرزش خداوندی، امید در نهادم جان می‌گیرد. آن‌گاه که مردم رویم به قبله گردانید و چشمانم ببندید و غُسلی شادابم دهید و کفن، نیکو بر پیکرم کشید و خدای را بر ارمغان کردن اسلام به ما و

۱. در تاریخ طبری بذندون آمده است ـ م.

حقِّ شناساندن محمّد (ص) به شما، فراوان بستایید، زیرا ما را در شمار امّت خود نهاد که بر آن آمرزش گرفته خواهد شد، آن گاه مرا بر گورم نهید و در خاکسپاری من شتاب کنید. کسی بر من نماز گزارد که از همه به من نزدیکتر و سالخورده‌تر باشد او در نماز بر من پنج بار تکبیر گوید وانگاه مرا به گور سپارید. کسی به گور فرود آید که از همه به من نزدیکتر باشد و بیش از هر کس دوستم بدارد.

ستایش و یاد خداوندی را فراوان به جای آرید، وانگاه مرا بر پهلوی راست و رو به قبله بخوابانید و کفن را از سر و پایم بگشایید، سپس گور را بپوشانید و از نزد من بروید و مرا با آنچه کرده‌ام وا نهید که هیچ یک از شما نیازی از من نتوانند برآورد و ناخشنودی از من دور نتواند. آن گاه همه بایستید و اگر نیکی‌ای از من می‌دانید بر زبان آورید و اگر تباهی از من دیده‌اید کام از گفتِ آن فرو بندید که من از میان شما می‌روم در حالی که گرفتار سخن شمایانم. نگذارید کسی برای من سرشک بسیار از دیده بباراند که عذاب هر که بر او زار بزنند فزونی گیرد. خدای رحم آورد بر بنده‌ای که پند گیرد و در نابودیش که خدای بر او گریزناپذیر کرده اندیشه کند، اندیشه در مرگی که هیچ چاره‌ای را بر نمی‌تابد. سپاس از آنِ خداوندی است که ماندگاری او راست و بس و بر همهٔ آفریده‌ها نابودی نگاشته.

همگان ببینند آیا ارجمندیِ فرمانروایی، هنگام رخ نمودن فرشتهٔ مرگ سودی برای من به ارمغان آورد، به خدای، نه، تنها بارِ مرا چند چندان کرد. ای کاش عبدالله بن هارون [نام مأمون عبدالله بود] انسان نمی‌بود و اصلاً زاده نمی‌شد.

ای ابو اسحاق نزدیک بیا و از آنچه می‌بینی پند بیندوز در قرآن و اسلام شیوه برادرت در پیش گیر. آن گاه که خداوند طوق خلافت بر گردن تو افکند چونان گام پیما که گویی خدا خواهی هستی هراسان از کیفر او از این که خدا به تو مهلت می‌دهد بر او سر بر مکش و چنین پندار که اینک مرگ بر تو فرود آمده است در کار مردمان و همگنان همواره بهوش باش که فرمانرواییِ تو در پرتو آن‌ها و پایبندی تو نسبت بدان‌هاست خدا را خدا را در این جماعت و دیگر مسلمانان مبادکاری به تو رسد در بر دارندهٔ سود و سامان مسلمانان مگر آن که پیشش داری و آن را بر خواهش خود فزون بیانگاری.

حق ناتوانان را از توانایان بستان و چیزی بر مردم تحمیل مکن و داد آنها بر پایهٔ

حق از یکدگر بجوی. مردم ر به خود نزدیک کن و با آن‌ها نرمخو باش. از کنار من به شتاب برو و خود را به پایتخت فرمانروایی خود در عراق برسان. به این مردم که در عرصهٔ آن‌هایی بنگر و هیچ گاه از ایشن غافل مباش. با خرّمیان مصمّم، بزّا و شکیبا بستیز و از سپاه و سپه توشه یاری گیر و اگر کارت با آن‌ها به درازا کشید با کسان و یارانت کارشان را به خویشتن آماده شو و آن را به نیّت خدای فرجام ده و پاداش الهی ر امید ببر

آن گاه پس از ساعتی که درد، زور گرفت و بانگ رحیل را شنود معتصم را بخواند و گفت: ای ابا اسحاق! تو را به پیمان خداوندی و آبروی پیامبر (ص) سوگند می‌دهم که در میان مردم حق الهی را به پاداری و فرمانبری خدای را بر سرکشی از او برتری دهی، زیرا من آن [خلافت] را از دیگری به تو واگذاردم. معتصم گفت: به خدای چنین باشد. مأمون گفت: پسران عموی تو از فرزندان سرور خداگرایان علی ـ درود خدا بر او باد ـ هستند، پس همنشینی ایشان را خوش بدار و از بدکارشان در گذر، و کار نیکوکارشان را بپذیر و ارمغان ایشان همه ساله بهنگام بپرداز و در پرداخت آن غفلت مورز که پرداخت حقوق ایشان از چند روی بایسته است. چنان که باید پروای خدای در پیش گیرید و نمیرید جز آن که مسلمانید. پروای خدای در پیش گیرید و برای اوگام بردارید و در همهٔ کارهاتان تقوای او در پیش چشم داشته باشید. خود و شما را به خدای می‌سپارم از گناهان گذشتهٔ خود از خدا، آمرزش می‌طلبم که او بسیار بخشایشگر است و می‌داند چگونه برگناهان خود پشیمانم، از گناهان بزرگ خود بر او توکّل می‌کنم و به درگه او توبه می‌آورم، و نیرویی نیست مگر از خدا، خدای مرا بس و نیکوکار راه‌انداری است، و درود خدای بر محمّد، پیامبر رهنمایی و بخشایش.

مرگ مأمون، عمر و ویژگی‌های او

مأمون در هجدهم ماه رجب این سال بمرد. چون بیماریش زور گرفت و هنگام مرگش فرا رسید کسی نزد او بود که وی را تلقین می‌کرد، و شهادت را برای او فرا پیش می‌نهاد. ابن ماسویه پزشک نیز آن جا بود. ابن ماسویه به آن کس گفت: رهایش

کن او دیگر در این هنگام میان خدای و مانی دوگانگی نمی‌نهد. مأمون دو چشم خویش گشود و خواست که بر او تشر زند لیک نتوانست، خواست سخنی بر زبان آرد ناتوان ماند و تنها توانست بگوید: ای آن که نمی‌میری بر آن که می‌میرد آمرزش آور، وانگاه بمرد.

چون مأمون کالبد تهی کرد پسرش عبّاس و برادرش معتصم پیکرش را به طرسوس بردند و در سرای خاقان خدمتگزار رشید به خاکش سپردند و معتصم بر او نمازگزارد و نگاهبانانی از طرسوسیان و جز ایشان که به صد تن می‌رسیدند نگاهبان گور او کردند و به هر یک از آن‌ها نود درهم بپرداختند.

مأمون بیست سال و پنج ماه و بیست و سه روز خلافت کرد و این جز سالیانی بود که امیر در بغداد شهربندان بود و در مکّه نام او به خلیفگی می‌بردند. او در نیمهٔ ربیع‌الاوّل سال ۱۷۰ هـ / ۱۳ سپتامبر ۷۸۶ م زاده شد. کنیهٔ او ابوعبّاس بود. چهارشانه بود و سفید و زیبا با ریشی تنک و بلند که بخشی از آن‌ها سپید شده بود. گفته‌اند گندمگونی بوده که زردی بر آن چیرگی داشته. چشمانی مشکی داشته با پیشانی تنک با خالی سیاه در رخسار.

پاره‌ای پیرامون راه و رفتار مأمون

محمّد بن صالح سرخسی می‌گوید: مردی در شام چند بار در راه مأمون ایستاد و بدو گفت: ای سرور خداگرایان! به تازیان شام چنان بنگر که به عجمیان خراسان. مأمون بدو گفت: چقدر بر این سخن پای فشردی، به خدای سوگند من قبیلهٔ قیس را از پشت اسب‌ها فرود نیاوردم مگر آن که گنجخانه‌ام از درهم تهی شد [یعنی فتنه ابن شَبَث عامری]، و امّا یمنیان را به خدای دوست نمی‌دارم چونان که آن‌ها نیز مهر من در دل ندارند، امّا سالاران قُضاعة که همچنان آمدن سفیانی [1] را چشم می‌کشند تا از پیروان او باشند، ربیعه هم که بر خدایی خشم گرفته‌اند که پیامبرش را از میان

۱. شورشگر اموی که در دمشق به هنگام ناسازگاری امین و مأمون به خود می‌خواند. ابن بیهس بر شورشگری‌های او مُهر پایان زد و راه مأمون هموار کرد ـ م.

مصریان برانگیخت و هیچ دو نفری خروج نمی‌کنند مگر آن که یکی از آن دو باید شاری (که نفس خود را در راه خدا فروخته) باشد، پس راه خود گیر و بدان خدای با تو چه کرده [یعنی تو از تازیانی و خدای تازیان را گرفتار خشم کرده، پس از من گله مگذار].

سعید بن زیاد می‌گوید هنگامی که در دمشق بر مأمون در آمد مأمون بدو گفت: نامه‌ای را که پیامبر اکرم (ص) نگاشته نشانم بده. سعید می‌گوید: نامه را نشانش دادم، وانگاه مأمون گفت: می‌خواهم بدانم این پوششی که بر این انگشتری است چیست؟ سعید می‌گوید: معتصم گفت: گره را بگشای تا بدانی چیست. مأمون گفت: تردیدی ندارم که پیامبر (ص) این گره را بسته و من گره‌ای را که پیامبر (ص) بسته باشد نگشایم، سپس به واثق گفت. نامه را بگیر [چنین پیداست که عهدنامه پیامبر با مسیحیان بوده که بر پایهٔ آن نباید کسی به مسیحیان آزار می‌رسانْد و به نظر معتصم ساختگی بوده، زیرا مأمون در مُهر پیامبر که نمایان نبود شک برده بود] و بر دیده نه، باشد که خدا شفایت دهاد، وانگاه خود، آن را بر دیده نهاد و گریست.

عیشیّ[1] دوست اسحاق بن ابراهیم می‌گوید. در دمشق همراه مأمون بودم. در این هنگام مال و منال مأمون چندان رو به کاهش نهاده بود که دچار تنگدستی شد و او شِکوه نزد معتصم بُرد. معتصم بدو گفت: ای سرور خداگرایان! تو را شکیب که آدینه روز برایت دارایی خواهد رسید. چنان بود که سه هزار هزار درهم از باژ ولایتی که معتصم از جانب مأمون داشت سوی او فرستاده بودند. چون آن دارایی رسید مأمون به یحیی بن اکثم گفت: برویم و این همه پول را به تماشا بنشینیم. پس برفتند تا به صحرا رسیدند و به تماشای آن پرداختند. پول‌ها به هنجاری نیکو آماده شده بود، شتران آن آذین بسته شده بودند، روکش‌های آن‌ها مزیّن و جُلهای رنگین بر آن‌ها نهاده شده بود و مهار از پشم رنگین داشتند. مأمون آن را نکو یافت و بسیارش شمرد و دلشاد شد. مردمان آمده بودند و بدان‌ها می‌نگریستند و از دیدن آن‌ها دستخوش شگفتی می‌شدند. مأمون به یحیی گفت: ای ابومحمد! [آیا روا باشد که] این یاران ما هم اکنون نومید به منزلهاشان روند و ما این پول‌ها را تنها ببریم، این خودِ

۱. در تاریخ طبری «عیسی» آمده است ـ م.

فرومایگی است. آن گاه محمّد بن یزداد را پیش خواند و بدو گفت: برای فلان خاندان هزار هزار درهم بنویس و برای بهمان همانند آن و برای آن خاندان دیگر همسانِ ایشان. عیْشیّ می‌گوید: مأمون همچنان که پای در رکاب داشت چندان پول بخشید که چندیِ آن به بیست و چهار هزار هزار درم رسید، آن گاه گفت: آنچه را مانده به معلّی بده تا به سپاهیان ما دهد.

عیْشی می‌گوید: من در پیش دیدگان او برخاستم و به مأمون و دبیرش نگریستم، پس چون مرا دید گفت: برای او هم پنجاه هزار درهم بنویس، من هم مبلغ را ستاندم.

محمّد بن ایّوب بن جعفر بن سلیمان می‌گوید که در بصره مردی از بنی‌تمیم بن سعد بود که سخنسرایی بود خوشگوی و از سویی بدکردار و نابکار. مرا با او الفتی بود و بودن با او را نیکو می‌داشتم. روزی بدو گفتم: تو سخنسرایی هستی خوشگوی، مأمون هم که از ابر بارنده بخشنده‌تر است، چرا نزد او نمی‌روی؟ گفت: هزینهٔ رفتن نزد او ندارم. بدو گفتم: مرکب و خرج راهت با من. مرکبی نژاده و سیصد درهم بدو دادم، او هم شعرِ رجزِ نه چندان پردامنه‌ای را به نظم کشید و رو سوی مأمون نهاد.

او خود می‌گوید: نزد مأمون که در سلغوس بود رفتم، جامهٔ نوی خود را پوشیدم و آهنگ لشکرگاه کردم که ناگاه کامل مردی را دیدم سوار بر استری فربه. او مرا دید که چکامهٔ خویش، زمزمه می‌کنم، پس گفت: درودت باد. گفتم: درود و رحمت و برکت خداوندی بر تو. گفت: اگر می‌خواهی بایست، من هم ایستادم. بوی مشک و عنبر از او به مشام می‌رسید. پس گفت: از کدامین مردمی؟ گفتم: مردی از مُضَرم. گفت: ما نیز از مُضَریم، آن گاه گفت: از کدام قبیله‌ای؟ گفتم: از بنی‌تمیم. گفت از کدام بنی‌تمیم؟ گفتم: از بنی‌سعد. گفت: چرا بدین جا آمده‌ای؟ گفتم: آهنگ شهریاری را دارم که چونان او بخشنده و دستْ باز نشنیده‌ام. گفت: انگیزهٔ تو از دیدن او چیست؟ گفتم. چکامه‌ای نیکو سروده‌ام که بر زبان گوینده و گوش شنونده بسی گوارا باشد. گفت: آن را برای من بخوان. خشمْ مرا گرفت و گفتم: ای سبکْ مغز [رکیک] من به تو می‌گویم ستایشْ سروده‌ای برای خلیفه دارم وانگاه تو از من می‌خواهی برای تو بخوانم! او این سخن را نشنیده گرفت و پاسخی نداد. او گفت: از

این چکامه چه امید می‌بری؟ گفتم: اگر چنان باشد که برایم گفته‌اند، هزار دینار. او گفت: من خود اگر سرودهٔ تو را زیبا و سخنت را گویا یافتم هزار دینار به تو پردازم و سختی رفت و آمد از تو بر می‌ستانم و به خلیفه‌ات رسانم؛ خلیفه‌ای که میان تو و او ده هزار نیزه‌دار و تیردار است. گفتم: خدای گواه من باشد گر چنین کنی؟ او گفت: آری، خدای، گواه من که چنین کنم. پس من سرودهٔ خود برای او چنین خواندم:

مأمونُ یـ ذَا الْـمِنَنِ الشَّـرِیفَهْ — وَ صـاحِبَ المـرتبةِ المُـنیفهْ
وَ قـائِدَ الْکَـتیبةِ الْکَـثیفهْ — هَـلْ لَکَ فِـی اُرْجُـوزةٍ ظَـریفهْ
اَظْـرَفَ مِـنْ فِقْه اَبِی حَـنیفهْ — لا وَالَّـذی اَنْتَ لَـهُ خَـلیفهْ
مٰا ظُلِمَتْ فِی اَرْضِنا ضَعیفهْ — اَمـیرُنا مَـؤُنَتُهُ خَـفیفهْ
وَ مَا اقْتَنی شیئاً سِوَی الْـوَظیفَهْ — فَـالذِّئْبُ و النَّعجةُ فِـی سَـقیفهْ
وَ اللِّصُّ وَ التَّاجِرُ فِی قَطیفَهْ

یعنی. مأمون، ای دارندهٔ فردهش‌های نکو و صاحب مرتبت والا و سالار سپاه انبوه. آیا چکامه‌ای نغز می‌خواهی نغزتر از فقه ابوحنیفه. سوگند به آن که تو جانشین اویی هیچ ناتوانی در سرزمین ما ستم ندیده. هزینهٔ شهریار ما ناچیز است و حقوقی جز مقرری نمی‌اندوزد، و گرگ و میش زیر یک آسمانه[1] اند و دزد و بازرگان در یک قطیفه‌اند.

او می‌گوید. به خدا سوگند، همین که به این جا رسیدم ناگاه نزدیک به ده هزار شهسوار، جلوی افق را گرفتند و همگی یک صدا گفتند: درود و رحمت و برکت الهی بر تو ای سرور خداگرایان. او می‌گوید. لرزه بر پیکرم افتاد و او که مرا چنین دید گفت: برادرم! نگران مباش. گفتم: ای سرور خداگرایان! کدام مردمان از تازیان، «کاف» را به جای «قاف» نشانند؟ گفت: حمیریان. گفتم: نفرین خداوندی بر حمیریان و نفرین بر کسی که از این پس این گویش را به کار گیرد.

مأمون خندید و به خدمتگزارش گفت: هر چه با خود داری بدو ده. او کیسه‌ای برون آورد که در آن سه هزار دینار بود. من پولها را ستاندم و بازگشتم.

مفهوم پرسش او از نهادن کاف در جای قاف آن بود که می‌خواست بگوید: «ای

۱. آسمانه: سقف

رقیق»، ولی «ای رکیک» را بر زبان جاری ساخت.

عُمارة بن عقیل می‌گوید: چکامه‌ای صد بیتی برای مأمون سرودم. هر بیتی را که می‌آغازیدم او پیشتر قافیهٔ آن بیت را می‌گفت [چنان که خود گفته بودم]. گفتم: ای سرور خداگرایان به خدای هرگز کس این چکامه از من نشنیده است. او گفت: چنین باید باشد، وانگاه گفت: آیا نشنیده‌ای عُمَر بن ابی‌ربیعه چکامهٔ خود برای عبدالله بن عبّاس بخواند: تَشُطُّ غداً دارُ جیرانِنا و ابن عبّاس مصراع دوم را چنین سرود: وَلِلدّارِ بَعْدَ غَدٍ اَبْعَدَ، سپس قافیهٔ چکامه را تا به پایان بگفت، وانگاه گفت: من فرزند همانم.

آورده‌اند که مأمون گفته:

بَـــعَثْتُکَ مُـــرْتاداً فَـــفُزْتَ بِـــنَظْرَةٍ   وَ اَغْـفَلْتَنِی حتّیٰ اَسَأْتُ بِکَ الظَّنّٰ

فَنٰ جَیْتَ مَنْ اَهْویٰ وَ کُنْتُ مُباعِداً   فَیٰالیتَ شِعْرِی عَنْ دنوِّک مٰا اَغْنیٰ

اَریٰ اَثَـــراً مِـــنْهُ بِـعَیْنَیْکَ بَـیِّناً   لَقَد اخذتْ عَیْنٰاکَ مِنْ عَیْنِه حُسْناً

یعنی: تو را به جستجو فرستادم که نگاهی بهرهٔ تو شد، و از من چندان غافل ماندی که به تو بدگمان شدم. با دلدار من آهسته سخن کردی و من دور بودم، ای کاش می‌دانستم که نزدیکی تو چه کاری ساخت؟ نشانی آشکار از او در چشمان تو می‌بینم، چشمانت از چشمان او زیبایی به وام گرفته است.

آورده‌اند مأمون در این سرودهٔ خویش درین معنی برگفتهٔ عبّاس بن احنف تکیه کرده:

اِنْ تَشْقَ عَیْنی بِها فَقَدْ سَعِدَتْ   عَـیْنُ رَسُـولِی وَ فُزْتَ بِـالْخَبرِ

وَ کُـلَّما جٰـاءَنِی الرَّسُـولُ لَـهُ   رَدَدْتُ عَمْداً فِی عَـیْنِه نَظَرِی

خُـذْ مُقْلَتِی یٰـا رَسُـولُ عٰـارِیةً   فَانْظُرْ بِهٰا وَاحْتَکِمْ عَلی بَصَری

یعنی: اگر دیدگان من از او شوربخت باشد، چشمان فرستاده‌ام نیکبخت، هرگاه فرستاده‌ای که سوی وی رفته بیاید، عمداً دیده به دیدهٔ او می‌افکنم که نکوییهای او در چهره‌اش نمودار است. ای فرستاده! دیدهٔ مرا به عاریت گیر و با آن نظر کن و با چشم من داوری کن.

آورده‌اند. روزی یزیدی شِکوهٔ وام خویش نزد مأمون برد مأمون گفت: در این روزها پولی ندارم تا به آنچه خواهی دست یابی. یزیدی گفت: ای سرور خداگرایان! بستانکاران مرا به ستوه آورده‌اند. مأمون گفت: در پیرامون خود جستجو کن تا مگر به

سودی دست یابی. یزیدی گفت: تو همنشینانی داری که اگر تنها یکی از ایشان را برانگیزانی من به سود خود خواهم رسید. یزیدی گفت: وقتی همگی بیامدند و من نیز بیامدم به فلان خدمتگزار بفرمای تا نامهٔ من به تو رساند. هنگامی که آن را خواندی به من پیام بده که در این هنگام درونْشد تو شدنی نیست، امّا هر که را خوش می‌داری برای همنشینی خویش برگزین.

هنگامی که یزیدی آگاه شد که مأمون نشسته و همنشینانش بر او گرد آمده‌اند و به یقین دانست که از نوشاک، سرگرم داشته‌اند به درِ خانه رفت و نامه‌ای را که نوشته بود به خدمتگزار داد تا آن را به مأمون رساند. مأمون نامه را بخواند. درونمایهٔ آن چنین بود:

يَا خَيْرَ إِخْوانِي وَ أَصْحابِي — هٰذَا الطُّفَيلِيُّ عَلَى الْبابِ
خُبِّرَ أَنَّ الْقَوْمَ فِي لَذَّةٍ — يَصْبُو إِلَيْها كُلُّ أَوَّابِ
فَصَيِّرُونِي وَاحِداً مِنْكُمُ — أَوْ أَخْرِجُوا لِي بَعْضَ أَتْرابِي

یعنی: ای بهترین برادران و یاران من، اینک طفیلی به نزدیک در است، او آگاه شده که قوم شادی می‌گسترند، چندان که هر یابنده‌ای آرزومند آن است، مرا یکی از خودتان کنید، یا یکی از همگنان مرا به نزدم فرستید.

مأمون این نامه را برای برخی از حاضران بخواند که گفتند: روا نیست این طفیلی در این حال، درآید. مأمون بدو پیام داد که در این هنگام آمدن تو به این نشستگاه شدنی نیست، هر که را خوش داری برگزین تا با وی همنشینی کنی. یزیدی گفت: کسی جز عبدالله بن طاهر را برای خویش برنمی‌گزینم. مأمون به عبدالله بن طاهر گفت: او تو را گزین کرده است، به نزد وی برو. طاهر گفت: پس من انباز این طفیلی باشم! مأمون گفت: ابومحمّد یزیدی را از دو چیز نمی‌توان باز گرداند، اگر خوش داری برو و گرنه از خویش بهایی بپرداز. طاهر گفت: ای سرور خداگرایان! ده هزار درهم پیش من دارد. مأمون گفت گمان ندارم با این پول از همنشینی‌ات دست بدارد. طاهر همچنان ده ده می‌افزود و مأمون می‌گفت: این پول او را خرسند نکند تا به صد هزار رسید. مأمون گفت: هر چه زودتر این پول بدو بپرداز. طاهر حوالهٔ آن را برای وی به نمایندهٔ خویش نوشت و یکی را همراه وی فرستاد. مأمون به یزیدی پیام فرستاد ستاندن این پولها از همنشینی وی با تو در این حال بسی سودمندتر

است.

عمارة بن عقیل می‌گوید: عبدالله بن ابوسمط به من گفت: آیا می‌دانی مأمون را در شعر هیچ آگاهی نیست. گفتم: چه‌کس آگاهتر از مأمون؟ به خدا سوگند ما آغاز بیت را برای او می‌سرودیم و او پایان آن را پیش از ما می‌سرود. ابوسمط گفت: بیتی زیبا برای او سرودم لیک هیچ نشانی بر او ننهاد گفتم: آن کدام بیت بود. ابوسمط گفت:

أَضْحىٰ إمامُ الْهُدَى المأمونُ مُشْتَغِلاً — بِـالدّينِ وَ النّـاسُ بـالدُّنيا مَشاغيلُ

یعنی: پیشوای هدایت مأمون، به‌کار دین اندر است و مردم در کار دنیایند.

عماره گفت: به خدا کاری نکرده‌ای، زیرا او را بر پیرزنی که در محراب خویش تسبیح می‌گرداند فزونی نداده‌ای، زیرا اگر او ازکار دنیاکه بر آن چیره است روی برتابد پس کدام‌کس به کار دنیا می‌پردازد؟ چرا در بارهٔ او چنان نگفتی که نیای من جریر در راستای عبدالعزیز بن ولید سرود:

فَـلا هُوَ فِـى الدُّنْـيا يُـضيعُ نَـصيبَهُ — وَ لاٰ عَرَضُ الدُّنْيا عَنِ الدّينِ شاغِلُه

یعنی: نه بهرهٔ خویش را از دنیا تباه می‌کند و نه کالای دنیا او را از دین باز می‌دارد.

ابوسمط گفت: اینک نادرستی سخن خویش دانستم.

ابوعبّاس احمد بن عبدالله بن عمّار می‌گوید: مأمون گرایشی ژرف بـه عـلویان داشت و پیوسته در پی نیکی بدیشان بود، همداستانی او با ایشان دانسته است. او این کار را از سرِ سرشت می‌کرد نه از سر خودنمایی می‌کرد.

یکی از این رویدادها آن بود که به روزگار او حسین بن زید بن علی بن حسین علوی درگذشت. او خود در نماز میّت حـاضر شـد و مـردم در چـهرهٔ او چـندان دُژمناکی و اندوهی را دیدند که در شگفت شدند. از پس او یکی از فرزندان زینب دخت سلیمان بن علی بن عبدالله بن عبّاس که دخترعموی منصور بود دیده از این جهان فرو بست. مأمون برای اوکفنی فرستاد و برادرش صالح را فرستاد تا بر پیکر او نماز بگزارَد و مادرش را اندوه بگسارد. مادر او در میان عبّاسیان جایگاهی بس والا داشت. صالح پیش مادر او رفت و اندوه او گسارْد و از این که مأمون نتوانسته بود برای نماز بیاید پوزش خواست، ولی به هر روی خشم در چهرهٔ زینب نقش بست و به نوهٔ پسریِ خود گفت: تو خود پیش رو و برای پدرت نماز بگزار و به این سروده

تمثّل جُست.

سَـــبَكْناه وَ نَـــحْسَبُه لُـــجَيْناً   فَأبدىَ الْكيرُ عَنْ خَبَثِ الْحديدِ

یعنی: او را قالب ریختیم و سیمش شمردیم ولی کورهٔ آهنگری که او را گداخت نمایان کرد که او آهنی پست و بی‌ارج است. آن‌گاه به صالح گفت: به مأمون بگو: ای پسر مَراجل [از سرِ زبونی] اگر این مرده یحیی بن حسین بن زید می‌بود دامن بر سر نمی‌کشیدی و پشت جنازه‌اش نمی‌دویدی!

خلافت معتصم

او ابواسحاق محمّد بن هارون رشید است که پس از مرگ مأمون بیعت خلافت برای او ستانده شد. چون دست او به بیعت فشردند سپاه سر برآوردند و نام عبّاس بن مأمون بر زبان راندند. معتصم پیک در پیِ عبّاس فرستاد و از او بیعت ستاند، آنگاه عبّاس به سوی سپاه رفت و بدیشان گفت: که از این دوستیِ بی‌پایه دست خواهید شست. من دست عمویم را به بیعت فشرده‌ام. همه خموش شدند. معتصم فرمود تا آنچه به دستور مأمون در طوانه بنیان نهاده بودند ویران کنند و جنگ‌افزار و دیگر لوازم آن را تا جایی که توانست فرو ستاند و باقیمانده‌ها را خوراک آتش کرد که در «یاد چند رویداد» چند و چون آن گفته آید. او مردم شهرهای گوناگون را به مکان خود بازگردانید و خود با عبّاس بن مأمون راهی بغداد شد و در نخستین روز ماه رمضان / بدان جا رسید.

ناسازگاری فضل با زیادة‌الله

در این سال زیاده‌الله بن اغلب، خداوندگار افریقیه سپاهی را برای جنگ با فضل بن ابی‌عنبر در جزیره گسیل داشت. او با زیادة‌الله ناهمساز بود. فضل از عبدالسلام بن مفرّج ربعی که و نیز از دوران آشوب منصور با زیادة الله سر ناسازگاری داشت ـ چنان که پیشتر گفته آمد ـ یاری خواست. فضل راهی شد و با سپاه زیادة‌الله رویارو گشت، و میان دو سپاه در شهر یهود در جزیره جنگی جانسوز درگرفت و عبدالسلام

جان خویش بباخت و سرش را نزد زیادة‌الله بردند.

فضل بن ابی‌عنبر روی سوی تونس نهاد و بدان در آمد و در آن جا دژگزین شد. زیادة‌الله سپاهی سوی او گسیل داشت. آنها فضل را محاصره کردند و چندان عرصه بر او تنگ کردند که سرانجام شهر را گشودند. هنگامی که سپاه به این شهر در آمد مردمان بسیاری را از دم تیغ گذراندند که یکی از ایشان نیز عبّاس بن ولید فقیه بود که به سرای خود اندر شده بود و جنگ نمی‌کرد. سربازانی چند بر سرای او در آمدند، در این هنگام او شمشیر خود بر ستاند و فریاد الجهاد، الجهاد سر داد، و بدین سان در خون خود غلتید. جنازهٔ او هفت روز در بیغوله‌ای همچنان افتاده بود و در پهنه‌ی این روزها هیچ درنده‌ای بدو نزدیک نشد. او حدیث را از بن عُیَینه و جز او باز می‌گفت. او از نیکان بود. بسیاری از مردم تونس پس از گشایش آن از شهر گریختند وانگاه زیادة‌الله همه را زنهار داد و مردمان به شهر خود بازگشتند.

یاد چند رویداد

در این سال مأمون به سَلَغوس بازگشت و پسرش عبّاس را به طُوانه فرستاد و او را به ساختن آن فرمود. مأمون برای انجام این کار، کارگران نیز گسیل داشت. آنها نخست آن جا را پیمایش کردند و باروی آن را بر سه فرسنگ نهادند و چهار درب برای آن گذاردند و درکنار هر دری دژی ساختند و به همهٔ شهرها نامه نوشته شد که از هر جایی گروهی را برای فرستادن به طُوانه نامزد کنند، مزد هر سواره را صد درهم و هر پیاده را چهل درهم تعیین کردند.

در این سال بِشر بن غیاث مُرَیسی که خلق قرآن و ارجاء و دیگر بدعت‌ها را باور داشت سر بر سنگ گور نهاد.

در همین سال بسیاری از مردم کوهستان [زاگرس و کرمانشاهان] و همدان و اصفهان و ماسَبَذان و دیگر شهرها آیین خرّم‌دینان پذیرفتند و همه گرد آمدند و در حومهٔ همدان اردو زدند. معتصم سپاهی سترگ سوی ایشان گسیل داشت که اسحاق بن ابراهیم بن مُصْعَب نیز در شمار آنها بود و در ماه شوّال / ۱۹ اکتبر امارت کوهستان بدو واگذارد. اسحاق لشکر کشید و در حومهٔ همدان بدیشان رسید و

شصت هزار تن از آنها بکشت و دیگران به سرزمین روم گریختند. گشایش‌نامهٔ او در روز ترویه [هشتم ذی‌حجه] خوانده شد.

در این سال صالح بن عبّاس بن محمّد سالاران حاجیان گشت.

رویدادهای سال دویست و نوزدهم هجری

(۸۳۴ میلادی)

ناسازگاری محمّد بن قاسم علوی

در این سال محمّد بن قاسم بن عمر بن علی بن حسین بن علی بن ابی‌طالب (ع) در طالقان خراسان به پا خواست و به رضای آل محمّد (ص) فرا می‌خواند.

او در آغاز معتکف مسجد پیامبر (ص) بود و شیوه‌ای نیکو داشت. یکی از مردم خراسان با نام ابومحمّد که مجاور حرم بود چون رفتار او را دید به شگفت آمد و بدو گفت: تو از هر کس دیگری به امامت و خلافت سزاوارتری، و این سخن را برای او آراست و دست او به بیعت فشرد. این خراسانی حاجیان خراسان در پی هم نزد او می‌آورد و آنها دست او به بیعت می‌فشردند و این رویداد، روزگاری چند پیوستگی یافت.

چون او فراوانی بیعت سپردگان بدید همگی از خراسان راهی جوزجان شدند و او در آن جا پنهان شد و ابومحمّد مردم را به سوی او می‌خواند. یاران محمّد بن قاسم رو به فزونی نهادند و ابومحمد او را واداشت تا پرده از کار خویش بر گیرد. محمّد بن قاسم کار خود در طالقان آشکار کرد و مردم بسیاری پیرامون او گرد آمدند. میان او و سالاران عبدالله بن طاهر در طالقان و کوهستان‌های آن جنگ‌ها بـه هـم پیوست، پس محمد بن قاسم و یارانش بشکستند و او گریزان روی سوی روستاهای خراسان کرد که باشندگان آن با او نامه‌نگاری‌ها کرده بودند.

محمّد بن قاسم چون به نَسا رسید پدر یکی از همراهان او که در آن جا می‌زیست گزارش را ار فرزند خود جویا شد و فرزند، چند و چونیِ گزارش بدو بداد و پدر نزد

کارگزار نَسا رفت و بودنِ محمد بن قاسم در نَسا را به آگاهی او رساند. کارگزار برای این خبرچینی ده هزار درهم بدو مزدورانه داد. کارگزار نزد محمّد آمد و او را بگرفت و کَت بسته نزد عبدالله بن طاهر فرستاد و او هم محمد را به درگاه معتصم روانه کرد. او در نیمهٔ ربیع‌الاوّل / ۲۹ مارس به درگاه معتصم در آمد و نزد مسرورِ سِرْ نوکر به زندان شد. او مقدار خوراک محمّد، معیّن می‌کرد و گروهی را برای پاسداشت او نامزد کرد. پس چون شب فطر رسید و مردم سرگرم کارهای فطر شدند محمّد از زندان بگریخت. برای او از سوراخی که از بام زندان نور می‌افشاند ریسمانی فرستادند و از آن جا بیرونش بردند و صبح که صبحانه آورده شد نشانی از محمّد نبود. برای کسی که گزارشی از او بیاورد صد هزار درهم نامزد کردند لیک هیچ نشانی از او نیافتند.

جنگ با زطّیان

در جمادی الآخره / ۱۲ ژوئن این سال معتصم، عُجَیف بن عنبه را برای جنگ با زطّیانی گسیل داشت که بر راه بصره چیره شده بودند و تباهی می‌کردند و از خرمن‌های کشکَر و حومهٔ بصره غلّات به یغما می‌بردند و آسایش از راه‌ها ربوده بودند. در هر یک از کانون‌های برید، اسبان نهاده شد که با گزارش‌ها بتازند و چنان بود که گزارش از نزد عجیف برون می‌شد و همان روز به معتصم می‌رسید. عجیف برفت تا به نزدیکی واسط رسید و در کنار رود بردودا اردو زد. او آن رود و دیگر رودها را ببست، زیرا زطّیان از این رودها درون می‌شدند و برون. عجیف راهها را نیز به روی زطّیان بست وانگاه به نبرد با آنها برخاست و تنها در یک نبرد پانصد رزمندهٔ آنها را اسیر کرد و در جنگی سیصد سرباز از زطّیان سر باختند. عجیف اسیران را نیز سر برد و سرهای بریده شده را به درگاه معتصم فرستاد.

پس از آن عُجَیف پانزده روز در برابر زطّیان ببود و بر زیادی از ایشان دست یافت. پیشوای زطّان مردی بود محمد بن عثمان نام، و کاردار او سُماق نامیده می‌شد، وانگاه عجیف همان جا اردو برد و هفت ماه در برابر ایشان ببود.

محاصرهٔ تولدو

در این سال عبدالرحمان بن حکم اموی، خداوندگار اندلس سپاهی به فرماندهی امیة بن حکم راهی تولدو [طلیطله] کرد و او گرداگرد آن شهر بگرفت. باشندگان این شهر با حکم سر ناسازگاری داشتند و سر از فرمان او بر می‌تافتند. حکم درکار مردم تولدو سختی ورزید و درختانشان برید وکشتزارهشان پی مالید، ولی باز سر به فرمان نیاوردند و او ناگزیر آنها را فرو هلید و سر سوی دژ رباح کشید و سپاهی کلان به فرماندهی مَیْسره بر آنها گزید، میسره به فتی ابوایوب آوازه داشت. چون سپاه امیه دور شد مردم تولدو سر برکشیدند تا مگر میسر و یارانش را ناگهانی از میان ببرند، لیک گزارش به میسره رسید و او در جای جای تولدو کمین‌ها گماژد. چون مردم تولدو برای شبیخون به رباح رسیدند کمین‌ها از هرگوشه وکنار بر ایشان یورش آوردند و بر آنها شمشیر آختند وکار بسیاریشان ساختند و هرکه سالم مانده بود به تولدو گریخت. سرهای کشته‌شدگان راگردآوری کردند و نزد میسره آوردند، پس چون میسره، فراوانی آنها بدید هراس در دلش دوید و اندوهی ژرف وجود او را در نوردید و تنها چند روز پس از این رویداد روی در تراب تیرهٔ گور کشید.

در این سال شورش بزرگی در تولدو پدید آمد که ملحمة العراس خوانده می‌شود و در پی آن بسیاری از مردمان این شهرکشته شدند.

یاد چند رویداد

در این سال معتصم، احمد بن حنبل [پیشوای مذهب حنبلی که چهارمین مذهب اهل سنت است] را به درگاه فرا خوانْد و او را با قرآن بیازمود [که آیا قرآن، آفریده است یا نه] و او به آفریده بودن قرآن خستو نشد، و معتصم فرمود تا او را چندان زدند که خِرد خویش از دست بداد و پوستش پاره پاره شد وکَت بسته در زندانش افکندند.

در همین سال اسحاق بن ابراهیم در ماه جمادی‌الاولیٰ / ۱۳ مه به بغداد بیامد و با خود، مردمان بسیاری از اسیران خرّم‌دینان بیاوژد. گفته‌اند که شمار این گروه جز

زنان و کودکان، صد هزار تن بوده است.

هم در این سال ابونُعَیم فضل بن دُکَیْن ملائی وابستهٔ طلحة بن عبدالله تیمی در ماه شعبان، دیده بر هم نهاد. او از آموزگاران بخاری و مسلم بود. سالزاد او ۱۳۰ هـ / ۷۴۷ م بود. او شیعی شمرده می‌شد و گروهی بدو نسبت دادند که دُکَیْنیه خوانده می‌شوند.

رویدادهای سال دویست و بیستم هجری
(۸۳۵ میلادی)

پیروزی عجیف بر زطّیان

در این سال عجیف پس از آن که بر زطّیان تنگ گرفت و به ستیزشان برخاست به بغدادشان درآوَرْد. و زنهار ایشان بپذیرفت و آنها در ذی‌حجهٔ سال ۲۱۹ هـ / ۲۸ اوت ۸۳۴ م سر به فرمان او فرود آوردند. شمار آنها با زن و کودک به بیست و هفت هزار تن می‌رسید که دوازده هزار تن از ایشان هم رزمنده بودند. چون آنها تسلیم شدند عجیف، همه را همان گونه که در جنگ، چنین می‌کردند به شکل و شمایل جنگی درکشتی‌ها نهاد و آنها چونان در جنگ در بوق می‌دمیدند تا آن که در عاشورای این سال به بغداد درشان آوَرْد.

معتصم نیز در یک کشتی که زو نامیده می‌شد به شمّاسیّه آمد تا زطّیان را در همان هنجار که در بوق می‌دمیدند به تماشا بنشیند. عجیف به هر رزمنده از یاران خود، دو دینار بداد. زطّیان سه روز در کشتیهاشان بودند وانگاه به بخش شرقی جابه‌جا شدند و به بِشر بن سمیدع سپرده شدند و او آنها را به خانقین و سپس به سرزمین‌های مرزی و عین زربه بِبُرد. در آنجا رومیان بر آنها یورش بردند و چنان ریشه‌کنشان کردند که حتی یک تن جان به سلامت نبرد.

لشکرکشی افشین برای جنگ با بابک خرّم‌دین

در این سال معتصم فرمانروایی جبال[1] را به افشین حیدر بن کاوس بداد و او را برای جنگ با بابک گسیل بداشت.

آغاز به پا خواستن بابک به سال ۲۰۱ هـ / ۸۱۶ م بوده است. پایتخت او شهر بذّ بود و از سپاهیان خلیفه، بسیاری را شکسته بود و از سالاران او گروهی را به خاک و خون کشیده بود. پس چون خلافت به معتصم رسید ابوسعید محمد بن یوسف را به اردبیل فرستاد و او را فرمود تا دژهای میان زنجان و اردبیل را که بابک ویران کرده بود از نو بسازد و در آنها پسدارانی بگمارد که خواربار فرستاده شده برای اردبیل را پس دارند. ابوسعید برای انجام این کار، راهی شد و دژها را برافراشت.

بابک در یکی از جنگها گردانی را برای شبیخون به برخی کرانه‌ها گسیل داشت. این گردان پس از یغما بازگشتند. گزارش به ابوسعید رسید. او نیروی خود بسیجید و در پی آن گردان راهی شد و پس از پیمودن بخشی از راه بدیشان دست یافت و میانشان جنگی جانگیر درگرفت. ابوسعید گروهی از سربازان بابک را از دم تیغ گذراند و گروهی را نیز اسیر کرد و آنها را که بابک گرفته بود بازپس ستاند. سعید سرهای بریده و بندیان را به درگاه معتصم فرستاد. این نخستین شکست یاران بابک بود.

رویداد دیگر، آشوب محمّد بن بُعَیث بود. چگونگیِ آن چنین بود که محمّد دژبان دژی بود که شاهی نامیده می‌شد. این دژ را ابن بعیث از ابن روّاد فرو ستانده بود. این دژ یکی از آبادی‌های آذربایجان بود. او دژ دیگری در آذربایجان داشت که تبریز نامیده می‌شد. او با بابک پیوند دوستی داشت و گردان‌های بابک نزد بعیث فرود می‌آمدند و او آنها را چندان می‌نواخت که سربازان بابک با او آخت شده بودند. وانگاه بابک یکی از اسپهبدان خود را که عصمت نامیده می‌شد همراه سا

---

۱. در روزگاران کهن نام منطقهٔ وسیعی از مرکز و مغرب ایران بوده که از مشرق به خراسان و از مغرب به آذربایجان و از شمال به کوههای البرز و از جنوب به فارس و خوزستان محدود بود. به طور کلی جبال شامل اصفهان، کاشان، ساوه، لرستان، همدان، قزوین، زنجان تا کرمانشاهان بوده است ـ م.

گرداني به دژ ابن بُعَیث فرستاد و او همان گونه که بود از آنها پذیرایی کرد. ابن بعیث به مناسبت آمدن عصمت ویژگان و سران یاران خویش را نیز بخواند. پس ابن بعیث به دژ فرا رفت و برای آنها خوان بگسترد و چندان می بدیشان نوشاند که مستِ سیاه شدند. او آن گاه بر عصمت یورش آورد و در بندش کرد و یاران او همه را بکشت. او فرمود تا یاران بابک را یک یک بخوانند و هر گاه نام کسی برده می‌شد او فراز می‌رفت و گردنش می‌زد تا آن که دیگران بدانستند و راه گریز در پیش گرفتند. او عصمت را به معتصم سپرد. معتصم جای بابک را از عصمت جویا شد و او جای بابک و چگونگی راه یافتن به جای او را به آگاهی معتصم رساند. معتصم عصمت را به زندان انداخت و او تا روزگار واثق همچنان در زندان بود.

افشین راهی سرزمین‌های بابک شد و در برزند رخت افکند و در آن جا اردو بزد و راه‌ها و دژهای میان آن جا و اردبیل را زیر نگاه گرفت و محمد بن یوسف را در جایی به نام خُشّ فرود آورد و او پیرامون لشکرش را خندق کند. آن گاه هیثم غَنَوی را در روستای آرشق، سرای داد و او دژ آن جا را سامان داد و خندق کند. افشین علویهٔ یک چشم را که از سالاران ابناء[1] بود در دژ نهر نزدیک اردبیل جای بداد، زیرا پیادگان و کاروانیان از اردبیل بیرون می‌آمدند و با ایشان پاسبانانی بودند که آنها را تا رسیدن به دژ نهر پاس می‌داشتند و هیثم غنوی کاروانیان را تا رسیدن به خداوندگار دژ همراهی می‌کرد. آن گاه هیثم همراهان خویش را به سوی یاران ابوسعید بدرقه می‌کرد [آنها که برون شده در نیمهٔ راه مانده بودند]. ابوسعید و یارانش همراهان خود را به هیثم تسلیم می‌کردند، هیثم نیز همراهان خویش به یاران ابوسعید می‌داد و ابوسعید و یارانش با کاروانیان سوی خش می‌رفتند و هیثم و یارانش با کسانی که در دستشان بودند سوی ارشق می‌رفتند تا روز پسین آن جا رسند و آنها را به علویه یک چشم و یارانش تسلیم کنند تا آنها را به جایی که آهنگ آن داشتند برسانند. ابوسعید و همراهانش سوی خش و سپس سوی اردوگاه افشین می‌رفتند، کاروان‌سالار افشین نزد وی می‌آمد و مردم کاروان را از وی می‌گرفت و آنها را به اردوگاه افشین می‌رسانید. کار بدین گونه روان بود، و هرگاه به یکی از خبرچینان دست می‌یافتند او

۱. ابناء فرزندان وفادار ایرانی بودند که خلافت بنی‌عبّاس را بر پا کردند و پشت در پشت به خدمت نظامی خود ادامه دادند و نزد عبّاسیان بسی گرامی بودند ـ م.

را نزد افشین می‌بردند و افشین بدو نیکی می‌کرد و ارمغانهاش می‌داد، و از آن می‌پرسید که بابک بدیشان می‌داد و او دو چندان بابک به این خبرچین می‌پرداخت و بدیشان می‌گفت: خبرچین ما باشید و بدین سان از آنها بهره می‌گرفت.

نبرد افشین با بابک

در این سال جنگ افشین با بابک رخ بداد و بسیاری از سپاه بابک جان خویش از کف بدادند.

انگیزهٔ ین جنگ آن بود که معتصم، بغای بزرگ را با دارایی و هزینهٔ بسیار برای سپاهیان گسیل بداشت. او به اردبیل رسید و بابک گزارش او دریافت و با یارانش آماده شدند تا پیش از رسیدن او به افشین راهش زنند. خبرچین افشین گزارش برای او بیاورد. پس چون درستی گزارش بر افشین هویدا شد به بغا نامه نوشت که چنین وا نماید که آهنگ رفتن دارد و بر آن است تا راه را ادامه دهد و دارایی‌ها را هم بر اشتر بنهد و همچنان بیاید تا به دژ نهر رسد، وانگاه پسداران را در آن جا نگاه دارد تا کاروانیان به راه خود ادامه دهند و پس از رفتن کاروانیان دارایی به اردبیل بازگرداند.

بُغا چنین کرد و کاروان برفت. خبرچین‌ها نزد بابک آمدند و بدو گزارش رساندند که مال به نهر رسید. افشین در همان روزی که با بُغا نوید گذارده بود عصر هنگام از برزند، خود بر اسب خویش سوار شد و هنگام فرو رفتن آفتاب به خش رسید و در بیرون خندق ابوسعید بیرون آمد و چون بام شد پنهانی و بی‌آن که طبلی نواخته شود و پرچمی برافراشته گردد بر اسب خویش سوار شد و فرمود تا سپاهیان در راه خاموش باشند و در پیمودن راه بکوشند

کاروان در همان روز ز نهر سوی کرانهٔ هیثم راهی شد. بابک هم لشکر خویش اراسته بود و راه نهر در پیش گرفته بود. او پیش خود گمان می‌کرد هم آنک به دارایی‌ها خواهد رسید. سواران بابک بر کاروان تاختند، فرمانده پدگان نهر به پدافند برخاست ولی کشته شد و سربازان همراه او نیز بی‌دریغ از دم تیغ گذشتند و هر آنچه داشتند به یغما برده شد. بابکیان دانستند که مالی در کار نیست. سربازان بابک پرچم دژبان نهر را ربودند و جامهٔ جنگجویان جان باخته را بر پیکر کشیدند تا

وا نمایند که خودِ نگاهبانان نهر هستند تا با این هنجار به هیثم غَنوی و همراهیان او دست یابند، لیک نمی‌دانستند که افشین آماده کارزار گشته. سربازان بابک چنان پیش آمدند که گویی نگاهبانان نهرند ولی نمی‌دانستند جایگاه ایستادن پرچمدار کجاست و ناگزیر در جایی صف کشیدند که نباید.

هیثم بیامد و در جای بایسته ایستاد و از هنجار ایشان شگفت کرد و پسرعموی خود را سوی پرچمدار فرستاد و از او خواست بداند چرا این لعنتی آن جا ایستاده. پسرعموی هیثم رفت و آنها را دید و دانست که دشمن هستند و با شگفتی بازگشت و گزارش بداد. هیثم گروه دیگری را فرستاد که خبر آورند. آنها رفتند و باز اینها را به جای نیاوردند و دانستند بیگانه و دشمن هستند و پی بردند که آنها بابک علویه فرمانده نهر را کشته‌اند و سربازان او جامهٔ جنگجویان نهر را بر تن کشیده‌اند و پرچم را برافراشته و و نموده‌اند که نگاهبانان نهر و پاسدار کاروان هستند. هیثم با شتاب بازگشت و کاروانی را که همراه او بود نجات داد. او و نگاهبانان زیر فرمانش از پشت کاروانیان را پاس داشتند تا به دژی به نام ارشق رسیدند او دو تن از یارانش را سوی افشین و ابوسعید گسیل داشت تا گزارش کار بدیشان رسانند. آنها دوان روان شدند. هیثم به دژ پناه برد و بابک رسید و او را دژبندان کرد. برای بابک در برابر دژ کرسی‌ای نهادند که بر آن نشست. او برای هیثم پیکی فرستاد که از دژ برون آی و بازگرد. هیثم از این کار سر باز زد. بابک بر حسب عادت خود که در گرماگرم جنگ میْ می‌گسارید جام در دست داشت.

آن دو پیک راه کمتر از یک فرسنگ را پیمودند و به افشین رسیدند. افشین به فرماندهٔ پیش‌آهنگ خود گفت: دو پیک می‌بینم که سخت می‌دوند، وانگاه گفت: کوس بنوازید و پرچم برافرازید و به سوی آنان لبیک‌گویان بدوید. آنها نیز چنین کردند و عنان ستوران رها کردند و همه یکباره تاختند تا نزد بابک رسیدند و او همچنان نشسته بود و میْ می‌گسارد و هنوز بر پشت اسبش نجسته بود که سپاه افشین رسیدند و جنگ درگرفت و تنی از سربازان بابک جان به سلامت نبرد و تنها بابک با چند تن از پاسدارانش گریختند و توانست به موقان [که پیوند یارانش با او گسسته شده بود] در آید و افشین هم به برزند بازگشت.

بابک در موقان بمانْد و پیکی به سوی بذّ فرستاد و لشکری سوی او بیامد و بابک

آنها را از موقان به بذّ برد. افشین همچنان در برزند ماندگار بود. در یکی از روزها که کاروانی می‌گذشت یکی از اسپهبدان بابک بر آن یورش برد و آنچه داشت به یغما برد و آن که داشت تیغ بر حلقومش بگذاشت و بدین سان سپاه افشین به قحطی گرفتار آمدند. افشین به فرمانروای مراغه نامه‌ای نوشت که به شتاب خواربار بدیشان رساند. او هم کاروان بزرگی راهی کرد. در این کاروان بجز مرکبهای دیگر تنها هزار گاو خواربار بر پشت داشتند و سپاهی که این کاروان را حرکت می‌داد. در این هنگام گردانی از بابک بر کاروان یورش بردند و آنچه داشتند تا پایان فرو ستاندند و سپاه با کم توشگی آزاردهنده‌ای روبارو شد. افشین نامه‌ای به فرمانروای شیروان نوشت و او را فرمود تا برای او خواربار فرستد، او هم خوراک بسیار برای ایشان فرستد که مردم را از نابودی رهاند و بُغا هم با مال بسیار نزد افشین بیامد.

ساختن شهر سامرّاء

در این سال معتصم آهنگ سامرّا کرد تا در آن شهری بر پا کند. انگیزه این کار آن بود که می‌گفت می‌هراسم روزی این جنگ‌افروزان بر بردگان من بشورند و می‌خواهم اگر روزی از خشکی یا آب قصد ایشان کردند برتر از آنها باشم. معتصم از آن جا دیدن کرد و آن جایگاه را بسی پسندید.

نیز گفته‌اند انگیزه معتصم آن بود که وی بردگان ترک بسیار داشت و از هر چند، گاهی یکی از آنها را کشته می‌یافت. پایهٔ آن هم این بود که گروه بردگان معتصم بسیار دلسنگ بودند. آنها بر اسب می‌جهیدند و در کوچه و برزن می‌تاختند و به مرد و زن و کودک آسیب می‌رساندند. ابناء انها را از اسب به زیر می‌کشیدند و گاهی چندان می‌زدندشان که چه بسا یکی از آنها هم جان می‌داد. چکیدهٔ سخن این که مردم از رفتار این بردگان به ستوه آمده بودند.

معتصم روزی به گاه عید بر اسب خویش سوار شد که پیرمردی در برابر او ایستاد و گفت: ای ابواسحاق! سربازی خواست او را کنار زند ولی معتصم سربار را از او بداشت و گفت: ای پیرمرد! چه می‌خواهی؟ پیرمرد گفت: خداوند تو را به راستای همسایگی، نیکی ندهاد. تو در کنار ما زیستی و این بردگان ترکِ سنگدل را در برِ ما

نشاندی و در میان ما جایشان دادی، کودکان ما را یتیم کردی و زنان ما را بیوه گردانیدی و مردان ما را کشتی. معتصم همهٔ سخنان او را شنود وانگاه به سرای خود اندر شد و دیگر چونان آن روز سواره دیده نشد، پس ازکاخ بیرون آمد و نماز را با مردم بگزاژد و دیگر به بغداد در نیامد و به کرانهٔ قاطول رفت و به بغداد بازنگشت.

مسرور کبیر می‌گوید: معتصم از من پرسید: هرگاه رشید در بغداد دلتنگ می‌شد کدام گردشگاه را سراغ می‌گرفت. گفتم: قاطول. او در آن جا شهری ساخته که هنوز دیوارها و باروهای آن بر جاست. او هم مانند معتصم از شورش سپاهیان بیمناک بود.

هنگامی که شامیان در شام گردن فرازیدند و سرکشی بنیان نهادند رشید به رقّه رفت و در آن جا ماندگار شد و شهر قاطول ناتمام ماند.

چون معتصم سوی قاطول رفت پسرش واثق را در جای خود نهاد. معتصم گروهی از حوفیان مصر را به کار گماشته بود و آنها را مغاربه می‌نامید، چنان که گروهی را نیز از سمرقند و اشروسنه و فرغانه به کار گرفته بود و فراغنه‌شان می‌خواند. آنها از یاران او بودند و پس از او نیز همچنان بماندند. آغاز آبادانی سمرّا سال ۲۲۱ هـ / ۸۳۵ م بود.

گرفتن فضل بن مروان

فضل بن مروان از بَرَدان بود و دستنوشتش بسی نیکو می‌نمود. او پیش از خلافت معتصم با یحییٰ جرمقانی [دبیر معتصم] پایهٔ پیوندی نهاد و در کنار دست جرمقانی نامه می‌نوشت و چون جرمقانی درگذشت او در جای وی نشست و همراه معتصم به شام و مصر رفت و دارایی کلانی اندوخت و چون معتصم خلیفه شد فضل بن مروان همه کاره شد و بر همهٔ دیوان‌ها چیره گشت و مال بسیار انباشت.

معتصم او را می‌فرمود تا به خنیاگران و میِ‌یاران ارمغان دهد لیک فضل چنان نمی‌کرد و این برای معتصم بسی گران بود. معتصم دلقکی داشت ابراهیم نام، ولی او را هَفْتی می‌خواندند. معتصم فرمود بدو پولی داده شود و به فضل دستور پرداخت داد، ولی فضل پولی بدو نداد. روزی هفتی با معتصم در باغ قدم می‌زد.

هفتی پیش از خلافت معتصم نیز با او همنشین بود و بر سبیل شوخوارگی به معتصم می‌گفت که هرگز رستگار نخواهد شد [روی خلافت را نخواهد دید]. هفتی مردی چهارشانه و پرپیکر بود و معتصم اندامی لاغر داشت و همواره از هفتی جلوتر گام برمی‌داشت و به هفتی رو می‌کرد و می‌گفت: چرا بشتاب راه نمی‌آیی؟ چون چند بار این سخن بگفت هفتی بر سبیل شوخی پاسخ داد: من گمان می‌کردم با خلیفه همراهم نه با پیکی تندرو، به خدا سوگند روی رستگاری را نخواهی دید. معتصم با خنده گفت: آیا پس از خلافت دیگر رستگاری‌ای مانده که بدان دست نیافته باشم؟ هفتی گفت: آیا گمان می‌کنی به رستگاری دست یافته‌ای، نه، به خدا تنها نامی از رستگاری را با خود یدک می‌کشی و بُرد فرمانت تنها تا آن سوی گوش توست و خلیفهٔ راستین فضل است. معتصم گفت: کدام فرمان من اجرا نشده؟ هفتی گفت: دو ماه است که گفته‌ای به من پولی بدهد و هنوز حبّه‌ای به دست من نرسانده. از همین جا معتصم کینهٔ فضل در دل نشاند.

نیز گفته‌اند نخستین چیزی که در کار فضل پدید آمد آن بود که معتصم برای هزینه‌ای شخصی و غیرشخصی و همهٔ رفتارهای اقتصادی او کسی را گماژد و در ماه صفر او و خاندانش را به خاک سیاه نشانْد، زیرا فرمود خانواده‌اش خود سیاههٔ دارایی خود را بدهند. معتصم، محمّد بن عبدالملک زیّات را در جای فضل نشانْد و فضل را به روستایی بر سر راه موصل تبعید کرد که سِنّ خوانده می‌شد. محمّد پس از او هم وزیر بود هم دبیر.

فضل مردی تندخو، ناخن خشک، زشت‌رو، فرومایه و خودخواه بود و چون به خاک سیاه نشست مردم او را نکوهیدند، تا جایی که کسی چنین سرود:

لِیَبْکِ عَلَی الْفَضْلِ بنِ مروانَ نَفْسُه　　فلیسَ لَهُ باکٍ مِنَ النّاسِ یُعْرَفُ
لَقَدْ صَحِبَ الدُّنْیا مَنُوعاً لِخَیْرِها　　وَفارَقَها وَ هُوَ الظَّلُوم الْمُعَنَّفُ
إلَی النّارِ فلیَذهبْ وَ مَنْ کانَ مِثْلَهُ　　عَلی أیِّ شیءٍ فاتَنا مِنْهُ نَأْسَفُ؟

یعنی باید که فضل خود بر خویش بگرید، زیرا ما کسی را نمی‌شناسیم که برای او بگرید. او در دنیا چنان زیست که از نیکی آن جلو می‌گرفت و در حالی از دنیا برفت که ستم‌پیشه بود و سزاوار نکوهش. او و هر که همچون اوست به آتش رود، ما باید بر چه چیز او سوگمند باشیم؟

یاد چند رویداد

در این سال عبدالرحمان شهریار اندلس سپاهی سوی تولدو فرستاد ولی پس از جنگ پیروزی به کف نیاوژد.

در این سال صالح بن عبّاس بن محمّد سالار حاجیان بود.

هم در این سال سیمان بن داود بن علی بن عبدالله بن عبّاس بن ایّوب هاشمی و عفّان بن مسلم ابوعثمان صفّار بصری گور را سرای خویش گزیدند. عفّان در هشتاد و پنج سالگی در بغداد بمرد، او از آموزگاران بخاری بود.

فتح موصلی پارسا که از اولیاء و بخشندگان بود، نیز محمّد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمّد بن علی بن الحسین بن علی (ع) [امام نهم شیعیان] در بغداد دیده بر هم نهادند. او با همسرش امّ فضل دختر مأمون به بغداد آمده بود و در همان جا نزد نیای خود موسی بن جعفر (ع) که از امامان امامیه است به خاک سپرده شد و واثق بر او نماز گزارد. بیست و پنج بهار بیش از زندگی او بر نیامده بود که در ذی‌حجّهٔ این سال جوانمرگ شد. دربارهٔ چگونگی مرگ او گوناگون سخن گفته‌اند.

رویدادهای سال دویست و بیست و یکم هجری

(۸۳۶ میلادی)

جنگ‌های بابک در این سال

در این سال بابک با بُغای بزرگ جنگید و او را بشکست و پس از آن افشین با بابک جنگید و او را به نابودی کشانید.

انگیزهٔ این نبرد آن بود که بُغای بزرگ با سرمایه ی آمده بود تا آن را به افشین بسپرد. افشین این سرمایه را میان یارانش پخش کرد و پس از نوروز، سپاه را برای نبرد آراست. افشین بغا را با لشکری گسیل داشت تا هشتاد سر راگرداگرد بگیرد و در جایگاه محمد بن حُمَید جای ستاند و در آن جا خندق کند و استوارش سازد. بغا به سوی آن جایگاه روان شد و افشین هم از بَرْزَند راهی شد و ابوسعید از خشّ رهسپار شد و هر یک آهنگ بابک در سر می‌پرورید. آنها همه در جایگاهی به نام دَرْوَذ به هم رسیدند. افشین گرداگرد سپاه خود خندق کند و بارویی بر آن بنیان نهاد. دوری میان او و بذ شش میل بود.

بُغا بدون دستور و فرمان افشین لشکر خود را آراست خواروبار و جنگ‌افزار و دارایی را هم با خود برداشت. از هشتاد سر گذشت و به جایگاه پیشین افشین که بذ باشد رفت و در آنجا اردو زد وکاروان علوفه را با هزار همراه روانه کرد. گردانی از سپاه بابک بر آنها حمله کردند و تمام علوفه را ربودند و آن افراد را کشتند و گرفتار کردند. بابک دو تن از اسیران را آزاد کرد و نزد افشین فرستاد که گزارش رویداد را به او بدهند [سرزنش می‌کرد]

بُغا نیمه شکسته به خندق محمّد بن حُمید بازگشت و آن رخداد را به آگاهی

افشین رساند و از او کمک درخواست. افشین برادرش فضل و احمد بن خلیل بن هشام و ابن جوشن و جناح اعور [یک چشم]، فرماندهٔ پاسبانانِ حسن بن سهل، را که با دو برادر حسن و فضل بن سهل هم خویشی داشت سوی بُغا فرستاد. افشین نامه‌ای برای بغا نگاشت و او را فرمود تا در روزی که برای او نامزد می‌کند به جنگ، برون شود. او روز یورش را هم نام آوَرْد تا در همان روز جنگ را بیاغازد. افشین در آن روز از دَرْوَذ به آهنگ بابک برون شد، بغا هم از خندق خود بیرون آمد و روی سوی هشتاد سر نهاد. مردم توان پایایی در برابر سرما و باد را نداشتند. بغا ناگزیر به لشگرگاه خود بازگشت. او در جایی به نام ربوه[1] اردو زد. توفانی سخت و بارشی شُرشُر می‌وزید و می‌بارید.

روز بعد افشین پس از برگشتن بُغا جنگ خویش [بدون یاری بُغا] آغازید و نیروهای بابک در هم پیچید و سربازان و خیمه و خرگاه و زن بابک فرو ستاند و در اردوی بابک فرود آمد.

فردای آن روز بغا سپاه آراست و به هشتاد سر اندر شد. در پیش روی به سپاهی برخورْد که از جنگ با بابک بازمی‌گشتند. او قدری از زیست‌افزار ایشان درخواست و از هشتاد سر آهنگ بذّ کرد. جلودار سپاه بذ داود سیاه بود. بغا برای او پیک فرستاد و گفت: تب رسیده و سربازانْ خسته و به میانه راه رسیده‌ایم که آن را می‌شناسیم. کوهی نفوذناپذیر شناسایی کن تا این شب را در آن اردو زنیم. او آنها را به کوهی فرا برد که اردوی افشین را زیرنگر داشتند. گفتند: شام را در این جا به بام می‌رسانیم و به خواست خدا فردا بر دشمن می‌تازیم. آن شب ابر و سرما و برف بسیار جای آنها را در بر گرفت چندان که کسی نمی‌توانست فرود آید و آبی بر ستاند و از سختی سرما کسی نمی‌توانست چارپای خود را آب نوشاند، و بدین سان سرما و مه رخ نمود. چون روز سوم رسید سپاه به بُغا گفتند: هر چه توشه داشتیم از میان رفت و سرما آسیبمان رساند، اینک کاری باید، یا بازگردیم یا سوی دشمن بتازیم.

بابک در روزهای مه‌آلود و برفی به برخی بخش‌های اردوگاه افشین شبیخون زد و افشین ناگزیر به اردوگاه خود بازگشت. بغا کوس جنگ بنواخت و به سوی بذّ فرو

---

۱. شاید «ربوه» به معنای بلندی باشد ـ م

آمد و نمی‌دانست بر افشین چه گذشته و گمان می‌برد او در جایگاه خویش برجاست. پس چون به دل درّه در آمد آسمان را بی‌ابر و آب و هوا را نیکو یافت و تنها ستیغ کوهی که او بر آن بود آب و هوایی درهم داشت. او سپاه خود بیاراست و روی سوی بذّ نهاد تا به جایی رسید که به کوه بذ پیوسته بود و دوریِ میان او و خانه‌های بذ تپه‌ای نیم میلی بیش نبود.

در میان جلوداران سپاه بُغا بردهٔ ابن بُعَیث بود که از مردم بذّ به شمار می‌آمد. جلوداران بابک به ایشان برخوردند و عموی برده او را دید و از او خواست تا بازگردد و به فرمانده سپاه خود گزارش کند که ایشان [سپاه بابک] سپاه افشین را کوبیده و به اردوی او ره یافته و برای شما دو سپاه تدارک دیده‌اند، اینک به شتاب بازگردید باشد که جان به سلامت برید.

برده بازگشت و همین گزارش به ابن بُعَیث داد، او هم گزارش به بُغا رساند و او با یارانش رای زد. برخی گفتند: این سخن بیهوده است و نیرنگی بیش نیست، پاره‌ای نیز گفتند: این ستیغ کوه است که می‌توان از آن جا اردوی افشین را دید. بُغا با گروهی به ستیغ کوه شدند لیک نشانی از اردوی افشین نیافتند و بی‌گمان شد که افشین از آن جایگاه برون شده است. باز به رای زدن نشستند و درستْ این دیدند که پیش از رسیدن شب بازگردند.

آنها به شتاب راه بازگشت پیمودند. آنها از راه نخستین بازنگشتند زیرا راهی بود پرپیچ و خم و ناگزیر هشتاد سر را دور زدند و این راهی بود که تنها یک پیچ داشت. سپاهیان از بیم بسیار جنگ‌افزار خویش نیز در راه افکندند و بغا با گروهی از سالاران سپاه دنباله‌دار سپاه شدند و جلوداران بابک ایشان را پی می‌گرفتند که شمار آنها از ده سوار فزون نمی‌شد. بغا باز با یاران خود رای زد و گفت: بیم دارم این سواران برای فریفتن ما نهاده شده باشند تا ما را از رفتن بدارند و یارانشان پیش روند تا تنگه‌ها را بر ما فرو بندند. فضل بن کاوس گفت: اینان مردان روز نیستند بل مردان شب‌اند. بر یاران باید از شب بیمناک بود، راه به شتاب بپیماییم و از اسپان فرود نیاییم تا از تنگه بدر آییم. یکی گفت: سپاه پراکنده شده و آغاز و پایان آن به هم پیوسته نیست. سربازان جنگ‌افزار خویش افکنده‌اند، مال و سپاه بر استران است و بیم آن می‌رود که اینها همه به یغما گرفته شود و اسیری را هم که در دست داریم

برهانند.

فرزند جاویدان اسیر همراه آنها بود که بر آن بودند تا او را سر بها دهند. بغا ستیغ کوهی نفوذناپذیر را گزین کرد و سربازان خسته و وامانده بی‌هیچ توشه‌ای در آن جا رحت آویختند. پاسداران شیب راهروکوه را پاس می‌داشتند، ولی بابک از سوی دیگری بدیشان تاخت و بغا و اردو گیر افتادند. بغا پیاده بیرون شد و نخستین چارپایی راکه دید بر آن جست، فضل بن کاوس نیز زخم برداشت و جناح سکری و ابن جوشن هر دو در خون خود غلتیدند و یکی از دو برادری که با فضل بن سهل خویشی داشتند گرفتار شدند، و بغا و گروهی از یارانش رهایی یافتند و بابکیان ایشان را پی نگرفتند و مال و جنگ‌افزار و اسیران بسیار گرفتند. لشکریان پراکنده و گسسته خود را به لشکرگاه رساندند. بغا پانزده روز در لشکرگاه بماند، لیک افشین بدو نامه نگاشت که به مراغه بازگردد و او برایش کمک خواهد فرستاد. بُغا سوی مراغه رفت. افشین در این سال سپاهیان را دسته دسته در قشلاق جای داد تا بهار بیامد.

در این سال طَرخان که یکی از بزرگترین سپهسالاران بابک بود بمرد. انگیزهٔ کشته شدن او چنین بود که طرخان از بابک پروانه خواست تا زمستان را در روستای خود که در حومهٔ مراغه بود سر کند. از سویی افشین در کمین او بود. پس چون گزارش طرخان بدو رسید پیک پی تُرک، وابستهٔ اسحاق بن ابراهیم در مراغه فرستاد و او را فرمود تا ناگهانی بر او ر بکشد تا در بندش کِشد، تُرک نیز ناگهانی بر او یورش برد و خونش بریخت و سرش برای افشین فرستاد.

یاد چند رویداد

در این سال صول ارتکین و پیروان او راکه نزدیک به دویست تن بودند کت بسته [به بغداد] بیاوردند و آنها را بر چارپایان نشانده بودند.

هم در این سال افشین بر رجاء حضاری خشم گرفت و او راکَت بسته [به بغداد] بفرستاد.

سالار حاجیان در این سال محمّد بن داود بن عیسی بن موسی بن محمّد بن علی

بن عبدالله کارگزار مکّه بود.

در همین سال قاضی احمد بن محرز، قاضی قیروان، که از دانشی مردان پایبند بود و از دنیا رویگردان چهره در نقاب خاک کشید.

در این سال آدم بن ابو الیاس عسقلانی از آموزگاران بخاری در صحیح و عیسی ابن ابان بن صدقه ابوموسی، قاضی بصره و از پیروان ابوالحسن شیبانی که دوست [و شاگرد] ابوحنیفه و عبدالله بن مسلمة بن قعنب حارثی دوست [و شاگرد] مالک [پیشوای مذهب مالکی] و عبدالکبیر بن معافی بن عمران موصلی که مردی فرهیخته بود و عبّاس بن سلیم بن جمیل ازدی موصلی همگی به آن سرای شتافتند.

[واژهٔ تازه پدید]

حضاری: به کسر حاء بی‌نقطه و ضاد نقطه‌دار که پس از آن الف و راء و یاست.

رویدادهای سال دویست و بیست و دوم هجری
(۸۳٦ میلادی)

جنگ‌های بابک

در این سال معتصم جعفر خیّاط [سپهسالار نامدار خود] را برای یاری افشین فرستاد و سی هزار هزار درهم برای سپاه و هزینه‌های ایشان به دست ایتاخ [سپهسالار] بفرستاد و او اینها همه را به افشین رساند و بازگشت.

در همین سال جنگ میان یاران افشین و سپهسالار بابک که آذین خوانده می‌شد درگرفت. انگیزهٔ آن چنین بود که چون زمستان سال ۲۲۱ هجری / ۸۳۵ م سپری شد و بهار بیامد و سال ۲۲۲ هجری / ۸۳۶ م فرا رسید افشین به مقتضای فصل لشکر کشید و به جایی رفت که کلان رود می‌نامیدندش و در آن جا گرداگرد سپاه خود خندق کند و به ابوسعید نامه نگاشت که از برزند، روی سوی روستای کلان رود کند. دوری راه میان آن دو سه میل بود.

افشین پنج روز در کلان رود ماندگار شد تا آن که پیکی برای او گزارش آوَرْد که یکی از سرداران بابک که آذین نامیده می‌شود در راستای او لشکر آراسته و خانوادهٔ خود را نیز با شماری پاسدار روان کرده است. بابک به آذین گفت: بهتر آن است که خانوادهٔ خود را در یکی از دژها نگاه داری تا در زنهار باشند. آذین از سرِ خیرگی گفت: من از بیم جهود دژنشین نخواهم شد، [ایرانیان در آن روزگار مسلمانان را که دین تازه آورده بودند جهود می‌خواندند و آنها را هم زبون هم بدکیش و هم بیگانه می‌شمردند]، به خدا هرگز آنها را در چهار دیواری نخواهم نهاد

افشین، ظفر بن علاء سعد را با گروهی سواره و پیاده گسیل بداشت. آنها شب را

ره پیمودند و به تنگه‌ای رسیدند که تنها باید یکی در پس دیگری ره می‌پیمود و بیشتر سربازان لگام چارپای خود را در دست داشتند و کوه را چندان فراز رفتند که خانوادهٔ آذین و فرزندانی چند از او را بگرفتند.

گزارش به آذین رسید. افشین از آن می‌هراسید که مبادا او راه کوه را ببندد. افشین سپاه را فرموده بود بر ستیغ هر کوهی درفشی سیاه برافرازند و هرگاه بیرویی دیدند که از آن هراسیدند درفش‌ها را به جنبش درآورند، آنها هم سر به فرمان افشین فرود آوردند. پس چون خانوادهٔ آذین را بگرفتند و آهنگ بازگشت کردند و به نزدیکی تنگه بیامدند آذین با سپاهش در رسیدند و با سپاه افشین جنگیدند و شماری از آنها را خون بریختند و چند زن را از چنگ آنها فرو ستاندند. سربازانی که درفش سیاه در دست داشتند آنها را بجنباندند. در این هنگام آذین گردانی بفرستاد که تنگه را بر آنها بگیرند. افشین چون جنبش درفش‌ها را دید گروهی را به فرماندهی مظفّر بن کیذر سوی ایشان فرستاد او و در پی‌اش بخارا خذاه سوی سپاه آذین شتافتند. چون سپاه آذین که در تنگه بودند سربازان افشین بدیدند از تنگه پای بیرون نهادند و به یارانشان پیوستند و ظفر بن علا و همراهیان او و اسیرانی چند از چنگال ایشان رهیدند.

گشایش بذّ و در بند کردن بابک

در این سال بذّ شهر بابک گشوده شد و مسلمانان بدان در آمدند و به ویرانی‌اش برآمدند و هر چه را در آن بود روا شمردند و این در بیستم ماه رمضان روی بداد.

چندی و چونیِ آن چنین بود که چون افشین آهنگ نزدیک شدن به بذ و گذشتن از کلان رود را گرفت بر خلاف گذشته کَمک کَمک پیش می‌رفت، معتصم نیز بدو نگاشت که سربازان را گردان گردان گرداند تا به نوبت پاس شبانه دهند تا مباد گرفتار شبیخون شوند. او هم چنین کرد ولی دادِ سپاه از خستگی در آمد و گفتند. میان ما و دشمن چهار فرسنگ فاصله است ولی چندان رفتار می‌کنیم که گویی در برابر مایند، ما از مردم [از این همه پرهیز و پروا] شرم می‌کنیم، جنگ را بیاغاز، خواه پیامد آن پیروزی باشد یا شکست.

افشین گفت: می‌دانم که سخنی راست می‌گویید لیک سرور خداگرایان مرا بدان فرموده. درنگی نکشید که نامه‌ای از معتصم رسید که همان کند که می‌کند و چند روزی را چنین به سر رسانْد تا زمانی که به رودرود فرود آمد و تا نزدیکی همان جایی پیش رفت که در سال پیشتر آوردگاه او بود. او در آن جا انبوهی از بابکیان بدید ولی به جنگشان پا پیش ننهاد و تا نیمروز همچنان چشم می‌کشید، آن‌گاه به اردوی خود بازگشت و دو روز در آن جا بماند وانگاه با شمار بیشتری سرباز بازگشت ولی باز هم از نبرد، خویش بداشت. افشین در رودرود ماندگار شد و کوهبانان را فرمود تا ستیغ کوه‌ها را بجویند تا مگر برای نیروهای پیاده جایگاهی استوار بیابند. آنها سه کوه یافتند که دژهایی ویرانه داشت. افشین شماری کارگر [از کارگران و کلنگ‌داران همراه سپاه] با خود بر سر این کوه برد و قدری کعک[1] و سویق[2]، همراه ایشان کرد و کارگران را فرمود تا چندان سنگ برند که راه کوه بسته گردد و بدین سان شمایلی یافت چونان دژ، چنان که فرمود تا در هر راهی پس این سنگ‌ها خندق کندند و تنها یک راه برای رسیدن به ستیغ آن باز گذاژد. او در ده روز از کندن خندق آسوده گشت و خود و سربازان شبانه‌روز کارگران و نیروهای کمکی پیاده را زیر نگاه داشتند.

چون افشین از این کار آسوده بگشت همه را بدان جا درآوژد. بابک نیز نماینده‌ای فرستاد و چند بار خیار و خربزه و هندوانه با او همراه کرد و فرستاده به افشین بگفت بابک از این که می‌دید که آنها ناگزیرند همارە کاک [نان خشک] بخورند به ستوه آمده و این که روا نیست شما چنین بزیید و ما در رفاه، بام را شام کنیم. افشین ارمغان‌ها را بپذیرفت و گفت: می‌دانم برادرم در پی چیست و نماینده را به ستیغ کوه برد و آنچه راکرده بودند بدو نمایانْد و همهٔ خندق‌ها در برابر دیدگان او نهاد و بدو گفت: اینک برو و آنچه دیدی به بابک گزارش کن.

گروهی از بابکیان به نزدیک دژها می‌آمدند و فریاد برمی‌آوردند. افشین پروانه

---

۱. نان خشک، اصل آن در فارسی کاک است که اعراب آنرا معرب کرده کعک نامیده شد و اروپایی‌ها آن راگرفته کیک کنونی نام گذاشتند. کعک یاکاک یاکلو و کلوچه را در مسافرت و در جنگ که نان پختن دشوار بود با خود می‌بردند و به سپاهیان می‌دادند.

۲. آرد که با شیره یا مواد دیگر آمیخته در انبان‌ها با خود می‌برند و خوراک مسافران و اعراب صحرانورد است انواع مختلف شور و شیرین و مخلوط با مواد گوناگون دارد.

نداد کس بدیشان یورش بَرَد. یاران بابک تا سه روز چنین کردند، آن‌گاه افشین برای آنها سربازانی در بزنگاه نهاد و چون این بار آمدند سربازان افشین بر ایشان یورش آوردند و نیروهای بابک گریختند و دیگر بازنگشتند.

افشین یاران خود را بسیجید و هر یک را فرمود تا جایگاه خویش پاس بدارد. او خود سوار می‌شد و سپاه را سان می‌دید و دوگانه را در سپیده‌دم به درگه یگانه می‌گزاردند، وانگاه کوس‌ها نواخته می‌شد و در پی آن فرمان پیش می‌داد. یورش او به سبب فراوانی سربازها با نواختن کوس‌ها همراه بود و با ستون‌های سامان یافته کوه‌ها و درّه‌ها را در می‌نوردیدند. هرگاه به راه می‌افتادند کوس می‌نواختند و هرگاه از رفتن باز می‌ایستادند از نواختن کوس دست می‌شستند، و بدین سان سربازان یا پیش می‌رفتند یا باز می‌ایستادند. همه کوتاه کوتاه گام می‌پیمودند تا جایی که کوهبانی با آوردن گزارشی آنها را از رفتن باز می‌داشت یا به رفتنشان وا می‌داشت. افشین چون آهنگ آن کرد تا پای به اُوردگاه سال پیش نهد، بخارا خذاه را به همراهی هزار سوار و ششصد پیاده، عقب دار سپاه نمود تا راه را بپایند تا مبادا بابکیان از پشت سر یورش آورند.

بابک همین که آمدن ایشان را دریافت گردانی از نیروهایش را گسیل داشت تا در درّهٔ این راه دشواررو پنهان شوند. این جایگاه زیر جایی بود که بخارا خذاه آن را می‌پیمود. افشین بسیار کوشید تا بزنگاه بابک را بیابد لیک بدان دست نیافت. افشین ابوسعید را فرمود تا با گردانی از یک بیابان گذر کنند و جعفر خیّاط را فرمود تا بیابان دیگری را کند و کاو کنند، چنان که احمد بن خلیل بن هشام را فرمان داد تا بیابان دیگری را بکاوند. این هر سه چندان رفتند تا به سمت و سویی رسیدند که خانه بابکیان در آن جا بنیان نهاده شده بود. بابک سپاه خود را در این بیابان آرایش داد تا سربازی از سربازان افشین نتواند به دروازهٔ بذّ نزدیک شود. او سپاهیان خود را در بزنگاه می‌داشت و تنها شمار اندکی را در برابر دیدگان می‌نهاد.

افشین بر تپه‌ای نشسته بود که کاخ بابک را زیر نگه داشت و دسته‌های سپاه را می‌پایید. سواران این بخش از دشت از مرکب خود پیاده می‌شدند ولی سوارانِ همراه با ابوسعید و جعفر و احمد بن خلیل برای نزدیکی به دشمن از اسب فرود نمی‌آمدند و بابک و یارانش مِیْ می‌گساردند و در سُرنا می‌دمیدند. پس چون افشین

نماز نیمروز به جای می‌آوَرْد به دژ خود در رود لرود بازمی‌گشت. سپاهیان نیز دسته دسته نماز می‌خواندند و به جای خود بازمی‌گشتند و هر دسته که جای خود تهی می‌کرد آن را به دستهٔ دیگر می‌سپرْد و فرجامین کسی که می‌رفت و بازمی‌گشت بخارخذاه بود، زیرا او دورترین کس از دشمن بود، و چون بازمی‌گشت بابکیان در برابر او فریاد می‌کشیدند.

در یکی از روزها که بابکیان به ستوه آمده بودند و افشین چونان همیشه بازگشته بود و دسته‌های این بخش از درّه نیز باز پس رفته بودند و جز جعفر خیّاط کس نمانده بود بابکیان دروازهٔ بذّ بگشودند و گروهی از ایشان بر یاران جعفر تاختند و صدای جنجال فزونی گرفت. جعفر خود پا پیش نهاد و این بابکیان را به دروازهٔ بذّ بازگرداند و در اردوگاه غوغایی پدید آمد. افشین بازگشت و جعفر و یارانش را دید که می‌جنگیدند، دسته‌ای از دو گروه برون شدند و افشین بر چارپایهٔ خود نشست و انگشت خشم می‌سُفت و با خود می‌گفت: هنجار سپاه مرا بر هم زد [که چرا جعفر از جای خود برون شد و یورش آورد]. صدای جنجال اوج گرفت. ابودُلَف [سردار عجلی نامدار] با گروهی مجاهد [داوطلب که برای یاری اسلام آمده بودند] بدون پروانهٔ افشین به یاری جعفر شتافت. آنها خود را به دروازهٔ بذّ رساندند و زخمی کاری بر دروازه زدند و نزدیک بود آن را باز کنند و خویش به درون بذّ اندازند. جعفر پیک سوی افشین فرستاد تا با پنجاه پیادهٔ تیرانداز یاریش رساند. او گفت امید می‌برد به بذّ اندر شود [به خواست خدا]، افشین بدو پیغام فرستاد که تو رای من تباه کردی، پس اندک اندک خود را رها کن و یارانت را نیز برهان و بازگرد. در این هنگام فریاد داوطلبان برآمد تا جایی که خود را به در و دیوار بذّ آویختند و بزنگاهیان بابک گمان بردند که جنگ همگانی در بذّ، جان گرفته است و نخست بر نیروهای بخارا خذاه یورش بردند و دسته‌ای دیگر از سویی دیگر یورش آوردند. در این هنگام بزنگاهیان خرّمی از جای خود بجنبیدند ولی هیچ یک از سربازان افشین از جای خود جنب نخوردند. افشین گفت: خدای را سپاس که بزنگاه این پنهانیان را آشکار فرمود.

جعفر به همراه یاران و نیروهای مجاهد نزد افشین بازگشتند و جعفر از یاری نرساندن افشین بنیان گله گذارْد و میان آنها بگومگوی سختی رخ داد. یکی از

مجاهدان که سنگی نیز در دست داشت پیش آمد و به افشین گفت: آیا ما را در حالی بازمی‌گردانی که من این سنگ را از دیوار بذّ کَندم؟ افشین در پاسخ گفت: هنگام بازگشت آنچه را بر سر راهت نهفته خواهی یافت، [نیروهای کمین نزد بخارا خداه]، وانگاه به جعفر گفت: اگر بزنگاهیان را که پشت سر و زیر پای تو پنهان شده بودند یورش می‌آوردند تو با این مجاهدان خودسر چه می‌کردی؟

در این هنگام افشین و یارانش به هنجار بایستهٔ خویش بازگشتند. چون سپاهیان بر هنجار بزنگاهیان آگاه شدند و دریافتند اگر بخارا خداه جای خود را ترک می‌کرد شکسته و نابود می‌شدند و نشانی از مسلمانان نمی‌ماند باور یافتند حق با افشین بود که هوشیاری از کف ننهاد. افشین چند روز در خندق خود بماند تا آن که نیروهای مجاهد از کمی علوفه و توشه و خواربار به ستوه آمدند. افشین گفت: هر که شکیب ورزید ورزید و هر که نورزید راهٔ باز است و جادهٔ بازگشتْ دراز و سپاه سرور خداگرایانْ ما را بس [به مجاهدین نیازی نیست]. مجاهدین همچنان که بازمی‌گشتند با خود چنین می‌گفتند: اگر افشین ما و جعفر را رها می‌کرد بذّ را می‌گشودیم لیک او همچنان امروز و فردا می‌کند. گزارش این زخم زبان‌ها به افشین رسید چندان که یکی از آنها ادّعا کرد: من پیامبر (ص) را در خواب دیدم که به من فرمود. [به افشین بگو] آن نکوتر که در این جنگ بکوشی و بجوشی وگرنه کوه‌ها را فرمان خواهم داد سنگسارت کنند. او این خواب در میان مردم بگفت تا آن که گزارش به افشین رسید. او مرد را به درگاه آوَرْد و از خوابش پرسید و او هم گزارش خواب خویش بگفت. افشین گفت: خداوند از آهنگ و خواست من که پاسداری جان مردمان است آگاه است. اگر خداوند بخواهد کوه‌ها را بفرماید کسی را سنگسار کنند بهتر این است کافر [بابک] را سنگسار کند و ما را از شرّ او برهاند.

یکی از مجاهدان گفت: ای امیر بهرهٔ شهادت از ما مَستان، چه، ما در پی رسیدن به پاداش الهی هستیم، پروانه ده تا ما خودکام به آوردگه نهیم، باشد که خداوند با ما گشایشی پدید آورَد. افشین گفت. می‌بینم همّت‌هاتان آماده است و گمان می‌کنم این همان خواستِ خداست که به اذن او جز خوبی نیست. هم اینک شما را حالی دیگر است رای من چنین نبود ولی اکنون با شنیدن سخنان شما چنین گشت به برکت خدای، پای پیش نهید و روزی را نامزد کنید تا روی به آوردگاه آوریم و نیرو و

توانی جز به خدای والای بزرگ نیست.

آنها با روی گشاده برون شدند و تنها کسانی پا پس می‌کشیدند که خواهان بازگشت بودند. افشین روزی را برای سربازان نوید کرد و ایشان را فرمود تا ستون بیارایند و خواربار و توشه و آب بر ستانند و تخت‌های روان بر استران نهاد تا زخم رسیدگان بر زمین نمانند. او در آن روز سپاه را به پیش راند. بخارا خذه همچنان دنباله‌دار سپاه بود و افشین در همان جایی نشست که می‌نشست وانگاه به ابودُلَف گفت: به مجاهدان بگو هر جای که برای نبرد آنها آسانتر است همان را گزین کنند، سپس به جعفر گفت: تمام سپاه از تیراندازان گرفته تا نفت‌اندازان[1] زیر فرمان تویند، هر اندازه نیرو خواهی از آنها بر ستان و به برکت خداوندی گام پیش نه و از هر جای که می‌خواهی پیش رو.

جعفر به همان جایی رفت که پیشتر در آن بود. افشین به ابوسعید گفت: تو و یارانت نزدیک من باشید، و به احمد بن خلیل گفت: تو در همین جایگاه بایست و اگر جعفر نیرو یا سواری به کمک خواست یاریشان خواهیم رساند.

جعفر و مجاهدان پیش رفتند و چندان جنگیدند که توانستند خود را به باروی بذّ رسانند. جعفر دروازهٔ بذ بیفکند و در نزدیک همان می‌جنگید، افشین هم به سوی او و مجاهدان درم و دینار می‌فرستاد تا در میان کسانی پخش کنند که به پیش می‌روند. افشین آنها را با کارگرانی یاری می‌رساند که تبر در دست داشتند. آب نیز پیاپی به سویشان می‌فرستاد تا تشنه نشوند چنان که سویق و کعک برایشان می‌فرستاد. کنار دروازه جنگ گسترده‌ی چهره بست تا آن که بابکیان دروازه بگشودند و بر یاران جعفر یورش بردند و آنها را از کنار دروازه تاراندند، چنان که از سوی دیگر بر نیروی مجاهدان سخت گرفتند و از بارو براندنشان و سنگبارانشان کردند. این فشارها بر آنها نشان نهاد و در کار جنگ به سستیشان کشید. جعفر صد مرد از سربازانش را برگزید و پشت سپرهاشان نشاند تا نه دشمن گامی جلو آید و نه این سوی سپاه سمت آنها روند. هنجار چنین بود تا هنگامی که نماز نیمروز بکردند. افشین پیادگانی را که نزد خود داشت سوی مجاهدان فرستاد و چند تن از ایشان را نیز سوی جعفر

---

۱. به این دسته نفّاطه می‌گفتند ـ م.

گسیل داشت تا دشمن آز جان او در دل نپرورد. جعفر گفت: شمار نیروهای من کم نیست لیک جایگاهی در آوردگاه نمی‌یابم تا سپاهم از آن پیش رود، پس فرمان بازگشت داد و خود بازگشت.

افشین زخم رسیدگان و سنگ زدگان را بر تخت‌های روان و تخت‌ها را بر استران نهاد و بازگشت و سربازان در این سال از گشایش بذّ نومید شدند و بیشترینهٔ مجاهدان بازگشتند.

افشین دو هفته پس از آن دوباره لشکر آراست و چون شب شد هزار تیرانداز پیاده را بسیجید و به هر یک مشکی آب و قدری کاک بداد و درفش‌هایی بدیشان سپرد به چوب پیچیده و راهْ بلدهایی همراه ایشان کرد و آنها در کوهستانهایی ره پیمودند ناشناس و دشواررو تا به پشت تپه‌ای رسیدند که آذین بر آن بود. این جایگاه، خود کوهی بلند بود. افشین بدیشان فرمان داد تا خود به کس ننمایند تا هنگامی که درفش‌های افشین بدیدند و دوگانه به درگاه یگانه به جای آوردند و درفش‌ها را دیدند که بر نیزه‌های بلند برافرازیده‌اند و کوس‌نوازان[1] از کوه فرود آمدند و با تیر و سنگ بر بابکیان تاختند. قرار چنین بود که اگر درفش‌های افشین نبینند تا گزارشی از ایشان رسد از جای خود نجنبند. آنها چنین کردند تا آن که در بامداد به ستیغ کوه رسیدند و در پاسی از شب گذشته افشین پیک سوی دیگر سربازان فرستاد و به آرایش جنگی فرمانشان داد.

چون پاره‌ای از شب گذشت بُشیر ترک و سردارانی از فرغانه که همراه افشین بودند فرموده شدند تا زیر همان تپه‌ای ره بپیمایند که آذین بر آن بود. افشین می‌دانست که بابک زیر همان تپه پنهان شده است آنها شبانه رو به راه نهادند، سپاه بابک از چند و چون ماجرا آگاهی نداشتند، آن‌گاه افشین و سربازان بامداد درفش‌ها را بر نیزه کردند و دوگانه به درگاه یگانه به جای آوردند و کوس بزدند. افشین بر اسب خویش سوار شد و به آوردگاه رسید و در جایی نشست که هماره در آن جا بر چارپایه می‌نشست، وانگاه بخارا خذاه را فرمود تا همراه جعفر خیّاط و ابوسعید و احمد بن خلیل بن هشام در همان جایی فرود آیند که او در آن جای می‌گرفت. این

۱. کوس‌نوازان در این جا نقش قیدی دارد و نباید آن را فاعل دانست ـم.

هنجار مردم را به شگفتی آورد. افشین فرمود تا به تپه‌ای نزدیک شوند که آذین بر آن بود و پیرامون آن بگیرند در حالی که پیشتر از نزدیک شدن به آن تپه باز می‌داشت.

سپاهیان به همراه این چهار سردار سوی تپهٔ آذین روان شدند. جعفر خیّاط درونْشد را گرفت و درکنار او ابوسعید بود و درکنار ابوسعید بخارا خذاه و احمد در کنار بخارا خذاه جای گرفت و همگی پیرامون تپه گرفتند و در همین هنگام جنجالی از بخش زیرین درّه بر پا شد و بزنگاهیان بابک به بشیر ترکی و سرداران فرغانه یورش آوردند و به جنگ با آنها پرداختند. سربازان صدای فریاد آنها شنیدند و همین که خواستند به یاری آنان بشتابند افشین بانگ برآورد که بزنگاهیان بابک بر سربازان بشیر ترک یورش آورده [بشیر ترک بابکیان را برانگیخته]، هیچ کس از جای خود تکان نخورد. پس هیچ کس نجنبد و همه در جای خود بایستادند. چون پیادگان تیرانداز و آتش‌افروز که پنهانی به فراز کوه رفته بودند از نزدیکی سپاه آگاه شدند پرچم‌ها را بر نیزه‌ها برافراشتند. سپاهیان دیدند که پرچم‌ها با شماری از کوه فرود می‌آیند و روی به سوی سپاه آذین دارند. آذین دسته‌ای از سپاه خود سوی آنها گسیل داشت.

جعفر و یارانش بر آذین و سپاهش بتاختند تا بدیشان ره یافتند و چنان یورشی جانانه بدیشان ساختند که آذین و یارانش را به درّه انداختند. گروهی از سربازان ابوسعید بر آذین یورش بردند که ناگاه دریافتند دستان اسپان به گودالهایی فرو در می‌رود و اسپان فرو در می‌غلتند. افشین در دم کارگرانی بفرستاد تا گودالها را پر کنند، آنها نیز چنین کردند و بدین سان سپاه توانست یورشی جانانه بر بابکیان بیاورد.

آذین بر بالای کوه عراده‌ای را بنهاده بود و با آن سپاه افشین را سنگ‌باران می‌کرد. پس چون سربازان افشین بر او یورش آوردند او عراده را به سوی ایشان راند، سربازان نیز ره گشودند تا عراده از میان آنها درگذرد. وانگاه سربازان از هر سوی به سربازان بابک تاختند. چون بابک سربازان خود را یافت که گرداگرد ایشان گرفته شده از بذّ برون آمد و سوی افشین روی کرد. به افشین رساندند. این بابک است که آهنگ تو دارد افشین چندان بدو نزدیک شد که سخن او و سربازانش را می‌شنید. جنگ در جایگاه آذین جان گرفت. بابک گفت: از سرور خداگرایان زنهار می‌خواهم.

افشین بدو گفت: زنهار را به تو می‌دهم و هرگاه خواهی در زنهاری. بابک گفت: اینک از تو می‌خواهم کمی از من پس نشینی تا خانوادهٔ خود بر ستانم و آماده گردم. افشین بدو گفت: من به تو اندرز می‌دهم امروز زیر فرمان آیی بهْ که فردا. بابک گفت: پدیرفتم. افشین گفت: پس گروگان‌ها را پس فرست. بابک گفت: چنین کنم لیک بهمان و بهمان بر آن تپّه‌اند، پس سربازانت را بفرمای تا درنگ کنند. نمایندهٔ افشین رهی شد تا سپاه را از جنگ بدارد. بدو گفته شد. هم اینک درفش سرداران فرغانه به بذّ فرو اندر و بر کاخ‌های آن نهاده شده. در این هنگام افشین بر اسب خود بنشست و فریادی بزد و به بذ در آمد و در پی او سربازان نیز در امدند و مردم درفش‌ها بر فراز کاخ‌های بابک برفرازیدند. شمار این کاخ‌ها چهار بود که در همه ششصد تن بزنگاهی پنهان بودند. بزنگاهیان با امدن مردم از کاخ‌ها برون جستند و با آنها جنگیدند، و بدین ساذ بابک توانست چندان ره بپوید که به درّهٔ روبروی هشتادسر رسد. افشین و یارانش درگیر جنگ برای گرفتن کاخ‌ها بودند. او نفت‌اندازان را بیاورد و کاخ‌ها خوراک آتش کرد و مردم، کاخ‌ها در هم کوبیدند و بابکیان را تا واپسین کس خون بریختند و افشین زن و فرزندان بابک به گروگرفت و تا شام در همان جا بماند، وانگاه سربازان را فرمود تا بازگردند و آنها به کندهٔ رود الرود بازگشتند.

پس از آن که افشین از بذ بازگشت بابک با همراهیان روی سوی بذّ آورد و آنچه توانست خوراک و خواربار بر ستاند. فردای آن روز افشین به بذّ باز آمد و فرمود تا [بازماندهٔ] کاخ‌ها را در هم کوبند و بسوزانند. آنها نیز چنین کردند و حتّی اتاقی از آن را وا ننهادند. او نامه ی به فرمانروایان ارمنستان و سپهداران ایشان نگاشت و آنها را آگاهانید که بابک با شماری چند از سربازان گریخته و از سرزمین شما در گذر است. او آنها را فرمود تا سرزمین خود را پاس دارند چندان که کسی از آن جا نگذرد مگر آن که او را شناسایی کنند.

خبرچیدن افشین ماندگاه بابک را به آگاهی او رساندند. این جایگاه در درّه‌ای بود پردرخت و گیاه که از یک سو به آذربیجان می‌رسید و از سوی دیگر به ارمنستان ره می‌یافت، و سپاه نمی‌توانست در آن جا رخت افکند و اگر کسی در آن پنهان می‌شد از فراوانی درخت و آب یافتنش نشدنی می‌نمود. این دره را «غیضه» می‌نامیدند. افشین در هر راهی که به این دره می‌رسید گروهی از یاران خود را نهاده تا راه را

بپایند. شمار این گروه‌ها پانزده بود.

در این هنگام زنهارنامهٔ معتصم برای بابک رسید. افشین تنی چند از پیروان بابک را که پناهنده شده بودند نزد خود خواند و به آنها خبر داد و گفت نامه را سوی بابک برند، در این میان یکی نیز پسر بابک بود. هیچ کس از ترس بابک نتوانست نامه را بدو دهد. افشین گفت: بابک از این زنهارنامه شاد می‌شود. گفتند: ما او را بهتر از تو می‌شناسیم. در این هنگام دو مرد برخاستند و به افشین گفتند: تو پایندان شو که خانوادهٔ ما را وا نمی‌نهی ما نیز پایندان می‌شویم نامه را به بابک رسانیم. پس چون آن دو به درگاه بابک رسیدند او را از زنهارنامه آگاهانیدند، بابک یکی از آن دو را بکشت و به دیگری فرمان داد نامه را به افشین باز پس گرداند.

پسر بابک نامه‌ای با این دو مرد همراه کرده بود که به پدرش رسانند. بابک به مردی که زنده‌اش داشته بود پیغام داد به این روسپی‌زاده [پسر خودش] بگو اگر تو فرزند من بودی به من می‌پیوستی لیک تو فرزند من نیستی، اگر یک روز بزیی و رهبری نیکو باشی نیکوتر از آن است که چهل سال چونان برده‌ای خوار بزیی. بابک همچنان در جای خود بماند و در همان جنگل ببود تا توشه‌اش به پایان رسید و سرانجام یکی از راه‌ها را گرفت و از جنگل برون شد، در این هنگام تنها چهار تن پاسدارِ آن راه بودند و دیگر پاسداران با فاصلهٔ اندکی پاس می‌دادند.

نیمی از روز سپری شده بود که بابک و یارانش از جنگل بیرون شدند. آنها سربازان و پاسدارانی را که آن جا را پاس می‌داشتند ندیدند. بابک گمان برد در آن جا کسی نیست و از همین رو به همراه برادرش عبدالله، معاویه، مادرش و زنی دیگر برون شدند و روی به راه ارمنستان نهادند. پاسداران ایشان را بدیدند و پیک سوی سربازان فرستادند که ما سوارانی را می‌بینیم که نمی‌دانیم کیانند. ابوالساج فرمانده این گروه از سپاه بود. همگی سوار شدند و سوی ناشناسان به راه افتادند و بابک و یارانش را دیدند که از اسپان خویش فرود آمده‌اند و خوراک می‌خورند، همین که بابک و یارانش سربازان بدیدند همگی بر اسب پریدند و از میان آنها بابک رهایی یافت و معاویه و مادر بابک و آن یک زن دیگر گرفتار آمدند و ابوالساج همگیشان سوی افشین فرستاد.

بابک خود در کوهستان‌های ارمنستان پنهان شد تا آن که به خوراک نیازش او فتاد.

فرماندهان ارمنستان کرانه‌ها را پاس می‌داشتند و فرموده بودند کس از آن کرانه نگذرد مگر آن‌که خوب شناخته شود. بابک را گرسنگی می‌رنجاند. او در راه برزگری دید و برده‌اش را فرمود چند درمی با خود بر ستاند و اگر آن برزگر نانی داشت از او بخرد. برزگر شریکی داشت که برای کاری رفته بود. بردهٔ بابک نزد او بیامد تا از او خوراکی خرد. دوست برزگر برگشت و از دور او را بدید و چنین گمانش رسید که آنچه را بُرده به زور ستانده و بدین سان به یکی از پاسگاه‌ها خبر داد که چنین سلحشوری زورگو آمده و نان شریک مرا به ربوده. فرمانده پاسگاه سوار شد و به دنبال او رفت آن قسمت از کوهستان ارمستان سرزمین سهل بن سنباط بود. پاسدار خبر به سهل داد، او هم در دم با دسته‌ای از سربازان، خود را به برزگر و بردهٔ بابک که هنوز با برزگر در گفتگو بود رساند. ابن سنباط جای بابک از برده جویا شد و برده جای سرور خویش بگفت و ابن سَنباط پیش بابک برد. همین که ابن سنباط بابک را بدید بشناختش، پس از اسب فرود آمد و دستش بوسه داد و از او پرسید آهنگ کدامین کرانه دارد؟ بابک گفت: سوی روم روانم. ابن سَنباط گفت: کسی را چونان من نخواهی یافت که حق تو به جای آرد. تو خوب می‌دانی که میان من و خلیفه پیوندی نیست و همهٔ سپهسالاران این کرانه از خندان تواند که برای تو فرزندها آورده‌اند و این از آن رو بود که وقتی بابک می‌دانست یکی از سپهسالاران دختر یا خواهری زیبا دارد به طلب وی می‌فرستاد و اگر او دختر را نزد بابک نمی‌فرستاد بر او یورش می‌برد و زن را می‌ستاند و همه دارایی سپهسالار از کالای خانه گرفته تا جز آن را می‌ربود و به شهر خویش می‌برد.

آن‌گاه پس ابن سَنباط او را فریفت و به دژ خود برد. بابک برادر خود عبدالله را نیز به دژ اصطفانوس بفرستاد. ابن سَنبط پیکی پیِ افشین فرستد و او را بیاگاهاند. افشین برای ابن سَنباط نامه‌ای نوشت و برای او نویدها گذازد و امیدها بداد و ابوسعید و بورماره را به درگاه او فرستاد و زیر فرمان او نهادشان. ابن سنباط این دو را در جایی ویژه ماندگار کرد و بدیشان گفت: از این جا نمی‌روید تا پیک من نزد شما آید و آن خواهید کرد که پیک به شما گوید.

آن گاهٔ ابن سنباط به بابک گفت: از ماندن در این دژ به ستوه آمدی، بیا تا روی به نخجیرگاه آوریم. بابک نیز چنین کرد. چون از دژ فرود آمد ابن سنباط پیک در پی

ابوسعید و بورماره فرستاد و آن دو را فرمود تا با آنها باشند یکی در سوی دره وان دگر در دیگر سوی. آن دو چنین کردند. ابن سنباط خوش نداشت خود، بابک را به آن دو سپُرد.

همچنان که بابک و ابن سنباط سرگرم شکار بودند ناگاه ابوسعید و بورماره در میان دیگر سربازان رخ نمودند. بابک زره‌ای سفید بر تن داشت. آنها هر دو را گرفتند و فرمودند تا بابک از اسب به زیر آید. بابک پرسید: شما کیانید؟ یکی از آنها گفت: من ابوسعیدم و او بهمان. بابک از اسب به زیر آمد و ابن سنباط را ناسزا گفت و او را نکوهید و گفت: مرا در برابر اندک پولی به مشتی یهود فروختی، اگر پول می‌خواستی من بیش از آنها به تو می‌دادم. ابوسعید او را بر اسب نشاند و سوی افشین ببرد. پس چون به نزدیکی اردوگاه رسیدند افشین فراز آمد و نشست و به بابک نگریست و اردوگاه خود را در دو ستون آراست و فرمود او را از اسب به زیر آورند. او پیاده از میان دو ستون گذر می‌کرد. افشین او را در اتاقی نهاد و پاسداری برای او گماشت. سهل بن سنباط پسرش معاویه را همراه بابک به درگاه افشین فرستاده بود. افشین به او صد هزار درهم و برای سهل هزار هزار درهم ارمغان کرد و کمربندی گوهرین و افسر سپهسالاری بدو بخشید.

افشین به پی عیسی بن یونس بن اصطفانوس نامه نوشت و عبدالله برادر بابک را [که پناهنده به او شده بود] از او بخواست و او نیز عبدالله را به درگاه افشین روان کرد و افشین او را در کنار برادرش بندی کرد و گزارش آن برای معتصم نوشت. معتصم او را فرمود تا هر دو را سوی او فرستد.

در آمدن بابک پس از گرفتاری به درگاه افشین در برزند در دهم شوال / ۲۷ ژوئیه بود. افشین زنان و کودکان بسیاری را گرفت که می‌گویند بابک گرفتارشان کرده بود. این گروه از تازیان و برزیگران آزاد بودند. افشین تمام آنها را در یک جا گرد آورد و فرمودشان تا به کسان خود نامه بنویسند تا آنها را بازگردانند. پس هر که می‌آمد و زنی یا کودکی یا کنیزی را شناسایی می‌کرد و دو گواه همراه داشت او را بر می‌گرفت. بسیاری از آنها را مردم بر ستاندند و بسیاری از آنها بر جای ماندند.

چیرگی عبدالرحمان بر تولدو

پیشتر آوردیم که مردم تولدو بر عبدالرحمان بن حکم بن هشام اموی، خداوندگار اندلس، سر بر کشیدند، و عبدالرحمان بارها برای سرکوب آنها سپاه آراست. چون سال ۲۲۱ هـ / ۸۳۵ م رسید گروهی از دژ رَباح که سربازان عبدالرحمان بودند شورش کردند و آهنگ گرفتن تولدو کردند. آنها بر شهر و مردم آن تنگ گرفتند و جلوی ورود خواربار را ببستند و شهر را از هر سو در میان گرفتند و بر همین هنجار بودند تا در سال ۲۲۲ هـ / ۸۳۶ م به شهر در آمدند.

عبدالرحمان برادرش ولید بن حَکَم را سوی ایشان گسیل داشت، ولید چون رسید شهر را بسی خسته و فرسوده یافت تا جایی که دیگر نمی‌توانستند به ستیز و آویز برخیزند، و از همین رو خود او در روز شنبه هشتم رجب / ۱۶ ژوئن شهر را به زور باز ستانْد و فرمود تا دوباره کاخ سردروازه را که به روزگار حَکَم ویران شده بود باز سازند. او تا پایان شعبان سال ۲۲۳ هـ / ۲۷ ژوئیه در آن جا بماند تا کارها سامان گرفت و آرامش بر این شهر پرتو افکند

یاد چند رویداد

در این سال محمّد بن داود سالار حاجیان بود.

در همین سال در سمت چپ قبله ستاره‌ای پدیدار گشت و نزدیک به چهل شب دیده می‌شد، این ستاره چیزی مانند دنباله داشت و نخست در باختر دیده شد وانگاه در خاور پدیدار شد. این ستاره بسیار دراز بود و مردم را به هراس افکند و بر آنها بسی دهشتناک آمد. این رویداد را ابن ابی‌اُسامه که از استوانان و پذیرفتگان است در تاریخش آورده است.

هم در این سال یحیی بن صالح ابوزکریا وحاظی که دمشقی یا به‌گمانی حمصی بود درگذشت.

در همین سال ابوهاشم محمّد بن علی بن ابی‌خدّاش موصلی که از معافی بن عمران روایت بسیار باز گفته چهره در خاک تیرهٔ گور نهاد.

رویدادهای سال دویست و بیست و سوم هجری

(۸۳۷ میلادی)

افتادن بابک به دست افشین

در این سال افشین همراه بابک و برادرش عبدالله [که هر دو در بند بودند] در ماه صفر سال دویست و بیست و سه هجری / ۲ ژانویه ۸۳۷ م به شهر [نوساز] سامرا آمدند. از هنگامی که افشین از برزند به سامرّا رسید معتصم همه روزه یک جامهٔ ارزنده و یک اسب او را ارمغان می‌کرد. چون افشین به پلهای حُذَیفه رسید هارون واثق پسر معتصم و خاندان معتصم او را به پیشواز آمدند. افشین بابک را در کاخ خود در مَطیره فرود آورد. احمد بن ابی‌دؤاد ناشناس نزد بابک آمد و او را دید و با او سخن گفت و در بازگشت، چند و چونی بابک به معتصم بگفت. معتصم نیز ناشناس بیامد و بابک را بدید.

فردای آن روز معتصم رسماً بنشست و مردم از باب العامّه تا مطیره به ستون ایستادند. معتصم که می‌خواست او را انگشت‌نما کند بر فیلی نشاندش و مردم تا باب العامّه برای دیدن این فیل گردن می‌کشیدند.

محمّد بن عبد ملک زیّات چنین سرود:

قَدْ خُضِبَ الْفِیلُ کَعٰاداتِه　　یَحْمِلُ شَیْطانَ خُراسانِ
وَالْفِیلُ لا تُخْضَبُ اَعضاؤُه　　اِلّا لِذی شَأْنٍ مِنَ الشّانِ

یعنی: فیل را برابر رسوم [پیشین که چنین رویدادی رخ می‌داد] رنگین و خضاب کرده‌اند در حالی که شیطان خراسان را بر پشت دارد. اعضای فیل را رنگ نمی‌کنند مگر برای رویدادی مهم.

آن گاه و را به کاخ معتصم در آوردند و معتصم فرمود تا جلاد خود بابک را فرا پیش آورند، پس او را آوردند. معتصم به جلّاد فرمود دو دست و دو پای او بگسلد و او چنین کرد و بابک بر زمین افتاد، وانگاه فرمود تا سر از تنش جدا کنند، او هم چنین کرد و شکمش را هم درید. معتصم سر او به خراسان فرستاد و پیکرش را در سامرّا به چارمیخ کشید و فرمود تا برادرش عبدالله را سوی اسحاق بن ابراهیم به بغداد فرستند و دستور داد تا با او همان کنند که او خود با بابک کرد. با عبدالله نیز چنین کردند وگردنش زدند و میان دو پل به چارمیخش کشیدند.

آورده‌اند هزینهٔ رویارویی افشین با بابک جز خواربار، علوفه و ارزاق، روزانه ده هزار درهم بود که هنگام حرکت پرداخت می‌شد و اگر در اردوگاه می‌ماند پنج هزار درهم بدو پرداخت می‌شد.

شمار کسانی که بابک در پهنای بیست سال بکشت دویست و پنجاه و پنج هزار و پانصد کس بود.

یحیی بن مُعاذ، عیسی بن محمّد بن ابی‌خالد، احمد بن جنید [که او را در بند کرد]، زُریق بن علی بن صدقه، محمّد بن حُمید طوسی و ابراهیم بن لیث سپهسالارانی بودند که به دست بابک خون ریخته شدند.

شمار افرادی که از سپاه بابک اسیر شدند سه هزار و سیصد و نه تن بودند. شمار زنان و کودکان مسلمان که نزد بابک اسیر بوده و شجاعت داده شدند هفت هزار و ششصد تن از خانوادهٔ بابک هفده مرد و از دختران و زنان نیز بیست و سه تن اسیر افشین بودند.

چون افشین برسید معتصم به پیشوازش بیامد و دوکمربند جواهرنشان به کمر او بست و بیست هزار هزار درهم بدو ارمغان کرد و ده هزار هزار درهم بدو داد تا در میان سپاهیان پخش کند و فرمانروایی سند بدو بخشید و سخنسرایان را بیاورد تا بستایندش.

یورش رومیان به زِبَطْرَه

در این سال توفیل بن میخائیل شهریار روم به سرزمین‌های اسلامی تاخت و با

مردمان زبطره و جز ایشان به ستیز و آویز برخاست.

انگیزهٔ آن چنین بود که چون افشین بر بابک تنگ گرفت و چیزی نمانده بود که بابک را از پای بیندازد بابک نامه‌ای به شهریار روم نوشت و او را آگاهاند که معتصم همهٔ سربازان و سپاهیان خود حتّی خیّاط خویش [یعنی جعفر بن دینار خیّاط که از سالاران سپاه بود] و طبّاخ خود [یعنی ایتاخ که او نیز از سپهسالاران معتصم بود] را به جنگ با او فرستاده است و هیچ کس را نزد خود نگاه نداشته است، و اگر تو اینک آهنگ یورش بر او داری هیچ کس در برابر تو نخواهد ایستاد و کسی نیست که در برابرت پایداری کند.

بابک از این نامه که به فرمانروای روم نوشته بود امید داشت که اگر شهریار روم سپاه آراید معتصم بخشی از نیروی خود را از برابر وی سوی سپاه روم خواهد برد و بدو سرگرم خواهد شد و از وی باز خواهد ماند و بدین سان چیزی از آن سختی که دچار آن بود برخیزد.

توفیل با صد هزار سرباز یا بیشتر راهی شد، هفتاد و چند هزار تن از ایشان سرباز بودند و دیگران برده و کارگر

گروهی از سرخ‌پوشان [دارای شعار سرخ ضد شعار سپاه عباسیان] که از کوهستان ایران گریخته و به روم پناه برده بودند همراه آن سپاه بودند. آنها را اسحاق بن ابراهیم بن مصعب شکست داده بود.

توفیل به زِبَطْره رسید و مردان آن جا را خون بریخت و زنان و کودکان را در بند کرد و دارایی مردم ملطیه و دیگر دژهای مسلمانان را به یغما برد و زنان مسلمان را اسیر کرد. او مسلمانانی را که می‌گرفت تکّه تکّه می‌کرد و چشمشان از کاسه برون می‌آورْد و گوش و بینی آنها می‌برید. مرزبانان و مردم شام و جزیره به پدافند برخاستند و همه رفتند مگر کسی که چارپا یا جنگ‌افزار نداشت.

گشودن عمّوریه

چون شهریار روم یورش آورْد و با سرزمین‌های اسلامی آن کرد که کرد گزارش به معتصم رسید و گزارش آن بر معتصم بسی گران و دشوار آمد.

گویند شنید که زنی هاشمی که اسیر رومیان بوده فریاد کرده: وامعتصما [دادِ بیداد ای معتصم]، و معتصم که بر اورنگ نشسته بود از جای خود برخاست و فریاد زد: لبیک لبیک و همان ساعت به پا خاست و در کاخ خود فریاد زد: نهیب نهیب [هان بشورید و بشتابید]، وانگاه سوار بر اسب خود شد و ابزار یک سوار را مانند میخ طویله و توبره و علیق برستاند و توشهٔ خود بر پشت اسب بست و آماده شد ولی بدون آرایش سپاه وگرد آوردن سرباز نتوانست ره بیاغازد. او در سرای همگانی بنشست و عبدالرحمان بن اسحاق قاضی بغداد را فرا خواند و شعبة بن سهل [یکی از فقها] را به درگاه آورد و سیصد و بیست و هشت دادگر درکنار این دوگرد آوژد و گواه وقف املاک خود گرفتشان، یک سوم آن را به فرزندان، یک سوم را در راه خدا و یک سوم را به وابستگان بداد.

آن گاه به راه اوفتاد و در دوم جمادی‌الاولی / اوّل آوریل دو شب در خاور دجله اردو زد و عجیف بن عنبسه و عمر فَرغنی و محمّد کوتاه وگروهی از سالاران را به یاری مردم زِبَطره فرستاد. چون آنها رسیدند دیدند که شهریار روم آن جا را پس از آنچه کرده رها کرده و به سوی سرزمین خود رفته است. پس ایشان چندان درنگ کردند که همهٔ مردم به روستاهای خود بازگشتند و دل آرام داشتند.

چون معتصم بر بابک دست یافت از او پرسید:کدام شارسان روم استوارتر و فرو ستاندن آن دشوارتر است بدو گفته شد: عموریه است که از آغاز اسلام تاکنون هیچ کس از پادشاهان و خلفای اسلام گشودن آن نتوانسته و آن چونان چشم مسیحیان است و آن را ازکنستانتین‌پل ارزنده‌تر می‌شمردند.

معتصم از سامرا لشکر کشید. برخی سال رفتن او را ۲۲۲ هـ / ۸۳۷ م وگروهی ۲۲۴ هـ / ۸۳۹ م دانسته‌اند. او در این لشکرکشی چندان جنگ‌افزار و توشه و ابزار و حوضچه‌های چرمی و آبکش و مشک و جز آن گرد آوژد که پیشتر هیچ خلیفه‌ای چنان سپاهی نیاراسته بود. معتصم اشناس را به فرماندهی مقدمهٔ سپاه برگماشت و محمد بن ابراهیم بن مُصْعَب را به دستیاری او برگزید، و ایتاخ را بر راستگاه و جعفر بن دینار بن عبدالله خیّاط را بر چپگاه و عُجیف بن عنبسه را بر دل سپاه گماژد، و چون به سرزمین روم در آمد کنار رود سنّ رخت افکند. این رود برکنار سلوقیّه در نزدیکی دریا بود و میان آن و طرسوس یک روز راه بود و در همان جا اسیران

داد و ستد می‌شدند.

معتصم افشین را به سَروج فرستاد و او را فرمود تا ز درب الحَدَث در آید و روزی را برای درونشد او نامزد کرد که روز اجتماع مردم شهر بود و اشناس را هم از راه طرسوس راهی کرد و او را فرمود تا در صفصاف، بایستد و چشم به راه باشد. رفتن اشناس در بیست و دوم رجب / ۱۹ ژوئن م بود. معتصم وصیف را در پی اشناس فرستاد و معتصم خود در بیست و چهارم رجب / ۲۱ ژوئن راهی شد.

چون اشناس به مرج اسقُف[1] [مرز] رسید معتصم از محل مطامیر به او نامه نوشت که شهریار روم نزدیک اوست و آهنگ یورش بر ایشان را دارد. او در این نامه به اشناس دستور داده بود تا در همان جا بماند تا او خود را به وی رساند. اشناس سه روز در آن جا ماندگار شد. در این هنگام معتصم نامه‌ای دیگر بدو نوشت و دستور داد که یک گروه پیشآهنگ روانه کند تا از رومیان کسی را دستگیر کنند و از کار و بار شهریار روم گزارشی به دست آورند. اشناس، عُمر فَرغانی را با دویست سوار بفرستاد. چون عمر به انقره رسید و یارانش را در پی یافتن مردی رومی پراکند آنها گروهی را با خود آوردند که پاره‌ای از ایشان از سپاهیان شهریار روم بودند و دیگران از تودهٔ مردم. آنها را نزد اشناس آوردند و او آنها را بازجویی کرد و آنها گزارش دادند که شهریار بیش از سی روز است که چشم به راه جلوداران سپاه معتصم است تا با آنها بستیزد. ناگاه به شهریار گزارش رسید که سپاهی سترگ از کرانهٔ ارمیناق[2] به سرزمینشان در آمده [یعنی سپاه افشین]. او چون این گزارش بشنید دایی‌زادهٔ خود را به فرماندهی لشکر بگمارد و رو سوی کرانهٔ افشین کرد. اشناس آن دسته را سوی معتصم فرستاد تا او را آگاه کنند. معتصم نامه‌ای به افشین نوشت او را آگاهاند که شهریار روم روی سوی او کرده. معتصم او را فرمود تا در جایش بماند، زیرا از یورش رومیان هراسناک بود. او افشین را فرمود تا رسیدن نامه و فرمان دیگر همچنان درنگ کند و چشم به راه باشد. معتصم به کسی که بتواند آن نامه را به افشین رساند ده هزار درهم نامزد کرد.

پیک‌ها برای رساندن نامه به افشین راهی شدند ولی افشین را نیافتند زیرا او به

۱. در تاریخ طبری «مرغ سقف» آمده است ـ م. ۲. ارمیثاق.

روم اندر شده بود. معتصم فرمانی برای اشناس نوشت و به او دستور پیشرفت داد، او هم پیش رفت و معتصم از پس او می‌آمد. چون اشناس از جای خود برفت معتصم در جای او جای گرفت تا آن جا که میان او و انقره سه منزل راه بود. سپاه معتصم از آب و علف در تنگنا شدند. اشناس در راه چند تن اسیر کرده بود. او همه را گردن یزد تا از ایشان تنها پیرمردی بماند. پیرمرد گفت: ازکشتن من چه سود بری و حال آن که تو و سپاهت در تنگنایید؟ در این جا مردمی از انقره از هراس شما گریخته‌اند. آنها در نزدیکی مایند و خوراک و علف و خواربار بسنده با خود دارند. گروهی را با من بفرست تا آنها را به دست تو سپرم و در برابر، راه بر من بگشای. اشناس پانصد سرباز با او راهی کرد. اشناس پیرمرد را به مالک بن کیدر سپرد و بدو گفت: اگر این پیرمرد خواربار یا خوراک بسیار نشانت داد آزادش کن.

پیرمرد آنها را به درّه‌ای خرّم ببرد و چارپایانشان نیک چریدند و خود نیز آشامیدند و خوردند، و چندان برفتند که از آن خرّم‌آباد برون شدند. پیرمرد آنها را به کوهستانی برد و شب را در آن جا بماندند. چون شام را به بام رساندند پیرمرد گفت: دو تن روان کنید تا از این کوه بالا روند، هرکه را بیابند اسیر کنند. چهار تن فراز شدند و در آن جا مردی را یافتند همراه زنی. پیرمرد از آنها پرسید مردم انقره کجا پنهان شده‌اند، آنها هم جای ایشان بدو گفتند. او سربازان را چندان ببرد که مردم انقره زیر نگر ایشان شدند. آنها در کرانهٔ شوره‌زاری ببودند و همین که سربازان را دیدند که به سوی آنها یورش می‌آورند زنان و کودکان را درکناری از شوره‌زار جای بدادند و در کنار دیگر با سربازان به جنگ و ستیز برخاستند. مسلمانان غنیمت‌ها از ایشان ستاندند و چندین تن را نیز اسیر کردند. در میان ایشان کسانی بودند که نشان زخمی کهنه بر خود داشتند. از این زخم‌ها پرسش کردند و آنها در پاسخ گفتند: ما در جنگ شهریار با افشین بودیم. هنگامی که شهریار در اردو بود گزارش رسید که افشین با سپاهی سترگ از کرانهٔ ارمیناق روی سوی ما دارد. شهریار یکی از خویشانش را به جای خویش نهاد و خود سوی افشین شتافت. ما هنگام نماز بامدادان بر ایشان یورش آوردیم و به شکستشان کشاندیم و همهٔ پیادگانشان را خون بریختیم. سپاه ما در پی گریختگان از هم گسسته شدند. چون نیمروز رسید سواران دشمن بازگشتند و چنان جنگ سختی با ما کردند که اردوی ما را از هم شکافتند و با ما در هم آمیختند،

و ما ندانستیم شهریار در کدام سوست و بدین سان از ایشان شکست خوردیم و شکست خورده به اردوی جانشین شهریار بازگشتیم و دیدیم که سپاه شکسته و کسان از پیش جانشین شهریار برفته‌اند. چون فردای آن روز رسید شهریار با گروهی اندک بیامد و سپاه را از هم فرو پاشیده یافت و آن را که بر سپاه جانشین نهاده بود بگرفت و گردن زد و به شهرها و دژها فرمان نوشت که هر کس یکی از سپاهیان فراری را پیداکنند تازیانه زنند و به جایی بازش گردانند که شهریار می‌گوید تا همگی پیرامون او گرد آیند و به جنگ مسلمانان روند. شهریار خواجه‌ای را به انقره فرستاد تا مردم آن را پاس بدارد، چون او به انقره رسید دید که مردم همه از شهر برون رفته‌اند پس به شهریار نوشت که انقره از مردم خالی گشته است. شهریار او را فرمود تا روی سوی عمّوریه آورَد.

مالک بن کیدر با غنیمت‌ها و اسیران خود سوی اردوی اشناس رفت و در راه گاو و گوسپند بسیار به غنیمت ستانْد و آن پیرمرد را رهانْد. چون مالک بن کیدر به اردوی اشناس رسید او را از شنیده‌های خود آگاهانْد و او نیز معتصم را آگاهانْد و معتصم بسی شاد شد.

پس از سه روز مژده‌رسان افشین بیامد و گزارش تندرستی افشین بداد. رویداد افشین در بیست و پنجم شعبان این سال / ۲۲ ژوئیه بود.

معتصم سپاه را سه بخش کرد: سپاهی که اشناس در چپگاه آن بود و معتصم در دل آن و افشین در راستگاه آن. هر لشکر دو فرسنگ از هم دوری داشتند. معتصم فرمود هر لشکر راستگاهی داشته باشد و چپگاهی و فرمودشان تا روستاهای سر راه را بسوزند و ویران کنند و هر که را بیابند گرفتار نمایند و هیچ روستایی را آباد نگذارند. هر گروهی از هر سپاهی که برای چپاول و تخریب و آتش‌سوزی به اطراف می‌رود پس از ویرانی و چپاول به سپاه خود بازگردد. از انقره تا عموریه که هفت منزل فاصله داشت چنین می‌کردند تا سپاهیان به عمّوریه رسیدند.

نخستین کسی که بدان در آمد اشناس و در پی او معتصم و در پس وی افشین بود. معتصم دستور داد که گرداگرد شهر را محاصره کنند و هر یک از سرداران را بخشی از باروی شهر سپرد که باید آنرا به دست آورند و هر یک از سرداران همسنگ سربازان خویش برجی برگزیدند.

یکی از مسلمانان که مردم عمّوریه اسیرش کرده بودند و او مسیحی شده بود و از آنها زن به همسری ستانده بود و در شهر عموریه می‌زیست چون دید مسلمانان شهر را در میان گرفته‌اند از شهر گریخت و نزد معتصم رفت و بدو گفت که در جایی از شهر که بارانی سخت بر آن باریده بود رود بر آن تاخت و آب بر آن یورش آوَرْد و دیوار از آن جا بیفتاد. شهریار روم به کارگزار عمّوریه نوشت که آن جا را باز سازد اما او در انجام این کار کاهلی ورزید تا هنگامی که شهریار از قسطنطنیه بیرون شد تا به جایی رود. کارگزار بیم کرد که شاه از آن برزن گذر کند و ببیند که دیوار بازسازی نشده. پس کارگزار از پی صنعتگران فرستاد و نمای دیوار را با سنگ بساخت و پشت آن را از سوی شهر، تهی نهاد. آن گاه بالای آن غرفه‌ها نهد چنان که بوده بود. آن کس معتصم را از آن سو که چند و چونِ آن گفته بود بیاگاهانْد. معتصم فرمود تا چادر او را در نزدیکی آن جا بر پا کردند و کُشکنجیرها در برابر دیوار نهاد و بارو را به کُشکنجیر بست. دیوار از آن جا شکاف برداشت. چون رومیان شکاف و رخنهٔ پدید آمده دیدند ناگزیر آن رخنه را با چوب و تنهٔ درخت گرفتند و چوب‌های درشت به یکدیگر پیوستند، ولی کُشکنجیر آن چوب‌ها را خرد و تبه می‌کرد. ناگزیر پلان‌ها را در رخنه نهادند و باز کُشکنجیر کار خود کرد و دیوار و حصار را در هم ریخت. آن خواجه [غلام اخته] با امیر شهر عموریه برای شهریار نامه نوشتند. این امیر ناطس خوانده می‌شد. او نامه را با دو پیک فرستاد که هر دو به دست مسلمانان، اسیر شدند. پیک‌ها را نزد معتصم بردند و او نامه را از آن دو پیک به دست آوَرْد. در آن نامه نوشته شده بود سپاه دشمن گرداگرد شهر را گرفته و ناطس آهنگ آن دارد با گروهی از ویژگان شبانه بر دشمن یورش آوَرَد و در این میان هر چه باشد گو باش تا مگر خود را به شهریار رسانَد و از دست دشمن رهایی یابد. چون معتصم نامه را خوانْد فرمود تا به هر دو پیک همیانی دادند که ده هزار درهم در آن بود، چنان که فرمود بدیشان خلعت هم دادند و آنها نیز اسلام آوردند. معتصم فرمود آن دو را پیرامون عمّوریه گردانند. و گفتند در برابر برجی درنگ کنند که ناطس در آن بود [تا گمان کنند آنها به خواست خود تسلیم دشمن شده و خلعت و پاداش گرفته‌اند] آنها با جامه‌هایی که از معتصم بر تن داشتند و همیان‌هایی که ستانده بودند ایستادند. ناطس و رومیان همراه او آن دو بشناختند و به باد نکوهششان گرفتند.

معتصم در نگاهبانی شبانه‌روزی دستور هشیاری داد و سربازان پیوسته سخت مراقب بودند [مبادا دشمن چنان که در نامه نوشته بود شبیخون زند] تا باروی میان دو برج آن جایگاه ویران شد. معتصم فرمود تا خندق عمّوریه را با پوست‌های گوسفند که از خاک آکنده بودند پر کنند، تا راه گذشتن سپاهیان آسان گردد آنها نیز چنین کردند. آنها خَرَک‌های بزرگی را تدارک دیدند که هر یک ده تن را در خود جای می‌داد تا آن را بر پوست‌های این بارو بغلتانند، پس چون یکی را غلتاندند خرک به یکی از این پوست‌ها بگرفت و با سختی بسیار توانستند آن را آزاد سازند و به جای آن از نردبان و کشکنجیر بهره بردند.

فردا که رسید معتصم با آنها بر سر شکاف نبرد کرد. نخستین کسی که نبرد آغازید اشناس و یاران او بودند. آوردگاه تنگ بود و در آن نبرد نمی‌توانستند معتصم گفت تا کُشکنجیرهای بزرگ را که دور دیوار پراکنده بود فراهم آوردند و آن را پیرامون شکاف نهاد و فرمود تا آن جایگاه را بکوبند. نبرد روز دوم بر افشین و یاران او بود که نیکو جنگیدند و پیش رفتند. معتصم سوار بر اسب خود در برابر شکاف ایستاده بود و اشناس و افشین و سرداران ویژه، همراه او بودند. معتصم گفت: جنگ امروز بسیار نیکو بود. عمر فرغانی گفت: جنگ امروز از دیروز بهتر بود. [فرغانی خود یکی از سرداران اشناس بود] چون اشناس آن سخن را شنید [از فرغانی انتظار نداشت] خود را نگه داشت.

چون نیمروز رسید و معتصم و سربازان بازگشتند و اشناس به درِ چادر خود نزدیک شد سردارانش به احترام او از اسپ خود پیاده شدند چنان که پیشتر نیز چنین می‌کردند. فرغانی و احمد بن خلیل بن هشام از شمار ایشان بودند. اشناس به آنها گفت: ای روسپی‌زادگان! چرا همراه من گام می‌زنید، می‌باید دیروز نبرد می‌کردید که وقتی پیش روی سرور خداگرایان می‌ایستید نگویید امروز پیکار، نیکوتر از دیروز بود، گویی دیروز کسی جز شما پیکار می‌کرد، به خیمه‌هاتان باز گردید. چون فرغانی و احمد بن خلیل بازگشتند یکی به دیگری گفت: دیدی این روسپی‌زاده به ما چه گفت [یعنی اشناس] و امروز با ما چه کرد، آیا پیوستن به رومیان از بودن در کنار او نکوتر نیست؟

فرغانی به احمد گفت: به زودی خداوند ترا از شر او آسوده خواهد کرد. او بر

اسرار عبّاس بن مأمون آگاه بود. احمد پا فشرد که ماجرا چیست؟ [مقصود توطئه‌ای است که عبّاس بر عموی خود معتصم بافته بود]. فرغانی به او سفارش کرد که بهتر است به یاران عبّاس بپیوندد. احمد گفت: گمان نمی‌کنم چنین کاری سامان یابد فرغانی گفت: سامان یافته. فرغانی او را نزد حارث سمرقندی فرستاد و او نزد حارث رفت. حارث گزارش او به عبّاس رساند ولی عبّاس ناخوش می‌داشت کار خویش آشکار گرداند و بدین سان چیزی از همداستانی خود بدو نگفتند.

چون روز سوم رسید نوبت جنگ سپاه معتصم فرا رسید که مغربی‌ها [سپاهی از مردم افریقا، جزایر، تونس، مراکش و جز آن] و ترک‌ها بیشتر آن را سامان می‌دادند. فرمانده ایشان ایتاخ بود. آنها نبردی نیکو گزاردند و رخنه هم گشادتر شد. جنگ همچنان ببود تا رومیان زخم‌های بیشتری برداشتند.

سپهسالاران روم [بطارقه، جمع بطریق] هر یکی از برج و بارویی پاسداری می‌کردند و فرمانده باروی شکافته شده وِنْدا بود که معنای آن «گاو نر» است. او در این روز و روزهای پیش بسختی جنگید و ناطس و جز او بدو یاری نرساندند. چون شب شد وندا نزد رومیان آمد و گفت: گویی جنگ تنها بر دوش من و یاران من است، سربازی از من نمانده که زخم نخورده باشد، یا گروه اندکی تیرانداز به من دهید یا شهر از دست می‌رود. آنها هیچ گونه یاری بدو نرساندند و گفتند: نه ما به تو یاری می‌رسانیم نه تو به ما یاری رسان. او و یارانش بر آن شدند که همگی سوی معتصم روند و برای خود و خانواده‌شان زنهار خواهند و برج و بارو را با آنچه در آن است بدو سپرند.

چون سپیده دمید وندا یاران خود را در دو سوی شکاف نهاد و به آنها گفت جنگ نکنند زیرا من آهنگ آن دارم تا نزد معتصم روم. او رفت تا به معتصم رسید. در آن هنگام سپاه معتصم به رخنهٔ حصار نزدیک‌تر می‌شدند، لیک دیدند رومیان دست از جنگ کشیده چشم به راه دارند. چون سپاه معتصم به رخنه و برج رسیدند رومیان گفتند: باکتان نباشد که فرمانده ما وندا اینک نزد معتصم است.

معتصم وندا را بر اسب نشاند و خود پیشاپیش سربازان به شکاف در آمدند. عبدالوهّاب بن علی که نزد معتصم بود به مسلمانان اشاره می‌کرد که از رخنه داخل شهر شوند. سربازان از رخنه به شهر در آمدند. ناگاه وندا دست به ریش خویش

کشید و انگشت افسوس به دندان خاییدن گرفت. معتصم به او گفت: برای چه چنین پریشانی؟ وندا گفت: زیرا تو به من نیرنگ زدی. من آمده بودم با تو گفتگو کنم و پیمان آشتی ببندم تو مرا گول زدی. معتصم گفت: هر چه خواهی انجام دهم و هرگز با خواست تو مخالفت نخواهم کرد. وندا گفت: اینک که سربازانت به شهر در آمده‌اند چه مخالفتی و چه چیز مانده که من نخواهم؟

مردم بسیاری از رومیان به کلیسای بزرگی که داشتند پناه بردند ولی مسلمانان این کلیسا بسوختند و کار همهٔ آنها بساختند. ناطس در برج خود بود و سربازانش او را دربر گرفته بودند. معتصم بر اسب خویش جهید و چندان بیامد که در برابر ناطس بایستاد. بدو گفتند: ای ناطس! او سرور خداگرایان است. ناطس با شمشیر خود که حمایل بسته بود به زیر آمد تا در برابر معتصم بایستاد. معتصم تازیانه‌ای بدو زد و به چادر خود بازگشت و فرمود تا ناطس را نیز بدان جا برند. او مسافتی پیاده بیامد. معتصم فرمود تا او را بر اسب بنشانند. شمشیر مسلمانان، خون رومیان همی می‌ریخت و سربازان از هر سو رومیان را اسیر می‌کردند. معتصم فرمود تا بندیان نژاده را جدا کنند. دیگر بندیان را ببردند. معتصم دستور داد غنیمت‌ها را در چند جا به حراج نهند. در بیش از پنج روز همهٔ این غنیمت‌ها به فروش رسید و باقیمانده‌ها را خوراک آتش ساخت.

برای برخورداری از شتابِ بیشتر هر کالا را تنها سه بار فریاد می‌کردند وانگاه به فروش می‌رسید. بردگان را نیز برای فروش بیشتر پنج پنج یا ده ده می‌فروختند.

به هر روی در یکی از روزها غنیمت‌ها فروخته شد و این همان روزی بود که عُجیف با مردم نوید گذاژد که بر معتصم بشورند [که خواهد آمد]، مردم نیز بر غنیمت‌ها بشوریدند. معتصم با شمشیر آخته بتاخت و پشت این مردم به شتاب می‌رفت و مردم از او می‌گریختند و از یغمای غنیمت‌ها دست بشستند. او به چادر خود بازگشت و فرمود تا عمّوریه ویران شود و خوراک آتش گردد.

این رویداد در بیست و پنجم رمضان / ۲۰ اوگست پیش آمد و معتصم پنجاه و پنج روز در روم بماند و اسیران را میان سالاران پخش کرد وانگاه روی سوی طرسوس نهاد.

در بند شدن عبّاس بن مأمون

در این سال معتصم، عبّاس بن مأمون را به زندان افکند و فرمان نفرین او بداد. چونی آن چنین بود که وقتی معتصم عُجیف بن عنبسه را به سبب جنگ شاه روم در زبطره با عمر فرغانی و محمّد کوته به دیار روم فرستاد دست عجیف را چونان افشین باز نگذارد، و معتصم کارکردهای عجیف را خُرد می‌شمرد و عجیف از آن رفتار و تحقیر آزرده شد. از این رو عبّاس بن مأمون را از آنچه به هنگام درگذشت مأمون به جای آورد و با ابواسحاق معتصم بیعت کرده بود و درکار خویش کوتاهی ورزیده بود نکوهید [که اگر بیعت نمی‌کرد سپاهیان او را خلیفه می‌کردند] و او را برانگیخت تا آنچه راکرده تلافی کند.

عبّاس سخن عُجیف پذیرفت و مردی به نام حارث سمرقندی را که خویش عبیدالله وضّاح بود و عبّاس با وی الفتی داشت و مردی ادیب و خردمند و مداراگر بود میانجیِ پنهان‌کارگرداند. عبّاس او را پیک خویش کرد و سفیر خود نزد سرداران کرد. او در اردوگاه چندان آمد و شد کرد که گروهی از سالاران بدو خویی نرم یافتند و دستش به بیعت سپردند، چنان که گروهی از ویژگان معتصم نیز چنین کردند. عبّاس به هر که با او بیعت می‌کرد می‌گفت. چون هنگام شورش برسد هر دسته از سالاران بشورند و فرمانده خود را بگیرند وگروهی که از ویژگان معتصم هستند بر معتصم بشورند و او را خون بریزند، ویژگان و سالاران افشین و سالاران اشناس را هم که با او بیعت کرده بودند دستور داد افشین و اشناس را هم از پای درآورند، چنان که با فرماندهان دیگر نیز چنین کنند، و آنها نیز بر این سخن، پایندان شدند.

چون سپاه راه انقره و عمّوریه را در پیش گرفت و افشین از کرانهٔ مَلطیه لشکر کشید عجیف به عبّاس اشارت کرد که هنگام آن رسیده بر معتصم یورش بری، چه، گروه اندکی همراه او بودند، و بدین سان او را خون بریزد و راه بغداد در پیش گیرد که سربازان از بازگشت به بغداد وکنار نهادن جنگ بسی خشنود خواهند شد. عبّاس از این کار سر باز زد وگفت. من این جنگ و غزا را به هم نمی‌زنم و این جنگوران را به تباهی نمی‌کشم تا به روم درآیند و عمّوریه را بگشایند. چنین بود تا شهر عموریه گشوده شد. عجیف به عبّاس گفت ای به خواب رفته! عمّوریه گشوده شده و این

مرد در دسترس است. گروهی را وادار تا غنیمت‌ها را به یغما برند و چون این گزارش بدو رسد شتابان بر اسب خود خواهد جهید و تو می‌فرمایی تا در همان جا وی را خون بریزند. باز عبّاس سر باز زد و گفت: چندان چشم به راه می‌مانم تا همچون بار پیش راه خلوت شود، در آن جا این کار شدنی‌تر است

عجیف خود فرمان یغمای کالاها را داده بود، سربازان هم چنین کردند، و معتصم بر نشست و به تاخت بیامد و کسان آرام شدند. عباس از شمار مردانی که با آنها نوید گذارده بود کسی را به کار نگرفت. آنها نیز خوش نداشتند بدون فرمان عبّاس، معتصم را خون بریزند.

این گزارش همان روز به فرغانی رسید. فرغانی خویشی داشت که پسری بی‌ریش در دستگاه معتصم بود. او نزد فرزند فرغانی بیامد و هر دو آن شب گساردن میْ آغازیدند. او در این شب بگفت که معتصم شتابان بر نشست و او پیش روی وی می‌دوید، و این که معتصم فرموده هر یکی از یغماگران را که ببینند با شمشیر بزنند. فرغانی این سخن از آن پسر شنید و بیم کرد که خود آن پسر را گزندی برسد، پس از سرِ دلسوزی بدو گفت: فرزندم! کمتر نزد سرور خداگرایان سر کن و در چادر خود باش و اگر غوغا و جنجالی شنیدی از جای خود نجنب که جوانی کار نازموده‌ای. و از هنجار سپاه آگاه نه‌ای. جوان سخن فرغانی را در دل نهان کرد [و دانست که شورش دیگری در راه است].

معتصم به آهنگ مرز از عمّوریه برفت، افشین نیز ابن اقطع را از راهی جز راه معتصم فرستاد و او را فرمود تا به جایی که نامزد کرده بود یورش بَرد و در راه به نزد وی رسد. ابن اقطع برفت و یغماگری کرد و در جایی که افشین گفته بود با غنیمت‌هایی به اردو بازگشت و در اردوگاه افشین رخت افکند. هر سپاهی جدا اردو زد. عمر فرغانی و احمد بن خلیل از اردوی اشناس روی سوی اردوی افشین بردند تا از بندیان برده‌ای خَرند. افشین آن دو را بدید، آن دو به بزرگداشت او از اسب پیاده شدند و بر او درود فرستادند و سوی غنیمت‌ها رفتند. کسان اشناس آنها را بدیدند و به اشناس گزارش رساندند. اشناس خبرچینی گماشت تا بداند آن دو چه می‌کنند. آن خبرچین این دو را سرگرم خرید یافت، پس بازگشت و به اشناس گزارش بداد. اشناس به حاجب خود دستور داد به آنها پیام رساند تا به اردوگاه خود

بازگردند که این برای آن دو بهتر است. آن دو سالار از این پیام آزرده شدند. آن دو همداستان شدند تا نزد فرمانده سپاه روند و به او بگویند: ما بندهٔ سرور خداگرایان هستیم ما را به هر کس خواهی [جزاشناس] بسپار که او ما را ناچیز می‌شمرد. او ما را دشنام داده و هراسانیده و بیم آن داریم که مباد بر ما یورش آورَد، پس سرور خداگرایان ما را به هر که خواهد سپرد.

این درخواست را به معتصم رساندند، لیک گاه رفتن بود و اشناس و افشین همراه معتصم برفتند. معتصم به اشناس گفت: عمر و احمد را که بیخرد شده‌اند نیکو ادب کن. آنها را بر استری بنشان تا به صفصاف رسند. در این هنگام آن جوان بی‌ریش آمد و آنچه را در آن شب از فرغانی شنیده بود برای معتصم باز گفت. معتصم بغا را فرستاد و او فرغانی را از نزد اشناس بیاورْد و پیرامون سخنان جوانک با او گفتگو کرد. فرغانی آن سخن را از خود باز زد و گفت این جوانک در آن شب مست بوده است و آنچه را من گفتم نفهمیده. معتصم او را به ایتاخ سپرد و رفت. احمد بن خلیل به اشناس گفت: من رازی برای سرور خداگرایان دارم. اشناس کس نزد او فرستاد و از آن راز جویا شد. احمد بن خلیل گفت: آن را جز به سرور خداگرایان نگویم. اشناس سوگند خورد و گفت: اگر آن راز بدو نگوید چندان با تازیانه او را بزند که جان ببازد. احمد چون این سخن بشنید نزد اشناس بیامد و گزارش عبّاس بن مأمون و سالاران و حارث سمرقندی بدو داد. اشناس کس فرستاد تا حارث را گرفتند و کَت بسته سوی معتصمش فرستاد. پیشتر این رویداد باز گفته‌ایم. او چون به معتصم در آمد چند و چونی گزارش را پاک بگفت و از همهٔ کسانی که بیعتشان ستانده بود نام برد [سالاران و جز سالاران]. معتصم او را آزاد کرد و خلعت داد، ولی چون شمار سالاران بسیار بود [و نمی‌توانست همه را کیفر رساند] سخن حارث را پیرامون ایشان نپذیرفت.

معتصم عبّاس بن مأمون را به درگاه آورد و چندان باده‌اش داد که مستِ مست شد، وانگاه او را سوگند داد که چیزی از کار خود را بر او نپوشانَد، او نیز گزارش را چنان که حارث داده بود بداد. در این هنگام معتصم او را بگرفت و به بندش کشید و به افشین سپردش و او نزد خود زندانیش کرد.

معتصم آن سالاران را نیز بگرفت و همه را بر استر بدون پالان نشاند. معتصم شاه

بن سهل از خراسانیان را نیز گرفت و بدو گفت: ای روسپی‌زاده! من به تو نیکی کردم و تو سپاس نگزاردی. شاه بن سهل گفت: روسپی‌زاده اوست، و به عبّاس که در همان جا بود اشاره کرد، اگر او دست مرا باز می‌گذاشت اینک تو در این جایگاه بر اورنگ چنین نمی‌نشستی و چنین نمی‌گفتی. معتصم فرمود سر از تنش جدا کردند. او نخستین کشته از این گروه بود. او عبّاس را نیز به افشین سپرد. چون به مَنْبِج رسیدند عبّاس بن مأمون خوراک طلبید، خوراک بسیاری برای او آوردند و او هم بخورد لیک آبش ندادند، وانگاه درگلیمی پیچیدندش و چندان غلتاندند که بمرد و یکی از برادرانش بر او نماز گزارْد.

چون معتصم به نصیبین رسید برای عمر فرغانی چاهی بکند و او را در آن فکند و چاه را از خاک آکند.

عجیف نیز در باعیناثا از جاهای موصل بمرد. گفته‌اند به او نیز خوراک بسیار داده شد و از آب بازش داشتند تا جان بباخت.

معتصم همهٔ آنها را پی گرفت و چند روزی بیش نگذشت که همگی نابود شدند. معتصم تندرست، به سامرّا رسید و در همان روز عبّاس را نفرین شده [لعین] بخواند و فرزندان مأمون را هم از سندس گرفت و در کاخ خود بازداشت که همگی بمردند.

در این جا یکی از شنیدنی‌ترین داستان‌ها این است که: محمّد بن علی اسکافی تیول‌دار عُجیف بود. خانوادهٔ عُجیف از اسکافی شکایت کردند [که دارایی‌های عجیف را می‌رباید]، عجیف او را گرفت و آهنگ کشتنش کرد و او از ترس مرگ در جامهٔ خویش شاشید، وانگاه گروهی میانجی‌گری او کردند و او را رهاندند، ولی عجیف او را در بند کرد و به زندانش افکند. پس از آن معتصم سوی روم لشکر کشید و عجیف را چنان که شرحش گذشت بگرفت و کسانی که در زندان عجیف بودند همه آزاد شدند، یکی از آنها نیز اسکافی بود او سپس در جزیره کاری یافت و به کار پرداخت. باعیناثا نیز در همان پیرامون بود. اسکافی می‌گوید: روزی سوی تپهٔ باعیناثا روان بودم که به وضو نیازم افتاد، پس به تپه‌ای نزدیک شدم و بر آن شاشیدم و وضو ساختم و فرود آمدم. پیرمردی در باعیناثا به من نگریست. پس به من گفت: گور عُجیف در این تپه است و او گور را به من نشان داد، همان جایی بود که بر روی آن شاشیده بودم و این پس از یک سال روی داد، نه یک روز کم نه یک روز بیش.

مرگ زیادة الله بن اغلب و آغاز فرمانروایی برادرش اغلب

در چهاردهم رجب / سیزدهم جون این سال زیادةالله بن ابراهیم بن اغلب فرمانروای افریقیه درگذشت. زندگی او به پنجاه و یک سال و نه ماه و هشت روز برآمد و بیست سال و هفت ماه فرمانروایی داشت. پس از او برادرش ابوعفّان اغلب ابن ابراهیم اغلب بر اورنگ وی بنشست. او به سپاهیان نیکویی می‌کرد و داد بسیار ستاند و بر روزیانهٔ کارگران بیفزود و دستشان را از تجاوز کوتاه کرد. آوردن می و شراب به قیروان را جلو گرفت. او در سال ۲۲۴ هـ / ۸۳۸ م سپاهی را برای گشودن سیسیل [صقلیه] آراست و غنیمت‌ها به دست آورد و تندرست بازگشت.

در سال ۲۲۵ هـ / ۸۳۹ م هم باز لشکری برای گشودن دژهای بلّوط، ابلاطنو، قرلون، مَرو [جز مرو ایران]، فرستاد و ناوگان مسلمانان راهی شهر قلّوریه شد و آن را گشود و به کشتی‌های جنگی شهریار قسطنطنیه برخورد و پس از نبردی آن را شکست، و ناوگان آنها شکست خورده به قسطنطنیه بازگشت، و این خود گشایشی سترگ بود.

در سال ۲۲۶ هـ / ۸۴۰ م نیز سپاهی از مسلمانان از سیسیل سوی قصریانه گسیل شد و غنیمت‌ها به دست آورد و بسیاری جاها خوراک آتش ساخت و بسیاری اسیر کرد و کسی در برابر آنها پایداری نکرد، و از آن جا لشکر مسلمانان راهی دژ غیران شد. این دژ چهل غار برای دفاع داشت. در این جنگ همهٔ غارها گشوده گشت و چنان که به خواست خدا گفته خواهد آمد امیر ابوعفّان در آن بمرد.

یاد چند رویداد

در این سال به ماه شوّال / اوگست اسحاق بن ابراهیم [فرماندهٔ ایرانی‌نژاد] زخمی شد. یکی از بردگانش او را زخمی کرد.

در همین سال محمّد بن داود سالار حاجیان شد.

هم در این سال عبدالرحمان بن حکم خداوندگار اندلس سپاهی سوی البه و

دژها روان کرد. این سپاه در دژ غرات فرود آمدند و گرداگرد آن گرفتند و هر چه داشتند به یغما بردند و مردمش بکشتند و زنان و کودکانشان اسیر کردند، وانگاه بازگشتند.

رویدادهای سال دویست و بیست و چهارم هجری

(۸۳۸ میلادی)

شورش مازیار در طبرستان

در این سال مازیار بن قارن بن وبداد هرمز در طبرستان با معتصم ناسازگاری ساز کرد و گردن فرازید و سپاه معتصم از هم بپاشید.

گویند انگیزهٔ آن چنین بود که مازیار، عبدالله بن طاهر را خوش نمی‌داشت و باژ سوی ایشان نمی‌فرستاد. معتصم او را می‌فرمود که باژ خود به عبدالله پردازد، لیک مازیار پاسخ می‌داد: جز به تو به کس باژ نپردازم. معتصم پیک می‌فرستاد و باژ را از یاران مازیار در همدان می‌ستاند و آن را به پیشکار عبدالله بن طاهر می‌داد تا او آن را به خراسان باز فرستد.

ناسازگاری میان مازیار و عبدالله ژرفا یافت و عبدالله به معتصم نامه می‌نگاشت تا به هراس او از مازیار دامن زند.

چون افشین بر بابک پیروزی یافت و جایگاهش نزد معتصم فزونی گرفت آز فرمانروایی خراسان در دل پروراند و نامه‌ای به مازیار نگاشت و درخت مهر در دل او کاشت و دوستی خود برای او آشکار بداشت و او را آگاهاند که معتصم نوید فرمانروایی خراسان بدو [افشین] داده. افشین امید می‌بُرد که اگر عبدالله با مازیار ناهمسازی در پیش گیرد در فرجام، فرمانروایی خراسان بدو رسد، و از همین روی مازیار را بر ناسازگاری برانگیخت، او هم فرمانبری کنار نهاد و راه طبرستان به روی همگان بست. معتصم به عبدالله بن طاهر نامه‌ای نوشت او را به جنگ با مازیار فرمان داد، از سویی افشین نامه‌ای به مازیار نوشت و او را به جنگ با عبدالله

برانگیخت و بدو گفت که آنچه خواهد او خود نزد معتصم فراهم آورد. افشین باور داشت که مازیار در نبرد با ابن طاهر گوی سبقت را خواهد ربود و معتصم نیازمند آن خواهد شد که وی و سربازانش را برای یاری ابن طاهر گسیل دارد.

چون مازیار پرده از ناسازگاری خویش برگرفت مردم را به بیعت با خود فرا خواند و مردم نیز از سر ناخشنودی دست او به بیعت فشردند. او از میان کسانی که بیعت با او را خوش نمی‌داشتند گروگان‌ها گرفت و به زندانشان افکند و برزیگران را فرمود تا دارایی مالکان بزرگ را به یغما برند.

مازیار نیز با بابک نامه‌نگاری داشت و باژ چندان به شتاب گرد می‌آورد که باژ یک ساله را در دو ماه از مردم ستاند. او یکی از سالاران خود به نام سرخاستان را فرمود که همهٔ باشندگان آمل و ساری را بگیرد و به کوهستانی در میانهٔ راه آمل و ساری برد که هرمزآباد نامیده می‌شد. او آنها همه را در آن جا زندانی کرد. شمار این باشندگان بیست هزار تن بود. مازیار چون چنین کرد توان گرفت و فرمود تا باروی آمل و ساری و طَمیس را ویران کنند، فرمانبران نیز این باروها ویران کردند.

سرخاستان بارویی ساخت از صمیس تا به دریا که سه میل درازی آن بود. آن بارو بر پایهٔ دیواری بنا شد که خسروان برای حمایت طبرستان در برابر ترکان ساخته بودند، او پشت دیوار بارو هم خندقی ژرف کند. مردم گرگان نگران شدند و از این کار هراسیدند و پاره‌ای از آنها به نیشابور گریختند. عبدالله بن طاهر عموی خود حسن بن حسین بن مصعب را با سپاهی گران برای پاسداشت گرگان بگماشت و او را فرمود تا نزدیکی خندقی فرود آید که سرخاستان آن راکنده بود. حسن برفت و در همان جا فرود آمد فاصلهٔ میان و و سرخاستان تنها همین خندق بود. ابن طاهر، حیّان بن جَبَله را با چهار هزار سرباز به کومش [قومس] گسیل داشت و او در کرانهٔ کوهستان شروین اردو زد. معتصم نیز از سوی خود محمّد بن ابراهیم بن مصعب برادر اسحاق بن ابراهیم و حسن بن قارن طبری و طبریان همراه او و منصور بن حسن خداوندگار دماوند را [برای جنگ با مازیار] سوی ری راهی کرد تا از ری به طبرستان در آیند و ابوالساج را سوی لارز و دماوند فرستاد.

چون سپاهیان، مازیار را از هر سو در برگرفتند سربازان سرخاستان با سربازان حسن بن حسین با یکدیگر گفتگو می‌کردند [از بس که به هم نزدیک شده بودند].

پاره‌ای از پیروان حسن با سپاهیان سرخاستان با هم همداستان شدند تا از خندق بگذرند و راهی برای یورش بیابند. حسن از آن تدبیر ناگاه بود. ناگاه سپاهیان او دیدند که یاران آنها از دیوار گذشته‌اند. سپاهیان به یکدیگر نگریستند و ناگاه جنبیدند و یورش بردند. گزارش به حسن رسید و او فریاد زد که ای جماعت دست بدارید، ولی آنها گوش بدو ندادند و درفش خود در اردوگاه سرخاستان برافراشتند. گزارش به سرخاستان رسید، او که در گرمابه بود با یک لُنگ گریخت. چون حسن دید که سپاهیان از حصار گذشته‌اند گفت: بار خدایا! آنها از فرمان من سر برتافتند ولی تو را فرمان بردند، پس یاریشان رسان. یاران حسن در پی آنها یورش آوردند و بدون هیچ گونه پایداری راهها گرفتند و اردوگاه سرخاستان فرو ستاندند و برادرش شهریار را اسیر کردند. چون شب فرا رسید مردم از تاخت و تاز باز ماندند، حسن هم شهریار را کشت. سرخاستان با پای برهنه رو سوی گریز نهاد، تشنگی او را از پای درآورد، پس از اسب خویش فرود آمد و آن را ببست. یکی از یارانش او را بدید، او برده‌اش جعفر بود. سرخاستان گفت: ای جعفر! کمی به من آب بده که نزدیک است از تشنگی کالبد تهی کنم. جعفر گفت: آبی با خود ندارم که سیرابت کنم. جعفر می‌گوید: ناگاه چند تن از یاران من رسیدند، بدیشان گفتم: این شیطان ما را به نابودی کشاند، چرا به شهریارش ندهیم و برای خویش زنهار نستانیم. در این هنگام بر سرخاستان یورش آوردیم و دست و پایش بستیم. سرخاستان بدیشان گفت: از من صد هزار درهم بگیرید و رهایم کنید، آن تازیان به شما چیزی نخواهند داد. گفتند: پول را پیش آور. سرخاستان گفت: با من به سرایم آیید تا آن را بستانید. سوگند یاد می‌کنم که پیمان نشکنم، لیک آنها نپذیرفتند و او را به اردوگاه معتصم بردند. ناگاه یک دسته از سواران حسن به آنها رسیدند، او را از آنها گرفتند و آنها را زدند و او را نزد حسن آوردند و حسن فرمود تا او را خون ریختند و کارش ساختند

سرخاستان دوستی از عراقیان داشت که ابوشاس نامیده می‌شد. او سخن می‌سرود و راه و رفتار تازیان به سرخاستان می‌آموخت. چون تازیان بر سرخاستان شوریدند دارایی ابوشاس را نیز ربودند و او با کوزهٔ آب و جامی در دست گریخت و چنین فریاد می‌کرد: آب در راه خدا، و بدین سان توانست بگریزد. او به چادر دبیر حسن رفت ولی دوستانش شناختندش و او را به درگاه حسن بردند. حسن او را

بزرگ داشت و بدو نیکویی کرد و گفت: سخنی بسرای که با آن خلیفه را بستایی. او در پاسخ گفت: به خدا از هراس آیه‌ای از کتاب خدا در خاطر ندارم و دیگر چگونه خواهم توانست سخن به نیکی بسرایم.

حسن سر سرحاستان را نزد عبدالله بن طاهر فرستاد. حیّان بن جَبَله وابستهٔ عبدالله بن طاهر با حسن بن حسین سوی طَمیس آمده بود و به قارن پسر شهریار که برادرزادهٔ مازیار بود نامه نوشت و او را به شهریاری برانگیخت و پایندان شد که او را بر کوهستان پدر و نیایش شاهی دهد. قارن از سرداران مازیار بود. مازیار وی را با برادر خویش عبدالله پسر قارن بهده بود و تنی چند از سالاران استوان و خویشان خود را به آنها پیوسته بود و چون حیّان او را برانگیخت قارن پایندان شد که کوهستان و شهر ساریه را تا کرانهٔ گرگان بدو سپرد به شرط آن که وقتی به پیمان خود پایبندی ورزید او را شهریار کوهستانِ پدر و نیایش کند. او شرط را پذیرفت. حیّان به عبدالله بن طاهر نوشت و او هم پذیرفت لیک به حیّان فرمود تا بدان سامان در نیاید مگر پس از آن که آسوده دل شود [تا غافلگیر نشود] تا باور یابد که او راست گفته و آنچه را بر دوش خود نهاده انجام داده تا مبادا قارن نیرنگ ورزد.

حیان این را به قارن نوشت، قارن عم خود عبدالله پسر قارن را که برادر مازیار بود با همهٔ سرداران خود به خوراک خویش خواند و چون خوراک خوردند و جنگ‌افزارشان فرو نهادند و آرام یافتند یارانش تمام مسلّح، آنها را در میان گرفتند و او آنها راکت بسته سوی حیان بن جبله فرستاد که چون به نزد وی شدند به بندشان کرد آن گاه حیّان با گروه خویش بر نشست و به کوهستان قارن در آمد. خبر به مازیار رسید و از شنیدن آن اندوهگین شد. کوهیار، برادرش بدو گفت: بیست هزار از مسلمانان از کفّاش و جولاهک[1] در حبس تواند و تو خود را گرفتار آنها کردی، با این که به نزد تو در زندان‌اند چه می‌کنی؟ مازیار فرمود تا همه کسانی را که در بند وی بودند رها کردند، آن گاه گروهی از بزرگان را فرا خواند و بدیشان گفت: شما همه در دشت‌ها خانه و خانواده دارید و من از این می‌هراسم که ایشان را اسیر کنند شما در اندیشهٔ گرفتن زنهار برای خود باشید و آسوده شوید. آنها نیز رفتند و برای خویش

۱. جولاهک: بافنده، یا همان حائک تازی.

زنهار ستاندند.

چون به مردم ساری گزارش رسید که سرخاستان را از میان برده‌اند و حیّان به کوهستان شَروین در آمده بر کارگزار مازیار در ساری شوریدند و او از دست ایشان بگریخت و مردم در زندان‌ها گشودند و زندانیان رهاندند. حیّان به شهر ساری در آمد. کوهیار برادر مازیار شنید که حیّان کوهستان شروین را فرو ستانده به ساری رسیده است. او محمد بن موسی بن حفص را نزد حیان فرستاد تا برای او زنهار ستانَد و او مازیار را دستگیر کند به شرط آن که خود مالک سرزمین پدر و نیای خویش باشد. او با احمد بن صقر نزد حیّان رفت و هر دو پیام کوهیار را رساندند و او این پیام پذیرفت.

چون هر دو بازگشتند حیّان احمد را دید که بر اسبی نژاده سوار است، پس کس پی او فرستاد و آن را ستانْد، احمد از این کار به خشم آمد و گفت: این جولاهکِ بنده[1] با همچو منی چنین می‌کند! آن گاه به کوهیار نوشت: وای بر تو چرا در کار خود خطا می‌کنی، کسی همچون حسن بن حسین عموی شهریار عبدالله بن طاهر را وا می‌نهی و در زنهار این جولاهک بنده در می‌آیی و برادرت بدو می‌سپاری و جایگاهت را فرو می‌کشی و سبب‌ساز آن می‌شوی که حسن با کنار گذاشته شدن از سوی تو و گراییدن به بنده‌ای ز بندگان او کینت در دل کشد.

کوهیار بدو پاسخ نوشت که: چنین در می‌یابم که در آغاز کار درست در نیافتم. من با این مرد نوید گذاردم که پس فردا خود بدو واگذارم و اکنون از این بیمناکم که اگر او آگاه شود مرا نابود کند، داراییم ببرد و خون مرا بریزد و جایگاهم فرو پاشانَد و اگر هم با او بستیزم کارهایی که به سامان رسیده دوباره پریشان شود و میان ما کینه توخته شود.

احمد بدو نوشت: در روزِ نوید کرده یکی از خویشان نزدیک خود را نزد او بفرست [تا گروگان باشد] و بنویس که چنان بیمار شده‌ای که از جای، جنبیدن نتوانی و درمان این بیماری سه روز به درازا می‌کشد، اگر بهبود یافتی که چه بهتر و گرنه با کجاوه سوی او خواهی رفت، ما هم او را وا می‌داریم که این پیشنهاد بپذیرد.

---

۱. بنده در این جا صفت است نه مضاف الیه ـ م.

کوهیار پذیرفت.

احمد بن صَقر و محمّد بن موسی بن حَفص به حسن بن حسین که در صمیس بود نامه نوشتند که سوی ما آی تا مازیار و سواران او را به تو وا سپاریم وگرنه از دست خواهند شد. آنها این نامه را با پیکی شتاب‌پیما فرستادند. چون نامه به حسن رسید در دم بر اسب خود جهید و راه سه روزه را در یک شب پیمود. روز پسین بامدادان سوی خرم‌آباد رفت. این همان نویدگاه کوهیار و حیّان بود. حیّان نواختن کوس حسن را شنید و از یک فرسنگی به پیشواز او شتافت. حسن بدو گفت: این جا چه می‌کنی و چرا جایگاه خود را وا نهادی؟ کوهستان شروین را گشودی و باز آن را فرو گذاشتی، آیا نهراسیدی که مردم آن بر تو نیرنگ زنند و آنچه کرده‌ایم از دست بنهیم؟ بازگرد تا اگر در دل آهنگ نیرنگ دارند گاه انجام آن نیابند. حیّان پاسخ داد: در کارِ بازگشتنم، بر آنم تا بنه‌هایم را بار کنم و به مردانم فرمان حرکت دهم. حسن بدو گفت. تو برو، من خود آنها را راهی می‌کنم.

حیّان چنان که حسن او را فرموده بود در دم برفت. در این هنگام نامهٔ عبدالله بن طاهر به حسن رسید که در کور از کوهستان‌های ونداد هرمز لشکر زند. این استوارترین جایگاه آن کرانه بود و دارایی‌های مازیار در آن جا نهاده شده بود. عبدالله دستور داد هر چه قارن از دارایی و زمین که خواهد بدو دهند [دارایی مازیار که در دژ بود در اختیار قارن نهاده شود].

قارن از دارایی مازیار و سرخاستان هر چه خواست برداشت. کار حیّان هم پریشان شد [که کوهیار خود بدو نسپارد] و انگیزهٔ پریشانی او هم آزی بود که او به اسب احمد داشت. پس از آن حیّان درگذشت و عبدالله عمویش محمد بن حسین بن مصعب را در جای او نشاند. حسن بن حسین رو به راه خرّم‌آباد نهاد، محمد بن موسی بن حفص و احمد بن صقر به او پیوستند و او از هر دو سپاس گزارْد و به کوهیار نامه‌ای نوشت و به درگاهش خواند و بدو نیکویی کرد و بزرگش بداشت و آنچه خواست بدو داد و با یکدیگر روزی را نوید گذاردند تا مازیار بگیرند.

کوهیار سوی مازیار بازگشت و او را آگاهاند که برایش زنهار سپرده و او را دلْ آسوده بگرداند. حسن به روز نوید گذارده هنگام نیمروز همراه سه غلام ترک راه افتاد و ابراهیم بن مهران هم راهنمای آنها بود تا راه اُرم را بدو بنمایاند. چون نزدیک

شدند ابراهیم ترسید و گفت: این راهی است که با کمتر از هزار سوار نتوان آن را پیمود. حسن فریاد بزد که برو. گفت: من نیز رفتم لیک خرد خویش از دست داده بودم تا آن که به آرم رسیدیم. حسن گفت: راه هرمزآباد کدام است؟ گفتم: از این دره و کوه. گفت: سوی هرمزآباد روی کن. گفتم: خدا را، خدا ر در خود و ما و این جماعت که با تواند، پس بانگ برآورد که: برو مادر بوگندو. گفتم: اگر تو گردنم زنی بهتر از آن است که مازیار بر من بوسه رساند و امیر عبدالله مرا بنکوهد. در این هنگام حسن چنان مرا راند که گمان کردم بر من یورش آورده. من همچنان هراسان ره می‌پیمودم تا با ناپدید شدن آفتاب به هرمزآباد رسیدیم. او پیاده شد و نشست و ما روزه بودیم.

سواران پاره پاره و بی‌قواره در راه بودند، زیرا از راه افتادن فرمانده آگاهی نداشتند و زمانی پس از او به راه افتاده بودند. ما که رسیدیم نماز پسین گزاردیم و شب که از راه رسید سوارانی را دیدیم که پیشاپیش آنها شمع پرتو می‌افشاند و از راه لبوره می‌آمدند. حسن گفت: راه لبوره کدام سوست؟ گفتم: راه را می‌بینم با گروهی شمع به دست. من که شگفت‌کرده بودم بر چند و چونِ کار آگاه نبودم تا آن جا که شمعها نزدیک شد، پس ناگاه مازیار و کوهیر را دیدم. هر دو از اسب فرود آمدند مازیار پیش آمد و بر حسن درود فرستاد لیک حسن پاسخی بدو نداد و به دو تن از یارانش گفت: این دو را بگیرید و ببرید. آنها هم این دو را گرفتند و بردند. چون بامدادان رسید حسن مازیار را با آن دو راهی ساری کرد، و حسن خود رو به راه هرمزآباد نهاد و کاخ مازیار را خوراک آتش ساخت و دارایی او به یغما برد و راهیِ خرّم‌آباد شد. برادران مازیار نیز دستگیر و به زندان سپرده شدند. حسن راه ساری در پیش گرفت و زمانی در آن جا ماندگار شد و مازیار را باز داشت.

محمد بن ابراهیم بن مُصعب نزد حسن بن حسین آمد تا پیرامون دارایی و خاندان مازیار با وی سخن کند. این را به عبدالله بن طاهر نوشتند و چشم به راه فرمان او بودند. نامهٔ عبدالله به حسن رسید که مازیار و برادران و خاندانش را به محمد بن ابراهیم سپرند تا آنها را سوی معتصم بَرد، و نیز به او فرمود تا همهٔ دارایی مازیار را ارزیابی کند و بستاند. او مازیار را فرا خواند و از دارایی او پرسید. مازیار گفت: آنچه دارم نزد خزانه‌دار من است. کوهیار پایندان شد [که دارایی‌ها را بگیرد] و

بر خویش گواه گرفت. مازیار گفت: بدانید و گواه باشید آنچه من از دارایی خود برداشته‌ام نود و شش هزار دینار و هفده دانه زمرّد و شش نگین یاقوت و هشت بار پارچهٔ رنگی و یک افسر و یک شمشیر گوهرین و یک خنجر زرّینِ گوهرنشان و یک سبد پر از گوهر که هجده هزار هزار درهم می‌ارزد. من همهٔ آنها را به عبدالله بن طاهرِ گنج‌دار و گزارش‌نویس سپاه سپردم.

مازیار همهٔ این دارایی‌ها را بداد تا آنها را در برابر دیدگان مردم به حسن بن حسین رسانند و معتصم او را در جان و مال و فرزند زنهار دهد و کوهستان پدرش بدو باز گرداند، لیک حسن که پاک‌دامن‌ترین مردم بود از پذیرش آن سر باز زد.

چون فردای آن روز رسید حسن مازیار را با یعقوب بن منصور به درگاه معتصم روانه کرد، آن گاه حسن فرمود استران او را بگیرند تا دارایی مازیار بر آنها نهند. استران بگرفتند و حسن آهنگ آن کرد که سپاهی همراه آن کند ولی از این آهنگ بازگشت و نیازی بدان ندید. کوهیار خود با بندگان خویش رفت و چون بدان جا رسید و گنج‌ها را گشود و آنها را بار کرد و آهنگ بردن آنها کرد بندگان مازیار گردن فرازیدند. آنها که دیلمی بودند بدو گفتند. تو به شهریار ما نیرنگ زدی و به تازیان سپردیش و اکنون بر آنی تا دارایی او را فرو ستانی. شمار این بندگان هزار و دویست تن بود. آنها کوهیار را گرفتند و به بندش کشیدند و چون شب فرا رسید خونش ریختند و دارایی‌ها و استرها به یغما بردند. گزارش به حسن بن حسین رسید و او لشکری آراست قارن نیز سپاهی سامان داد. سپاه قارن شماری از آنها را گرفت. یکی از آنها پسرعموی مازیار بود که شهریار بن مصمغان خوانده می‌شد او دیلمی بود و بندگان را به شورش وا داشته بود. قارن او را سوی عبدالله بن طاهر فرستاد ولی او در کومش خرقه تهی کرد.

محمّد بن ابراهیم گزارش آنها دریافت. او نیز شماری سرباز در پی ایشان فرستاد که بازمانده‌ها را گرفتند و به ساری بردند.

گفته‌اند: چگونگی گرفتار شدن مازیار پسرعموی او کوهیار بود که کوهستان طبرستان را زیر فرمان داشت. مازیار نیز دشت و دمن طبرستان و سه کوه دیگر به نام ونداد هرمز را زیر فرمان داشت: یک کوه دیگر در دست برادرش وَندا سَنجان بود. کوه شروین هم ملک شروین بن سرخاب. کار مازیار بالا گرفت، و پسرعمویش

کوهیار یا به گمانی برادرش [کوهیار] را ملازم درگاه خود کرد و کوهستان را از سوی خود به کارگزاری سپرد که درّی می‌خواندندش. چون مازیار شورش کرد و به نیرو نیازش اوفتاد کوهیار را فرا خواند و گفت: تو از دیگران به کوهستان خود آشناتری و رازهای افشین و نامه‌نگاری‌های او برای کوهیار آشکار کرد و او را فرمود تا به کوهستان خود بازگردد و آن را پاس دارد و درّی را فرمود تا نزد او رود. درّی نزد مازیار بازگشت و مازیار سپاه را زیر فرمان او نهاد و او را به نبرد حسن بن حسین عموی عبدالله بن طاهر گسیل داشت. مازیار گمان می‌کرد با گماشتن کوهیار بر کوهستان، این کرانه پاس داشته خواهد شد. او درّی و سپاه او را نیز برای پاسداشت راه‌های هراسناک گمارده و بدین سان آسوده دل شد و برای درّی از هر سو سپاه گرد آورْد [چنان که گفته آمد].

مازیار با شماری اندک در شهر خود بود که کینهٔ کاشته در دل کوهیار، انگیزهٔ آن شد که با حسن بن حسین نامه‌نگاری کند و او را از هر آنچه در اردوی مازیار می‌گذرد و نیز رازهای افشین آگاه سازد. حسن نامهٔ کوهیار را برای عبدالله بن طاهر فرستاد و او نیز نامه را به درگاه معتصم روانه کرد. عبدالله و حسن با کوهیار نامه‌نگاری کردند و برآوردن هر آنچه را خواهد برای او پیندان شدند، و این که کوهستانش را بدو بازگردانند و بدو گفتند که هر آنچه در دست دارد ستیزنده‌ای نخواهد داشت. کوهیار بدان خشنود شد و با آنها نوید گذارْد که در روزی ویژه کوهستان را بدیشان وا نهد.

چون آن روز فرا رسید حسن پیش آمد و با درّی نبرد کرد و عبدالله سپاهی سترگ فرستاد تا از کوه کوهیار بگذرد، کوهیار به سپاه راه داد و آنها به کوهستان در آمدند. هنگامی که درّی با سپاه حسن در نبرد بود مازیار در کاخ خود نشسته بود و هنوز به خود نیامده بود که سپاهیان حسن را بر در کاخ یافت، آنها هم او را گرفتند و اسیر کردند.

آورده‌اند: مازیار به نخجیرگاه شده بود. پس او را گرفتند و سوی درّی که گرفتار جنگ و ستیز بود بردند. او و یارانش همین که به خود آمدند عبدالله را در پشت سر خویش یافتند که مازیار را همراه خود داشتند. سپاهیان وی پراکنده شدند و او شکست، یاران وی کشته شدند و دشمنان او را پی گرفتند و بدو دست یافتند و کارش [درّی] ساختند و سرش سوی عبدالله بن طاهر فرستادند. مازیار را هم روانه

کردند. عبدالله بن طاهر با او نوید گذارد که اگر او نامه‌های افشین بدهد و پرده از رازهای او برگیرد نزد معتصم میانجی او خواهد شد تا مگر از گناهش دیده بر هم نهد. مازیار پذیرفت و نامه‌های افشین را به عبدالله داد، عبدالله بن طاهر هم نامه‌ها را برای اسحاق بن ابراهیم فرستاد چنان که خود مازیار را سوی اسحاق روان کرد. عبدالله اسحاق را فرمود که نامه‌ها را تنها به دست معتصم رساند [تا کس در این میان نیرنگ نزند]، اسحاق نیز چنین کرد. معتصم از مازیار پرسید که آیا این نامه‌های افشین است. مازیار نپذیرفت و معتصم او را چندان بزد که مرد و او را در کنار بابک به چارمیخ کشید.

گفته‌اند شورش مازیار به سال ۲۲۵ / ۸۳۹ م بوده است، ولی سخن نخست، درست‌تر می‌نماید، زیرا کشته شدن او در سال ۲۲۵ / ۸۳۹ م بوده است، چنان که گفته‌اند او به نامه‌های افشین خستو شد، چنان که به خواست خدا، گفته خواهد آمد.

گردن‌فرازی مَنکجور، خویش افشین

چون افشین از کار بابک آسوده بشد و به سامرّا بازگشت آذربیجان را که گرداندن آن بدو سپرده شده بود به مَنکجور یکی از خویشانش سپرد. او در یکی از زمین‌های بابک گنجی هنگفت یافت لیک نه به معتصم سخنی گفت و نه به افشین. سرپرست برید ماجرا را برای معتصم نوشت، لیک منکجور سخن او را دروغ دانست. کار آن دو به جدال کشیده شد. منکجور آهنگ کشتن او کرد لیک مردم اردبیل او را از این کار باز داشتند [و سرپرست برید را پشتیبانی کردند] و منکجور با آنها جنگ آغازید.

گزارش این جنگ و ستیز به معتصم رسید و به افشین فرمان برکناری منکجور بداد. او فرماندهی را با سپاهی سترگ گسیل داشت. چون منکجور آگاه شد سرکشی آغازید و راهزنان و آشوبگران را پیرامون خود گرد آورد و از اردبیل برون شد. سالاری که از سوی افشین رسیده بود با منکجور نبرد کرد و او را در هم شکست. منکجور در پی این شکست به دژی از دژهای آذربایجان پناه برد که بابک ویران کرده بود. او دوباره این دژ را بساخت و سامان داد و در همان جا دژگزین شد و یک ماه را در آن جا سر کرد. در این گیرودار یارانش بر او تاختند و او را به فرمانده افشین

تسلیم ساختند. آن سالار او را به سامرّا برد و معتصم او را به زندان افکند و در این میان به افشین نیز بدبین شد. منکجور را در سال ۲۲۵ / ۸۳۹ م بیاوردند و به زندان افکندند. برخی گفته‌اند سالاری که سوی منکجور روان شد همان بُغای بزرگ بوده است. منکجور با گرفتن زنهار به نزد وی شد.

فرمانروایی عبدالله بر موصل و کشته شدن او

در این سال در حومهٔ موصل یکی از بزرگان کردها با نام جعفر بن فهرجس شورش کرد و بسیاری ازکردها و تباهی‌طلب‌های دیگر پیِ او گرفتند. معتصم عبدالله بن سیّد بن اَنَس ازدی را بر موصل فرمانروایی بداد و او را فرمود تا با جعفر به جنگ برخیزد. عبدالله رو به راه موصل نهاد. جعفر بر مانعیس[1] چیره شده بود. عبدالله بدان سو راهی شد و با جعفر به نبرد برخاست و از مانعیس براندش.

جعفر آن گاه سوی کوه داسِن رفت و در ستیغی بلند جای گرفت که ره بدان نمی‌شد یافت و راهی داشت بس تنگ. عبدالله آهنگ این ستیغ کرد و به پیمودن این تنگه‌ها تن در داد تا خود را بدو رساند و با او نبرد کرد. جنگ شروع شد و جعفر و یاران او از اکراد بر عبدالله و لشکر او پیروز شدند. پیروزی جعفر و دیگر کردها بر عبدالله، از آن روی بود که آن کوهستان را نیکو می‌شناختند. پیادگان جعفر نیز در جنگ کارآمد بودند و از همین رو عبدالله شکست خورد و بیشترینهٔ همراهیان او کشته شدند.

یکی از سپاهیان عبدالله که رباح خوانده می‌شد بر کردها تاخت و صف آنها را شکافت و زخمشان رساند و از آنها بکشت و پراکنده‌شان ساخت و نگذاشت بر یارانش دست یابند و یارانش را رهایی بخشید، لیک بر شمار کردها افزوده شد و او [رباح] خود را از فراز کوه بر اسبش فرو فکند و اسب که در رودی بود در آب بیفتاد ولی رباح خویشتن را رهانْد.

در شمار بندیان جعفر دو مرد عرب راگرفتار کرد یکی از آن دو اسماعیل نامیده

1 B. باتعیش

می‌شد و دیگری اسحق بن آنس که عموی عبدالله بن سید بود و اسحاق داماد جعفر بود. جعفر آن دو را نزد خود خواند، اسماعیل گمان برد که آهنگ کشتن او دارد، ولی اسحاق را به سبب خویشاوندی نخواهد کشت، پس گفت: ای اسحاق! تو را به فرزندانم وصیّت می‌کنم. اسحاق بدو گفت: آیا گمان می‌کنی که تو کشته می‌شوی و من پس از تو می‌مانم؟ آن‌گاه رو به جعفر کرد و گفت. از تو می‌خواهم مرا پیش از او بکشی تا دلش آسوده گردد، جعفر هم نخست اسحاق را کشت وانگاه اسماعیل را.

چون این گزارش به معتصم رسید ایتاخ را فرمود تا سوی جعفر رود و با او نبرد آزماید. ایتاخ سپاه خود بیاراست و در سال ۲۲۵ / ۸۳۹م رو سوی موصل آوَرْد و آهنگ کوه داسِن کرد. او از برزن سوق الاحد [یکشنبه بازار] گذشت و جعفر با او روباروگشت و جنگی سخت درگرفت و جعفر در خون خود غلتید و یارانش پراکندند و آزار او از مردم برگرفته شد.

گفته‌اند: جعفر [چون شکست خورد] شرنگی را که با خود داشت سرکشید و جان بداد. ایتاخ به جان‌کردها افتاد و زیادی از آنها را خون بریخت و دارایی‌هاشان به یغما برد و بندیان و زنان و غنیمت‌ها را در تکریت گرد آورد.

گفته‌اند جنگ ایتاخ با جعفر در سال ۲۲۶ / ۸۴۰م چهره بسته است و خدا داناتر است.

جنگ مسلمانان در اندلس

در این سال عبدالرحمان، عبدالله بشناخته به ابن بلنسی را با سپاهی به سرزمین دشمن گسیل داشت. آنها به اَلْبَه و دژهای استوار رسیدند. مشرکان با گروه خود سوی عبدالله برون شدند و جنگی سر جانگیر و نبردی پر پهنه میان دو سوی سپاه درگرفت و در این میان مشرکان شکستند و از ایشان چندان جان باختند از شماره برون، و از سرهاشان تل‌ها بساختند چندان که دو سوار از دو سوی این تل‌ها یکدیگر نمی‌دیدند.

در این سال لُذریق [رودریک[1]] با سپاه خود بر شهر سالم از شهرهای اندلس یورش برد و فرتون بن موسیٰ با سپاهی سترگ سوی او روی آوژد و هر دو سپاه در هم پیچیدند و لذریق بشکست و بسیاری از سربازان او سر باختند، پس از این پیروزی فرتون روی سوی دژی نهاد که مردم البه در برابر مرزهای مسلمانان بر پا کرده بودند. اوگرداگرد این دژ بگرفت و آن جا راگشود و ویرانش نمود.

یاد چند رویداد

در این سال جعفر بن دینار فرمانروای یمن شد.

در همین سال در جمادی‌الاخره حسین بن افشین با اتراجه [در طبری اترنجه و آن درست است که مفرد اترنج است] دختر اشناس پیوند زناشویی بست. در جشن عروسی آن دوکه درکاخ معتصم بود همهٔ مردم سامرّا بودند. در این جشن تغارهای سیمین پر از عطر نهاده بودند و مردم خود را عطرآلود می‌کردند.

هم در این سال محمّد بن عبدالله وَرَثانی در ورثان شورش کرد و پس از آن سر به فرمان فرود آوژد و در سال ۲۲۵ هـ / ۸۳۹ م از معتصم امان خواست.

در این سال ناطس رومی بمرد و پیکر او را در سامرّا به چارمیخ کشیدند. دار او را درکنار دار بابک بر پا کردند.

در همین سال ابراهیم بن مهدی [که یک سال خلیفهٔ بغداد شده بود] در رمضان دیده بر هم نهاد و معتصم بر او نماز گزاژد.

در این سال معتصم محمّد بن داود را به سالاری حاجیان گماژد

هم در این سال در افریقیه آشوبی رخ نمود که در پی آن میان عیسی بن ریعان ازدی از یک سو و لواته و زواغه و مکناسه از سوی دیگر جنگ درگرفت، و چندین نبرد میان قَفْصه و قسطیلیه رخ نمود و عیسی همه را تا فرجامین کس خون بریخت.

در این سال مردم سجلماسه با میمون بن مدرار بن یَسَع همداستان شدند تا او را فرمانروای خود نمایند و برادرش ابن تقیه راکه فرمانروا بود از اورنگ فرمانروایی به

1. Rodric

زیرکشند. چون میمون پیروز شد و کارش سامان یافت پدر و مادرش را به یکی از روستاهای سجلماسه فرستاد.

در همین سال نوح بن اسد کاسان [نه کاشان] و اورشت را در ماوراءالنهر [فرارود] گشود، زیرا آنها پیمان آشتی را گسسته بودند. او اسبیجاب را نیزگشود وگرداگرد آن دیوارکشید و موستان وکشتزار مردم آن سرزمین را درون آن حصار پاس داشت

هم در این سال ابوعبید قاسم بن سلام پیشوای علم نحو در شصت و هفت سالگی در مکّه ساغر مرگ نوشید.

[واژهٔ تازه پدید]

سلّام: به تشدید لام.

رویدادهای سال دویست و بیست و پنجم هجری
(۸۳۹ میلادی)

رسیدن مازیار به سامرّا

در این سال مازیار به سامرّا آورده شد. اسحاق بن ابراهیم تا به دسکره برفت و او را بگرفت و بر استری پالاندار به سامرایش درآورد، زیرا او از سوار شدن بر پیل خودداری کرد. معتصم دستور داد او را با افشین روبه‌رو کنند. افشین یک روز پیش از رسیدن مازیار دستگیر و زندانی شده بود. مازیار خستو شد که افشین با او نامه‌نگاری می‌کرد و ناسازگاری و سرکشی را در نگاه او می‌آراست. معتصم فرمود تا افشین را به زندان بازگردانند و مازیار را چهارصد و پنجاه تازیانه زنند. مازیار آب خواست و بدو آب دادند و در دم ساغر مرگ در کام کشید.

چنان که گفته شد خستو شدن مازیار پیرامون نامه‌های او با افشین در جاهای گوناگون با این سخن ناهمسویی دارد که پایهٔ آن ناهمسویی در سخن بازگویندگان است.

خشم معتصم بر افشین و گرفتاری او

در این سال معصتم بر افشین خشم گرفت و او را به زندان افکند.

چونیِ آن چنین بود که گویند افشین به روزگار نبرد بابک که در سرزمین خرّمیان ماندگار بود هر زمان که ارمغانی از مردم ارمنیه به وی می‌رسید او آن را به اشروسنه می فرستاد و این از قلمرو عبدالله بن طاهر می‌گذشت و عبدالله گزارش آن به معتصم

می‌نوشت، معتصم نیز به عبدالله بن طاهر می‌نوشت و او را می‌فرمود تا همهٔ ارمغان‌هایی را که افشین سوی اشروسنه می‌فرستد نشان نهد و عبدالله بن طاهر چناذ می‌کرد. روزی فرستادگان افشین که ارمغان‌ها را همراه داشتند در نیشابور فرود آمدند و عبدالله بن طاهر کس فرستاد و آنها را گرفت و کاویدشان و در کمربندهاشان همیان‌ها یافت. او این کیسه‌ها را گرفت و از چند و چونی آن مال‌ها پرسش کرد. آنها گفتند: این ارمغان‌های افشین است و این مال‌های اوست. عبدالله بدیشان گفت: دروغ آوردید، اگر برادرم افشین بر آن بود که این مال‌ها بفرستد به من می‌نوشت و این را به من گزارش می‌کرد تا فرمانِ فرستِ آن دهم، پس جز این نمی‌ماند که شما دزدان باشید. پس عبدالله بن طاهر پول را بستَد و میان سپاهیان خویش پخش کرد و گفتار این جماعت را برای افشین یاد کرد و گفت: باور ندارم چنین پولی را سوی اشروسنه فرستاده باشی و به من ننویسی و گزارشم نرسانی. اگر این پول از آنِ تو نبوده من آن را در میان سپاه خویش پخش کردم و این به جای پولی باشد که سرور خداگرایان همه ساله برای من می‌فرستد، و اگر پول چنان که این گروه می‌گویند از آنِ تو باشد آن‌گاه که پول از سوی سرور خداگرایان رسد به تو بازپس می‌دهم و اگر جز این باشد سرور خداگرایان بدین پول شایسته‌تر است، من این پول به سپاه خود دادم از آن رو که می‌خواهم روانهٔ دیار ترکانشان کنم

افشین بدو نوشت که پول او و سرور خداگرایان یکی است و از او خواست آن گروه را رها کند تا سوی اشروسنه روند. عبدالله بن طاهر آنها را رها کرد تا برفتند و همین پایهٔ ناسازگاری میان عبدالله بن طاهر و افشین شد.

وزان پس عبدالله کارهای افشین زیر نگاه داشت. گاهی افشین از معتصم سخنی می‌شنید که نشان می‌داد آهنگ آن دارد که خاندان طاهر را از خراسان برکنار دارد. افشین در فرمانروایی آن جا آز ورزید و نامه‌نگاری به مازیار را آغازید و او را به سرکشی برانگیخت. او پیش خود گمان می‌برد که اگر مازیار گردن برافرازد معتصم عبدالله را از فرمانروایی خراسان برمی‌دارد و در دم او [افشین] را به جنگ مازیار پیش آرَد.

گردن‌فرازی منکجور نیز در آذربایجان چنان بود که پیشتر گفته آمد. معتصم دانست که افشین در درونْ بدبین است و از همین رو بر او خشم گرفت، افشین نیز

خشم او را دریافت ولی نمی‌دانست چه کند. بدین سان بر آن شد تا در کاخ خود مَشک‌هایی فراهم آورَد و در روزی که معتصم و سالارانش سرگرم‌اند راه موصل در پیش بگیرد و با نهادن این مشک‌ها بر رود زاب از آن گذر کند و خود به ارمنستان رساند. ارمنستان در آن روزگار زیر فرمان او بود، وزان پس بر آن بود تا رو به درهٔ خَزَر نهد و از سرزمین ترک بگذرد و به اشروسنه رسد و خزریان را بر مسلمانان برآشوبد، لیک این کار نتوانست و اندیشه‌اش فرجام نیافت، پس بر آن شد تا خوراک فراوانی بیاماید و آنها را با شرنگ بیالاید و معتصم و سالارانش را به خوردن خوراک خوانَد. اگر معتصم به سبب سرگرمی نیامد با سالاران، آن کند که با اشناس و ایتاخ، و اگر توانست شرنگ را به خورد همه دهد در آغاز شب پای به گریز نهد. بدین سان او در کار پیش بردن این اندیشه شد.

چنان بود که سرداران افشین نیز در پیِ یکدیگر چون دیگر سرداران معتصم در سرای سرور خداگرایان به قراولی می‌ایستادند، و چنان شد که میان اواجن اشروسنی و کسی که بر راز افشین آگاه شده بود گفتگویی رفت، و آن شخص به اواجن گفت که افشین چنان و چنین خواهد کرد. اواجن گفت هرگز چنین کاری انجام نخواهد گرفت و افشین رستگار نخواهد شد. آن کس چگونگی گفتگوی خود را با اواجن به افشین گفت افشین سخت برآشفت و اواجن را بد گفت و در نبودش بیم داد. یکی از ویژگان افشین که دل با اواجن داشت سخنی را که افشین گفت شنید و شبانگاه هنگامی که اواجن از قراولی بازگشت پیش وی رفت و بدو گفت که سخن او را به افشین رسانده‌اند. اواجن بر جان خود بیمناک شد و همان دم به سرای معتصم برفت، [معتصم خفته بود] و به ایتاخ گفت: برای سرور خداگرایان اندرر [سخن خیرخواهانه‌ای] دارم. ایتاخ گفت: سرور خداگرایان خفته است. اواجن گفت: تا فردا شکیب نتوانم. ایتاخ درِ یکی از اندرونیان را بزد تا گزارش به معتصم دهد. معتصم گفت: به او بگویید: این شم را به بم فردا رساند. اواجن گفت: اگر بازگردم جانم ازکف دهم. معتصم به ایتاخ پیام فرستاد که او را امشب نزد خود جای ده.

ایتاخ او را شب نزد خود جای داد. چون سپیده دمید او را به شتاب نزد معتصم برد، و اواجن هر چه از افشین می‌دانست برای معتصم بازگفت. معتصم فرمود تا

افشین را به درگاه آورند. افشین با جامهٔ سیاه بیامد. معتصم دستور داد تا جامهٔ او بر کنند و در کوشک به زندانش افکنند. آن گاه معتصم به عبدالله بن طاهر نوشت که کار حسین بن افشین را بسزد. در آن هنگام حسین بن افشین از نوح بن اسد فرمانروای ماوراءالنهر گله‌ها می‌گزارْد که به زمین‌ها و کشتزارهای او دست می‌اندازد. عبدالله بن طاهر به نوح نوشت که معتصم فرمان دستگیری حسین بن افشین را داده است و تو را فرموده تا توش و توان خود برگیری و برای وی آماده باشی و همین که حسین بن افشین با نامهٔ فرمانروایی خویش بیامد او را به بند کش و نزد من [عبدالله] فرست.

آن گاه عبدالله نامه‌ای به حسین نگاشت و در آن چنین آوژد که نوح را برکنار و او را فرمانروی آن سرزمین کرده است. عبدالله نامهٔ برکناری نوح را برای حسین فرستاد. فرزند افشین با توشه و توان اندک نزد نوح بیامد و این چنان بود که با خود می‌اندیشید شهریار فرارود گشته است. در این هنگام نوح او را بداشت و سوی عبدالله بن طاهر گسیلش داشت و او نیز سوی معتصم روانش کرد. معتصم فرمود تا افشین را به درگاه آورند تا سخنان او را رو در رو کنند. او را نزد محمد بن عبدالملک زیّات، وزیر معتصم، بردند. در آن جا ابن ابی‌دؤاد و اسحاق بن ابراهیم و گروهی از بزرگان ببودند. آن که با افشین گفتگو می‌کرد ابن زیّات بود. او گفت تا مازیار، موبد و مرزبان بن برکشی یکی از شهریاران سُغد و دو کس از مردمان سُغد را آوردند. محمد بن عبدالملک این دو کس را که جامه‌ای ژنده نیز بر تن داشتند بخواند و از آن دو پرسید: ماجرای شما چیست؟ آن دو پشت خود برهنه کردند. گوشت پشت آن دو فرو ریخته بود. او به افشین گفت. آیا اینها را می‌شناسی؟ افشین گفت: آری، این یکی اذان‌گوست و آن یکی پیشنماز که هر دو در اشروسنه مسجدی بنیان نهاده‌اند. به فرمان من بر پشت هر یک هزار تازیانه نواخته شد، زیرا میان من و شهریار سُغد پیمانی بود که بر پایهٔ آن می‌بایست همهٔ مردم در آیینشان آزاد می‌بودند، لیک این دو به بتکدهٔ مردم اشروسنه یورش بردند و بُتها را از آن جا بیرون ریختند و بتکده را مسجد کردند، من هم بر آنها تازیانه زدم. ابن زیّات گفت: آن کتاب چیست که به نزد توست و آن را با زر و گوهر آراسته‌ای و در آن کفر خداست؟ افشین پاسخ داد: این کتاب از پدرم مرده ریگ مانده است، و در آن آیین پارسیان و کفر ایشان آمده است، من آیین آن را فرا ستانده‌ام و کفرش را فرو فکنده‌ام. من آن کتاب را آراسته یافتم و

نیازی نداشتم آراستگی‌های [زر و گوهر] آن را برگیرم و کار خود را بیرون از اسلام نمی‌یافتم.

در این هنگام موبد پیش آمد و گفت: این گوشت حیوان خفه شده را می‌خورْد و مرا نیز به خوردن آن وا می‌داشت و آن را گواراتر از حیوانی می‌دانست که بسمل شده باشد. او یک روز به من گفت: با این گروه در هر آنچه ناخوش می‌داشتم همراه گشتم، چندان که روغن خوردم، بر شتر و استر سوار شدم، ولی تاکنون یک موی [از شرمگاه] نستردهام و ختنه نکرده‌ام.

افشین گفت: به من بگویید این که سخن می‌گوید در دین خود استوان است؟ موبد بر آیین زرتشتی بود و در روزگار متوکّل اسلام آورْد. گفتند: نه [بر او اعتماد نیست]. افشین گفت: پس چراگواهی او را پذیرندگانید؟ آن گاه به موبد گفت: آیا من تو را به خلوت خویش نمی‌آوردم و بر نگفته‌هایم آگاهیت نمی‌دادم؟ گفت: آری. افشین گفت: پس تو نه در آیین خود استوانی و نه در پیمان‌داریِ استوار، زیرا رازی را که به تو پنهان گفتم آشکار کردی.

آن گاه مرزبان پیش آمد و گفت: مردم سرزمینت به تو چگونه نامه می‌نگاشتند. افشین گفت: نمی‌گویم. مرزبان گفت: آیا به زمان اشروسنی به تو چنین و چنان نمی‌نوشتند؟ گفت: آری. مرزبان گفت: آیا برابر نهادهٔ آن به عربی چنین نمی‌شود: به خدای خدایان از بهمان‌زادهٔ بهمان؟ گفت: آری. محمّد بن عبدالملک زیّات گفت: مسلمانان سخن گفتنِ چنین را برنمی‌تابند، دیگر برای فرعون چه گذارده‌ای؟ افشین گفت: خوی و سرشت آنها برای پدر و نیایم و من پیش از گروشم به اسلام چنین بوده است، و من نخواستم خود را از پیشینیان فروتر بدارم تا مباد در فرمانبری آنها تباهی راه یابد.

در این هنگام مازیار را پیش آوردند و به افشین گفتند: آیا با این مرد نامه‌نگاری کرده‌ای؟ افشین گفت: نه. آنها به مازیار گفتند: آیا او برای تو نامه‌ای نگاشته است؟ مازیار گفت: آری، برادر او به برادر من کوهیار نامه نوشت که این دین سپید را کسی جز من و تو یاوری نکرد، امّا بابک به سبب نادانیش خویش به نابودی افکند، و من بسیار کوشیدم تا او را از مرگ برهانم، لیک نادانیش او را به جایی کشاند که در آن افتاد. اگر تو گردن بفرازی جز من کسی را ندارند که به رویارویی تو فرستند، آن گاه

سواران، یاری‌رسانان و دلیران با من خواهند بود. اگر مرا سوی تو فرستند تنها سه گروه با ما خواهند جنگید: تازیان، و مغربیان که دست در یک کاسه دارند به همراه ترکان، لیک این همکاری پس از اندکی که ترکشدان تهی گردد پایان می‌پذیرد، و تا آخرین کسشان را از پای درآورند و دین به همان جایگاهی بازگردد که در روزگار عجم بود.

افشین گفت: این مرد ادّعا می‌کند که برادر من به برادر او نامه‌ای نگاشته که اگر هم چنین باشد گردی بر دامن من ننشیند و اگر خود من هم چنین نامه‌ای می‌نوشتم از آن روی می‌بود که او را دل جویم تا مرا استوان داند وانگاه پشت گردنش بگیرم و به درگاه خلیفه آورم و نزد خلیفه جایگاهی یابم چنان که عبدالله بن طاهر یافت. ابن ابی‌دؤاد بر او نهیب زد. افشین گفت: یا اباعبدالله [ورنام ابودؤاد] تو ردا از دوش نمی‌افکنی تا گروهی را خون بریزی. ابن ابی‌دؤاد گفت: آیا تو ختنه شده‌ای؟ افشین گفت: خیر ابن ابی‌دؤاد گفت: چرا چنینی در حالی که همهٔ اسلام بسته بدان است؟ افشین گفت: آیا در اسلام نباید احتیاط به کار زد؟ ابن ابی‌دؤاد گفت: چنین است. افشین گفت: از آن ترسیدم که اگر این عضو خود را ببرم بمیرم. ابن ابی‌دؤاد گفت: تو را با نیزه و شمشیر زخم می‌زنند و این تو را از رفتن به آوردگاه جلو نمی‌گیرد و تنها از بریدن پوستی بیتابی می‌کنی؟ افشین گفت: زخم خوردن ضرورتی است که چون پیش آید بر آن شکیب ورزم، ولی ختنگی چیزی است که خود سوی خویش می‌کشم. ابن ابی‌دؤاد گفت: کار او بر شما هویدا شد. او به بُغای بزرگ گفت: بگیرش. بغادست بر کمر افشین افکند و کشید و قبایش را بر گردنش بست و به زندانش برد.

یاد چند رویداد

در این سال معتصم بر جعفر بن دینار [یکی از سالاران بزرگ معروف به خیاط] که خود بر گروهی از یاران خشم گرفته بود خشم گرفت و او را نزد اشناس پانزده روز بازداشت کرد وانگاه از او خشنود شد لیک از یمن برکنارش کرد و ایتاخ را بر آن جا گمارْد.

هم در این سال افشین از نگاهبانی کاخ برکنار شد و اسحاق بن یحیی مُعاذ

فرمانده نگاهبانان کاخ شد.

در همین سال عبدالرحمان، خداوندگار اندلس، با لشکری گران در ماه شعبان / ژوئن رو سوی سرزمین مشرکان نهاد و به جِلّیقیّه [گالیسیا] در آمد و چندین دژ از آن بگشود و سرزمینشان به ویرانی کشانْد و در گرفتن غنیمت‌ها و ریختن خون‌ها و در بند کردن کسان اندازه از حد گذراند و زمانی دراز سرگرم این جنگ و ستیز بود، وانگاه به قرطبه [کوردوبا] بازگشت.

در این سال محمد بن داود سالار حاجیان بود.

در همین سال ابودُلَف عِجلی که قاسم بن عیسی نام داشت و ابوعمرو جَرمي نحوی که صالح بن اسحاق نام داشت و از نیکان بود رخ در خاک تیرهٔ گور کشیدند.

هم در این سال ابوحسن علی بن محمّد بن عبدالله مدائنی در نود و سه سالگی دیده بر هم نهاد. او کتاب مغازی [جنگ‌های پیامبر] و کتاب ایام عرب را نگاشته است. او گرچه در بصره زاده شده بود لیک از آن جا که در مدائن ماندگار بود بدان نسبت داده شده است.

رویدادهای سال دویست و بیست و ششم هجری

(۸۴۰ میلادی)

در این سال علی بن اسحاق بن یحیی بن مُعاذ که از سوی صول ارتکین، سرپرست معونه شده بود بر علی بن رجاء که سرپرست خراج بود شورید و خونش بریخت و در پیِ آن دیوانگی وانمود کرد، لیک احمد بن ابی‌دؤاد در بارهٔ او شفاعت کرد و او عفو و از زندان آزاد شد.

در همین سال محمّد بن عبدالله بن طاهر درگذشت و معتصم بر جنازهٔ او نماز گزارْد.

چگونگی مرگ افشین

در این سال افشین بمرد. او از معتصم در خواسته بود تا اُستوانی سوی او فرستد، معتصم نیز حمدون بن اسماعیل را سوی او فرستاد. افشین آنچه را در باره‌اش گفته بودند رد کرد و پوزش خواست و از خود دفاع کرد و گفت: به سرور خداگرایان بگو: داستان من و تو چونان مردی است که گوساله‌ای را پرورده فربه‌اش ساخته بزرگش کرده است، و یاران آن مرد اندیشهٔ خوردن گوشت آن گوساله را در سر می‌پرورانند، و بدین سان از او می‌خواهند تا گوساله‌اش را سر بُرَد، ولی آن مرد خواست ایشان برنمی‌آوَرَد، آنها نیز همداستان شدند و گفتند: چرا این شیر را می‌پروری که اگر بزرگ شود سرشت شیریش بر او چیره گردد. آن مرد گفت: این گوساله است. آنها گفتند: نی این شیر است، از هر که خواهی پرس. ایشان به همهٔ آشنایان سپردند که اگر بهمان پیرامون گوساله از شما پرسش کرد به او بگویید که آن شیر است. بدین سان

او از هر که پرسید بدو گفتند آن درنده [شیر] است، پس او فرمود تا گوساله را سر بریدند، و من همان گوساله‌ام که کی توانم شیر بود؟ خدا در کارم به دادِ من رسد.

حمدون گفت: از پیش افشین رفتم در حالی که سبد میوه‌ای در پیش روی او بود که معتصم آن را به دست پسرش واثق فرستاده بود. پس از اندکی پیرامونیان گفتند که او «می‌میرد» یا «مرده است». او را [پیش از مرگ] به خانهٔ ایتاخ بردند و او در آن جا درگذشت و آن‌گاه جنازه‌اش را بیرون آوردند و در کنار دروازه به چارمیخ کشیدند و سپس پیکر بی‌جانش را پایین کشیدند و خوراک آتشش کردند و این در ماه شعبان / مه بود.

حمدون می‌گوید: در گفتگویم از او پرسیدم که آیا ختنه کرده است یا نه؟ او گفت: ابن ابی‌دؤاد این پرسش را در برابر مردم کرد تا مرا رسوا کند، زیرا اگر آری می‌گفتم از من می‌خواست که برهنه شوم و نزد من مرگ بهتر از آن است که در برابر دیدگان مردم جامه از تنم برگیرم، لیک اینک اگر تو خواهی در برابر تو برهنه می‌شوم. من به او گفتم: تو در سخنت راستگویی.

چون حمدون بازگشت و ماجرا را به معتصم بازگفت، معتصم خوراک و نوشاک از او چندان باز داشت که جان بداد.

آورده‌اند که چون دارایی افشین را فرو ستاندند در سرای او تندیس انسانی از چوب یافتند که زیورهای فراوان و گوهرها بر او بود، در گوش این تندیس دو سنگ در هم شده بود که روکشی زرّین داشت، یکی از همراهیان سلیمان یکی از این دو سنگ را به گمان این که گوهر است برگرفت و این به هنگام شب بود، ولی همین که بامداد رسید آن را چیزی صدف مانند یافت که بدان حبرون می‌گفتند. در سرای او بُت‌ها و دیگر چیزها یافتند و مَشک‌های چوبینی را به دست آوردند که او فراهم آورده بود. کتابی از کتاب‌های زردشتی نیز در سرای او یافت شد، و کتاب‌های دیگری نیز به دست آمد که بازگویندهٔ آیین او بود

درگذشت اغلب و فرمانروایی ابوالعبّاس محمّد بن اغلب بر افریقیه و سرگذشت او

در ربیع‌الاخر / ژانویه این سال اغلب بن ابراهیم به روز پنجشنبه، بیست و سوم

درگذشت. فرمانروایی او دو سال و هفت ماه و همت روز به درازا کشید. چون او بمرد پسرش ابوالعبّاس محمد بن اغلب بن ابراهیم بن اغلب بر اورنگ سرزمین افریقیه بنشست و افریقیه در برابر او سر به فرمانبری فرود آورد. او در سال ۲۳۹ / ۸۵۳ م در نزدیکی تاهَرت شهری بنیان نهاد که عبّاسیه نامیدش، ولی افلح بن عبدالوهّاب اباضی [از خوارج] آن را بسوزاند و نامه‌ای به اموی، خداوندگار اندلس نگاشت و گزارش آن بدو رساند و اموی صد هزار درهم پاداش این کار را برای او فرستاد.

محمّد بن اغلب در روز دوشنبه آغاز محرّم سال ۲۴۲ / دهم مه ۸۵۸ م درگذشت. فرمانروایی او پانزده سال و هشت ماه و ده روز به دراز کشید.

فرمانروایی پسر او ابو ابراهیم احمد

چون ابوالعبّاس محمّد بن اغلب بمرد پسرش ابو ابراهیم احمد به جای او نشست. او با مردم رفتاری نیک داشت و به سپاهیان بخشش‌های فراوان می‌کرد و در سرزمین افریقیه ده هزار دژ از سنگ و آهک با درهای آهنین برپا کرد. او بردگان بسیاری را خرید و در روزگار او شورشی روی نداد که او را پریشان کند. او ـ رحمت خدایی بر او باد ـ در روز سه‌شنبه هفدهم ذی‌قعدهٔ سال ۲۴۹ / سوم نوامبر ۸۶۳ م درگذشت. فرمانروایی او هفت سال و ده ماه و دوازده روز پایندگی داشت، و زندگی‌اش به بیست و هشت سال بر آمد.

فرمانروایی برادر احمد، ابومحمد زیادةالله

چون احمد بمرد برادرش زیادةالله بر جای او نشست و رفتار احمد در پیش گرفت، لیک روزگار او کوتاه بود و در روز شنبه نوزدهم ذی‌قعدهٔ سال ۲۵۰ / بیستم دسامبر ۸۶۴ م بمرد. فرمانروایی او یک سال و شش روز بود.

فرمانروایی محمّد بن احمد بن اغلب

چون زیادةالله درگذشت ابوعبدالله محمّد بن احمد بن محمّد بن اغلب به گاه نشست و رفتار پیشینیان خود در پیش گرفت. او ادیب بود و خردمند و نیکو رفتار، و در روزگار او رومیان تنها توانستند بر جاهایی از سیسیل [صقلیه] چیرگی یابند. او نیز دژها و دژبانی‌هایی بر کنار ساحل دریا ساخت.

در سرزمین مغرب، جایی بود که «سرزمین فراخ» نمیده می‌شد و دوری میان آن و بَرقه پانزده روز راه بود. در این سرزمین، در کنار ساحل شهری بود که «باره» خوانده می‌شد و باشندگان آن مسیحیانی غیر رومی بودند. «حیات» وابستهٔ اغلب با آنها جنگید لیک بر ایشان چیرگی نیافت، در پی او «خلفون بربری» که گفته می‌شد وابستهٔ ربیعه است آن شهر را به هنگام خلافت متوکّل فرو ستاند. پس از او سالاری به نام مفرّج بن سالم بدان شهر لشکر کشید و بیست و چهار دژ از آن راگشود و بر آن چیره شد و گزارش این گشایش به فرمانروای مصر فرستاد و بدو نوشت که من و یارانم گزاردن نماز را بدون گماردن امام روا نمی‌دانیم، و خوب است خود او را به امامت برگزینند تا اشغالگر شمرده نشود. او آنگاه مسجدی بر پای کرد، لیک پس از اندکی یارانش بر او شوریدند و خونش ریختند، وزان پس ابوعبدالله محمّد ـ که آمرزش پروردگار بر او باد ـ دیده بر هم نهاد و این به سال ۲۶۱ / ۸۷۴ م بود. ما شهریاری این گروه را پیاپی آوردیم، زیرا مدّت فرمانرانی هرکدام اندک بود

یاد چند رویداد

در این سال زمین‌لرزه‌ای سخت اهواز را پنج روز بلرزاند. این زمین‌لرزه با تندبادی چنان همراه بود که همهٔ مردمان از سرایشان بیرون ریختند و بسیاری از خانه‌ها ویران شد

در همین سال محمّد بن داود به فرمان اشناس سالار حاجیان بود. خود اشناس نیز در آن سال حج می‌گزارد. چون اشناس خواست که به حج رود فرمانرانی هر شهری که از آن می‌گذشت به او واگذار شد. بر منبر شهر مکّه و مدینه و شهرهای

دیگری که اشناس از آنها گذر می‌کرد تا هنگام بازگشت به سامرّا برای او خطبه خواندند.

هم در این سال ابوهُذَیل محمّد بن هذیل بن عبدالله بن علّاف بصری، پیشوای معتزله در روزگار خود، که درازای زندگی‌اش از صد سال می‌گذشت ساغر مرگ در کام کشید. او عقایدی در اصول داشت که بسی زشت بود و تنها او یادآور آنها شده بود.

در همین سال یحیی بن یحیی بن بکر بن عبدالرحمان تمیمی حنظلی نیشابوری ابوزکریا به ماه صفر / نوامبر و نیز سلیمان بن حرب و اشجی قاضی و ابوهیثم رازی نحوی که به نحو کوفی آگاه بود همگی رخ در نقاب خاک کشیدند.

رویدادهای سال دویست و بیست و هفتم هجری

(۸۴۱ میلادی)

شورش مُبَرقع

در این سال ابوحرب مبرقع یمانی در فلسطین شورش کرد و با معتصم سر ناسازگاری نهاد.

چونیِ این رویداد چنین بود که یکی از سپاهیان در نبودِ مبرقع آهنگ ماندگاری در سرای او کرد، یکی از زنهای مُبَرقع او را جلوگرفت و آن سپاهی بر آن زن تازیانه نواخت، چنان که بازوی زن زخم برداشت. پس چون مبرقع به سرای خویش بازگشت زن از رفتار آن سپاهی بدو گله گزارْد. مبرقع شمشیر خود برگرفت و سوی سپاهی برفت و خونش بریخت و در دم گریخت و چهره‌اش را با روپوشی پوشانْد و رو به راه یکی از کوهستان‌های اردن نهاد و در همان جا ماندگار شد. او روزها چهره‌اش را با روپوش پنهان می‌کرد و به هرکه می‌رسید به نیکی‌اش می‌خوانْد و از بدیش می‌هراسانْد، او نام خلیفه را هم می‌برد وگناهان وی را شماره می‌کرد. گروهی از بزرگران آن کرانه فراخوانیِ او را پاسخ گفتند.

مُبرقع خود را اموی می‌دانست. یاران او می‌گفتند: این همان سفیانی است [که نوید آن را داده‌اند]. چون پیروان او رو به فزونی نهادند بزرگان و سالاران را نیز سوی خود بخوانْد و بدین سان گروهی از سرانِ یمنی بدو پیوستند که یکی از ایشان نیز ابن بَیْهَس نامی بود که در میان مردم یمن فرمانش می‌بردند. دوکس از دمشق نیز بدو گرویدند.

گزارش این ماجرا هنگامی به معتصم رسید که با بیماری جانگیرش دست به

گریبان بود. او رجاء بن ایّوب حضاری را با هزار سرباز سوی مبرقع فرستاد، ولی او شمار سربازان مبرقع را افزون بر صد هزار یافت و از همین رو از جنگ با او ناخشنود بود. به هر روی رجاء در برابر او اردو زد تا هنگام کاشت و داشت رسید و پیرامونیان مبرقع روانهٔ کار خود شدند و تنها هزار یا دو هزار کس با او ماندند.

در این هنگام معتصم درگذشت و واثق جای او بنشست و دامنهٔ شورش چنان که گفته خواهد آمد به دمشق کشیده شد. واثق رجاء را فرمود تا با هر شورشگری به نبرد برخیزد و سوی مبرقع بازگردد. او نیز چنین کرد و سوی مبرقع بازگشت و با او به نبرد برخاست. هر دو سو سپاه آرستند. رجاء به یارانش گفت من در اردوی مبرقع جز خود او کس به دلاوری نمی‌شناسم و او دلاوری خود به یارانش خواهد نمود، پس اگر او بر شما تاخت راه را بر او بگشایید. پس از اندکی مبرقع یورش آورد و یاران رجاء راه را بر او گشودند تا از میان آنها گذر کرد، بار دیگر بازگشت و دوباره از میان دشمن گذشت و به یارانش رسید و بار دیگر چنین کرد لیک همین که آهنگ بازگشت کرد گرد او گرفتند و به بندش کشیدند.

گفته‌اند نافرمانی او به سال ۲۲۶ / ۸۴۰م بوده است، و او در کرانه رمله با پنجاه هزار سپاهی گردن فرازید و معتصم رجاء حضاری را به نبرد او فرستاد و او این بیهس را نیز بندی کرد و نزدیک به بیست هزار تن از سربازان مبرقع در خون خود غلتیدند. رجاء مبرقع را نیز بگرفت و به سامرایش برد.

مرگ معتصم

در این سال معتصم ابو اسحاق محمّد بن هارون‌الرشید بن محمّدالمهدی بن عبدالله المنصور بن محمّد بن علی بن عبدالله بن عبّاس به روز پنجشنبه هجدهم ربیع‌الاوّل / هفتم نوامبر درگذشت. آغاز بیماری او چنین بود که در نخستین روز محرّم / بیست و یکم اکتبر بادکش کرد و در همان هنگام بیمار شد.

زنام زامر [نی‌نواز] می‌گوید: معتصم به هنگام بیماری جانگیرش به هوش آمد و گفت تا [زورق] زلّال را آماده کنند تا در دجله بگردد. من همراه او بودم و همچنان که از برابر خانه‌هایش می‌گذشت به من گفت: ای زنام برایم نی‌نواز و خود چنین سرود:

يـا مَـنزِلاً لَـمْ تَبْلَ أطْـلالُه حـاشا لِأطْـلالِكَ أن تَبْلَی
لَـمْ أبْكِ أطْـلالَكَ لٰكِـنَّنِي بَكَيْتُ عَيْشِي فيكَ إذْ وَلّی
وَالْعَيْشُ أوْلى ما بَكاهُ الْفَتی لابُـدَّ لِـلْمَحْزُونِ أنْ يَسْلَی

یعنی: ای سرایی که نشانه‌هی آن کهنه نشده، مباد که نشانه‌هایت کهنه شود. من بر نشانه‌های تو نمی‌گریم بل به روزگاری می‌گریم که در تو سرخوش بودم و اینک سپری شده، سرخوشی شایسته‌ترین چیز است که مرد بر آن بگرید و اندوه رسیده را ناگزیر نوازشی باید.

زنام می‌گوید: من همچنان این آهنگ را برای او پیاپی می‌زدم و او دستمالی به دست گرفته بود و همچنان می‌گریست تا به کاخش بازگشتیم.

چون معتصم به بستر مرگ افتاد با خود می‌گفت: همهٔ چاره‌ها از دست برفت و دیگر هیچ چاره نماند. این می‌گفت تا خاموش شد وانگاه بمرد و در سامرّا به خاک سپرده شد.

خلافت او هشت سال و هشت ماه و دو روز به درازا کشید. سالزاد او ۱۷۹ / ۷۹۵ م و به سخنی هشتمین ماه سال ۱۸۰ / ۷۹۶ م بود. او هشتمین خلیفه و هشتمین فرزند عبّاس بود. هنگامی که بمرد هشت پسر و هشت دختر از او بماند. بر پایهٔ سخن نخست زندگی او به چهل و هفت سال و دو ماه و هشت روز برآمد، و بر پایهٔ سخن دوم زندگی‌اش از چهل و هفت سال و هفت ماه در نگذشت.

او چهره‌ای سپید داشت و ریشش دراز بود، معتصم چهار شانه بود و رنگ پیکرش به سرخی می‌گرایید، چشمانی زیبا داشت و در خلد قار زاده شده بود. محمّد بن عبدالملک زیّات در سوگ او چنین سرود:

قَدْ قـلتُ إذْ غَـيَّبوكَ واصْـطَفَقَتْ عـليكَ أيْـدٍ بِـالتُّرْبِ وَالطِّـينِ
اِذْهَبْ فَنِعْمَ الحَفيظُ كنت عَلَى الـ دُّنـيا وَ نِـعْمَ المُـعينُ لِـلدِّينِ
لا يَـجْبُرُ اللهُ اُمَّـةً فَـقَدَتْ مِـثْلَكَ إلاّ بِـمِثْلِ هـارُونِ

یعنی: آن گاه که تو را نهان کردند و دستهایی خاک و گل بر تو نهاد گفتم برو که برای دنیا نیکو نگاهبانی بودی و برای دین نیکو پشتیبانی، امّتی که تو را از دست داده خدایش برای او همسنگی نمی‌آورَد مگر کسی همچون هارون

مادر او مارده، زادهٔ کوفه بود، و مادر مادرش سُغدی و پدرش در سند نیجین برآمده بود.

راه و رفتار معتصم

از احمد بن ابی دؤاد آورده‌اند که وی از معتصم یاد کرد و بسیار از او سخن گفت و وصف وی فراوان آوژد و از نژاده بودنش و رفتار و کردار نیکویش بسی گفت و چنین آورد که: یک روز که در عموریه بودیم به من گفت: ای عبدالله! آیا خرمای نیمرس را خواهانی؟ من گفتم: ای سرور خداگرایان! ما هم اینک در روم هستیم و خرمای نیمرس در عراق یافت شود. گفت قدری از آن آورده‌اند و من می‌دانم که تو آن را دوست می‌داری. آن گاه خرما را بیاورْد و او دستش را درازکرد و یک خوشهٔ خالی خرما به من داد [لودگی کرد].

احمد بن ابی دؤاد می‌گوید: من در سفرها بسیار همراه او بودم.

پس از آن احمد سخن خود را چنین پی می‌گیرد: من برای مردمِ شاش [چچن] دو هزار درهم از معتصم ستاندم و نهری را که در صدر اسلام داشتند و پر وکور شده بود و به ایشان بسی زیان رسانده بود راه‌اندازی کردم.

دیگری گفته است: هنگامی که معتصم خشمگین می‌شد باکش نبود که چه کس را می‌کشد و چه می‌کند. او آرایه‌های سختمان را خوش نمی‌داشت، و به هنگام جنگ گشاده‌دست‌تر از او نبود.

احمد بن سلیمان بن ابوشیخ می‌گوید: زبیر بن بکّار گریزان از علویان به عراق آمد، چه، او علویان را دشنام می‌داد و بر همین پایه آنها نیز او را هراسانده بودند و او هم از دست آنها گریخته بود و نزد عمویش مُصعب بن عبدالله بن زبیر آمده از علویان شکایت کرد که از آنها بیمناک بود او از مصعب می‌خواست که گزارش هنجار او به معتصم رساند، ولی خواسته‌اش نزد مُصعب روا نگشت، زیرا مُصعب کار او را زشت شمرد و وی را نکوهید.

احمد می‌گوید: او نزد من شکایت کرد و خواهش کرد درکارش با عمویش سخن گویم، من هم با عموی او گفتگو کردم و روی گرداندن او را از زبیر زشت شمردم عموی او به من گفت: زبیر نادان و تندروست، از او بخواه تا از علویان دل جوید و بیزاری آنها از خود را بزداید. او گفت: آیا ندیدی چگونه مأمون با ایشان به مهر رفتار می‌کرد و از گناه آنها می‌گذشت و بدیشان می‌گرایید؟ گفتم: آری، به خدا سرور

خداگرایان [معتصم] نیز همچون او یا بیش از او به علویان می‌گراید و من نمی‌توانم نام یک علوی را نزد او به بدی برم، پس به برادرزاده‌ام بگو از روش خود در نکوهش علویان دست شوید.

اسحاق بن ابراهیم مُصعبی می‌گوید: روزی معتصم مرا بخواند، پس بر او درآمدم. به من گفت. اسحاق! دوست دارم با تو چوگان بازم. ساعتی چوگان زدیم، آن‌گاه معتصم از اسب خود فرود آمد و دست مرا گرفت و همچنان قدم می‌زدیم تا به گرمابه رسید. به من گفت: اسحاق! جامهٔ مرا در آور. من هم جامهٔ او در بیاوردم. آن‌گاه مرا فرمود تا جامهٔ خود را نیز در آورم. من چنین کردم. پس از آن به گرمابه در آمدیم بی‌آن که خدمتکاری با ما باشد. من برخاستم و او را شستم، معتصم نیز مرا بشست و من از او می‌خواستم چنین کاری نکند لیک او نمی‌پذیرفت. آن گاه از گرمابه بیرون آمدیم و با هم به راه افتادیم تا به سرای خویش رسید و خوابید و مرا نیز فرمود تا بخوابم، و من پس از آن که نمی‌پذیرفتم در برابر او خوابیدم. آن گاه معتصم به من گفت: ای اسحاق! چیزی به دل دارم که زمانی دراز است بدان می‌اندیشم و در این هنگام تو را نزد خود خواباندم تا این اندیشه با تو بازگویم. گفتم: ای سرور خداگرایان! بگوی، من بنده و بنده‌زادهٔ توام. او گفت: در کار برادرم مأمون نگریستم، او چهار مرد را برگزید که هر چهار تن در کار خود درستکار و نامدار شدند و من چهار کس اختیار و به کار گماردم که هیچ یک از آنها کامیابی نیافتند. گفتم: مأمون چه کسانی را نواخت؟ گفت: طاهر بن حسین که دیده‌ای و شنیده‌ای، و پسرش عبدالله بن طاهر که مردی است بی‌همانند، و تو که به خدا کسی هستی که حکومت هرگز برابری برای تو نمی‌یابد و برادرت محمّد بن ابراهیم که کجا همسنگ او یافت شود! و من به افشین نیکی کردم که دیدی فرجام کارش چه شد، و اشناس که رستگاری نیافت، و ایتاخ که ناچیز است و وصیف که کاری از او برنیاید. گفتم: آیا اگر به این سخن پاسخی دهم از خشمت زنهارم دهی؟ گفت: آری. گفتم: ای سرور خداگرایان! برادرت به ریشه‌ها می‌نگریست و آنها را به کار می‌زد تا جایی که برومندی یافتند، ولی سرور خداگرایان شاخه‌هایی را به کار گرفت که ریشه‌ای نداشتند و برومندی نیافتند. معتصم گفت: ای اسحاق! برتافتن رنجی که در این مدّت بردم برایم آسانتر از این پاسخ بود.

ابن ابی‌دؤاد [قاضی] گفت: معتصم صد هزار هزار درهم به من داد تا از سوی او صدقه دهم.

آورده‌اند که معتصم در یک روز بارانی از یارانش جدا شد. او همچنان که می‌گشت پیرمردی را دید که خرش با بارِ خار لغزیده در گل افتاده است و پیرمرد چشم به راه گذرنده‌ای است تا او را یاری رساند. معتصم ماجرا از او بپرسید و پیرمرد گفت خر و بارم افتاده است و یاری می‌خواهم. معتصم فرود آمد تا خر را از گل برون کشد و بارش از پشت آن بستاند. پیرمرد بدو گفت: پدر و مادرم برخی تو باد سر و سامان خود را خیس مکن. معتصم گفت: باکی نیست آن گاه خر را بیرون کشید و بار را بر آن نهاد و زان پس دستش بشست و بر اسبش بنشست. پیرمرد گفت: ای جوان! خدای از گناهانت درگذرد. آن گاه معتصم به یاران خود پیوست و فرمود تا چهار هزار درهم به آن پیرمرد دهند و کسی را گمارد تا رسیدن او به خانه همراهیش کند.

خلافت واثق بالله

در این سال برای واثق بالله هرون بن معتصم در روز مرگ پدرش بیعت ستاندند و آن به روز پنجشنبه هجدهم ربیع‌الاوّل ۲۲۷ / هفتم نوامبر ۸۴۱ م بود. کنیهٔ او ابوجعفر و مادرش امّ ولدی رومی بود که قراطیس نامیده می‌شد.

هم در این سال توفیل، پادشاه روم، بمرد. او دوازده سال فرمان رانده بود. پس از او همسرش تُدُورَه که هنوز پسرش میخائیل بن توفیل کودک بود بر اورنگ فرمانروایی نشست.

در این سال جعفر بن معتصم سالار حاجیان بود و مادر واثق که همراه او حج می‌گزارد به ماه ذی‌حجه در حیره درگذشت و در کوفه به خاک سپرده شد.

شورش دمشق

چون معتصم درگذشت قیسی های دمشق شوریدند و بسی تباهی به پا کردند و

فرماندارشان را محاصره کردند. واثق، رجاء بن ایوب حضاری را به نبرد آنها گسیل داشت. آنها در مرج راهط گرد آمده بودند. رجاء در دیر مرّان رخت افکند و آنها را به فرمانبری بخواند، لیک آنها از نافرمانی پس ننشستند و رجاء با آنها نوید گذارد که روز دوشنبه در دومه به نبرد ایشان خواهد آمد.

چون روز یکشنبه فرا رسید آنها پراکنده گشتند و رجاء رو به سوی ایشان نهاد. تنها شماری از آنها به دومه آمده بودند و شماری هم پی کارشان گرفته بودند. رجاء با ایشان جنگید و توانشان در هم شکست و هزار و پانصد کس از ایشان بکشت و سیصد تن از یاران خود او در خون غلتیدند. ابن بَیْهس، پیشوای شورشگران، بگریخت و هنجار دمشق به آرامش گرایید.

آن گاه رجاء راهی فلسطین شد تا با ابوحرب مبرقع که در آن جا شورش کرده بود نبرد کند. رجاء با او بجنگید و چنان که گفته آمد مبرقع را بشکست و او را اسیر کرد.

یاد چند رویداد

در این سال بشر بن حارث پارسای بشناخته به پابرهنه در ماه ربیع‌الاوّل / دسامبر و عبدالرحمان بن عبیدالله بن حفص بن عمر بن موسی بن عبیدالله بن مَعْمر تیمی بشناخته به ابن عائشهٔ بصری خرقه تهی کردند.

عبدالرحمان را ابن عائشه می‌نامیدند از آن روی که از فرزندان عائشه دخت طلحه بود. یک سال پس از این سال پدر عبدالرحمان، عبیدالله، درگذشت.

در همین سال اسماعیل بن ابی‌اویس که زادسالش ۲۳۹ / ۸۵۳ م بود و احمد بن عبدالله بن یونس و ابوولید طیالسی و هیثم بن خارجه همگی را پیک مرگ مُهر پایان بر زندگیشان نهاد.

هم در این سال عبدالرحمان، خداوندگار اندلس، سپاهی را سوی سرزمین دشمن فرستاد. پس چون ایشان به میانهٔ آربونه و شَرطانیه رسیدند رومیان بر ایشان تاختند و اردوگاهشان در برگرفتند و همهٔ شب را با ایشان جنگیدند، ولی همین که بامداد دمید خدای بزرگ یاریش را بر مسلمانان ارزانی داشت و دشمنانشان را در هم شکست. موسی بن موسی در این نبرد بسی سربلند بیرون آمد. او فرمانده سپاه

مسلمانان بود. میان او و جریر بن موفّق که از بزرگان حکومت بود ناسازگاری رخ نمود و همین پایهٔ سرکشی موسیٰ در برابر عبدالرحمان گشت.

در این سال اذفونش، شهریار روم، در اندلس دیده بر هم نهاد. فرمانروایی او شصت و دو سال به درازا کشید.

در همین سال محمد [بن] عبدالله بن حسّان یحصبی، فقیه مالکی، که از مردم افریقیه بود بمرد.

[واژهٔ تازه پدید]

شرطانیه: به فتح شین و سکون راء و فتح طاء و پس از آن نون و به دنبال آن یاء و هاء[1].

۱. پایان ترجمهٔ جلد ششم، چهارشنبه ۱۳۸۰/۳/۲۳ خورشیدی، ساعت ۶ بعد از ظهر، بار خدایا! صد سپاس

رویدادهای سال دویست و بیست و هشتم هجری

(۸۴۲ میلادی)

جنگ‌های مسلمانان در جزیرهٔ سیسیل

در این سال فضل بن جعفر همدانی نیروی دریایی بسیجید و در بندرگاه مسینی فرود آمد و گردان‌های خود به جای جای آن گسیل داشت و غنیمت‌های فراوان به چنگ آوژد. مردم ناپل از او زنهار خواستند و او را یاری کردند. فضل دو سال در این جزیره، سخت بجنگید، لیک نتوانست آن را فرو ستاند. گردانی از سپاه او به پشت کوهی که فراتر از شهر بود آمدند و بر آن فراز شدند و هنگامی به شهر فرود آمدند که مردم آن سرگرم نبرد با جعفر و همراهیان او بودند. همین که مردم شهر مسلمانان را دیدند که از پشت بر ایشان می‌تازند خود بباختند و در هم شکستند و جزیره به دست مسلمانان گشوده شد.

در این سال شهر مسکان نیز گشوده شد.

در سال ۲۲۹ / ۸۴۳ م ابواغلب عبّاس بن فضل با سپاهی رو به راه شره نهاد و با مردم آن جنگید. جنگی جانگیر درگرفت و سرانجام رومیان بشکستند و بیش از ده هزار سرباز از ایشان جان باختند و از مسلمانان تنها سه کس کشته شدند.

در سال ۲۳۲ / ۸۴۶ م فضل بن جعفر شهر لنتینی را در میان گرفت، زیرا به فضل گزارش رسیده بود مردم این شهر با بطریک سیسیل [صقلیه] نامه‌نگاری کرده بودند تا ایشان را یاری رساند و او هم پذیرفته بدیشان چنین گفته بود: نشانهٔ رسیدن من آن است که بر کوه بهمان سه شب آتش برافروخته خواهد شد، پس چون آن آتش را بدیدید در چهارمین روز خود را به شما خواهم رساند و همه با هم بناگاه بر

مسلمانان خواهیم تاخت.

فضل کس فرستاد تا سه شب بر همان کوه آتش فروزد. چون مردم لنتینی آتش را دیدند آمادهٔ کارزار شدند. فضل نیز چنان که باید نیروی خود بسیجید و بزنگاه‌ها سامان داد. او به سربازان خود دستور داد که هنگام یورش مردم شهر به سپاهیانی که گرد شهر گرفته بودند به فریبْ شکست خورند و آنها را سوی بزنگاه‌ها کشند و چون به بیرون شهر رسیدند و از بزنگاه‌ها گذشتند ایشان را در برگیرند.

به هنگام رسیدن چهارمین روز مردم لنتینی سر برکشیدند و به جنگ با مسلمانان برخاستند. مسلمانان وانمود کردند که در هم شکسته‌اند و بدین سان رومیان را سوی بزنگاه‌ها کشیدند چندان که در شهر هیچ کس نماند. پس چون رومیان از بزنگاه‌ها گذشتند مسلمانان سوی ایشان بازگشتند و نهانیده‌ها از پشت سر، سر از بزنگاه‌ها برون آوردند و شمشیرها از نیام کشیدند و کار ایشان چنان ساختند که جز اندکی راه فرار نیافتند. آنها زنهار خواستند تا جان و داراییشان بر ستانند و شهر بدیشان سپارند. مسلمانان پذیرفتند و آنها شهر خود بدیشان وا نهادند.

در همین سال مسلمانان در شهر طارَنت از سرزمین اَنْکَبُرْده ماندگار شدند و در همان جا وطن‌گزین گشتند.

در سال ۲۳۳ / ۸۴۷ م ده ناو رومی در بندرگاه طین لنگر انداختند. آنها اندیشهٔ شبیخون در سر می‌پروراندند، لیک راه را گم کردند و دست خالی بازگشتند، و همچنان دریا را در می‌نوردیدند که هفت ناو از ایشان خوراک خیزابهای دریا شد.

در سال ۲۳۴ / ۸۴۸ م مردم رغوس[1] با مسلمانان سازش کردند و شهر را با هر آنچه در آن بود به ایشان وا نهادند. مسلمانان این شهر را ویران کردند و آنچه را می‌شد برد فرو ستاندند.

در سال ۲۳۵ / ۸۴۹ م گروهی از مسلمانان راهی شهر قصریانه شدند و غنیمت‌ها بستاندند و کشتند و ربودند و مردمان آن بی‌دریغ از دم تیغ گذراندند.

فرماندار سیسیل از سوی مسلمانان محمد بن عبدالله بن اغلب بود که در رجب سال ۲۳۲ / فوریه ۸۴۶ م درگذشت او در شهر بَلَرْم ماندگار بود. او خود از آن بیرون

---

۱. رعوس نیز گفته‌اند.

نمی‌آمد و تنها سپاهیان خویش برای شهرگشایی گسیل می‌داشت و آنها نیز شهرها می‌گشودند و غنیمت‌ها به چنگ می‌آوردند. او نوزده سال فرمانداری داشت، و خدا داناتر است

جنگ موسی بن موسیٰ با حارث بن بزیغ

در این سال میان موسیٰ کارگزار تولدو [تطلیه] و سپاه عبدالرحمان شهریار اندلس جنگی به فرماندهی حارث بن بزیغ درگرفت.

انگیزهٔ این درگیری آن بود که میان موسی بن موسیٰ، فرمانده برجستهٔ عبدالرحمان و کارگزار شهر تولدو، و دیگر سالاران به سال ۲۲۹ / ۸۴۳ م رشک و کین افتاد که چند و چونیِ آن گفته آمد. بدین سان موسی بن موسی در برابر عبدالرحمان سر بر کشید. عبدالرحمان سپاهی سوی او گسیل داشت و حارث بن بزیغ و چند سالار دیگر را به فرماندهی این سپاه برگماشت. جنگی سخت میان دو سوی سپاه در بُرْجَه درگرفت و بسیاری از یاران موسیٰ در خون خود غلتیدند و پسرعموی او نیز از دم تیغ گذشت و حارث به ساراگوزا [سرقسطه] بازگشت. موسیٰ پسر خود لُب بن موسیٰ را راهی بُرْجه کرد، حارث نیز سوی برجه برفت و آن را شهربندان کرد و پسر موسی را بکشت و سوی پدرش پیش رفت و او را بخواند. موسیٰ نزد حارث بیامد. موسی بر این پایه با حارث سازش کرد که از آن جا بیرون شود، و این چنین بود که موسیٰ راه ارنیط در پیش گرفت. حارث همچنان روزی چند در جستجوی او بود و سرانجام او نیز آهنگ ارنیط کرد و موسیٰ را در آن جا در میان گرفت. موسیٰ پیکی در پی غرسیه یکی از شهریاران مشرک اندلس فرستاد و از او یاری خواست. هر دو بر جنگ با حارث همداستان شدند و نیروهای خود گرد آوردند و در راه حارث بزنگاهها نهادند. آنها نیروی خود را در کنار رودی در بلمسه آراستند. همین که حارث به کنار رود بیامد نهانیده‌ها برون شدند و او را در میان گرفتند و آتش جنگی جانگیر شراره کشید و نبردی سخت چهره بست. در این جنگ زخمی به چهرهٔ حارث رسید که در پی آن چشمش از کاسه برون افتاد و در همین جنگ اسیر شد.

این گزارش بر عبدالرحمان بسی گران آمد. او سپاهی سترگ بیاراست و پسرش محمّد را بر آن فرماندهی داد و در ماه رمضان سال ۲۲۹ / مه ۸۴۳ م او را سوی موسیٰ گسیل داشت. محمد به بَنْبَلونه [پامپلونا] رسید و در آن جا با انبوهی از مشرکان در هم پیچید. در این جنگ و ستیز غرسیه و بسیاری از مشرکان از پای در آمدند.

موسیٰ دیگر بار سر از فرمان عبدالرحمان برتافت. عبدالرحمان سپاهی کلان بیاراست و سوی موسیٰ گسیل داشت. موسیٰ چون چنین دید درخواست سازش کرد و عبدالرحمان پذیرفت. موسیٰ پسر خود اسماعیل را درگرو این سازش نهاد. عبدالرحمان دوباره فرمانروایی شهر تولدو را به موسیٰ سپرد. چون موسیٰ بدین شهر رسید هرکه را با او ناسازگار بود براند و با آرامش در آن جا بماند.

یاد چند رویداد

در این سال واثق به اشناس یک افسر و دو مدال بداد.

در همین سال ابوتمّام حبیب بن اوس طائی سخنسرا بمرد.

هم در این سال نرخ‌ها در راه مکّه چنان گران شد که بهای هر رطل نان به یک درم و هر مشک آب به چهل درم رسید، و مردم به هنگام حج به گرمایی سخت گرفتار شدند. در پی این گرما بارانی بیامد و هوا خنک شد و ساعتی پس از آن سرمای هوا فزونی گرفت و [به دنبال باران فراوان] پاره‌ای از کوه جمرهٔ عقبه بر سر گروهی از حاجیان افتاد و شماری از حج‌گزاران را بکشت.

در این سال محمّد بن داود سالار حاجیان بود.

هم در این سال عبدالملک بن مالک بن عبدالعزیز ابونصر تمّار پارسا در نود و یک سالگی به سرای جاوید شتافت. او پیش از مرگ کور شده بود.

در همین سال محمّد بن عبدالله بن عمر بن معاویة بن عمرو بن عُتبة بن ابوسفیان عُتبی اموی بصری و ابوعبدالرحمان که تاریخ و ادب نیکو می دانست، و نیز سلیمان داود اشقر سمسارِ محدّث از این سرای رخت بر بستند.

رویدادهای سال دویست و بیست و نهم هجری
(۸۴۳ میلادی)

در این سال واثق خلیفه دبیران و کارکنان دیوان و مستوفیان را به زندان افکند و به پرداخت داراییِ بسیار وادارشان کرد. او احمد بن اسرائیل را تازیانه بزد و دویست هزار دینار از او بستاند، و از سیمان بن وهب دبیر ایتاخ چهارصد هزار دینار، و از حسن بن وهب چهارده هزار دینار، و از ابراهیم بن ریاح و منشیان او صد هزار دینار، و از احمد بن خصیب و منشیان او هزار هزار دینار، و از نجاح شصت هزار دینار و از ابوزیر صد و چهل هرار دینار بگرفت.

انگیزهٔ این کار آن بود که شبی واثق با یارانش نشسته بود که از ایشان در بارهٔ نگونساری برمکیان پرسش کرد. عرود بن عبدالعزیز انصاری گفت: هارون‌الرشید آهنگِ خریدن کنیز عدول[1] خیّاط کرد و آن را به صد هزار دینار بخرید و پیک در پی یحیی بن خالد [وزیر] فرستاد و او را فرمود تا صد هزار دینار برای او بفرستد. یحیی گفت: این کلید زشتکاری است، اگر یارای آن را داشته باشد که کنیزکی را به صد هزار دینار بخرد باید هم هزینهٔ زندگی‌اش چنین شود. یحییٰ به هارون پیغام فرستاد که من نمی‌توانم این پول را بپردازم. رشید خشمگین شد و دوباره کس فرستاد که ناگزیر باید این پول بدهد. یحیی به اندازهٔ دینار، درهم فرستاد، و دستور داد آن را بر سر راه هارون بارکشند تا شاید به چشم او فزون آید. آنها نیز چنین کردند، و رشید که از راه می‌گذشت این بار را بدید و از آن پرسید: گفتند: بهای کنیزک است. هارون آن را بسی فزون شمرد و فرمود تا کنیزک را باز پس دهند و یکی از غلامان خویش را بگفت تا این پول برگیرد و برای او گنجخانه‌ای بنیان نهد و این پول در آن گذارد تا هر

---

۱. در تاریخ طبری «عون» آمده است ـ م.

گاه خواهد بر آن بیفزاید و آن را گنجخانهٔ عروس [بیت‌العروس] نامید. او از آن پس در جستجوی دارایی کسان برآمد و برمکیان را چنان توانگر یافت که پول خود تباه می‌کنند.

در میاد کسانی که بزم شبانگاهی با هارون داشتند مردی از اهل ادب نیز بود که ابوالعود نامیده می‌شد. شبی هارون یحیی را فرمود تا سی هزار درهم بدو پردازد، ولی یحیی او را سر می‌دواند، و بدین سان ابوالعود در پی یافتن فرصتی بود تا هارون را بر ضد برمکیان برانگیزد. خشم رشید از برمکیان میان مردم دهان به دهان می‌گشت. یک شب که ابوالعود نزد هارون بود سخن در سخن آمد تا آن جا که ابوالعود این سرودهٔ عمر بن ابی‌ربیعه را خواند:

وَعَدَتْ هِنْدٌ وَ ما کانَتْ تَعِدُ   لیتَ هِنْداً انْجَزَتْنا ما تَعِدُ
واسْتَبدَّتْ مَرَّةً واحِدةً   إنَّما العاجِزُ مَنْ لَمْ یَسْتَبِدّ

یعنی: هندی [معشوقه] که نوید نمی‌گذارد نوید گذارد و ای کاش نوید خود را با ما برمی‌آورْد. او یک بار خودکامکی کرد، و ناتوان کسی است که خودکامکی نکند.

هارون گفت: آری، ناتوان کسی است که خودکامکی نکند.

یحییٰ در میان خدمتگزاران هارون خدمتگزاری را برگماشته بود که گزارشهای هارون بدو می‌رسانْد و او یحییٰ را از این گفتگو آگاهانْد. یحیی ابوالعود را نزد خود خواند و سی هزار درهم بدو پرداخت و بیست هزار درهم هم از سوی خود بدان افزود، و او را نزد فرزندان خود فضل و جعفر فرستاد که هر یک از آن دو هم بیست هزار درهم به او دادند. پس از آن رشید در کار برمکیان چندان بکوشید که گرفتارشان بکرد.

در این هنگام واثق گفت: به خدا نیای من راست گفت: ناتوان کسی است که خودکامکی نکند، و از نمکدان‌شکنی و آنچه درخور کیفر آن است سخن گفت، و یک هفته نگذشت که دبیران خویش سرنگون کرد.

در این سال شیر پاسبان [نام پارسی] از سوی ایتاخ به فرمانداری یمن برگماشته شد و بدان جا رفت.

هم در این سال محمد بن صالح فرماندار مدینه شد، و محمّد بن داود سالار حاجیان گشت.

در همین سال خلف بن هشامِ بزّاز مقری در ماه جمادی‌الاولی / فوریه دیده از این جهان فرو بست.

[واژهٔ تازه پدید]

بزّاز: با زاء نقطه‌دار و راء بی‌نقطه.

رویدادهای سال دویست و سی‌ام هجری
(۸۴۴ هجری)

رفتن بغا سوی دشت‌نشینان تازی در مدینه

در این سال واثق، بغای بزرگ را سوی تازیان دشت‌نشینی گسیل داشت که کرانهٔ مدینه را یغماگری می‌کردند.

چونیِ آن چنین بود که بنی‌سُلَیم در حومهٔ مدینه تبهکاری می‌کردند و در بازارهای حجاز هرکالایی را به هر بهایی که می‌خواستند می‌خریدند. کار آنها هنگامی بالاگرفت که به مردم بنی‌کنانه و باهله پیچیدند و آزارشان رسانیدند و تنی چند از ایشان را بکشتند و این به ماه جمادی‌الاخره سال ۲۳۰ / فوریه ۸۴۴ م بود. محمد بن صالح، فرماندار مدینه، حمّاد بن جریر طبری را که پاسدار مدینه بود با دویست سوار و سپاهی جدا از نیروهای داوطلب که با ایشان بودند سوی آنها گسیل داشت. حمّاد راهی شد و در رویثه با آنها رویاروگشت و میان دو سوی سپاه نبردی سخت درگرفت. سیاهپوستان مدینه که در سپاه حمّاد بودند گریختند، ولی حمّد و یاران و یاوران و قریشیان پایْ استوار داشتند و چندان به جنگ ادامه دادند که حماد و بیشتر یاران او از قریش در خون خود غلتیدند. بنی‌سُلَیم پس از کشتن آنها اسبها و جنگ‌افزارها و جامه‌های آنها را به غنیمت بردند و پس از آن آز ورزیدند و در روستاها و آبگاههای [مناهل: آبگیر، چاه‌ها و برکه‌ها که برای حاجیان ساخته بودند] میان مکّه و مدینه یغماگری کردند و راه زدند.

واثق بغای بزرگ، پدر موسی را با سپاهی سترگ سوی ایشان فرستاد و او در

شعبان این سال / آوریل به مدینه رسید. بغا بر سر یکی از آبهای سنگستان[1] با آنها روبارو شد. این سنگستان در آن سوی سوارقیه بود که روستا و پناهگاه ایشان شمرده می‌شد و چند دژ داشت. بغا نزدیک به پنجاه تن از آنها را بکشت و همین شمار را اسیر کرد و ماندگان راه گریز گزیدند و بغا در سوارقیه ماندگار شد و از باشندگان آن جا بخواست که سر به فرمان واثق فرود آورند، آنها هم گروه‌گروه نزد او می‌آمدند. او کسانی را که به تبهکاری شناخته و شمارشان به هزار تن می‌رسید نزد خود بداشت و دیگران را آزاد کرد، و در ذی‌قعده / ژوئیه ۲۳۰ بندیان را راهی مدینه کرد و به زندانشان افکند و آن‌گاه برای گزاردن حج آهنگ مکّه کرد. چون حج خود بگزارد به ذات عِرق رفت و با بنی‌هلال همان کرد که با بنی‌سُلیم کرده بود. آنها نیز روی بدو آوردند و او از تبهکاران نزدیک به سیصد کس بگرفت و دیگران را آزاد کرد و به مدینه بازگشت و بندیان را به زندان افکند.

مرگ عبدالله بن طاهر

در ربیع‌الاوّل / نوامبر این سال عبدالله بن طاهر، فرمانروای خراسان در نیشابور بمرد. عبدالله بن طاهر هنگام مرگ فرمانروای خراسان و نیز فرماندار بغداد و سرپرست پاسداران [بغداد] و فرماندار سواد [عراق] و ری و طبرستان و کرمان هم بود. باژ این جایها به روز مرگ او چهل و هشت هزار هزار درهم بود، و چهل هشت سال از زندگی او می‌گذشت. طاهر پدرش نیز در همین سن درگذشت و واثق فرمانداری همهٔ این جایها را به پسر عبدالله، طاهر بن عبدالله، سپرد.

راه و رفتار عبدالله بن طاهر

چون عبدالله به فرمانروایی خراسان برگماشته شد محمّد بن حمید طاهری را از

---

۱. واژهٔ آمده در متن «حرّه» است که به سنگستان سیاه با سنگ‌های خشن و دشوارروگفته می‌شود. در حومهٔ مدینه چند سنگستان بود که پس از اسلام آثار مهمی داشته ـ م

سوی خود در نیشابور نمایندگی داد. او هم برای خود سرایی برپا کرد که دیوار آن تا راهِ آمد و شد مردم گسترش یافت. پس چون عبدالله بدان جا رفت مردم را گرد آورْد و از راه و رفتار محمّد پرسش کرد. آنها خاموش ماندند. برخی از پیرامونیان بدو گفتند: خاموشی مردم گواه بدرفتاری اوست. پس عبدالله او را برکنار کرد و فرمود تا دیوارِ کشیده شده تا راه را ویران کنند.

عبدالله می‌گفت: باید دانش را هم به سزاوار آن داد هم به دیگران، زیرا دانش، خود والاتر از آن است که به ناسزاواران بگراید.

او می‌گفت: پر کردن کیسه و رسیدن به نام نیک هرگز در کنار هم نیایند.

یکی از همنشینان او فضل بن محمّد بن منصور بود. روزی عبدالله همهٔ ایشان را به درگاه بخواند و فضل دیرتر از دیگران بیامد. عبدالله گفت: ای فضل! دیر آمدی. فضل گفت: به کار گروهی از مردم سرگرم بودم و آهنگ گرمابه نیز داشتم. عبدالله از او خواست که به گرمابهٔ ویژه او رود. چون فضل به گرمابه شد عبدالله عریضهٔ مردمان از بغچهٔ او بیرون آورد و برای هر یک دستوری داد و امضا کرد و در جای خود نهاد، و فضل از این کار او آگاهی نیافت. پس چون از گرمابه بیرون شد ماندهٔ روز را با یکدیگر سپری کردند. بامداد روز پسین عریضه نوشتگان گرد آمدند و از کار خویش جویا شدند. فضل از آنها پوزش خواست. یکی از آنها گفت: می‌خواهم عریضه‌ام را ببینم. فضل عریضه را بیرون آورد و چون بدان نگریست دستنویس عبدالله را بر آن دید و چون به همهٔ عریضه‌ها نگریست دستنویس عبدالله را بر همهٔ آنها بدید. پس به عریضه نوشتگان روی کرد و گفت: عریضه‌های خود را بگیرید که نیازهاتان برآورده شده است و سپاس خود از امیر گزارید که مرا در این کار هیچ دستی نبوده است.

عبدالله سخن‌دان و سخنسرا بود و این از شمار سروده‌های اوست:

إِسْمُ مَنْ أَهواه إِسمٌ حَسَنٌ … فـإِذا صـحّفتَهُ فـهُوَ حسَنْ

فـإِذا أسـقَطْتَ مـنه فـاءه، … كـان نـعتاً لـهواه المُـختَزَنْ

فـإِذا أسـقطتَ مـنه يـاءه، … صار فيه بعض أسباب الفِتَنْ

فـإِذا أسـقطت مـنه راءه، … صار شيئاً يَعتري عندَ الوَسَنْ

فـإِذا أسـقطتَ مـنه طـاءه، … صار منه عيشُ سكّانِ المُدُنْ

فَسِّـــروا هــذا فَــلَنْ یَــعرِفَه غیرُ من یسبَح في بَحرِ الفِطَنْ

یعنی: نام کسی که دوستش دارم نیکوست و اگر نقطهٔ آن را هم برداری باز نیکوست، اگر فاء آن را برستانی ویژگی کسی است که دلدادگی انباشته، و اگر یاء آن را برداری نام مایهٔ پاره‌ای از فتنه‌ها پدید آید، و اگر راء آن را بیندازی آن می‌شود که هنگام خواب بر تو پدیدار شود، و اگر طاء آن را از شمارافکنی آن می‌شود که شهرنشینان بدان می‌گرایند. اینک لایه از این سخن برگیر که آن را تنها کسی داند که در دریای هوش شناگر باشد.

[نام این کس «ظریف» غلام اوست که با حذف فاء «ظری»، و با حذف یاء «ظرف» و با حذف راء همراه با تصحیف (طریف) «طیف»، به معنای رؤیا، و با حذف ظاء «ریف» (ییلاق) می‌گردد.]

او بیش از همهٔ مردم بخشش را با دانش و شناخت و آزمون همراه می‌کرد، و سوگسروده‌های در بارهٔ او بسیار است. از نیکوترین سروده‌هایی که در راستای او و مرگ پدرش طاهر گفته‌اند این سرودهٔ ابوغمر طبری است:

فأيّـــامُک الأعـــياد صـارت مآتـماً و ساعاتک الصّعبات صارت خَواشـعَا
عـــسى آنّـــنا لم نَــمتَقِدْکَ[1] بـطاهرٍ و إن کـانَ خـطباً يُـقلِقُ القـلبَ راتـعَا
و ماکنتَ إلّا الشّمسَ غابَتْ و أَطْلَعَتْ عـلی إثْرِها بَـدراً عـلى النـاس طـالعَا
و مـــا کـــنتَ إلّا الطَّـودَ زالَ مکـانُهُ و أثـبَتَ فـي مَثْـواه رُکـناً مُـدافـعَا
فـــلولا التُّـقَی قُـلنا تَـناسَخْتُما مـعاً بـــديعَيْ مـعانٍ يَـفضُلانِ البَـدائـعَا

یعنی: روزهای توکه همه جشن بود و شادی به سوگ گرایید، و لحظات خشم تو [به هنگام جنگ و جز آن] همه زاری شده. اگرچه ما تو را از دست نداده‌ایم، زیرا طاهر [فرزند و جانشین تو] هست، لیک همین سوگ دل را می‌لرزاند. تو جز آفتاب نبودی که به جای آن ماه شب چهارده در آمد و پرتو خود را بر مردمان افکند. تو جز کوه نبودی که جا به جا شد و یک پایه برای پدافند به جای خود نهاد [طاهر]. اگر پارسایی نبود به تناسخ باور می‌یافتیم و هر دوی شما را از سرشتهای نیکویی برخوردار می‌دانستیم که از نیکوییها فزون است.

---

۱. به احتمال فراوان این واژه باید «نَفْتَقِدْکَ» باشد تا معنا راست آید ـ م.

این سروده با این بیت پایان نمی‌پذیرد.

لشکرکشی مشرکان به سرزمین مسلمانان در اندلس

در این سال مجوس[1] در دورترین کرانه‌های اندلس از راه دریا به سرزمین مسلمانان لشکر کشیدند، و این در ذی‌حجه سال ۲۲۹ / اوت ۸۴۳ م در اشبونه [لیسبون] بود. سیزده روز میان ایشان و مسلمانان ماجراها روی داد. آنها سپس راهی قادس و آن گاه شذونه [سیدونیا] شدند و میان ایشان و مسلمانان جنگ و ستیز بسیار ببود.

مجوس در هشتم محرم / بیست و ششم سپتامبر رو به راه اشبیله [سیویلیا] نهادند و در دوازده فرسنگی آن رخت افکندند. مسمانان بسیاری سوی ایشان یورش آوردند و دو سپاه در هم شدند و در پایان، مسلمانان در دوازدهم محرم / ۳۰ سپتامبر بشکستند و زیادی از ایشان در خون خود غلتیدند. آن گاه دشمن به دو میلی اشبیلیه رسید. مردم اشبیلیه به نبرد با آنها روی آوردند لیک آنها نیز در چهاردهم محرّم / دوم اکتبر در هم شکستند و بسیاریشان کشته و بندی شدند. مجوس هر آدم و چارپایی را بی‌دریغ از دم تیغ گذراندند و خود را به درون شهر اشبیلیه رساندند و یک شبانه روز در آن جا بماندند و آن گاه سوی کشتیهاشان بازگشتند.

پس از آن با گروهی از سپاه عبدالرحمان، خداوندگار اندلس، رویه‌رو شدند که شماری از فرماندهان و بزرگان در آن بودند و مجوس سوی ایشان شتافتند، لیک مسلمانان پایْ استوار داشتند و هفتاد کس از آنها را بکشتند چندان که پای به گریز نهادند و به کشتیهاشان در آمدند و مسلمانان از ایشان دست شستند. این گزارش به عبدالرحمان رسید و او سپاهی دیگر را گسیل داشت و آنها با مجوس به نبردی سخت روی آوردند و مجوس از ایشان بگریختند، و سپاه عبدالرحمان در دوم ربیع‌الاول / هفدهم دسامبر ایشان را پی گرفتند و به جنگشان پرداختند، و این چنان

۱. ابن‌اثیر به جای «مشرکان»، «مجوس» آورده که به هر روی شاید نادرست بنماید چه مجوس معرب مغ می‌باشد و مغها زرتشتیان و قوم دیگری در ایران بودند و مشرکان در اندلس کیش دیگری داشتند. م

بود که از هر سو برای مسلمانان یاری می‌رسید و آنها هم از هر سو بر مجوس یورش می‌آوردند تا آن جا که مجوس نیروی خود گرد آوردند و چنان بر مسلمانان تاختند که نزدیک بود رشتهٔ کار از دستشان بگسلد، لیک مسلمانان پایداری ورزیدند و بسیاری از سالاران پیاده شدند و چندان جان فشاندند که مجوس رو به گریز نهادند و نزدیک به پانصد کس از ایشان کشته شد و چهار کشتی از دشمن فرو ستاندند و دارایی‌های کشتیها بر گرفتند و کشتیها را خوراک آتش کردند و چند روز پی آن که به مجوس رسند همچنان در پایگاه خود ماندند، چه، مجوس در کشتیهاشان بودند.

مجوس در یک شب به لَبْلَه [نیبلا[1]] شبیخون زدند و کسانی چند را اسیر کردند و آن گاه سوی جزیرهٔ قوریس رفتند و در نزدیکی آن فرود آمدند و غنیمت‌ها میان خود پخش کردند. در این هنگام مسلمانان به شور آمدند و خود را به رود زدند و دو کس از مجوس را بکشتند. مجوس از آن جا برفتند و شذونه را راه زدند و قدری خوراک و چند بندی فرا چنگ آوردند و دو روز در آن جا بماندند.

در همین روزها کشتی‌های عبدالرحمان به اشبیلیه رسید و چون مجوس از آن آگاهی یافتند خویش به لَبْلَه رساندند و در آن جا سر یغماگری گذاردند و چند کس را ربودند و خود را به اکشونبه[2] رساندند و از آن جا راه باجه [بژا] در پیش گرفتند و از آن جا راه اشبونه در نوشتند، و دیگر چنان برفتند که گزارشی از آنها باز نیامد و بدین سان مسلمانان آرام گرفتند.

پاره‌ای از تاریخ‌نویسان سخن از یورش مجوس به اشبیلیه به سال ۲۴۶ / ۸۶۰ م به میان آورده‌اند که به همین ماجرا می‌مانَد لیک نمی‌دانم آیا همین است یا جز آن، زیرا در روزنگار این جنگ نیز ناسازگاری دیده می‌شود، ولی به گمان بسیار هر دو می‌تواند یکی باشد، و من آن را در این جا گفته آوردم زیرا در هر یک آن دیده می‌شود که در دیگری نه.

---

1. Niebla.

۲. نگارش درست این واژه «اکشونبه» است. ر.ک: سپیده دم اندلس، ص ۱۱۱، نگارنده، حسین مونس، برگرد ن، حمیدرضا شیخی، ویرایش، حمیدرضا آژیر ـ م.

یاد چند رویداد

در این سال محمّد بن سعد بن منیع، ابوعبدالله، دبیر واقدی، نگارندهٔ طبقات، و محمد بن یزداد بن سُوَید مروزی، دبیر مأمون، و علی بن جعد ابوحسن جوهری که نود و شش بهار را دیده بود و از آموزگاران بخاری بود و خود را شیعی می‌نمود همگی ساغر مرگ درکام کشیدند.

در همین سال اشناس ترکی [ایرانی] نه روز پس از مرگ عبدالله بن طاهر دیده بر هم نهاد.

هم در این سال اسحاق بن ابراهیم بن مصعب که گرداندن کارهای حج بدو سپرده شد به حج سفر کرد، و محمّد بن داود سالار حاجیان بود.

رویدادهای سال دویست و سی و یکم هجری

(۸۴۵ میلادی)

رفتار بُغا با بادیه‌نشینان

در این سال مردم مدینه، اسیرانِ بنی‌سُلَیم و بنی‌هِلال را که بغا گرفته بود خون ریختند.

چونیِ این رویداد چنین بود: هنگامی که بغا اسیران خود از بنی‌سلیم و بنی‌هلال را ـ که شمارشان به هزار و سیصد کس می‌رسید ـ در مدینه به زندان افکند راهی بنی‌مرّه شد. در این هنگام بندیان دیوار زندان را سوراخ کردند تا از بازداشتگاه برون آیند. زنی این سوراخ بدید و مردم مدینه را فریاد کرد، آنها بیامدند و بندیان را یافتند که زندانبانان را کشته بودند و جنگ‌افزار ایشان ستانده بودند، و بدین سان مردم مدینه بر آنها همداستان شدند و از برونشدنشان جلوگرفتند و آنها را میانگیر کردند و به نبردشان برخاستند و چون فردا شد آنها را بکشتند. سپاهپوستان مدینه نیز هر بادیه‌نشینی را که برای فراهم آوردن خواربار به مدینه آمده بود خون ریختند. چون بغا بیامد و از کشته شدن بندیان آگاه شد بسی پریشان شد.

گفته شد زندانبان از آنها رشوه ستانده بود تا در زندان به رویشان بگشاید لیک آنها شتاب کرده و پیش از گشودن در زندان بدان کار دست یازیدند آنها به هنگام فرار این رجز می‌خواندند:

اَلْموتُ خَیْرٌ لِلْفَتیٰ مِنَ الْعارْ   قَدْ اَخَذَ الْبَوّابُ اَلْفَ دِینارْ

یعنی: مرگ برای جوانمرد از ننگ شایسته‌تر است و زندانبان هزار دینار [رشوه از ما] ستانده است.

انگیزهٔ نبودن بغا در آن هنگام این بود که دو قبیلهٔ فزاره و مرّه، فدک را فرو ستدنده بودند. چون بغا بدیشان نزدیک شد سالاری [فزاری] سوی آنها فرستاد تا بدیشان زنهار پیش نهد و گزارشهاشان سوی او آورد. چون سالار فزری نزد آنها رسید از شکوه بغا بیمشان داد و بدین سان همگی آنها گریختند و دست از فدک شستند و رو به راه شام نهادند.

بُغا در حیفاء روستایی در حومهٔ شام و همسایگی حجاز، ماندگار شد و چهل روز در آن جا سپری کرد وانگاه با بندیان خود از بنی مرّه و فزاره روی سوی مدینه آورْد.

در این سال گروهی از قبایل غَطَفان، فزاره، اشجع و ثعلبه نزد بغا بیامدند. بغا پیشتر پیکی سوی آنها فرستاده بود. پس چون نزد بُغا آمدند وی از ایشان سوگند استوار گرفت که هرگاه بخواندشان شانه خالی نکنند. آنها هم سوگند خوردند [که نافرمانی نکنند]. آن گاه در پی بنی‌کلاب سوی ضَرِیّه رفت. سه هزار کس از آنها نزد وی آمدند و بُغا نزدیک به هزار کس از تبهکاران ایشان را بندی کرد و برای دیگران راه گشود. او در رمضان ۲۳۱ / مه ۸۴۶ م بندیان را به مدینه آورْد و در زندانشان بداشت. آن گاه برای گزاردن حج سوی مکّه رفت و در پیِ آن به مدینه بازگشت.

سرگذشت احمد بن نصر بن مالک خزاعی

در این سال گروهی از مردم بغداد به پیروی از احمد بن نصر بن مالک بن هیثم خزاعی شورش کردند. نیای احمد، مالک از بزرگان بنی‌عبّاس بود که نامش پیشتر گفته آمد.

انگیزهٔ این کار آن بود که احمد بن نصر کسانی از اهل حدیث همچون ابن معین، ابن دورقی و ابوزهیر را پیرامون خود گرد می‌آورْد و با کسانی که قرآن را آفریده «مخلوق» می‌دانستند دشمنی می‌کرد و داد سخن می‌داد، و این در حالی بود که واثق به گویندهٔ چنین سخنانی سخت می‌گرفت. او از واثق چنین یاد می‌کرد: این خوک یا خداناباور چنین می‌کند یا می‌گوید. ناسزاهای او به گوش واثق رسید. در میان پیرامونیان احمد یکی با نام ابوهرون شدّاح و دیگری با نام طالب و گروهی دیگر مردم را سوی او می‌خواندند. اینها به احمد بیعت سپرده بودند که امر به

معروف و نهی از منکر کنند آنها پول بسیاری به مردم دادند و به هر کس که به آنها پیوسته بود یک دینار دادند، و بدین سان به مردم نوید گذاردند که شب پنجشنبه، سوم شعبان / پنجم آوریل با نواختن کوس بر حکومت بشورند.

یکی از آن دو در بخش خاوری و دیگری در بخش باختری بماندند که ناگاه دو تن از بنی‌اشرس که به آنها بیعت سپرده بودند یک شب پیش از نویدگاه باده گساردند و مست، کوس را کوبیدند و کسی سر بر نیاورد. در آن هنگام اسحاق بن ابراهیم فرمانده پاسبانان در بغداد نبود و برادرش محمد بن ابراهیم را به جای خود نهاده بود. او کسی را فرستاد تا ماجرا را پی جوید لیک هیچ کس دیده نشد. بدو گزارش رساندند که مردی با چشم گزند رسیده در گرمابه است و او را عیسی یک چشم گویند، [و او از ماجرا آگاه است] او را آوردند و باز پرسیدند و او به ماجرای بنی‌اشرس و احمد بن نصر و دیگران خستو شد. برخی از نام بردگان را گرفتند که طالب و ابوهارون نیز در شمار ایشان بودند. در سرای بنی‌اشرس هم دو درفش سبز یافت شد. خدمتگزار احمد بن نصر را نیز گرفتند و او ماجرا را چونان که عیسیٰ گفته بود بازگفت. محمد بن ابراهیم پاسبانی در پی احمد بن نصر فرستاد و او احمد را در گرمابه دستگیر کرد و نزد محمّد آورد. خانهٔ او کاویده شد لیک نه جنگ‌افزاری در آن به دست آمد نه ابزار شورشی. محمّد بن ابراهیم آنها را کت بسته بر استر بدون پالان نشاند و سوی واثق به سامرّا فرستاد.

چون واثق از رسیدن آنها آگاه شد برای رسیدگی به کارشان نشست و دادگاهی عمومی برپا کرد. احمد بن ابی‌دؤاد [قاضی‌القضاة] نیز در این دادگاه بود. او کشتن احمد بن نصر را ناخوش می‌شمرد. چون احمد به درگاه واثق بیامد واثق از گردن‌فرازی او سخنی به میان نیاورد و تنها پرسید: در بارهٔ قرآن چه می‌گویی؟ احمد گفت: سخن خداست. احمد بن نصر پیشتر خود را با مالیدن بوی خوش و ستردن موهای سترونی برای مرگ آماده کرده بود. واثق گفت: آیا قرآن، آفریده است؟ احمد گفت: سخن خداست. واثق گفت: در بارهٔ خدا چه می‌گویی، آیا او را به روز رستخیز می‌بینی؟ احمد گفت: ای سرور خداگرایان! از پیامبر اکرم (ص) آورده‌اند که فرموده: به روز رستخیز روی خدای خود را خواهید دید و آن مانند ماه درخشان خواهد بود. واثق گفت: شما در دیدن خدا با یکدیگر همداستان نیستید، ما هم فرمایش پیامبر را

شنیده‌ایم، و سفیان در حدیثی مرفوع برایم گفته که دل آدمیزادگانِ خداباور میان دو انگشت از انگشتان خدای رحمان است که خداوند آن را زیر و رو می‌کند و پیامبر پیوسته چنین نیایش می‌کرد: ای دگرگون‌کنندهٔ دلها و چشمها دلم را بر دینت استوار بدار.

اسحاق بن ابراهیم گفت: بنگر خلیفه چه می‌فرماید. احمد گفت: تو مرا دستور دادی. اسحاق بهراسید و پرسید: من تو را دستور دادم؟ احمد گفت: آری، مرا فرمودی که نیکی او بخواهم و نیک‌خواهیِ من برای او آن است که با سخنِ پیامبر خدا (ص) ناسازی نکند. واثق به پیرامونیان خود گفت: در بارهٔ او چه می‌اندیشید؟ عبدالرحمان بن واثق که قاضی بخش خاوری [بغداد] بود گفت: ای سرور خداگرایان! به ارجمندیت سوگند که ریختن خون او رواست. یکی از یاران ابن ابی دؤاد گفت: بگذارید خون او بیاشامم. ابن ابی‌دؤاد گفت: او خداناباوری است که شاید از راه خود بازگردد، چنان که شاید خردش گزند یافته. گویی ابن ابی‌دؤاد از کشته شدن او ناخشنود بود. واثق گفت: اگر دیدید من سوی او رفتم کس از جای خویش برنخیزد که من گام خویش سنجیده برمی‌گیرم.

واثق فرمود تا صمصامه، شمشیر عمرو بن معدی کرب زبیدی را بیاورند و آن گاه سوی احمد روان شد. احمد را در میانهٔ سرای بر چرمینهٔ اعدام نشانده بودند. او با همان شمشیر بر بیخ گردن احمد برد و زنشی نیز بر سر او نواخت، آن گاه سیمای دمشقی گردن او بزد و سر از تنش جدا کرد، واثق نیز با لبهٔ صمصامه شکم او را زخم رساند. پیکر بی جان او را به نزدیکی پیکر بابک بردند و به چارمیخ کشیدند، سرش را نیز به بغداد فرستادند و در آن جا برافراشتند و نگاهبانانی بر آن گماشتند و بر گوشش این نگاشته آویختند که: این سر کافر مشرک گمراه احمد بن نصر است. یاران او را نیز یکی از پس دیگری گرفتند و به زندانشان افکندند.

یاد چند رویداد

در این سال واثق آهنگ خانهٔ خدا کرد و عمر بن فرج را پیش فرستاد تا راه را سامان دهد. عمر بازگشت و او را از کم‌آبیِ راه آگاهاند و او از رفتنْ خودداری نمود.

در همین سال جعفر بن دینار بر یمن فرمانروایی یافت و در شعبان / آوریل راهی آن جـ شد و در راه با چهار هزار سوار و دو هزار پیاده که همراه او بودند حج گزارْد.

هم در این سال دزدان نقب زده و از بیت‌المال چهل و دو هزار درهم و اندکی دینار به یغما بردند و آن در جایگاه دارالعامه بود. لیک در پس آن پیگیری شدند و ربوده‌ها ستانده شد.

در همین سال محمد بن عبدالله خارجی ثعلبی به همراه سیزده مرد در سرزمین ربیعه شورش کردند، و غانم بن ابومسلم بن احمد طوسی که فرمانده پادگان موصل بود به رویارویی او شتافت و از شورشیان چهار کس کشته و خود محمّد بن عبدالله اسیر شد. او را به سامرّا فرستادند و در زندان بداشتند.

در این سال وصیف ترک ازکرانهٔ اصفهان و جبال [زاگرس، کرمانشاهان و لرستان] و فارس بازگشت او به پیگرد کُردها رفته بود. چه، آنها این کرانه‌ها به تباهی کشانده بودند. و توانست در این پیگرد نزدیک به پانصد کس را اسیر و همراه خود بیاورد که غلامانی خردسال نیز در میان ایشان بودند. همهٔ این گروه به زندان افکنده شدند و در برابر، هفتاد و پنج هزار دینار با شمشیری جواهرنشان به وصیف پاداش داده شد.

در این سال سپاهی از مسلمانان به سرزمین مشرکان روان شدند و آهنگ گالیسیا کردند و مردم آن جا را بکشتند و ببستند و غنیمت‌ها بستدند و خود را به شارسان لیون رساندند و آن جا را شهربندان کردند و با دژکوب بکوبیدند. مردم آن کرانه بهراسیدند و آنچه داشتند گذاردند و پای به گریز نهادند و مسلمانان آنچه خواستند غنیمت ستاندند و آنچه را ماند به ویرانی کشاندند، لیک نتوانستند باروی شهر را در هم فرو ریزند و بدین سان آن را رها کردند و به راه خود رفتند، زیرا پهنای این بارو هفده زرع بود، ولی به هر روی شکاف‌هایی چند بر این بارو نهادند.

در همین سال اسیران مسلمانان و رومیان داد و ستاد شد. مسلمانان برکنارهٔ رود لامس گرد آمده بودند. دوری این رود تا طرسوس راه یک روزه بود. واثق در بغداد و شهرهای دیگر رومیان اسیر را خرید [تا آنها را با مسلمانان بندی داد و ستد کند].

واثق احمد بن سعید بن مسلم بن قتیبهٔ باهلی را مرزبان نمود و مرزها را به او سپرد و هم چنین فرمانداری شهرهای نزدیک به مرز را و به او دستور داد که در پرداخت خون‌بها و داد و ستاد اسیران حاضر باشد و رسیدگی کند. خاقان خادم را

هم همراه او فرستاد و به آن دو دستور داد مسلمانان هر که باور چنین داشت که قرآن آفریده است و خدا در روز رستخیز به دیده در نیاید آزادش کنند و یک دینار هم به او بدهند و هر که را جز این بگوید در دست رومیان فرو گذارند

چون روز عاشورای سال ۲۳۱ / هفدهم سپتامبر رسید مسلمانان با بندیانِ همراه برکنار رود گرد آمدند، رومیان نیز با بندیانِ همراه بیامدند. رود این دو گروه را از هم جدا می‌کرد. مسلمانان یک بندی را آزاد می‌کردند و رومیان نیز یک بندی از مسلمانان را می‌رهاندند و این هر دو بندی در میانهٔ رود به یکدیگر می‌رسیدند و هر یک سوی یاران خود می‌رفتند. هنگامی که بندی مسلمانان نزد مسلمانان می‌رسید همگی خدای را به بزرگتری یاد می‌کردند [تکبیر می‌زدند]؛ و هرگاه بندیِ رومی نزد یاران خود می‌رسید رومیان فریاد برمی‌آوردند تا آن که همهٔ بندیان داد و ستاد شد. شمار بندیان مسلمانان چهار هزار و چهارصد و شصت تن و شمار زنان و کودکان هشتصد تن بوده و گزیت گذاران [ذمّیانی که در پناه مسلمانان بودند و با مسلمانان بازمی‌گشتند] صد کس بودند.

این رود ژرف نبود و بندیان می‌توانستند از آن گذر کنند، برخی نیز گفته‌اند بر آن پلی بوده است.

چون داد و ستاد بندیان پایان پذیرفت احمد بن سعید بن مسلم باهلی در زمستان به جنگ و غزا برخاست، لیک مردم به بارش و یخ‌بندان گرفتار شدند و در این میان دویست تن جان باختند و همین شمار اسیر شدند و بسیاری در بدندون در آب هلاک شدند. واثق بر احمد خشم گرفت. زیرا پیشتر گروهی از راهی خود را به روم رسانده بدو هشدار داده بودند. و او توجه نکرد زیرا شماری از سران سپاه بدو گفته بودند: بر سپاهی هفت هزار نفره باکی نیست، پس به جنگ به دشمن برخیز و آهنگ سرزمینشان کن. او هم چنین کرد و نزدیک به هزار گاو و ده هزار گوسفند غنیمت ستاند و از آن جا برون شد. واثق او را برکنار کرد و نصر بن حمزه خزاعی را در جمادی‌الاولی / ژانویه به جای او نشاند.

در همین سال حسن بن حسین در طبرستان بمرد.

هم در این سال میان احمد بن اغلب و برادرش محمد بن اغلب در افریقیه نبردی درگرفت. احمد که گروهی را همراه خود داشت بر محمّد که در کاخ خود بود

یورش آورد و یاران محمّد بن اغلب درِ کاخ ببستند و در آغاز به کشت و کشتار روی کردند لیک پس از آن دست از خونریزی نداشتند و با یکدیگر پایهٔ آشتی گذاشتند. وزان پس کار احمد بالاگرفت و دیوانها بدو سپرده شد و برای محمد از حکومت تنها نامی ماند و بس، و جانمایهٔ فرمانروایی را احمد در دست داشت. این هنجار همچنان تا سال ۲۳۲ / ۸۴۶ م پایدار ببود. گروهی از عموزادگان و وابستگان محمّد با او همداستان شدند و او به جنگ با برادرش احمد برخاست و بر او پیروزی یافت و او را به خاور راند [تبعید کرد]، و بدین سان کار محمّد در افریقیه سامان یافت و برادرش احمد در عراق ساغر مرگ در کام کشید.

در همین سال ابوعبدالله محمد بن زیاد معروف به ابن اعرابیِ راوی اخبار و اشعار در شعبان / آوریل در هشتاد سالگی دیده بر هم نهاد.

در همین سال ام ابیها دخت موسی بن جعفر و خواهر علی بن رضا (ع) وفات یافت.

هم در این سال مخارق مغنّی و ابونصر احمد بن حاتم راوی احادیث اصمعی و عمرو بن ابی‌عمرو شیبانی و محمّد بن سعدان، نحوی ضریر [نابینا] همگی چهره در تراب تیرهٔ گور کشیدند. مرگ محمد بن سعدان به ماه ذی‌حجّه / ژوئیه بود.

در این سال ابراهیم بن عرعره، عاصم بن علی بن عاصم بن صهیب واسطی، محمّد بن سلّام بن عبدالله جُمَحی بصری، که به تاریخ و رویدادها دانا بود، و عاصم بن عمرو بن علی بن مقدّم بن بوبشر مقدّمی، ابویعقوب یوسف بن یحیی بویطی فقیه، یار شافعی، که در نگونساری مردم در ماجرای خلق قرآن به زندان افکنده شده بود و در این باره پاسخ روشنی نداده بود و خود از پرهیزگاران شمرده می‌شد، و نیز هارون بن معروف بغدادی که حافظ و راوی حدیث بود همگی وفات یافتند.

رویدادهای سال دویست و سی و دوم هجری

(۸۴۶ میلادی)

در این سال بغای بزرگ سوی بنی‌نُمیر روان شد و بر ایشان یورش آورد.

انگیزهٔ این یورش آن بود که عُمارة بن بلال بن جریر خطَفی در سروده‌ای واثق را ستود. عُماره به درگاه و ثق آمد و سرودهٔ خویش برای او بخواند و واثق فرمود تا بدو سی هزار درهم پاداش پردازند. او به واثق گزارش رساند که بنی‌نمیر فتنه‌جویی و راهزنی و تباهی می‌کنند و در یمامه و حومهٔ ایشان به یغماگری برمی‌خیزند. واثق به بُغا نامه‌ای نگاشت و او را که در مدینه بود فرمود تا به جنگ با ایشان بشتابد. او هم سوی یمامه روان شد و گروهی از بنی‌نُمیر را در روستایی بیافت و به جنگشان شتافت و کار پنجاه و چند کس از یشان را بساخت و چهل مردشان را به بند کشید. آن گاه راه خود پی گرفت تا به مرأة رسید و پیکی نزد ایشان فرستاد تا گردن به فرمانبری فرود آرند، لیک آنها سر برتافتند و شماری از ایشان سوی کوهستانِ سَود تاختند. این کوهستان در پشت یمامه بود. بغا گروهان‌های خویش بدان سو گسیل داشت و آنها به گروه گریزان دست یافتند. آن گاه با گروهی از همراهیان خود که شمارشان به هزار می‌رسید ـ جز ناتوانانی که در اردوگاه ماندند ـ در پی گریزندگان راهی شد. او آنها را یافت که برای نبردگرد آمده بودند. شمار این گروه به سه هزار تن می‌رسید و در جایی به نام روضة‌الامان گرد آمده بودند که در یک منزلی اَضاح بود. جلوداران سپاه بغا را در هم شکستند و چپگاه سپاه او را واپس راندند و صد و بیست تن از سربازان بغا را به خاک و خون کشیدند و هفتصد شتر و یکصد چارپا و دارایی‌هایی از سپاه او را به یغما بردند تا آن که شب شد و بغ همچنان آنها را به فرمانبری فرا می‌خواند.

چون سپیده دمید و ایشان کاستیِ سپاه بغا را دیدند نیرو بسیجیدند و پیادگان را در جلو و چارپایان را پشت سر ایشان نهادند و بر بُغا یورش آوردند و او را در هم شکستند و خویش به اردوگاه او رساندند تا آن جا که همراهیان بغا بر مرگ خود بی‌گمان شدند. پیشتر [شبانگاه] بُغا دویست سوار در پی گروهی از ایشان فرستاده بود و همان گاه که او نزدیک به نابودی بود سواران شبانگاهی سر رسیدند و چون بنی‌نُمیر آنها را دیدند که از پشت بر ایشان می تازند پای به گریز نهادند و پیادگانشان سر به فرمان فرود آوردند و دارایی‌هاشان باز پس دادند و از پیادگان جز اندکی توان گریز نیافتند، ولی سواران بر پشت اسبان جان خویش رهانیدند.

آورده‌اند که پیروان بغا از آغاز روز تا نیمروز همچنان در هم می‌شکستند و چون بنی‌نمیر به یغماگری پرداختند یاران شکست خوردهٔ بغا و بغا به هم پیوستند و بنی‌نمیر را بشکستند و از نیمروز تا پسینگاه هزار و پانصد تن از پیادگان را کار بساختند و در میانهٔ آوردگاه اردو افراختند. فرماندهان بادیه‌نشینان پیغام فرستادند و زنهار خواستند و بغا زنهارشان بداد. آنها نزد بغا بیامدند و بغا آنها را در بند کرد و با خود به بصره آورد. این جنگ در ماه جمادی‌الآخره / ژانویه درگرفت. آن گاه واجن اشروسنی با هفتصد رزمنده به یاری بُغا آمد. بغا او را در پی گریزندگان فرستاد. او برفت تا به تَباله از کرانه‌های یمن رسید و زان پس بازگشت. بغا به صالح فرمانروای مدینه نامه نوشت که هرکس از بنی‌فزاره و مره و ثعلبه و کلاب نزد اوست بازداشت کرده سوی بغداد آورد. او هم چنین کرد و بغا [از بصره] به بغداد رسید و هر دو با هم [با گرفتاران تازی] رو به راه سامرا نهادند و در این میان گروهی گریختند یا مردند یا در شورشها جان باختند و شمار کسانی که زنده مانده بودند و همراه او وارد سامرا شدند افزون بر دو هزار و دویست مرد از بنی‌نُمیر و بنی‌کلاب و بنی‌مرّه و بنی‌فزاره و بنی ثعلبه و بنی طیّ بود.

مرگ ابوجعفر واثق

در این سال واثق بالله ابوجعفر هارون بن محمّد معتصم در بیست و چهارم

ذی‌حجه / سیزدهم آگوست درگذشت. بیماری [استسقا][۱] او را بمیرانْد. برای درمان او را در تنور داغی نشاندند و او از این درمان آرامشی یافت و ایشان را فرمود تا از فردای آن روز بر داغی تنور بیفزایند و بیش از روز نخست در تنور بنشست. تنور چندان بر او داغ شد که تاب نیاورد. او را از تنور بیرون آوردند و بر تخت روان نهادند. احمد بن ابی‌دؤاد [قاضی القضاة] و محمّد بن عبد ملک زیّات و عمر بن فرج درکنار او بودند که او مرد لیک مرگ او را در نیافتند تا آن جاکه به رو در تخت روان بیفتاد و آن گاه مرگش بدانستند.

گفته‌اند: احمد بن ابی‌دؤاد به هنگام مرگ واثق درکنار او بود و همو دیدگان او را بست. آورده‌اند که چون مرگ او فرا رسید این دو بیت را بر زبان می‌رانْد:

المَوتُ فیه جَمیعُ النّاسِ مُشْتَرَکُ   لاسُوقَةٌ مِنْهُم تَبْقیٰ وَ لاٰ مَلِکُ
مٰا ضَرَّ اَهلَ قَلیلٍ فی تَفاقُرِهِمْ   وَ لَیْسَ یُغْنِی عَنِ الْاَمْلاٰکِ ما مَلَکُوا

یعنی: همهٔ مردم در مرگ هم‌ساناند، نه مرد عامی پایدار بماند و نه پادشاه. مرگ نه تهیدستان را در تهیدستیشان زیان رسانَد و نه توانگران را در توانگریشان بی‌نیاز سازد.

او فرمود تا فرشها در هم پیچند، آن گاه چهره بر زمین برهنه نهاد و چنین گفت: ای آن که فرمانروایی‌ات از میان نرود بر کسی که فرمانروایی‌اش از میان رفت بخشش بخشش

احمد بن محمد واثقی می‌گوید: من در شمار کسانی بودم که از واثق پرستاری می‌کردند. من و گروهی از یاران واثق ایستاده بودیم که هوش از او برفت. گفتیم: خوب است از چگونگیِ حال او آگاه شویم. من پیش رفتم و چون کنار سر او رسیدم دیدگان خود راگشود. نزدیک بود از ترس قالب تهی کنم، اندکی واپس آمدم که نیام شمشیرم به درگاه گرفت و من افتادم، لیک مرا زخمی نرسید و فقط نیام شمشیرم شکست. من هم بلند شدم و در جای خود ایستادم. در همین هنگام واثق بمرد و ما پوششی بر پیکر بی‌جانش کشیدیم. فرّاشان بیامدند و فرش زیر او را برداشتند، زیرا به نام آن‌ها نگاشته شده بود. [ترسیدن غارت یا گم شود] و من برای پاسداشت مرده

---

۱. خشکآمار: از بیماریهایی است که بیمار از تشنگی نمی‌رهد. لغت فرس.

در را ببستم و درکنار آن ایستادم. در این هنگام صدایی شنیدم و در راگشودم. ناگاه موشهایی دشتی را دیدم که خود را از باغ به اتاق رسانده بودند و در دم یکی از دو چشم واثق را بخوردند. با خود گفتم: جز خدای یگانه خدایی نیست، این همان چشمی است که ساعتی پیش گشوده شد و من از هراس آن بیفتادم و شمشیرم بشکست و اینک چنین خوراک جانوری ناتوان گشت.

گروهی بیامدند و مردهٔ او بشستند. احمد بن ابی‌دؤاد از چشم خورده شدهٔ او پرسش کرد و من داستان را از آغاز تا انجام بدو گفتم و او در شگفت شد.

پس از مرگ واثق احمد بن ابی‌دؤاد بر او نمازگزارْد و درگورش نهاد. برخی گفته‌اند برادرش متوکّل بر او نمازگزارْد و در هارونیه، بر سر راه مکه، به خاک سپرده شد. زادجای او نیز بر سر راه مکّه بود. مادر او امّ ولدی بود قراطیس نام. چون بیماری او زورگرفت اختربین‌ها را به درگاه خواند. یکی از این اختربین‌ها حسن بن سهل بود. آن‌ها به زادروز وی نگریستند و بدو گفتند که از این روز پنجاه سال دیگر خواهد زیست. واثق تنها ده روز پس از این سخن زیست.

رنگ او سرخ و سفید بود، زیبا بود و چهارشانه با اندامی نیکو، چشم چپ او اگرچه درست می‌نمود لیک بینایی نداشت، و در آن لکّه‌ای سفید دیده می‌شد. فرمانروایی او پنج سال و نُه ماه و پنج روز به درازا کشید. او سی و دو سال یا به گمانی سی و شش سال زیست.

راه و رفتار واثق بالله

چون معتصم بمرد و واثق به جای او نشست با مردم نکویی در پیش گرفت. او علویان را پاس می‌داشت و در بزرگداشت و نیکی بدیشان روی‌کرد و دارایی بسیار به ایشان داد. او به مردمان مکّه و مدینه [حرمین] چندان پول و دارایی داد که به روزگار او در مکّه و مدینه یک گدا هم دیده نمی‌شد.

چون واثق بمرد همه شب زنان مدینه سوی گورستان بقیع می‌آمدند و بر او می‌گریستند زار زار. آنها در اندوه از دست دادن واثق سوگواری بر او را نوبتی به جای می‌آوردند، و این از آن روی بود که بدیشان نیکی فراوان کرده بود و در روزگار

خلافتش مالیات ده یک کشتی‌ها را که پول بسیار هنگفتی می‌شد از آنها نگرفت.

حسین بن ضحّاک می‌گوید: چند روز پس از مرگ معتصم واثق را دیدم و آن نخستین باری بود که بزمی سامان داده بود. کنیز ابراهیم بن مهدی چنین آهنگ سر داد:

مادَری الْحامِلونَ یومَ اسْتقلّوا — نَعْشَه لِلثَّواءِ أمْ لِلْبَقاء
فَلْیَقُلْ فیکَ باکِیاتُکَ ما شِئْـ — نَ صَباحاً وَ عِنْدَ کُلِّ مَساءِ

یعنی: آنان که پیکر بی‌جان او [معتصم] را برگرفتند نمی‌دانستند و را برای بود می‌برند یا نابودی، زنان زاری‌کنندهٔ تو در هر بام و شام هر چه می‌خواهند بگویند گو بگو. [که تو برتر از سخن آنها بودی]

در این هنگام واثق گریست و ما هم با او آب در دیده گرداندیم تا آن جا که گریه ما را از هرگونه خوشی باز داشت. گوینده می‌گوید: آن گاه یکی از ایشان چنین سرود:

وَدِّعْ هُرَیْرَةَ إنَّ الرَّکْبَ مُرْتَحِلُ — وَ هَلْ تُطیقُ وَ داعاً أیُّهَا الرَّجُلُ

یعنی: هریره را وانه که کاروان روان است، ای مرد آیا توان بدرود داری.

واثق را گریهٔ بیشتری گرفت و گفت: تا امروز چنین سوگی بر پدر هیچ کس ندیده‌ام. نفس [یکی از خنیاگران] سرودی خواند وانگاه هر که در پی کار خویش رفت.

گوینده می‌گوید: احمد بن عبد وهّاب در راستای واثق چنین سرود:

أبَتْ دارُالأحِبَّةِ أنْ تَبینا — أجَدَّکَ ما رَأیْتَ لَها مُعینا
تَقَطَّعُ حَسْرةً مِنْ حُبِّ لَیلیٰ — نُفُوسٌ ما أُثِبْنَ وَ لا جُزِیْنا

یعنی: سرای و جایگاه دوستان به دوری تن ندادند، تو را به درستی سوگند آیا در آن سرای یاوری نیافتی؟ جانهای ما از سر فسوس و دلدادگی لیلی پاره پاره می‌شود بی‌آن که مزد و پاداشی [بر این جانبازی] بهرهٔ ما گردد.

عَلَم کنیز صالح بن عبد وهّاب برای این سروده آهنگی ساخت و به زُرزُر بداد و او آن را برای واثق بخواند. واثق از او پرسید: این آهنگ از کیست؟ گفت: از عَلَم واثق صالح را بخواند و فروش این کنیز از او بخواست. صالح کنیزک را به واثق ارمغان کرد و واثق [برای این نیکی] فرمود پنج هزار دینار به صالح پرداخت کنند. ابن زیّات در پرداخت این پول دیرکاری کرد. کنیزک بار دیگر خنیاگری کرد و واثق بدو گفت:

آفرین بر تو و بر آن که تو را پروریده. کنیزک گفت: پرورانندهٔ من را چه هوده؟ فرمودی بدو پولی دهند لیک تاکنون چیزی بدو نرسیده. واثق نامه‌ای به ابن زیّات نگاشت و او را به پرداخت آن پول بفرمود. واثق آن پول را دو چندان کرد و ابن زیّات ده هزار دینار به صالح پرداخت. صالح نیز از کار دیوانی کناره گرفت و به بازرگانی روی آورد.

ابوعثمان مازنی نحوی می‌گوید: واثق مرا از بصره به درگاه خواند، چون نزد او رفتم گفت: چه کس از خاندانت در بصره مانده است؟ گفتم: دخترکم. گفت: دخترک بیچاره هنگام آمدن تو چه گفت؟ گفتم آنچه دختر اعشیٰ گفت:

تَقُولُ ابْنَتِی حِینَ جَدَّ الرَّحِیلُ ... أرَانَا سَواءً وَ مَنْ قَدْ یَتِمْ

فَیا أبَتَا لاٰ تَـزَلْ عِنْدَنٰا ... فَإنّا نَخافُ بِأنْ تُخْتَرَمْ

أرَانٰا إذٰا أضْمَرَتْکَ الْبِلا ... دُ نُجفَی وَ تُقْطَعُ مِنّا الرَّحِمْ

یعنی: دخترکم به هنگام آهنگ من بر سفر چنین گفت: من خود را با یتیم یکسان می‌دانم. ای پدر! همواره با ما باش که از مرگ تو می‌هراسیم. خود را می‌بینیم که هرگاه کرانه‌ها تو را در خود گیرند و پنهان کنند بر ما ستم رفته و خویشی ما گسسته گشته است.

واثق گفت: تو به او چه پاسخ دادی؟ ابوعثمان گفت: آنچه جریر به دخترش پاسخ داد:

ثِقِی بِاللهِ لَیْسَ لَهُ شَرِیکٌ ... وَ مِنْ عِنْدِالْخَلِیفَةِ بِالنَّجاحِ

یعنی: خدای را استوان بدان که انبازی برای او نیست و جز رستگاری از سوی خلیفه نباشد. واثق بخندید و فرمود تا پاداشی ارزنده بدو دادند.

جانشینی متوکّل

در این سال دست متوکّل علی الله جعفر بن معتصم را پس از مرگ واثق به بیعت فشردند.

چون واثق درگذشت احمد بن ابی‌دؤاد و ایتاخ و وصیف و عمر بن فرج و ابن زیّات و ابو وزیر احمد بن خالد خود را به کاخ خلیفه رساندند و آهنگ آن کردند تا به

محمّد بن واثق که نوجوانی بود کوتاه با چهرهٔ بی‌موی بیعت سپرند. جُبّه‌ای سیاه [شعار بنی‌عباس] بر تنش آراستند و کلاهی بر سرش نهادند، لیک از آن جا که قامتی کوتاه داشت وصیف [تاب نیاورد و] گفت: آیا از خدا نمی‌ترسید؟ جامهٔ خلافت را بر تن کودکی می‌کشید؟ بنشینید و پیرمون جانشین واثق با یکدیگر رای زنید. آنها نام چند تن بردند و آن گاه متوکّل را بخواندند. چون متوکّل بیامد احمد بن ابی‌دؤاد جامهٔ بلند بدو بپوشاند و عمامه بر سرش نهاد و میان دو چشم او بوسید و گفت: درود بر تو ای سرور خداگرایان و بخشش و فردهش ایزدی تو را. آن گاه واثق را بشستند و بر او نماز گزاردند و در خاکش نهادند.

به روز بیعت بیست و شش سال از زندگی متوکّل می‌گذشت. او روزیانهٔ هشت ماههٔ سپاه بپرداخت. ابن زیّات بر آن بود تا لقب منتصر بر او نهد لیک احمد بن ابی‌دؤاد گفت: لقبی اندیشیده‌ام که امید می‌برم با او سازگار باشد و آن «متوکّل علی الله» است. او دستور داد به همین لقب آری گفتند و آن را به کران تا کران سرزمین اسلامی فرستاد.

گفته‌اند: متوکّل پیش از جانشینی در خواب دیده بود که از آسمان شکر سلیمانی بر او می‌ریزد که بر آنها متوکّل علی الله نوشته بود. او این خواب به یارانش بگفت. آنها گفتند: به خدای این همان خلافت است. این گزارش به واثق رسید و او متوکل را بازداشت کرد و بر او تنگ گرفت.

در این سال محمد بن داود سالار حاجیان بود.

یاد چند رویداد

در این سال حاجیان به هنگام بازگشت از خانهٔ خدا به کم‌آبی گرفتار آمدند چندان که یک آشامه آب به چند دینار فروش می‌شد و بسیاری از تشنگی جان بدادند.

در این سال موسیٰ در اندلس نیرنگ بازید و بر عبدالرحمان بن حکم، خداوندگار اندلس، گردن فرازید. او پیشتر سازگاری می‌کرد و فرمان می‌بُرد. عبدالرحمان سپاهی به فرماندهی پسرش محمّد سوی او گسیل داشت.

هم در این سال در اندلس خشکسالی خانمان‌براندازی پدید آمد. این خشکسالی به سال ۲۳۲ / ۸۴۶ م آغاز شد و در آن بسیاری از مردمان و چارپایان جان بباختند و درختان بخشکیدند و برزگری توان کاشت کِشتی نیافت. در این سال مردم برای بارش نیایش کردند و بر ایشان باران فرود آمد، وزان پس توانستند کشتی بکارند، و بدین سان خشکسالی از ایشان رخت بربست.

در همین سال ابراهیم بن محمّد بن مُصعب بر سرزمین فارس فرمانروایی یافت.

نیز در این سال آب، بسیاری از شهر موصل را بگرفت و زیادی از مردم که شمار ایشان صد هزار کس گمانه زده می‌شود جان باختند. چگونگی آن چنین بود که در این کرانه چنان بارانی ببارید که مانندش شنیده نشده بود. تندیِ این باران تا آن جا بود که اگر سطلی با یک گز ژرفا و یک گز پهنا زیر باران نهاده می‌شد در یک ساعت، سه بار پر می‌شد. آب دجله چنان فزونی گرفت که «ربض اسفل» زیر آب شد و آب، ساحل رود «سوق الاربعاء» را گرفت و در بسیاری از بازارها روان شد. گفته‌اند فرماندار موصل، غانم بن حُمَید طوسی سی هزار کس را کفن کرد و به خاک سپارد و شمار بسیاری نیز زیر خرابیها بماندند و تنها کسانی از ایشان به دست آمدند که آب پیکر بی‌جان آنها را می‌آورْد.

در همین سال واثق فرمود تا مالیات ده یک کشتیها را ستانند.

هم در این سال حکم بن موسیٰ و محمّد بن عامر قرشی نگارنده کتاب صوایف و کتب دیگر و یحیی بن یحیی غسّانی دمشقی [که برخی سالمرگ او را ۲۳۳ / ۸۴۷ م و برخی سالی دیگر دانسته‌اند] و ابوحسن علی بن مغیرهٔ اثرم نحوی که دانش خویش از ابوعبیده و اصمعی آموخته بود و نیز عمرو ناقد همگی درگذشتند.

رویدادهای سال دویست و سی و سوم هجری

(۸۴۷ میلادی)

دستگیری محمّد بن عبدالملک زیّات

در این سال متوکّل محمّد بن عبدالملک زیّات را دستگیر کرد و در هفتم صفر / بیست و سوم دسامبر به زندانش افکند.

چونیِ کار چنین بود که واثق محمد بن عبدالملک را به وزارت برگماشته بود و کارها همه را بدو سپرده بود. واثق در همین هنگام بر برادر خود جعفر متوکّل خشم گرفت او را به زندان انداخت و کسی را بر او گمارد تا سخن او بچیند و گزارشهایش بدو رساند، پس متوکّل نزد محمّد بن عبد لملک بیامد و از او خواست پروانه دهد تا با واثق سخن گوید و واثق را از خود خشنود سازد، لیک محمّد همچنان ایستاده خاموش بماند و پس از زمانی به متوکّل پروانهٔ نشستن بداد و پس ز آن که از کار نوشتن آسوده شد چونان بیم‌دهنده‌ای سر خویش بالا آورد و به متوکّل چنین گفت: چه چیز تو را بدین جا کشانده؟ متوکّل گفت: آمده‌ام تا از سرور خداگرایان بخواهی دل از من پاک بدارد. محمّد به پیرامونیان خود گفت: بدو بنگرید، خود برادرش را به خشم آورده و اینک می‌خواهد سرور خداگرایان را از او خشنود سازم، راه خویش در پیش گیر، هرگاه رفتارت سامان گیرد او نیز تو را بپذیرد.

متوکّل اندوهگین از نزد او برخاست و نزد احمد بن ابی‌دؤاد بیامد، احمد در پیش پای او بایستاد و تا کنار در به بدرقهٔ او رفت و ببوسیدش و گفت: برخی تو گردم نیاز تو چیست؟ متوکّل گفت: آمده‌ام تا سرور خداگرایان را از من خشنود سازی. احمد گفت: به دیده منّت دارم و از انجام این کار بر خود می‌بالم. او با واثق سخن

گفت، و واثق بدو نوید داد لیک از او خشنودی به دل راه نداد. احمد بار دیگر با او سخن گفت و این بار واثق دل از او پاک بداشت و متوکل را خواند و به او خلعت داد

چون متوکّل از نزد ابن زیات [وزیر] برون آمد زیّات به واثق نوشت که جعفر در جامهٔ غَرچگان[1] با موی آویخته نزد من آمد و از من خواست از سرور خداگرایان خشنودی از او را درخواست کنم. واثق بدو نوشت: کس در پی او فرست و به درگاهش آور و کسی را بفرمای تا موی او از سرش بسترد و موی سترده به چهرهٔ او زند.

متوکّل می‌گوید: چون پیک محمّد نزد من آمد جامهٔ نوی سیاهی بر تن کردم و به امید این که واثق دل از من پاک داشته نزد محمّد رفتم. او موتراشی را فرا خوانْد و او موی سر من بسترد و بر نو جامهٔ سیاه من بریخت و مویم را چون تازیانه‌ای بر چهره‌ام زد.

پس چون متوکّل بر اورنگ واثق بنشست تا ماه صفر شکیب ورزید وانگاه ایتاخ را فرمود تا ابن زیات را دستگیر کند و شکنجه‌اش رسانْد. چون ابن زیات را به درگاه خواندند به گمان این که خلیفه او را به حضور پذیرفته بر اسب خویش فرا نشست ولی همین که به روبه‌روی سرای ایتاخ رسیدند ایتاخ دهانهٔ اسب بگردانْد. ابن زیات را هراس در بر گرفت. ایتاخ او را به اتاقکی ببرد و بر او پاسدار گمارْد و کسانی را گسیل داشت تا به کاخ‌های او یورش برند و همهٔ دارایی او فرو ستانند و زمین‌ها و کشتزارهای او درکران تا کران بستانْد.

ابن زیّات سخت بی‌تابی کرد و زار بسیار زد و در اندیشه شد. ایتاخ فرمود تا او را به بیداری کشند و همین که او را خواب می‌گرفت با سوزنی درشت به تنش می‌خلیدند تا خواب او را نرباید، وزان پس یک شبانه‌روز او را رها کردند تا بخوابد، آن‌گاه در تنوری نهادندش که ساختهٔ خود ابن زیّات بود و با آن ابن اسماط مصری را شکنجه می‌کرد تا دارایی‌اش بستانْد. این تنور از چوب ساخته شده بود و پیرامونی میخکوب داشت به گونه‌ای که هرکس در آن نهاده می‌شد از جنبش وا می‌مانْد، چه، بآسانی تن او گرفتار این میخها می‌شد و دهانهٔ آن به اندازه‌ای تنگ بود که آدمی

---

۱ غرچه: مخنّث

می‌بایست دو دست خود را بر بالای سر بگیرد تا بتواند بدان اندر شود. هر که در آن نهاده می‌شد توان نشستن نداشت و پس از گذشت چند روز در همان حال جان می‌سپرد.

بازداشت او در هفتم صفر / بیست و سوم سپتامبر و مرگش در نوزدهم ربیع لاوّل / چهارم نوامبر بود. در چگونگی مرگ او ناسازگاری دیده می‌شود، برخی همان گونه گفته‌اند که گفتیم و برخی آورده‌اند او را چندان زدند که بمرد و باز پیکر بی‌جانش را همچنان می‌زدند. پاره‌ای نیز آورده‌اند که با پیکری بی‌گزند و بی‌هیچ زنشی بمرد.

چون بن زیّات درگذشت دو پسر او سلیمان و عبیدالله را که هر دو زندانی بودند بیاوردند و پیکر بی‌جان پدرشان را با همان جامهٔ زندان بر کنار در افکندند. دو پسرش گفتند: سپاس خدای را که مردم از این تبهکار آسوده گشتند، سپس هر دو جنازهٔ پدر را بر کنار همان در شستند و به خاکش سپردند. گفته‌اند که سگ‌ها گور او را شکافتند و گوشت تنش خوراک خود ساختند.

پیش از مرگ صدای او شنیده می‌شد که با خود چنین می‌گفت: ای محمد! این همه فردهش، چارپا، سرای پاکیزه و جامهٔ گرانبها و تندرستی تو را خرسند نگرداند تا آن گاه که وزارت را جُستی، حال بچش آنچه را که در جستجوی آن بودی، وانگاه خاموش شد. او جز شهادت و یاد خدای هیچ بر لب نداشت.

ابن زیّات دوست ابراهیم صولی بود، لیک همین که به وزارت رسید هزار هزار و پانصد هزار درهم از او بستاند، و صولی چنین سرود:

و کنتَ اَخی بِرَخاءِ الزَّمانِ فَلمّا نَبا صِرْتَ حرباً عَواناً
و کنتُ اَذمّ الیکَ الزَّمانَ فَاصبحتُ منکَ اَذُمُّ الزَّمانَا
وَکُنْتُ اُعِدُّکَ لِلنّائِبات فَها اَنَا اَطْلُبُ مِنْکَ الْاَمانَا
اَصْبَحْتَ مِنْ رَأیِ اَبی جَعْفَرٍ فی هیئةٍ تُنْذِرُ بِالصَّیْلَمِ
مِنْ غَیْرِ ما ذَنْبٍ وَ لٰکنَّها عداوةُ الزِّندیقِ لِلْمُسْلِمِ

یعنی: هنگام خوشی روزگار برادرم بودی، لیک چون روزگار بر من سخت گرفت تو نیز سخت شدی، من هماره از روزگار نزد تو بد می‌گفتم، و کنون برای ستم تو روزگار را می‌نکوهم. من تو را برای سختیها اندوخته بودم و اینک از خود تو زنهار

خواهانم، من از راه و رفتار ابوجعفر [زیّات] به حالی هستم که مرا از پیش آمدن مصیبتی می‌هراساند، هیچ گناهی در میان نیست مگر دشمنی زندیق [ابن زیّات] با مسلمان.

یاد چند رویداد

در این سال عمر بن فرج رُخّجی به زندان افتاد. چونی آن چنین بود که چون متوکّل به هنگام ناخرسندی برادرش واثق نزد او رفت تا حوالهٔ روزیانهٔ او را مُهر زند عمر او را نومید ساخت و حواله‌اش به حیاط مزگت انداخت.

عمر را در ماه رمضان / آوریل به زندان انداختند و دارایی خانهٔ او ستاندند و یارانش به گرفتاری کشاندند، و زان پس در برابر پرداخت هزار هزار درهم و واگذاری زمینهای اهواز با او سازش کردند. او در زندان جامه‌ای پشمین بر تن داشت. علی بن جهم در نکوهش او چنین سرود:

جمعتَ امْرَینِ ضاعَ الحَزْمُ بینَهما   تیهَ الملوکِ و افعالَ الصَّعالیکِ
اردتَ شُکـراً بِـلا بـرٍّ و مَـرْزِئَةٍ   لَقَدْ سلکتَ سبیلاً غیرَ مَسْلوکِ

یعنی: دو چیز [ناهمسو] را به خود سستی و آنها را با هم گرد آوردی: خودپسندی شهریاران و کار اوباش و تبهکاران تو می‌خواستی سپاس تو گزارند بی‌هیچ نیکی و نیکویی، و در این چشمداشت راهی را پیمودی که پیمودنی نبود.

در این سال متوکّل بر سیمان بن ابراهیم جُنید نصرانی، دبیر سِمّانه، خشم گرفت و او را بزد و داراییش بستَد. او همچنین بر ابووزیر نیز خشم گرفت و دارایی او و برادر و دبیرش را ستُد.

در همین سال فضل بن مروان از دیوان خراج برکنار شد و یحیی بن خاقان خراسانی و بستهٔ ازد به جای او نشست و ابراهیم بن عبّاس بن محمّد بن صول را بر دیوان نفقات [هزینه‌ها] گماشت.

در رمضان / آوریل این سال متوکّل پسر خود منتصر را به فرمانداری حرمین و یمن و طائف برگماشت.

هم در جمادی الآخره / ژانویه این سال احمد بن ابی دؤاد [قاضی‌القضات] فلج شد.

نیز در این سال میخائیل پسر توفیل در برابر مادرش [ملکه روم] به پا خو ست و او را وادار کرد که ترک دنیا و در دیر اقامت کند و بچّه سر راهی او را هم بکشت، زیرا به مادر خود بدگمان شده بود. درازای پادشاهی مادر او شش سال بود.

سالار حاجیان در این سال محمد بن داود بود.

در همین سال محمّد بن اغلب شهریار افریقیه کارگزار خود برزاب را که سالم بن غلبون نامیده می‌شد برکنارکرد، او هم روی سوی قیروان آورد و چون به دژ یلبسیر رسید ناسازگاری سازکرد و رو به راه اربس نهاد لیک مردم آنجا از درونشد وی جلو گرفتند. سالم آن گاه روی سوی باجه کرد و بدان در آمد و در آن جا اردو زد. ابن اغلب سپاهی را به فرماندهی خفاجة بن سفیان سوی او گسیل داشت. خفاجه با سالم رویاروگشت و با او جنگید. سالم شبانه گریخت و خفاجه او را پی گرفت و خود بدو رساند و جانش ستاند و سر او سوی ابن اغلب راند. در این هنگام ابن اغلب فرزند سالم راکه ازهر نام داشت و نزد او گروگان بود بکشت.

هم در این سال یحیی بن مُعین بغدادی در مدینه که سالزادش ۱۵۸ / ۷۷۴م بود وکتاب جرح و تعدیل را نگاشته بود و محمّد بن سماعهٔ قاضی، دوست محمد بن حسن، که صد بهار از زندگیش می‌گذشت و هنوز گزندی به حواسش راه نیافته بود رخ در پردهٔ خاک کشیدند.

رویدادهای سال دویست و سی و چهارم هجری

(۸۴۸ میلادی)

چگونگی گریز محمّد بن بُعَیث

در این سال محمّد بن بُعَیث بن جلیس بگریخت. انگیزهٔ گریز وی آن بود که او را کَت بسته از آذربایجان به سامرا آوردند. مردی که خلیفه نامیده می‌شد خدمت وی می‌کرد. در آن هنگام متوکّل بیمار بود و خلیفه به ابن بُعَیث گزارش رساند که متوکّل مرده و این چنان بود که متوکّل تنها از بیماری رنج می‌برد. آهنگ خلیفه از این کار آن بود که ابن بعیث را به گریز آزمند سازد و با او قرار گریز نهاد و برایش چرپا گذارْد. این هر دو به جایگاه ابن بعیث در آذربایجان گریختند، حوزهٔ ابن بعیث مرند نامیده می‌شد. گفته‌اند دژ شاهی و دژ یکدر از آن ابن بعیث بود.

برخی نیز گفته‌اند ابن بعیث زندانی اسحاق بن ابراهیم بن مصعب بود و بُغای شرابی میانجی او شد و اسحاق برای آزادی او نزدیک به سی پایندان ستانْد که محمد بن خالد بن یزید بن مَزْیَد شیبانی یکی از ایشان بود. ابن بعیث به سامرّا آمد و شد می‌کرد تا آن که به مرند گریخت و در آن جا خواربار بسیار اندوخت. مرند شهری دژبسته بود و چشمه‌سارها و باغهای بسیار داشت. شورشیانی مانند قبیلهٔ ربیعه و دیگران بدو پیوستند و بدین سان شمار شمشیرزنان او به دو هزار و دویست رسید. در آن روزگار فرماندار آذربایجان محمّد بن حاتم هرثمه بود که چون در پیگرد ابن بعیث دیرکاری می‌کرد متوکّل او را برکنار کرد و حمدویه بن علی بن فضل سعدی را به فرمانداری آذربایجان برگماشت و او را با اسبان برید گسیل داشت. او گردانی گرد آورْد و در پی ابن بعیث روان شد و در مرند او را شهربندان کرد لیک چون زمان

شهربندان به درازا کشید متوکّل زیرک ترکی را با دویست شهسوار ترک به یاری او فرستاد ولی او نیز کاری از پیش نبرد، و بدین سان متوکّل عمر بن سَیْسیل بن کال را با نهصد سوار به یاری حمدویه فرستاد لیک او نیزکاری از پیش نبرد، و در پایان متوکل بُغای شرابی را با دو هزار سوار به نبرد ابن بعیث گسیل داشت.

حمدویه و ابن سَیْسیل کال وزیرک صد هزار درخت از درختان پیرامون مرند بریدند و آنها را بر هم نهادند و بیست کُشکنجیر بر آنها گذاردند. ابن بُعیث نیز همین شمار کُشکنجیر بساخت و دشمنان او نتوانستند به باروی شهر نزدیک شوند، و در پهنای هشت ماه صد سوار از یاران متوکّل جان باختند و چهارصد کس زخم خوردند. از یاران ابن بعیث نیز همین شمار کشته و زخمی شدند. حمدویه و عمرو زیرک بام و شام در جنگ و ستیز بودند. گروهی از یاران ابن بعیث که نیزه داشتند با ریسمان از بارو فرود می‌آمدند و به دشمن یورش می‌بردند و چون سپاهیان خلیفه بر ایشان می‌تاختند دیوار را پناه خود می‌ساختند و جان خویش می‌رهاندند. گاهی نیز در دژ می‌گشودند و گروهی برون آمده می‌جنگیدند و زان پس بازمی‌گشتند.

چون بغای شرابی به مرند نزدیک شد عیسی بن شیخ بن شلیل را با زنهارنامه‌هایی برای سران سپاه ابن بعیث پیش فرستاد تا از دژ فرود آیند، چنان که برای خود ابن بعیث نیز زنهارنامه‌ای فرستاد تا سر به فرمان متوکّل فرود آرد. بسیاری از یاران ابن بعیث زنهارنامه پذیرفتند و در شهر گشودند و بدین سان سپاه متوکّل به شهر اندر شدند، و ابن بعیث گریزان برون شد و سربازان متوکّل پی او گرفتند و اسیرش کردند و سپاه متوکل سرای او و یارانش را به تاراج بردند و خانهٔ برخی از مردمان شهر را نیز به یغما ربودند، آن گاه بانگ زنهار سر دادند، و دو خواهر ابن بعیث و سه دختر او و شماری از کنیزان او ستاندند. فردای آن روز بغای شرابی رسید و فرمود تا بانگ زدند همه از غارت دست شویند و نامهٔ پیروزی به نام خویش نوشت و ابن بُعَیث را تحویل گرفت

ایتاخ و فرجام کار او

ایتاخ برده‌ای پریرو بود که آشپزی سلّام بن ابرش می‌کرد. معتصم به سال ۱۹۹ /

۸۱۴ م او را بخرید. او جوانی دلاور بود. معتصم و و ثق جایگاه او را بالا بردند و کارهای بزرگ بدو سپردند که یکی از آنها همراهی با اسحاق بن ابراهیم درگرداندن کارهای سامرا بود.

معتصم آهنگ کشتن هر که را می‌کرد بـه دست ایـتاخش مـی‌سپرد. از بـندیان نخستین او مأمون بن سندس و ابن زیّات و صالح بن عُجیف و جز ایشان بودند. او در روزگار متوکّل در همان جایگاه خویش ببود و سپهسالار لشکر و فرمانده سپاهیان مغربی و بزرگ ترکان بود. گنجخانه و برید [پست] و پرده‌داری دارالخلافه هـم بـه دست او بود.

چون متوکّل به خلافت رسید یک شب باده نوشید و بـدمستی کـرد بـر ایـتاخ بدخویی نمود، یتاخ بر آن شد تا کار متوکّل را بسازد. چون سپیده دمید گزارش او به متوکّل رساندند و او از متوکّل پوزش خـواست و گـفت: تـو مـرا پـدری و تـو مـرا پروریدی. آن گاه متوکّل کسانی را بر او گماشت تا رفتن به خانهٔ خدا را در نگاه ایتاخ بیارایند. او هم پروانهٔ حج خواست و متوکّل بدو پروانه داد و او را فرمانروایی هر شهری گرداند که بدان اندر می‌شود، چنان که خلعتی هم به او داد و تمام سپاهیان او را بدرقه کردند. پس چون او برفت پرده‌داری را به ماه ذی‌قعده / مه بـه وصـیف واگذارد. گفته‌اند این رویداد به سال ۲۳۳ / ۸۴۷ م روی داد.

ناسازگاری در افریقیه

در این سال عمرو بن سُلَیم تجیبی بشناخته به قُوَیع بر محمّد بن اغلب شهریار افریقیه سر بر کشید. محمّد سپاهی سوی او گسیل داشت و او را در همین سال در تونس شهربندان کرد، لیک سپاه به خواست خود دست نیافته بازگشتند.

چون سال ۲۳۵ / ۸۴۹ م رسید ابن اغلب سپاهی دیگر گسیل داشت و دو سپاه در نزدیکی تونس با یکدگر روبارو شدند لیک بسیاری از سربازان ابن اغلب از او بریدند و به قویع پیوستند و بدین سان سپاه ابن اغلب گریزان شد و قویع فرصت یافت. چون سال ۲۳۶ / ۸۵۰ م رسید محمّد بن اغلب سپاهی دیگر فرستاد، این سپاه با سربازان قویع جنگید و این بار قویع در هم شکست و زیادی از یارانش جان

باختند و در این جنگ و ستیز سربازی خود را به قویع رسانْد و سر او از پیکرش پرانْد و لشکر ابن اغلب با شمشیرهای آخته در جمادی‌الاولی این سال / نـوامبر ۸۵۰ به تونس در آمدند.

یاد چند رویداد

در این سال محمد بن داود بن عیسی بن موسی بن محمّد بن علی بن عبدالله بن عبّاس سالار حاجیان بود.

در همین سال جعفر بن مبشّر بن احمد ثقفی متکلّم و یکی از معتزلیان بغداد که باوری ویژهٔ خویش داشت جان به جان‌آفرین داد.

هم در این سال ابوخَیثمه زهیر بن حربِ که حافظ حدیث بود به ماه شعبان / فوریه درگذشت، چنان که ابوایوب سلیمان بن داود بن بشر مقری بصری، بشناخته به شاذْکَوْنیّ در اصفهان دیده بر هم نهاد.

در همین سال علی بن عبدالله بن جعفر بشناخته به ابن مدینی حافظ شـرنگ مرگ درکام کشید. برخی سالمرگ او را ۲۳۵ / ۸۴۹ م دانسته‌اند. او پیشوایی استوان بود و پدرش در روایت حدیث، ضعیف شمرده می‌شد. اسحاق بن اسماعیل طالقانی و یحیی بن ایّوب مقابری و ابوبکر بن ابی‌شیبه و ابوربیع زهرانی [از علماء بزرگ اهل سنت و در ردیف پیشوایان مذاهب چهارگانه بشمار می‌رفت] همگی در این سال درگذشتند.

رویدادهای سال دویست و سی و پنجم هجری

(۸۴۹ میلادی)

کشته شدن ایتاخ

پیش‌تر ناسازگاری او با متوکّل و چگونگی رفتن او به خانهٔ خدا را یادآور شدیم. پس چون از مکّه بازگشت متوکّل به اسحاق بن ابراهیم نامه‌ای نوشت و او را فرمود تا ایتاخ را زندانی کند.

متوکّل [برای فریفتن ایتاخ] خلعت و ارمغانهایی بر سر راه ایتاخ فرستاد. پس چون ایتاخ به بغداد نزدیک شد اسحاق بن ابراهیم به پیشواز او رفت. ایتاخ آهنگ آن داشت تا از راه انبار سوی سامرا رود لیک اسحاق نگاشته‌ای بدو فرستاد که: سرور خداگرایان فرموده است تا به بغداد در آیی و بنی‌هاشم و بزرگان تو را دیدار کنند و درکاخ خزیمة بن خازم بنشینی و به دید رکنندگان خود پاداش دهی.

ایتاخ به بغداد در آمد و اسحاق بن ابراهیم به دیدار او آمد. چون اسحاق او را بدید خواست [به بزرگداشت ایتاخ] از اسب خویش فرود آید ولی ایتاخ او را سوگند داد که چنین نکند. شمار خدمتگزاران و همراهان ایتاخ به سیصد کس می‌رسید. پس چون ایتاخ به درِ کاخ خزیمه رسید اسحاق برای درونشد او گفت: خدای امیر را نیک بدارد، و ایتاخ درون شد، و اسحاق بر در بایستاد و به همراهان او پروانهٔ درونشد نداد و نگاهبانانی را بر درها گماشت. چون ایتاخ آن هنجار بدید گفت: کردند آنچه خواستند و جز در بغداد توانِ انجام آن نمی‌یافتند. آنها دو فرزندش منصور و مظفّر و دو دبیرش سلیمان بن وهب و قدامة بن زیاد را هم همراه او بداشتند و در بغداد زندانیشان کردند.

ایتاخ پیکی سوی اسحاق فرستاد و گفت: می‌دانی که معتصم و واثق مرا فرمان دادند تا با تو چه کنم لیک من پشت تو رها نکردم، پس میانجیگری مرا در راستای دو فرزندم بپذیر، ولی من خود سختی و سستی زندگی را از سر گذرانده‌ام و باکم نیست چه بخورم و چه بیاشامم. این دو بُرنا تاکنون در سختی سر نکرده‌اند، پس خوراکی بدیشان ده گوارا.

اسحاق چنین کرد، ولی ایتاخ را به بند کشید و زنجیری هشتاد رطلی بر گردن او آویخت، او در ماه جمادی‌الاخرهٔ سال ۲۳۵ / نوامبر ۸۴۹ م درگذشت. اسحاق گروهی از بزرگان را به گواهی گرفت که در پیکر او نه نشانی از زدن است و نه داغی از شکنجه.

برخی گفته‌اند بدو خوراک می‌خوراندند بدون نوشاک تا جایی که از تشنگی جان بداد. دو پسر او نیز تا آن هنگام که متوکّل زنده بود زندانی بودند، ولی چون منتصر بر سر کار آمد آن دو را از زندان رهانید. مظفّر سه ماه پس از آزادی از زندان بمرد، ولی منصور پس از او بزیست.

گرفتاری ابن بُعَیث و مرگ او

در این سال بغای شرابی به ماه شوّال / آوریل ابن بعیث را که اسیر کرده بود با جانشین او ابواغرّ و دو برادرش صقر و خالد و دبیرش علا و گروهی از یارانش همراه خود بیاورد. پس چون نزدیک سامرّا شدند ایشان را بر شترها نشاندند تا همگان ببینندشان. پس چون ابن بعیث در پیش روی متوکّل بایستاد متوکّل فرمود تا او را گردن زنند. دژخیم بیامد. آن‌گاه متوکّل بدو دشنام داد و گفت: چه چیز تو را بدین کار وا داشت؟ ابن بُعَیث پاسخ داد. نگون بختی، تو آن ریسمانی هستی که میان آفریدگار و آفریده‌های او کشیده شده است. مرا از تو دو گمان است که آن یک که بیشتر در خور توست به دلم نزدیکتر است و آن بخشش توست، و آن‌گاه بی‌درنگ این سروده خواند:

أَبَـى النّـاسُ اِلّا اَنَّکَ الْیَوْمَ قـاتِلی — اِمامَ الْهُدیٰ وَ الصَّفْحِ بِالْمَرْءِ اَجْمَلُ
وَ هَـلْ اَنَـا اِلّا جـبلَة مِـنْ خَـطیئةٍ — وَ عـفْوُکَ مِـنْ نُـورِ النُّبُوَّةِ یُجْبَلُ

فَـإِنَّکَ خَیْرُ السَّـابِقِینَ إِلَـی الْعُلی   وَ لاٰ شَکَّ اَنْ خَـیْرَالْفَعٰالَیْنِ تَـفْعَلُ

یعنی. ای پیشوای هدایت! مردم جز این ندانند که تو امروز جان من می‌ستانی، لیک گذشت برای آدمی زیبنده‌تر است. آیا من جز آمیزهٔ گناهم امّا گذشت تو از پرتو پیامبری مایه دارد. تو نیکوترین کسی هستی که سوی والایی پیشی جسته‌اند و بی‌گفتگو از دو کار بهترین را می‌کنی.

متوکّل به یکی از یاران خود روی کرد و گفت: او از ادب بهره دارد، و او در پاسخ متوکّل گفت: سرور خداگرایان بدو نیکی کند و بر او منّت گذارد.

متوکّل فرمود تا او را بازگرداندند و در زندان بندیش کردند. گفته‌اند: معتز او را نزد پدر میانجیگری کرد و متوکّل هم او را رهانید. ابن بعیث هنگام گریز این را بسرود:

کَمْ قَدْ قَضَیْتُ أُمـوراً کـانَ أَهْـمَلَها   غَیری وَ قَدْ اَخَـذَالْإِفْـلاٰسُ بِـالْکَظَمِ
لاٰ تَـعْذُلِینی فَـمٰالی لَیْسَ یَنْفَعُنی   إِلیکِ عَـنِّی جَـرَی الْـمِقْدٰارُ بِـالْقَلَمَ
سَأَتْلِفُ الْمٰالَ فِی عُسْرٍ وَ فِی یُسْـرٍ   إِنَّ الْجَوادَ الَّذِی یُعْطِی عَلَی الْـعَدَمَ

یعنی: چه بسیار کارها گزاردم که دیگران آنها را وا نهادند با آن که تهیدستی من مایهٔ نافرجامی بود. در آنچه سودی ندارد مرا نکوهش مکن، از من دست بدار که سرنوشت به قلم رفته. ثروت را در گشایش و تنگی تباه می‌کنم و بخشنده آن است که با نداری بخشش کند.

ابن بعیث یک ماه پس از رفتن به سامرا بمرد. گفته‌اند زنجیری به سنگینی صد رطل بر گردن او آویختند و این زنجیر همچنان بر او آویخته بود تا جان بداد و فرزندانش جلیس، صقر و بُعَیث همراه عبیدالله بن یحیی بن خاقان به جرگهٔ شاکریه [چاکران] در آمدند.

بیعت برای فرزندان متوکّل

در این سال متوکّل برای سه پسر خود محمّد با لقب منتصر بالله و ابوعبدالله محمد و به گمانی طلحه یا زبیر با لقب معتز بالله و ابراهیم با لقب مویّد بالله بیعت جانشینی ستاند و برای هر یک دو پرچم افراشت، یکی سیاه که نشانگر ولیعهدی بود و دیگری سپید که نشانگر سالاری ایشان بود. او به هر یک از فرزندانش

ولایت‌هایی واگذارد که اینک از آنها یاد می‌کنیم:

ولایتهایی که به پسر خویش منتصر واگذارد افریقیه بود و همهٔ مغرب و شهرهای بزرگ و قِنَّسرین و مرزها و شامات و جزیره و دیار مصر و دیار ربیعه و موصل و هَیت و عانه و انبار و خابور و آبادیهای باجرمی و آبادیهای دجله و بخش‌های حومهٔ عراق و حرمین و یمن و حضرَموت و یمامه و بحرین و سند و مُکران و قندابیل و مرز بیت‌الذهب و آبادیهای اهواز و زمینهای خرم سامرا و ولایت کوفه و ولایت بصره و ماسَبَذان و مهرجانقذق و شهرَزور و صامغان و اصفهان و قم و کاشان و جبل [زاگرس و کرمانشاهان] و مالیات تازیان در بصره.

ولایت‌هایی که به معتز واگذارد خراسان بود و حومهٔ آن و طبرستان و ری و ارمنستان و آذربایجان و آبادیهای فارس و در سال ۲۴۰ / ۸۵۴ م گنجخانهٔ همه کرانه‌ها و ضرابخانه‌ها بدو داد و فرمود تا نام او بر درمها زنند.

سپاه دمشق و فلسطین را هم زیر فرمان مؤیّد نهاد.

خود پیامبر پنداریِ یک مرد

در این سال در سامرا مردی با نام محمود بن فرج نیشابوری رخ نمود. او خود را پیامبر و ذوالقرنین می‌انگاشت و بیست و هفت تن او را باور کردند و دو کس از یاران او در باب‌العامه و دو کس دیگر در بخش باختری سر بر کشیدند. او و یارانش را گرفته نزد متوکّل آوردند. متوکّل فرمود تا او را بسختی تازیانه بزدند و به باب‌العامه ببردندش و او خود را در آنجا دروغگو خواند. متوکّل یاران او را فرمود تا هر یک ده تپانچه به صورت محمود بزنند و آنها چنین کردند. از او نامه‌ای دریافتند که آن را گرد آورده بود و بر آن بود که این قرآن اوست و جبرئیل آن را برای وی فرو فرستاده است. او در ماه ذی‌حجه / ژوئن در پی زنشهای فراوان جان بداد و یاران وی زندانی شدند. در میان یاران او پیرمردی بود که او نیز خود را پیامبری می‌پنداشت که بدو وحی می‌رسد.

رویدادهای اندلس

در این سال عباس بن ولید بشناخته به طبلی در کرانه‌های تُدْمیر برای جنگ با گروهی که مردی با نام محمد بن عیسی بن سابق را بر خود فرماندهی داده بودند به نبرد آمد. عبّاس به سرزمین آنها در آمد و با سپاه محمد بن عیسیٰ بجنگید و سرزمین ایشان را سامان داد و بازگشت.

در همین سال مردمان تاکُرنّا و بربرهای همسایهٔ خود شورش کردند. سپاهیان عبدالرحمان، خداوندگار اندلس، سوی ایشان شتافت و با آنها نبرد کرد و آنها را سخت بکوفت.

هم در این سال عبدالرحمان پسرش منذر را با سپاهی سترگ به جنگ با رومیان گسیل داشت و آنها خود را به البه[1] رساندند.

نیز در رجب این سال / ژانویه کوهابه‌ای پر پهنه در سرزمین اندلس روان شد و پل استجه [اسیخا] و آسیابها را ویران کرد و رود استبیلیه [سویلیا] شانزده روستا را بلعید و رود تاجه نیز هجده روستا را ویران کرد. پهنای این رود سی میل بود. این رویدادی خانمان‌برانداز بود که در یک ماه همهٔ سرزمین اندلس را در بر گرفت.

در همین سال ردمیر فرزند اذفونش به ماه رجب / ژانویه بمرد. او هشت سال فرمانروایی داشت.

در این سال ابوسول سعید بن یعمر بن علیِ سخنسرا در سرقسطه [ساراگوزا] دیده بر هم نهاد

یاد چند رویداد

در این سال متوکّل ذمّیان را فرمود تا ردای عسلی رنگ بر خود کشند و زُنّار به میان بندند و زین اسبانشان نیز چوبین باشد و به دنبالهٔ زین دو گوی آویخته باشد و بر جامهٔ غلامانشان دو تکه پارچه دوخته شده باشد ناهمرنگ با رنگ جامه‌شان، و اندازهٔ هر یک از آن دو از چهار انگشت درنگذرد و رنگ هر یک از این دو تکه با رنگ

1. Albva.

تکهٔ دیگر ناهمگون باشد. هر زنی از ایشان که برون آید می‌بایست جامهٔ عسلی بر تن می‌داشت. متوکّل از این که آنها جامهٔ محلّی به تن کشند بازشان داشت و فرمود تا کلیساها و صومعه‌های نوساز را درهم کوبند و از هر سرای مالیات ده یک بستانند و بر در خانه‌هاشان چهرهٔ چوبینی از شیطان بیاویزند. او پروانه نداد که در کارهای حکومتی از ایشان یاری گرفته شود. هیچ مسلمانی نمی‌بایست به ایشان چیزی می‌آموخت، و در جشن شعانین[1] نمی‌باید صلیبی با خود داشته باشند، و نمی‌بایست در راه صلیب به دست گیرند. متوکل فرمود تاگورستان ایشان را بکوبند و با زمین یکی گردانند. او این فرمان به همهٔ کرانه‌ها بنوشت.

در همین سال اسحاق بن ابراهیم بن حسین بن مُصعَب مصعبی، برادرزادهٔ طاهر بن حسین که به روزگار مأمون و معتصم و واثق و متوکّل در بغداد فرمانده پاسبانان بود کالبد تهی کرد. چون او بیمار شد متوکّل پسرش معتز را با گروهی از سالاران به بیمارپرسی او فرستاد، و متوکّل بر مرگ او سخت غمگین شد.

هم در این سال حسن بن سهل شرنگ مرگ در کام کشید. او در خوردن دارو چندان زیاده رفت که دیگر دارو پاک بی‌هوده شد و در پی آن بمرد. مرگ او و اسحاق بن ابراهیم در ماه ذی‌حجه / ژوئن و در یک روز پیش آمد. برخی سالمرگ حسن را ۲۳۶ / ۸۵۰ م دانسته‌اند.

نیز در ذی‌حجهٔ / ژوئن این سال رنگِ آب دجله برای سه روز به زردی گرایید و مردم را هراس در برگرفت و آن گاه رنگ آب به هنگام مدّ را به خود گرفت.

در این سال یحیی بن عمر بن یحیی بن زید بن علی بن حسین بن علی بن بی‌طالب (ع) را دستگیر کردند و نزد متوکّل بردند. متوکّل او را تازیانه زد و به زندان انداخت. او گروهی گرد آورده بود که شورش کند. محمد بن داود در این سال سالار حاجیان بود.

در همین سال اسحاق بن ابراهیم موصلی موسیقیدان و آهنگ‌شناس که از دانش و ادب نیز بهره داشت و شعر نیکو می‌سرود و نیز عبیدالله بن عمر بن میسرهٔ جُشَمی قواریری به ماه ذی‌حجه / ژوئن و اسماعیل بن عُلَیّه و منصور بن ابی‌مُزاحم و سُریج

---

۱. شعانین یا سعانین به عید یکشنبه پیش از فصح گفته می‌شود. این واژه عبرانی و برگرفته از «هو شیعه‌نا» و به مفهوم «ما را رهانَد» ست.

بن یونُس، ابوحرث، همگی چهره در خاک تیرهٔ گور کشیدند.

[واژهٔ تازه پدید]

سُرَیج: با سین بی‌نقطه و جیم.

رویدادهای سال دویست و سی و ششم هجری

(۸۵۰ میلادی)

کشته شدن محمّد بن ابراهیم

در این سال محمّد بن ابراهیم بن مُصعب برادر اسحاق بن ابراهیم کشته شد.

چونیِ آن چنین بود که اسحاق پسرش محمد بن اسحاق بن ابراهیم را به درگاه خلیفه فرستاد تا جانشین وی باشد. پس چون اسحاق بمرد معتز فرزند او محمد بن اسحاق را بر فارس فرمانروایی بداد و در محرم / ژوئیه این سال منتصر فرمانروایی یمامه و بحرین و راه مکّه را نیز بدو واگذارْد و متوکّل همهٔ کارهای اسحاق را بدو سپرد. محمّد نیز گوهرها و کالاهای ارزندهٔ بسیاری راکه از پدرش مانده بود به متوکل و فرزندانش ارمغان کرد.

عموی محمّد، محمد بن ابراهیم که فارس را زیر فرمان داشت چون گزارش نیکی‌های متوکّل و فرزندان او را در راستای برادرزادهٔ خود دریافت دل تنگ داشت و کینهٔ خلیفه و برادرزاده‌اش را به دل گرفت. محمّد بن اسحاق شکوه به درگاه متوکّل برد و متوکّل دست محمد بن اسحاق بازگذارْد تا هر چه خواهد در حق عمویش به جای آرَد و او نیز عموی خویش را از فرمانروایی فارس برکنار کرد و پسرعمویش حسین بن اسماعیل بن ابراهیم بن مصعب را به جای او نشانْد و او را فرمود تا محمد بن ابراهیم را خون بریزد.

چون حسین به فارس رسید در عید نوروز ارمغانها سوی عموی خویش فرستاد که در شمار آنها کمی حلوا نیز بود. محمّد از آن بخور و حسین او را به خانه‌ای در آورد و بر او پاسبان گمارْد. حسین آب خواست لیک آبی بدو داده نشد تا آن که دو

روز پس از آن از شدت تشنگی جان بباخت.

فرمان متوکّل در ویران کردن آرامگاه حسین بن علی (ع)

در این سال متوکّل دستور داد آرامگاه حسین بن علی (ع) و خانه‌های پیرامون آن را در هم کوبند و آن جا را خیش زنند و آبیاری کنند و مردم را پروانهٔ آستان‌بوسیِ آن ندهند. عاملِ سالارِ نگهبانان در این کرانه بانگ زد که: پس از سه روز هر که را بر سر خاکِ حسین بن علی بیابیم گرفتار و به زندان مطبق می‌فرستیمش. مردم گریختند و دیگر کس به آستان‌بوسیِ آرامگاه او نرفت و آن جا را خیش زدند و کشت کاشتند.

متوکّل از علی بن ابی‌طالب (ع) و خاندان او کین بسیار در دل نهفته داشت، و اگر بدو گزارش می‌رسید که کسی دلسپردهٔ علی و خاندان اوست دارایی‌اش می‌ستاند و خونش می‌ریخت. از همنشینان متوکّل یکی نیز عباده مخنّث [زشت‌کار و ننگین و پلید] بود. او یک بالش روی شکم و زیر جامهٔ خود می‌بست و سرش را که بی‌مو بود برهنه می‌داشت و در برابر متوکّل می‌رقصید و خنیاگران چنین همخوانی می‌کردند که: کچل شکم گنده و خلیفهٔ مسلمانان بیامد، و بدین سان علی بن ابی‌طالب را مانشگری[1] می‌کرد، متوکّل هم مِیْ می‌گسارد و می‌خندید. روزی باز چنین کرد و پسرش منتصر نیز آن جا بود، پس به عباده اشارتی کرد و او را هراساند و عباده از ترس خاموش شد. متوکّل پرسید: تو را چه می‌شود؟ او هم برخاست و گزارش بداد. پس منتصر گفت: ای سرور خداگرایان! آن که این دبیر تقلید او می‌کند و مردم را به خنده می‌آورَد پسرعمو و بزرگ خاندان توست و بالیدن تو بدوست، اگر تو می‌خواهی گوشت او را بخور، لیک مگذار این سگ و همانندهایش چنین کنند. پس متوکّل به خنیاگران گفت: همگی چنین سرود سر دهید:

غارَ الْفَتی لِابْنِ عَمِّهْ   راسُ الْفَتیٰ فِی حِرِاُمِّهْ

یعنی: این جوان برای پسرعموی خود غیرتی شده است، سر این جوان به فلانِ مادرش.

---

۱. مانشگری: تقلید.

همین خود از انگیزه‌هایی بود که منتصر کشتن متوکّل را روا شمرد.

گفته‌اند که متوکّل کینهٔ خلفای پیش از خود، مأمون، معتصم و واثق را برای دلبستگی آنها به علی و خاندانش می‌توخت، و کسانی همنشین متوکّل بودند که به ناصبی [دشمنی علی] آوازه یافته بودند و از شمار آنان اینان بودند: علی بن جهم، سخنسرای شامی از بنی‌شامة بن لؤی و عمر بن فَرَج رُخَّجی و ابوسمط از فرزندان روان بن ابوحفصه از وابستگان بنی‌امیه و عبدالله بن محمّد بن داود هاشمی بشناخته به ابن اترجه.

این گروه متوکّل را از علویان می‌هراساندند و او را به دور کردن ایشان می‌خواندند و هماره وی را برمی‌انگیختند تا بدیشان پشت کند و در راستایشان بدی ورزد. آنها بدگویی به پیشینیان علویان را که مردم جایگاه ویژه‌ای در دینداری برایشان باور داشتند در نگاه متوکّل آراسته بودند تا جایی که از او آن پدید آمد که آمد، و همین رفتار زشت همهٔ نیکی‌های او را بپوشانْد. او در رفتار از نیک‌ترین مردم بود تا آن جا که در کنار دیگر نیکویی‌ها مردم را از باور به آفریده بودن قرآن باز داشت.

یاد چند رویداد

در این سال متوکّل، عبیدالله بن یحیی بن خاقان را به دبیری خود گمارد.

در همین سال منتصر بالله همراه مادر متوکّل به خانهٔ خدا رفت.

هم در این سال ابوسعید محمّد بن یوسف مروزی ناگهان بمرد، او ارمنستان و آذربایجان را زیر فرمان داشت. او یک لنگ کفش خود بپوشید و پای پیش آورد تا لنگ دیگر آن بپوشد که افتاد و جان به جان‌آفرین داد و متوکّل پسرش یوسف را همچون پدر به سپاه سالاری برگماشت و گرفتن خراج آن کرانه بدو واگذارْد. یوسف رو به راه آن کرانه نهاد و کارها سامان بداد.

منتصر در این سال سالار حاجیان بود.

در همین سال حبیب بربری در جبال جزیره اندلس شورش کرد و بسیاری بدو پیوستند و یغماگری کردند و دست‌اندازی در پیش گرفتند. سپاه عبدالرحمان با آنها

رو‌بارو شد و ایشان را بشکست و همهٔ آنها را بپراکند.

نیز در این سال سپاهی اندلسی با بارسلونا به جنگ در آمد و بسیاری از مردم آن را از دم تیغ گذراند، آن گاه بر کشتگان افزود و گروه بسیاری اسیر کرد و غنیمت‌ها ستد و همگی تندرست بازگشتند.

در این سال هدبة بن خالد و سنان اُبُلّی و ابراهیم بن محمّد شافعی درگذشتند.

هم در این سال مُصعب بن عبدالله بن ثابت بن عبدالله بن زبیر بن عوّام ابوعبدالله مدنی که پسرعموی زبیر بن بکّار که هم عالم بود و هم فقیه در هشتاد سالگی مُرد. او زبونگاهی[1] نداشت جز آن که از آیین علی (ع) به کژراهه افتاده بود.

در این سال منصور بن مهدی و محمّد بن اسحاق بن محمّد مخزومی مسیّبی بغدادی، که استوان بود، خاک در آغوش کشیدند.

در همین سال جعفر بن حرب همدانی یکی از پیشوایان معتزله بغدادی در پنجاه و نه سالگی به سرای جاوید شتافت. او کلام را از ابن ابوهذیل علّاف بصری آموخته بود.

---

۱. زبونگاه، نقطهٔ ضعف.

رویدادهای سال دویست و سی و هفتم هجری

(۸۵۱ میلادی)

شورش مردم ارمنستان بر کارگزار خود

در این سال مردم ارمنستان بر کارگزار خود یوسف بن محمّد شورش کردند و او را کشتند.

چونیِ کار چنین بود که چون یوسف رو به راه ارمنستان نهاد بطریرکی که بُقراط بن اشوط نامیده می‌شد - و بطریرک بطریرکان می‌خواندندش - سوی یوسف آمد و زنهار خواست، لیک یوسف او و پسرش را بگرفت و به درگاه خلیفه فرستاد. بدین سان بطریرکان ارمنستان همراه برادرزادهٔ بقراط بن اشوط گرد آمدند و با یکدیگر همسوگند شدند که خون یوسف بریزند. موسی بن زُراره نیز با ایشان همداستان شد. او داماد بقراط بود. گزارش این گردهمایی به یوسف رسید و یارانش او را از ماندن در آن جایگاه باز داشتند لیک او نپذیرفت. پس چون زمستان بیامد و برف فرو بارید، دشمنان یوسف شکیب ورزیدند تا برف از ریزش بایستاد وانگاه به جایگاه یوسف که شهر طرون بود یورش آوردند و این شهر را در میان گرفتند. یوسف از شهر برون شد و به نبرد با آنها برخاست، لیک ارمن‌ها او و یارانش را بی‌دریغ از دم تیغ گذراندند، و سربازانی از یاران یوسف که از جنگ سر باز می‌زدند به فرمان ارمن‌ها جامه از پیکر کَندند و بدون تن‌پوش جان به در بردند و پا برهنه راه صحرا درنوشتند و بسیاری از آنها از سرما جان باختند، چنان که انگشت زیادی از ایشان سرمازده و سیاه می‌شد، و گروهی نیز رهایی یافتند، و این به ماه رمضان / فوریه بود.

یوسف پیشتر یاران خود را در روستاهای قلمرو خویش پراکنده بود. بطریرکان

برای هر گروه از ایشان گروهانی گسیل داشتند و یکروره کار همهٔ ایشان بساختند.
چون گزارش این جنگ و ستیز به متوکّل رسید بُغای بزرگ سوی ایشان فرستاد تا کین یوسف کشد. بغا در پی ایشان راه موصل و جزیره پیمود. او نبرد خویش از آرزن آغازید. موسی زُراره و برادرانش اسماعیل، سلیمان، حمد، عیسیٰ، محمد و هارون همگی در این سرزمین بودند. بُغا موسی بن زراره را سوی متوکّل فرستاد و ریختن خون کشندگان یوسف را روا شمرد و نزدیک به سی هزار کس از ایشان را خون بریخت و بسیاری را اسیر کرد و آنها را بفروخت و روی سوی سرزمین باق آورد و اشوط بن حمزه ابوعبّاس، کارگزار باق، را اسیر کرد. باق از آبادیهای بسفرجان بود. آن گاه بغا سوی شهر دبیلِ ارمنستان روان شد و در آن جا یک ماه بماند، و زان پس سوی تفلیس رفت و آن را شهربندان کرد.

خشم گرفتن متوکّل بر ابن ابی‌دؤاد و قاضی‌القضاتی ابن اکثم

در این سال متوکّل بر احمد بن ابی‌دؤاد خشم گرفت و دارایی‌ها و زمین‌های او فرو ستانْد و پسرش ابوولید و دیگر فرزندانش را به زندان رانْد. ابوولید صد و بیست هزار دینار و گوهرهایی که بهای آن بیست هزار دینار بود داد، و زان پس قرار شد که او شانزده هزار هزار درهم فراهم آورد و بپردازد. گواهانی گرفته شد و او آزاد گردید. این پول از فروش همهٔ زمین‌های ایشان فراهم آمد.
پدر آنها احمد بن ابودؤاد شَل شده بود. متوکّل، یحیی بن اکثم را که از او خشنود گشته بود از بغداد به سامرا بخواند و او را به قاضی‌القضاتی برگماشت وانگاه رسیدگی به کارهای ستم رسیده‌ها را نیز بدو واگذارْد. یحیی بن اکثم نیز دادیاری بخش خاوری را به حیّان بن بِشْر و دادیاری بخش باختری را به سوار بن عبدالله واگذارْد. این هردو یک چشم بودند. جماز در این باره چنین سروده است:

رایتُ مِنَ الکبائرِ قاضیَیْنِ ... هما اُحدُوثةٌ فِی الْخافِقَیْنِ
هُما اقتسما العَمی نصفینِ قدراً ... کَما اقْتَسَما قَضاءَ الْجانِبَیْنِ
و تحسِبُ منهما مَنْ هَزَّ رَأساً ... لِیَنْظُرَ فِی مَواریث وَ دینِ

كَــأنَّكَ قَــدْ وَضَــعْتَ عَـلَيه دَنّاً   فَـتَحْتَ بِـزِالَـهُ مِـنْ فَـرْدِعَيْنِ
هُـمَا فَأْلُ الزَّمـانِ بِـهُلْكِ يـحيى   اذِ افــتتحَ القـضاءَ بِـأعْوَرَيْنِ

یعنی: از پدیده‌های مهم آن که دو دادیار دیدم که در روزگار حکایتی هستند. کوری[1] را به دو نیمه نیم کرده‌اند، چنان که دادیاری دو سوی را دو نیم کرده‌اند. هنگامی که آنها سر تکان می‌دهند تا به گزاره‌ای چون وام یا ارث بپردازند گویی بر سر هر یک خمره‌ای نهاده شده که یک سوراخ دارد و آن دو دادیار نگاه خود را از آن سوراخ [یک چشم] به کار می‌زنند. [سر آنها به خمرهٔ یک سوراخه می‌ماند]. آن دو دادیار بداختر و بدروزگار هستند که نابودی یحیی [قاضی‌القضات] را فال می‌زنند، زیرا او دادیاری را با گزینش دو یک چشم آغازیده است [تازیان یک چشم را بدشگون می‌دانستند].

فرمانروایی عباس بن فضل بر سیسیل وگشایش‌های او

در سال ۲۲۸ / ۸۴۲ م گفتیم که محمد بن عبدالله فرمانروای سیسیل [صقلیه] به سال ۲۳۶ / ۸۵۰ م درگذشت. پس چون او بمرد مسلمانان بر فرمانروایی عبّاس بن فضل بن یعقوب همداستان شدند و او را به فرمانروایی برگزیدند و گزارش آن به محمد بن اغلب شهریار افریقیه فرستادند و محمّد هم فرمانروایی عبّاس روا شمرد. عبّاس پیش از رسیدن فرمان به یغماگری برخاست و گروهانهایی برای آوردن غنیمت‌ها سامان بداد.

همین که فرمان فرمانروایی او برسید خود فرماندهی سپاه را بر دوش گرفت و عمویش ربّاح را به سرهنگی گماشت و او را با گروهانی به دژ ابوثورگسیل داشت و غنیمت‌ها به دست آورد و شماری را اسیر کرد و بازگشت. او اسیران را از دم تیغ گذراند و رو سوی شهر قصریانّه کرد و در آن جا ربود و سوخت و همه چیز به هم دوخت تا مگر بطریرک از پناهگاه خود برون شود لیک او چنین نکرد و عباس باز

۱. «کوری» در این جا مصدر است نه فاعل نکره ـ م.

بگشت.

در سال ۲۳۸ / ۸۵۲ م او با سپاهی سترگ بـه قصریانّه روی آورد و هـمچنان غنیمت گرفت و ویران کرد تا به قَطانه، ساراگوزا، نوطس[1] و رغوس رسید و در همهٔ این شهرسان‌ها به یغماگری پرداخت و همهٔ آنها را بسوخت و در هم دوخت و در بثیره رخت افکند و آن را پنج ماه شهربندان کرد. مردمانِ آن با دادن پنج هزار برده با عبّاس سازش کردند.

در سال ۲۴۲ / ۸۵۶ عبّاس با لشکری کلان به دژهای پنجگانه روی کرد و در سال ۲۴۳ / ۸۵۷ م رو به راه قصریانّه نهاد. مردمانِ این شهر برون شدند و با او به نبرد پرداختند لیک بشکستند و گریختند و عبّاس زیادی از ایشان را بی‌دریغ از دم تیغ گذراند. او آن گاه آهنگ ساراگوزا و طَبَرمین و شهرهای دیگر کرد و این سرزمین‌ها را نیز به یغما برد و خوراک آتش کرد و به ویرانی کشاند و در قصر جدید رخت افکند و آن را در میان گرفت و بر رومیانِ آن تنگ گرفت. آنها پذیرفتند پانزده هزار دینار بدو بپردازند لیک او نپذیرفت و شهربندان به درازا کشاند. آنها پذیرفتند که دژ را بدو واگذارند بر این پایه که دویست تن از آنها ر برهاند. عبّاس بپذیرفت و دژ به دست گرفت و همهٔ مردمانِ آن جز دویست کس بفروخت و زان پس دژ را در هم کوفت.

چگونگی گشایش قصریانّه

در سال ۲۴۴ / ۸۵۸ م مسلمانان شهر قصریانّه را گشودند. این شـهر پـایتخت شهریار سیسیل بود. شهریار سیسیل پیشتر در ساراگـوزا روزگـار مـی‌گذرانـد لیک هنگامی که مسلمانان بخشی از این جزیره را به دست گرفتند کاخ خویش به قصریانّه که دژبندان بود جابجا نمود

چگونگی گشایش آن چنین بود که عبّاس با سپاهی از مسـلمانان روی سـوی قصریانّه و ساراگوزا آوژد و نیرویی را نیز در دریا گسیل بداشت. مسلمانان با چهل ناو جنگی رومی روبارو شدند و جنگی جانانه میانشان درگرفت و رومیان بشکستند و

۱. طوس [تونس] نیز آمده است.

مسلمانان ده ناو ایشان به همراه سربازان به غنیمت ستاندند و عبّاس به شهر خویش بازگشت.

چون زمستان رسید سپاهی گسیل بداشت. سپاه عبّاس به قصریانّه رسیدند و آنچه یافتند ربودند و به ویرانی کشاندند و بازگشتند. [در میان اسیران] مردی همراه ایشان بود که در میان رومیان جایگاهی والا داشت. عبّاس فرمود تا او را خون بریزند. او گفت: مرا خون مریز که خیری برای تو خواهم. عبّاس گفت: آن کدام خیر است؟ او گفت: قصریانه را از آنِ تو سازم، و این چنین است که مردم قصریانّه در این زمستان و این برف از آهنگ شما بدیشان دلی آسوده دارند و نگاهبانی ندارند. گروهی از سپاه با من همراه کن تا شما را به شهر در آورم.

عبّاس دو هزار سرباز دلیر و شهسوار برگزید و برفتند تا به نزدیکی های قصریانّه رسیدند و در بزنگاهی خود نهانیدند. او عموی خود ربّاح را با گردانی دلیر راهی کرد. آنها شبانه پنهانی ره نوردیدند و آن مرد رومی کَت بسته در پیش روی ربّاح بود. او رخنه گاه شهر را بدیشان نمود. سربازان نیز نردبانها برافراشتند و از کوه فراز شدند و نزدیک سپیده به باروی شهر رسیدند، و چون نگاهبانان خواب بودند از دریچه‌ای به درون ره یافتند که از آن پساب برون می‌آمد و آشغال‌های خود از آن بیرون می‌افکندند. بدین سان همهٔ مسلمانان به شهر اندر شدند.

عبّاس با مانده‌های سپاه از ره رسید و همگی به شهر در آمدند و نماز صبح روز پنج‌شنبه نیمهٔ شوّال / دوشنبه دوازدهم آوریل ۸۵۱ م را درآن جا گزاردند و در دم مزگتی بنیان نهادند و منبری برافراشتند و به روز آدینه خطبه به جای آوردند. سربازان عبّاس هر رزمنده‌ای که یافتند کارش ساختند و دختركان بطریرکان را با زیورشان و نیز شاهزادگان را چندان به یغما بردند که سخن از گفتِ آن ناتوان است و در آن روز کفر و شرک در سیسیل به خاک خواری در افکنده شد.

چون رومیان گزارش این نبرد یافتند شهریار روم سپهداری از کنستانتین اپل [قسطنطنیه] را با سیصد ناو جنگی و سپاهی سترگ گسیل بداشت. آنها به ساراگوزا رسیدند. عبّاس به رویارویی آنها برون شد و دو سوی سپاه در هم پیچیدند. سپاه عبّاس ایشان را بشکست و آنها سوار بر ناو خویش گریختند و مسلمانان یکصد ناو غنیمت ستاندند و کار بسیاری از ایشان بساختند و تنها به سه کس از مسلمانان در

این روز با تیر زخم رسید.

در سال ۲۴۶ / ۸۶۰ م باشندگان بسیاری از دژهای سیسیل پیمان شکستند. این دژها چنین بودند: سطر، آبله [آویلا][1]، ابلاطنوا[2]، دژ عبد مؤمن، دژ بلّوط، دژ ابوثور و دژهایی دیگر. عبّاس سوی ایشان شد و سپاه روم به نبرد او بیامد و دو سپاه با یکدگر جنگیدند و رومیان در هم شکستند و بسیاری از ایشان در خـاک و خـون خفتند.

وزان پس عبّاس راهی دژ عبد مؤمن و دژ ابلاطنوا بشد و آن را در میان گرفت، پس بدو گزارش رسید که بسیاری از سپاهیان روم از ره رسیده‌اند عبّاس سوی ایشان شتافت و در جفلودی میان دو سوی سپاه جنگی جـانگیر جـاری شـد و رومـیان بشکستند و به سـاراگوزا بازگشتند و عـبّاس بـه قـصریانّه بـازگشت و آن را آبـادان بساخت و دژبندانش کرد و آن را از سپاه بیاکنْد.

در سال ۲۴۹ / ۸۶۳م عبّاس راهی ساراگورا شد و غنیمت‌ها به دست آوژد وزان پس سوی غارهای قرقنه روان شد لیک در همان روز بیمار گشت و سه روز پس از آن در سوم جمادی‌الاولی / سوم نوامبر درگذشت و در همان جا به خاک سپرده شد، لیک رومیان گور او گشادند و جنازه‌اش به آتش کشاندند. او یازده سال فرمان راند و در تابستان و زمستان همچنان بجنگید. او بـا مـردم قـلّوریه و انکبرده بـجنگید و مسلمانان را در آن جا جای داد.

آغاز کار یعقوب بن لیث

در این سال مردی از مردم بُست که صالح بن نـضر کـنانی نـامیده مـی‌شد بـر سیستان چیره شد. یعقوب بن لیث همراه او بود. طاهر بن عبدالله بن طاهر شهریار خراسان دوباره سیستان از بُست بستانْد. وزان پس باز مردی بر سیستان چیره گشت. او را درهم بن حسین می‌خواندند و از نیروهای پیشگام بود. او نتوانست سپاه خود

1. Avila.

۲. بلاطنوا نیز گفته‌اند.

را سامان دهد. یعقوب بن لیث فرمانده سپاه او بود، پس چون سپاهیان ناتوانی درهم بدیدند بر فرماندهی یعقوب بن لیث همداستان شدند و کار خود بدو سپردند، زیرا او را کارگردان، شایسته و توانا یافتند. چون رای سپاه بر درهم آشکار گشت سر ناسازگاری نگذاشت و کارها بدو واگذارْد و از فرماندهی کناره گرفت. یعقوب با توانمندی کارهای سیستان به دست گرفت و فرهتی بیافت و سپاهیان از هر کرانه بدو پیوستند و کار او چنان شد که به خواست خدا گفته خواهد آمد.

یاد چند رویداد

در این سال عُبیدالله بن اسحاق بن ابراهیم بر بغداد و تدارکات حومهٔ بغداد فرماندهی بیافت.

در همین سال محمّد بن عبدالله بن طاهر از خراسان بیامد و ستاندن گزیت و فرماندهی پاسبانان بر دوش گرفت و این به ماه ربیع‌الاوّل / سپتامبر بود. در این روزگار متوکّل در بغداد و حومهٔ عراق خلافت داشت و در همان جا ماندگار بود.

هم در این سال ابوولید، محمّد بن احمد بن ابی‌دؤاد را از امور مظالم برکنار کرد و محمّد بن یعقوب بشناخته به ابن ربیع را جای او نشانْد.

نیز در این سال متوکّل دستور داد جنازهٔ به دار آویختهٔ احمد بن نصر خزاعی را فرود آرند و به کسانش سپارند. پیکر او به بغداد آورده شد و در آن جا سرش را بر تنش نهادند و جنازه‌اش را بشستند و در مرگجامه بپیچیدند و به خاکش سپردند. در خاکسپاری او مردم چندان گرد آمدند که از شماره بیرون می‌نمودند و همگی تابوت او می‌سودند. متوکّل چون به خلافت رسید از گفتگو پیرامون قرآن باز داشت و این فرمان به همهٔ کرانه‌ها نگاشت.

جنگ تابستانه در این سال را علی بن یحییٰ ارمنی گزارْد و علی بن عیسی بن جعفر بن منصور کارگزار مکّه سالار حاجیان بود.

در این سال مردی در کرانه‌های اندلس رخ نمود و پیمبری بر خود بست و قرآن

به دروغ گزارْد[1] و مشتی آشوبگر او را دنباله گرفتند. از آیین‌های او بازداشتن از کوتاه کردن موی و ناخن بود. کارگزار شهر او را بخواند، پس او را بیاوردند. نخستین سخن آن دروغزن به کارگزار آن بود که به وی بپیوندد. کارگزار او را به بازگشت فرا خواند، لیک او بپذیرفت و کارگزار، او را به چارمیخ کشید.

در همین سال سپاه مسلمانان آهنگ سرزمین مشرکان کردند و میان آنها جنگی جانکاه درگرفت و سرانجام مسلمانان پیروزی یافتند. این جنگ به جنگ سپید آوازه یافت و در اندلس جنگی شناخته است.

در این سال عبّاس بن ولید مدینی در بصره و عبد اعلی بن حماد نرسی و عُبیدالله بن مُعاذ عنبری همگی از این سرای دیده بر بستند.

[واژهٔ تازه پدید]

نرسی: با نون و راء و سین.

---

۱ گزارْد: تفسیر کرد.

رویدادهای سال دویست و سی و هشتم هجری

(۸۵۲ میلادی)

کردار بُغا در تفلیس

پیشتر گفتیم که بُغا سوی تفلیس رفت و آن را شهربندان کرد. چون بغا بدان سوی روی نهاد زیرک ترکی را پیشاپیش فرستاد و او با سپاه خویش از رود کُرّ بگذشت. کُرّ، رودی بزرگ بود و تفلیس در کناره و صُغدبیل در بخش خاوری آن جای داشت. زیرک چون از رود بگذشت در میدان تفلیس اردو زد. بغا همچنین بوعبّاس وارثی مسیحی را سوی تازیان و غیرتازیان ارمنستان گسیل داشت. ابوعبّاس از دروازهٔ مرفص به تفلیس در آمد. در این هنگام اسحاق بن اسماعیل، وابستهٔ بنی‌امیه، سوی زیرک بتاخت و هر دو سپاه در میدان تفلیس در هم پیچیدند. بُغا بر تپه‌ای ایستاده بود و به نبرد زیرک و ابوعبّاس می‌نگریست. بغا نفت‌اندازان را بخواند و آنها شهر را آتشباران کردند و تفلیس را که بیشتر از چوب صنوبر ساخته شده بود بسوختند.

اسحاق بن اسماعیل به شهر در آمد و کاخ و کنیزکان خود را دید که خوراک آتش شده‌اند و او نیز تا به خود آمد آتش در میانش گرفت، پس سربازان ترک و مغربی [که از افریقا به عراق آورده شده بودند] او و پسرش عمر را اسیر کردند و نزد بغا آوردند. بغا دستور داد تا گردن اسحاق را بزنند و جنازه او را بر کنارهٔ رود کُرّ به چارمیخ کشند. او پیرمردی درشت اندام با سری بزرگ و چشمی لوچ بود. در آتش‌سوزی این شهر نزدیک به پنجاه هزار کس سوختند و هر که از آتش رهایی یافت اسیر شد و مردگان را جامه برگرفتند. کسان اسحاق دارایی او به شهر صُغْدبیل ربودند. صغدبیل شهری بود دژبندان روبه‌روی تفلیس که کسریٰ انوشیروان آن را بر پا کرده بود و اسحاق آن

را دژبندان کرده بود و د ربیی و زنش را در آن جانگاه می‌داشت. زن او دختر خداوندگار سریر بود.

وزان پس بُغا زیرک را با گردانی از سپاه به دژ حرزمان که میان برزعه و تفلیس بود فرستاد و او آن جا را بگشود و سپهدار آن را اسیر کرد، آن‌گاه بغا رو سوی عیسی بن یوسف کرد که در دژ کُتَیش از آبادی‌های بیلقان[۱] بود. بغا آن جا را گشود و عیسی بن یوسف را با خود بیاورد و ابوعبّاس ورائی را که سنباط بن اشوط نام داشت با او همراه کرد، چنان که معاویة بن سهل بن سنباط را نیز از راه ازّان ببرد.

لشکرکشی روم به مصر

در این سال سیصد کشتی رومی با سه فرمانده بیامدند یکی از این فرماندهان با صد کشتی خود را به دمیاط رساند. از دمیاط تا ساحل، دریاچه مانندی بود که آب آن تا سینهٔ یک مرد می‌رسید و هرکه خود را از آن جا به ساحل می‌رسانْد ازکشتی‌ها در امان می‌مانْد. گروهی از همین جا بیامدند بی‌هیچ گزندی، ولی بسیاری از زنان و کودکان در آب شدند، و هر که توان داشت خود را به مصر رساند.

در این هنگام خواربار مصر به دست عنبسة بن اسحاق ضبی بود. چون عید نزدیک شد عنبسه سپاهیان دمیاط را فرمود تا به مصر در آیند و چون آنها به مصر رفتند رومیان از راه رسیدند و دمیاط را بی‌سپاه یافتند و هر چه را در آن بود ربودند و شهر را به آتش کشیدند و مردمان را اسیر کردند و مزگت آدینه را خوراک آتش کردند و جنگ‌افزارها و کالاها و قند [در مصر آوازه‌ای داشت] و جز آن فرو ستاندند و نزدیک به ششصد زن مسلمان و غیرمسلمان بگرفتند و کشتی‌های خود از همه چیز بیاکندند.

بُسر بن اکشف که به فرمان عنبسه در دمیاط زندانی بود بند خود بگشود و به نبرد با رومیان روی نمود. گروهی نیز از او پیروی کردند و گردانی از رومیان را خون بریختند رومیان سوی اشنوم تنّیس رفتند. این شهر بارو و دو در آهنین داشت که

۱. شاید همان بالکان باشد ـ م.

معتصم ساخته بود. رومیان جنگ‌افزارهای این شهر و دو در آهنین آن را ربودند و بی‌هیچ جلوگیرنده‌ای راه بازگشت پیمودند.

مرگ عبدالرحمان بن حکم و فرمانروایی پسرش محمّد

در این سال عبدالرحمان بن حکم بن هشام بن عبدالرحمان بن معاویة بن هشام اموی، خداوندگار اندلس، به ماه ربیع‌الاخر / سپتامبر بمرد. سالزاد او ۱۷۶ / ۷۹۲ م بود و سی و یک سال و سه ماه فرمان راند.

عبدالرحمان گندمگون بود و بالا بلند، بینی کشیده و چشمی سیاه و ریشی پر داشت که همواره آن را با حنا رنگین می‌کرد. چهل و پنج پسر از او ماند. ادَبمند بود و سخنسرا. در شمار کسانی بود که به کنیزکانش عشق می‌ورزید [یا ازکسانی بود که کنیزکانش دلباختهٔ او بودند]. او به کنیزکی طَروب نام دل باخته بود. این عشق بسی آوازه یافت. او به دانش‌های دینی و فلسفی و جز آن آگاهی داشت، و روزگار او با آسایش و آرامش همراه بود. دارایی بسیار داشت و همّتی والا، کاخ‌ها و گردشگاه‌ها و راه‌های فراوان بساخت و به مزگت آدینهٔ کوردوبا دو ایوان بیفزود، لیک پیش از آن که بتواند آرایه‌های آن به پایان برد زندگی‌اش پایان گرفت و پسرش کار او به فرجام رسانْد و مزگت‌های بسیار در اندلس بنیان نهاد.

چون عبدالرحمان دیده بر هم گذارد پسرش محمّد بر اورنگ بنشست و در دادگری رفتار پدر در پیش گرفت و کار ساخت و ساز مزگت آدینهٔ کوردوبا را به فرجام رساند. مادر او بهتر نامیده می‌شد و برای عبدالرحمان صد پسر زاده بود. او نخستین کسی بود که در اندلس شوکت و فرهت فرمانروایی را برپا داشت و آیین مملکت‌داری سامان بداد. عبدالرحمان نخستین کسی بود که آب شیرین را در کوردوبا روان کرد و برای پالایش آب پالایشگاه بزرگی ساخته بود که مردم از آن آب شیرین بر می‌گرفتند.

یاد چند رویداد

در این سال متوکّل سوی مدائن روان شد و به بغداد در آمد و از آن جا به مدائن رفت، و جنگ تابستانهٔ این سال را یحیی ارمنی گزارد.

در همین سال اسحاق بن ابراهیم حنظلی بشناخته به ابن راهویه که پیشوایی دانا بود و با شافعی در مکه گفتمان‌هایی داشته بود در هفتاد و هفت سالگی درگذشت.

محمّد بن بکّار محدّث نیز در همین سال دیده بر هم نهاد

رویدادهای سال دویست و سی و نهم هجری
(۸۵۳ میلادی)

در این سال متوکّل دستور داد غیرمسلمانان را وادارند دو پیراهن[1] عسلی رنگ روی قبا و جامه‌هاشان بپوشند و تنها بر استر و خر بنشینند و پروانهٔ نشستن بر اسب و یابو ندارند

در همین سال متوکّل، علی جهم را به خراسان تبعید کرد.

هم در این سال متوکّل دستور داد معابد یهود و نصاری که به روزگار اسلام برپا شده بود در هم کوبند.

نیز در این سال محمد بن عبدالرحمان سپاهی را به فرماندهی برادرش حَکم سوی دژ رباح گسیل داشت. مردم تولدو پیشتر باروی آن را ویران کرده زیادی از مردمانِ آن را خون ریخته بودند. حَکم باروی آن را نو ساخت و رفتگان از این شارسان را بدان بازگرداند و هنجار آن سامان بداد، و خود سوی تولدو لشکر کشید و جای جای آن تباهاند و به پریشانی کشاند. محمّد سپاه دیگری را نیز سوی تولدو گسیل داشت، ولی همین که سپاه به شهر نزدیک شد دشمنان از بزنگاه‌ها برون آمدند و سپاه مسلمانان را در هم ریختند و بیشترینه ایشان زخم دیدند.

در همین سال ابوولید محمّد بن احمد بن ابی‌دؤاد، قاضی‌القضات بغداد، در ذی‌حجه / مه رخت در سرزمین خاموشان آویخت.

جنگ تابستانهٔ این سال را علی بن یحیی ارمنی گزارد.

هم در این سال جعفر بن دینار عامل راه مکّه و حج، خود راهیِ خانهٔ خدا شد، و

---

۱. در متن «ذراعین» آمده که درست آن بی‌هیچ گمانی «دراعین» است، زیرا در پی سخن جمع آن را که «دراریع» است به کار زده ـ م.

عبدالله بن محمد بن داود بن عیسی بن موسیٰ، کارگزار مکّه، در این سال، سالار حاجیان بود.

در همین سال عید شعانین مسیحیان و نوروز به یک روز افتاد و آن یکشنبه بیستم ذی‌قعده / دوشنبه بیست و سوم آوریل بود. مسیحیان می‌گفتند این دو عید هرگز در اسلام در یک روز به هم نرسیده است.

نیز در این سال محمود بن غیلان مروزی ابواحمد که از آموزگاران بخاری و مسلم و ترمذی بود بدان سرای شتافت.

رویدادهای سال دویست و چهلم هجری
(۸۵۴ میلادی)

شورش حِمصیان

در این سال مردم حِمْص بر کارگزار خود ابومُغیث موسی بن ابراهیم رافعی شوریدند. او یکی از سران ایشان راکشته بود. مردم هم گروهی از یاران او را در خاک و خون غلتاندند و او را از شهر برون راندند. آنها خراج ستان او را نیز از شهر بیرون کردند. متوکّل عتّاب بن عتّاب و محمّد بن عبدویه انباری را سوی ایشان فرستاد و به عتّاب گفت: بدیشان بگو سرور خداگرایان کارگزاری دیگر برای شما فرستاده است، پس اگر فرمان بردند محمّد بن عبدویه را بر ایشان بگمار و اگر سر برتافتند همان جا بمان و مرا آگاه کن تا مردان و شهسواران به یاری تو فرستم.

فرستاده‌های متوکل سوی حمصیان روان شدند و در ربیع‌الاخر / اوگست بدیشان رسیدند و آنها به کارگزاری محمد بن عبدویه، گردن به فرمانبری فرود آوردند. او در میان حمصیان چندان کارهای شگفت بکرد که ایشن را به جنگ با خود واداشت که به خواست خدا چند و چونیِ آن خواهیم گفت.

جنگ مسلمانان و فرنگان در اندلس

در محرّم / ژوئن این سال میان مسلمانان و فرنگان در اندلس جنگی جانگیر در گرفت. انگیزهٔ آن این بود که مردم تولدو ـ چنان که پیشتر گفته آمد ـ با محمّد عبدالرحمان، خداوندگار اندلس، و پدر او سر ناسازگاری داشتند. در این هنگام

محمّد با سپاهش سوی تولدو روان شد. چون مردمان تولدو از آهنگ ایشان آگاه شدند پیک سوی شهریار جلّیقیّه و شهریار بَشْکنس فرستادند و از ایشان یاری خواستند، آنها هم با سپاهی سترگ مردم تولدو را یاری رساندند.

چون گزارش این یاری به محمّد رسید ـ و در این هنگام به تولدو نزدیک شده بود ـ یارانش بسیجید و برای آنها در وادی سلیط بزنگاهها کاوید و با اندکی سپاه سوی مردم تولدو تاخت. چون مردم تولدو ایشان را بدیدند فرنگان را از شمار اندک آنها آگاهانیدند و به جنگ با ایشان شتافتند و به آنها آز ورزیدند. پس چون دو گروه به هم رسیدند و جنگ میانشان جان گرفت نهایندگان از هر سوی بر مشرکان و مردم تولدو تاختند و از ایشان چندان کشتند که شمار آن نتوان، و هشت هزار سر از آنها بریدند و در شهرها گرداندند. مردم تولدو شمار کشتگان دو گروه را بیست هزار می‌دانستند. جنازهٔ کشتگان روزگاری دراز در وادی سلیط بماند.

یاد چند رویداد

در این سال یحیی بن اکثم از قاضی‌القضاتی برکنار شد و از او هفتاد و پنج هزار دینار و چهار هزار جریب زمین در بصره ستاندند.

در همین سال جعفر بن عبد واحد بن جعفر بن سلیمان بن علی به قاضی‌القضاتی برگماشته شد و عبدالله بن محمّد بن داود در این سال، سالار حاجیان بود و جعفر بن دینار برگزمگان رویدادهای حج فرماندهی داشت.

هم در محرم / ژوئن این سال ابوعبدالله احمد بن ابی دؤادِ قاضی‌القضات، بیست روز پس از مرگ پسرش ابوولید فرشتهٔ مرگ را پاسخ گفت. او به آفریده بودن قرآن و دیگر باورهای معتزله فرا می‌خواند. او این آیین را از بشر بن مریسی ستانده بود و بشر از جهم بن صفوان[1] و جهم از جَعد بن ادهم و جَعد از ابان بن سمعان و ابان از طالوت، خواهرزادهٔ لبید اعصم و دامادش [داماد ابان]. اعصم یهودی‌ای بود که

---

۱. در زمینهٔ آیین جهمیه، حسین مونس، جستارگر مصری کتابی تحقیقی نگاشته که با عنوان «مرجیهٔ و جهمیه در خراسان در عصر اموی» به دست مترجم به فارسی برگردانده و چاپ شده است ـ م.

پیامبر (ص) را افسونگر می‌خواند. لبید تورات را نیز آفریده می‌دانست و نخستین کسی که در این زمینه به نگارش نشست طالوتِ زندیق بود که باور خود را می‌پراکند.

نیز در این سال قُتیبة بن سعید بن حُمَید ابورجاء ثقفی در نود سالگی رخت خویش در سرزمین خاموشان بیاویخت. او از مردم خراسان و از آموزگاران بُخاری، مسلم، احمد بن حنبل و پیشوایان دیگر بود. ابوثور ابراهیم بن خالد بغدادی کلبیِ فقیه، از یاران شافعی، و ابوعثمان محمّد بن شافعی، که دادیار همهٔ جزیره بود، و از پدرش و ابن عنبسه روایت می‌کرد همگی درگذشتند. برخی مرگ ابوعثمان را پس از ۲۴۰ / ۸۵۴ م دانسته‌اند. شافعی فرزند دیگری با نام محمّد داشت که در سال ۲۳۱ / ۸۴۵ م در مصر درگذشت.

رویدادهای سال دویست و چهل و یکم هجری

(۸۵۵ میلادی)

شورشِ حِمْصیان

در این سال مردم حِمْص بر کارگزار خود محمد بن عبدویه شوریدند و برخی از مسیحیان حِمْص نیز ایشان را یاری رساندند. او هم گزارش این شورش به متوکّل نگاشت و متوکّل او را به رویارویی با آنها فرمود و با سپاهی از دمشق و رمله یاریش رساند و او بر ایشان پیروزی یافت و دو کس از سران ایشان را چندان بزد که مردند و جنازهٔ آنها را بر دروازهٔ حمص به چارمیخ کشید، و هشت تن دیگر را سوی متوکّل فرستاد وزان پس به ده تن دیگر از سران آنها دست یافت و کار ایشان بساخت. متوکّل به او دستور داد تا مسیحیان آن جا را از شهر براند و کِنشتشان در هم بکوبد و کِنشت‌های همکنار مزگت‌های آدینه را به مزگت آدینه دیگرگون کند، محمّد هم چنین کرد.

داد و ستادِ اسیرانِ مسلمان و رومی

در این سال اسیرانِ مسلمان و رومی را دادند و ستاندند، و این پس از هنگامی بود که تَدروه شهبانوی روم دوارده هزار اسیر مسلمان را خون بریخت. او مسیحیت را بر اسیران عرضه می‌داشت، هر که می‌پذیرفت او را الگوی مسیحی‌شدگان پیشین می‌گرداند و هر که سر برمی‌تافت خونش می‌ریخت، و برای آن که زنده می‌گذاشت خون‌بها درخواست می‌کرد. متوکّل شنیف خادم را برای انجام آیین

داد و ستاد فرستاد و از جعفر بن عبدالوحد قاضی‌القضات خواست که در آیین داد و ستاد حاضر باشد و کسی را برای انجام کارهای داوری به جای خود گمارَد. او هم پذیرفت و ابن ابی‌شوارب راکه هنوز جوان بود به جای خود نهاد. کار داد و ستاد در کنار رود لامس انجام شد. شمار مردان مسلمانِ در بند هفتصد و هشتاد و پنج و شمار زنان بندی صد و بیست و پنج تن بود.

در این سال متوکّل برای هر یک از آبادی‌های شمشاط مالیات ده یک [عشریه] برقرار کرد. این آبادیها پیشتر خراج می‌پرداختند.

یورش بجاة به مصر

در این سال بجاة [جمع بجه، مردم بیابان‌نشین افریقا] به سرزمین مصر یورش آوردند. این قوم پیشتر بر پایهٔ آتش‌بسی کهن هرگز به سرزمین‌های اسلام یورش نمی‌آوردند و ما سخن از چند و چون آن به میان آورده‌ایم. در سرزمین ایشان کان‌هایی بود که مسلمانان آنها را استخراج می‌کردند و درآمد آنرا با ایشان تقسیم می‌کردند و آنها پنج یک درآمد خود را به حکومت اسلامی می‌دادند.

چون متوکّل بر اورنگ پدر نشست آنها از پرداخت این مبلغ سر باز زدند. سرپرست برید مصر گزارش آن نگاشت و متوکّل را آگاهاند که آنها چند تن از کارگران مسلمان کان را خون ریخته‌اند و مسلمانان از ترس جان از آن جا گریخته‌اند. این رفتار بر متوکّل گران آمد و در بارهٔ آنها با پیرامونیان رای زد. بدو گفتند که ایشان بیابان‌نشین‌اند و شتر و چارپا می‌پرورند و رسیدن به سرزمین دشوارزو آنها خردمندانه نیست. دوری سرزمین‌های اسلام و آن جا راه یک ماهه از دشت‌های خشک و کوهستان‌های دشوارزو بود، و هر سپاهی که بدان در می‌آمد چندان به توشه نیازمند بود که گمان می‌کرد تا بازگشتش به سرزمین اسلام در آن جا می‌ماند، و اگر این زمان بیشتر می‌شد همگی از بی‌توشگی جان می‌باختند یا به دست بجاة گرفتار می‌شدند. از سویی فرو ستاندن سرزمین ایشان برای حکومت اسلامی هیچ بهره‌ای در پی نداشت.

از این رو متوکّل از ایشان دست بشست، لیک همین آنها را به آز افکند و

تبهکاریشان فزونی بداد تا جایی که مردمانِ صعید [بالای مصر] از آنان بر جان خویش هراسیدند. متوکّل، ناگزیر محمّد بن عبدالله قمّی را به جنگ آنها فرستاد و خراج آن آبادیها را بدو سپرد. این آبادیها چنین بودند: قُفْط، اقصُر، اسنا، آرمنت و اُسوان و بدو دستور داد تا با قوم بجه نبرد کند. متوکّل نامه‌ای نیز به عنبسة بن اسحاق ضبی سپهسالار مصر نوشت و او را فرمود تا راه را برای عبدالله باز کند و هر چه سرباز می‌خواهد زیر فرمان او نهد. عنبسه نیز چنین کرد.

محمّد رو به راه سرزمین بجاة نهاد و شمار بسیاری از کان‌کَنها و نیروهای پیشگام او را همراهی می‌کردند تا جایی که سپاه او به بیست هزار سواره و پیاده رسید. او پیکی به قُلزم فرستاد و هفت کشتی به دریا روان کرد آکنده از آرد، روغن، خرما، جو و سویق [خوراکی که از آرد، شیر و خوردنیهای دیگر فراهم می‌آمد] و یاران خود را فرمود تا کشتیها را تا ساحل که نزدیک سرزمین بجاة بود همراهی کنند.

محمّد چندان برفت که از کانهای زر بگذشت و روی سوی دژهای ایشان آورْد. در این هنگام شهریار ایشان که علی بابا نامیده می‌شد با سپاهی برون آمد چند چندان سپاه محمّد. قوم بجاة بر شترانی سوار بودند همانند شتران نژادهٔ مهاری. دو سوی سپاه چند روز در جنگ و ستیز بودند. علی بابا چنان که باید نبرد نمی‌کرد تا روزها بگذرد و توشه و علوفهٔ مسلمانان پایان پذیرد و بدین سان بدون جنگ و ستیز ایشان را اسیر کند. در این هنگام کشتی‌های توشه‌رسان از ره رسیدند و قمّی توشه‌های آن را میان یارانش پخش کرد.

چون علی بابا این بدید آهنگ آن کرد که چنان که باید با ایشان نبرد آزماید. او نیروهای خود بسیجید و دو سوی سپاه در هم پیچیدند و جنگی سخت میانشان رخ داد. شترهای قوم بجاة ترسو بودند و از هر صدایی می‌هراسیدند، چون قمی این بدید همهٔ زنگهای سپاهش را گرد آورْد و بر گردن اسبان آویخت و بر بجاة یورش بُرد. شتران با شنیدن صدای زنگها رمیدند و سواران خود سوی کوه‌ها و بیابانها کشیدند و مسلمانان آنها را پی گرفتند و آنها را یا می‌کشت یا اسیر می‌کرد تا آن که شب پردهٔ خود کشید و این به سال ۲۴۱ / ۸۵۵ م بود. او آن گاه به اردوگاه خویش بازگشت و کس نمی‌توانست کشتگان را از زیادی شماره کند.

وزان پس شهریار ایشان علی بابا زنهار خواست و محمّد بدو بر این پایه زنهار داد

که سرزمین خویش وا نهد، و خراج چهار ساله‌ای را که نپرداخته بود بپردازد. او همراه قمّی سوی متوکّل روان شد و پسرش بغش را به جانشینی خود برگماشت. پس چون نزد متوکّل رسید متوکّل او و یارانش را نواخت و بدیشان خلعت، شتر او را هم رحلی زیبا از دیبا پوشانْد. متوکّل پاسداشت راه مصر تا مکّه را به قوم بجاة واگذارْد و فرماندهی آنها را به سعد ایتاخی سپرد و ایتاخی هم محمّد قمی را از سوی خود به فرماندهی برگماشت.

محمّد قمی به آن دیار بازگشت و علی بابا را همراه خود برد. علی بابا بتی با خود داشت که از سنگ تراشیده شده بود و او همواره برای آن سر به خاک می‌سایید [شگفتا که علی نام مسلمانان است].

یاد چند رویداد

در این سال به ماه آب بارانی تند در سامرا باریدن گرفت.

در این سال به متوکّل گزارش رسید که عیسی بن جعفر بن محمّد بن عاصم، دارندهٔ کاروانسرای عاصم در بغداد، ابوبکر، عمر، عایشه و حفصه را ناسزا می‌گوید. متوکّل به محمّد بن عبدالله بن طاهر فرمان نوشت که او را چندان تازیانه زنَد که جانش ستانَد و جنازه‌اش به دجله افکنَد. او نیز چنین کرد و پیکر بی‌جان او به دجله افکنده شد.

در همین سال ستوران را دردسری بگرفت که در پی آن بسیاری از چارپایان و گاوان بمردند.

هم در این سال رومیان در عین زربه یغماگری کردند و زُطّیان را با زنان و کودکان و چارپایانشان بگرفتند.

نیز در این سال محمّد، خداوندگار اندلس، بر سربازان دژ رَباح و کرانه‌های آن افزود تا مردمانِ تولدو را زیر نگاه داشته باشند. او سپاهی را به فرماندهی موسیٰ به جنگ فرنگان فرستاد. سپاه موسیٰ به سرزمین ایشان در آمدند و به البه و دژها رسیدند و پاره‌ای از دژها گشودند و بازگشتند.

در این سال یعقوب بن ابراهیم، سرپرست برید مصر و باختر که به قَوْصره

بشناخته بود شرنگ مرگ درکام کشید، و عبدالله بن محمّد بن داود سالار حاجیان گشت، و جعفر بن دینار، راهدار وگزمهٔ رویدادهای حج، به خانهٔ خدا رفت.

در همین سال فرو افتادن ستارگان[1] چندان فزونی یافت که شماره نمی‌شد و شبی از آغاز تا سپیده دم همچنان فرو می‌بارید.

هم در این سال زمین‌لرزهٔ سختی ری را چنان لرزاند که خانه‌ها در هم ریخت و مردمان بی‌شماری زیر آوار جان دادند، این زمین‌لرزه تا چهل روز همچنان ببود.

نیز در این سال در ترکستان تندبادی وزید که بسیاری را بکشت و بسیاری از سرمای آن سرما خوردند. این تندباد از سرخس، نیشابور، همدان و ری گذرکرد و در حُلوان پایان پذیرفت.

در همین سال احمد بن حنبل شیبانی، فقیه و محدث، به ماه ربیع‌الاوّل / ژوئیه، به سرای جاوید شتافت.

۱. آنچه نگارنده به ستاره تعبیر کرده باید همان شهاب‌سنگها باشد ـ م.

رویدادهای سال دویست و چهل و دوم هجری

(۸۵۶ میلادی)

در شعبان / دسامبر این سال زمین‌لرزه‌های دهشتناکی در قومس و آبادی‌های آن روی بداد، و در پی آن خانه‌ها ویران شد و بسیاری زیر آوار جان دادند. برخی شمار کشتگان را چهل و پنج هزار و نود و شش تن گمانه زده‌اند. بیشترینهٔ کشتگان از دامغان بود در همین سال در شام، فارس و خراسان نیز زمین‌لرزه‌هایی همراه با غرّش‌هایی هراس‌آور پدید آمد، و در یمن نیز چنان زمین‌لرزه‌ای شد که بسیاری را در خود بلعید.

در همین سال پس از بازگشت علی بن یحیی ارمنی از جنگ تابستانه، رومیان از سوی سَمَیساط سر برکشیدند و خود را به نزدیکی آمِد رساندند، آن‌گاه از مرزهای جزیره درآمدند و در چند روستا به یغماگری پرداختند و نزدیک به ده هزار تن را اسیر کردند. آن‌ها از کرانهٔ ارین[1]، یکی از روستاهای قریباس درآمدند. قریباس و عمر بن عبدالله اقطع با گروهی از داوطلبان پی ایشان گرفتند ولی بدان‌ها نرسیدند. متوکّل به علی بن یحییٰ ارمنی فرمان نوشت که در زمستان روی سوی سرزمین ایشان آرَد.

هم در این سال متوکّل عطاری را بکشت. او پیشتر مسیحی بود لیک به اسلام گروید و سال‌ها مسلمان بماند و زان پس اسلام وارهاند و به دین اول خود برگشت. او به توبه خوانده شد ولی سر باز زد. پس او را بکشتند و پیکرش سوختند.

نیز در این سال محمد بن عبدالرحمان در اندلس سپاهی را سوی سرزمین مشرکان گسیل کرد. آن‌ها به بارسلونا درآمدند و دژهای آن جا فرو ستاندند و تا آن سوی حومهٔ این شارسان پیش رفتند و غنیمت‌ها به دست آوردند و دژی از حومهٔ

---

۱. در تاریخ طبری ابریق آمده است.

بارسلونا گشودند که طرّاجه نامیده می‌شد و فرجامین دژ بارسلونا به شمار می‌آمد.

در دهم محرم / بیستم مه همین سال ابوعبّاس محمّد بن اغلب، فرمانروای افریقیه، در شصت و سه سالگی، درگذشت و پس از او پسرش ابوابراهیم احمد بن محمّد بن اغلب بر جای پدر نشست، و ما چند و چونی آن را به سال ۲۲۶ / ۸۴۰ م آورده‌ایم.

هم در این سال ابوحسان زیادی، دادیار بخش خاوری بغداد وحسن بن علی بن جعد دادیار شهر منصور دیده از جهان در پوشیدند.

در این سال عبد صمد بن موسی بن محمّد بن ابراهیم امام کارگزار مکّه، سالار حاجیان بود، و جعفر بن دینار نیز که فرمانده گزمگان راه مکّه و رویدادهای حج بود در همین سال حج گزارد.

در همین سال قاضی یحیی بن اکثم تمیمی به هنگام بازگشت از حج در رَبذه و محمد بن مقاتل رازی و ابوحُصین یحیی بن سلیم رازی محدث رخ در پردهٔ خاک کشیدند.

رویدادهای سال دویست و چهل و سوم هجری

(۸۵۷ میلادی)

در ذی‌قعده / فوریه این سال متوکّل از راه موصل به دمشق رفت و در بَلَد چارپایی سر برید، و یزید بن محمّد مهلّبی چنین سرود:

اَظُنُّ الشامَ تَشْمَتُ بِالْعِراقِ   اِذا عَزَمَ الإمامُ عَلَی انْطِلاقِ
فَاِنْ یَدَعِ الْعِراقَ وَ ساکِنیه   فَقَدْ تُبلی المَلیحَةُ بِالطَّلاقِ

یعنی: گمانَ می‌برم شام به عراق سرکوفت می‌زند، زیرا امام آهنگ سفر کرده. اگر پیشوا عراق و مردمانِ آن را فرو گذارد بدان مانَد که زنی نمکین گرفتار طلاق شده باشد.

در این سال ابراهیم بن عبّاس بن محمد بن صَول صَولی که سخندان بود و سخنسرا به سرای جاوید شتافت. گرداندن دیوان زمین‌ها و آبادی‌ها را جانشین ابراهیم، حسن بن مخلَد بن جرّاح به عهده گرفت.

در همین سال عاصم بن منجور درگذشت و عبد صمد بن موسی سالار حاجیان بود. جعفر بن دینار فرمانده گزمکان راه مکّه و رویدادهای حج نیز در این سال حج گزارْد.

هم در این سال همهٔ مردمانِ تولدو آهنگ طلبیره[1] [تالاورا] کردند، شهریار این شارسان مسعود بن عبدالله عریف بود که با سپاه خود سوی سپاه تولدو برون شد و به نبرد با آن‌ها پرداخت و سرانجام سپاه تولدو درهم شکست و بیشترینهٔ ایشان به خاک و خون در غلتیدند و هفتصد سر به کوردوبا برده شد.

نیز در این سال سهید بن عیسی بن سهید اندلسی که از فرزانگان بود رخت در

1. Talavera.

سرای خاموشان آویخت.

در همین سال یعقوب بن اسحاق بن یوسف بشناخته به ابن سکّیت، نحوی که برخی سالمرگ او را ۲۴۰ / ۸۵۴ م و پاره‌ای ۲۵۰ / ۸۶۴ م و گروهی ۲۴۶ / ۸۶۰ م دانسته‌اند فرشتهٔ مرگ در آغوش کشید.

در این سال حارث بن اسد مُحاسبی ابوعبدالله زاهد که امام احمد بن حنبل برای باورهای کلامی او به کناری رهانیده بودش و به سبب تعقیب همگان به احمد روی نهانیده بود ساغر مرگ فرو نوشید و تنها چهار تن بر جنازهٔ او نماز گزاردند.

رویدادهای سال دویست و چهل و چهارم هجری

(۸۵۸ میلادی)

در ماه صفر / مه این سال متوکّل به دمشق در آمد و آهنگ ماندگاری در آن جا کرد و دبیرخانه‌ها به این سرزمین بیاوَرْد و در آن جا فرمان ساخت و ساز داد. و زان پس شهر بیماری‌زای شد، زیرا هوای این شهر سرد و نمناک بود و آب سنگین داشت، و همواره باد پس از نیمروز وزیدن می‌گرفت و تا پایان شب همچنان بر توفندگی آن فزوده می‌شد. این شهر کَکِ فراوان داشت و نرخ کالاها بسی گران بود و یخ‌بندان از رسیدن خواربار به در راه ماندگان جلو می‌گرفت، از همین رو متوکّل به سامرّا بازگشت و دو ماه و چند روز در دمشق بمانْد، و از همان جا بُغای بزرگ را به جنگ با رومیان فرستاد، پس او جنگ تابستانه را بگزارْد و صَمله را گشود.

در همین سال متوکّل، ابوساج را به جای جعفر بن دینار به فرماندهی گزمگان راه مکّه برگماشت. برخی این رویداد را به سال ۲۴۲ / ۸۵۶ م دانسته‌اند که همین درست است.

هم در این سال نیزهٔ پیامبر (ص) را نزد متوکّل آوردند. این نیزه عنزه نامیده می‌شد و از آن نجاشی بود که آن را به زبیر بن عوام ارمغان کرده بود و زبیر هم آن را به پیامبر (ص) ارمغان کرد. این نیزه همان بود که در عید قربان و فطر پیش روی پیامبر (ص) بر زمین فرو می‌کردند. فرمانده پاسبانان این نیزه در برابر متوکّل به دوش می‌کشید.

در همین سال متوکّل بر بختیشوع پزشک خشم گرفت و دارایی او ستانْد و به بحرین تبعیدش کرد.

نیز در این سال عید قربان با عید شعانین مسیحیان و عید فطر یهودیان به یک

روز اوفتاد، و عبد صمد بن موسیٰ سالار حاجیان گشت

در این سال اسحاق بن موسی بن عبدالله بن موسی انصاری و علی بن حجر سعدی مَرْوَزی که هر دو در حدیث پیشوا بودند و محمد بن عبد ملک بن ابوشوارب و محمّد بن عبدالله بن ابوعثمان بن عبدالله بن خالد بن آسید بن ابی‌عیص بن امیه قاضی به ماه جمادی‌الاولی / اوت رخ در پردهٔ خاک کشیدند.

[واژهٔ تازه پدید]

آسِید: به فتح همزه.

رویدادهای سال دویست و چهل و پنجم هجری

(۸۵۹ میلادی)

در این سال متوکّل دستور داد تا ماخوره[۱] را بسازند. او این آبدی را جعفریه نامید و در آن جا به سالاران و یارانش زمین بداد. او در ساخت و ساز این شهر بسی کوشید و چنان که گفته‌اند بیش از دو هزار هزار دینار هزینهٔ آن کرد. او در آن نُبی‌خوانان را گرد آورد و آنها قرآن بخواندند، چنان که رامشگران را نیز بدان جا آوُرْد و بیش از دو هزار هزار درهم بدیشان بخشید. او یاران و ویژگان خود را متوکّلیه نامید، و در آن جا کاخی برافراشت که لؤلؤاش نامید و پیشتر کاخی در بلندی و بنیان چونان آن بر پای نشده بود. او برای این کاخ رودی کشید که پیرامون آن را سیراب می‌کرد، لیک پس از آن که متوکّل کشته شد کار این رود نافرجام ماند و جعفریه ویران شد.

در این سال سرزمین‌های باختر را زمین‌لرزه‌هایی بلرزاند که در پی آن دژها و خانه‌ها و پل‌ها در هم ریخت و متوکّل سه هزار هزار درهم به آسیب‌دیدگان یاری رساند. اردوگاه مهدی و مدائن نیز بلرزید، چنان که در انطاکیه نیز زمین‌لرزه‌ای پدید آمد که در پی آن بسیاری جان باختند و هزار و پانصد خانه در هم ریخت و نود و چند برج از باروی آن بریخت. همراه با این زمین‌لرزه غرّشی شنیده می‌شد که کس نمی‌توانست آن را واگویه کند. کوه آن جا که درخت و گیاه نداشت پاره پاره شد و به دریا ریخت.

در این روز دریا آرام نداشت و دودی سیاه و بدبو از آن برمی‌خاست و رودی که در یک فرسنگی شهر بود فرو رفت و کس ندانست چه شد. چنان که گفته‌اند مردم

---

۱. در طبری و معجم‌البلدان ماحوزه آمده است و باید همین درست باشد ـ م.

سپس پیوسته فریادی دهشتناک می‌شنیدند که بسیاری در پس آن جان بباختند. سرزمین جزیره و کرانه‌ها و طرسوس و اَذَنه و شام نیز همگی بلرزیدند و از مردم لاذقیه جز اندکی زنده نماندند و مردم جبله جان دادند.

هم در این سال آب چشمهٔ مکّه خشکید و بهای یک مشک آب به یک درهم رسید[1]. متوکّل پولی فرستاد و بر این چشمه هزینه کرد

در همین سال اسحاق بن ابواسرائیل و هلال رازی به سرای جاوید شتافتند

نیز در این سال نجاح بن سلمه بمرد. چونی آن چنین بود که وی سرپرست دیوان توقیع[2] و عهده‌دار پیگرد کارگران و سرپرست املاک بود. همهٔ کارگران از او پرهیز می‌کردند و نیازهای او را برمی‌آوردند، گاهی هم با متوکّل شب‌نشین می‌شد. حسن بن مَخْلَد و موسی بن عبد ملک با عبیدالله بن یحیی بن خاقان، وزیر متوکّل، دوستی داشتند. حسن سرپرست دیوان املاک بود و موسی سرپرست دیوان خراج. نجاح بن سلمه در بارهٔ این دو تن نامه‌ای به متوکّل نگاشت و آن‌ها را بـه خـیانتکاری و کوتاهی بدنام[3] کرد، و این که او می‌تواند چهل هزار هزار درهم از آن‌ها درآورَد. متوکّل بدو گفت: فردا سپیده‌دم به درگاه آی تا آن دو به تو سپارم. فردای آن روز نجاح با پاسدارانی که برای دستگیری آن دو سامان داده بود راهی شد. عبیدالله بن یحیی، وزیر، او را بدید و بدو گفت: من به تو سفارش می‌کنم با آن دو سازش کنی و نامه‌ای به متوکّل نویسی که هنگام گفتن آن سخنان مست بوده‌ای و از سرِ ناآگاهی چنان گفته‌ای و من میان شما سامان خواهم داد و هنجار تو نزد سرور خداگرایان بهبود می‌بخشم. او همچنان با وی نیرنگ کرد تا سرانجام نجاح نامه را نوشت. پس چون نجاح نامه را نگاشت عبیدالله او را بازگرداند و حسن و موسی را بخوانـد و گزارش او بدیشان رساند و ایشان را بگفت تا به متوکّل نامه‌ای بنویسند و در آن گرفتنِ دو هزار هزار دینار را از نجاح و یاران او پایند ن شوند. آن‌ها نیز این نامه نگاشتند. عبیدالله هر دو نامه را برگرفت و نزد متوکّل رفت و گفت: نجاح از گفتهٔ خویش بازگشت، و این نامهٔ موسی و حسن است که نوشتهٔ خویش می‌پذیرند و تو آنچه را پایندان شده‌اند از ایشان می‌ستانی. پس این دو را بنواز تا بزودی پولی را که

۱. در تاریخ طبری بهای یک مشک آب را هشتاد درهم آورده که این خردپذیرتر است ـ م.
۲. شاید مُهردار بوده باشد ـ م. ۳. بدنام کردن متّهم کردن (آنندراج)

پرداختِ آن را بر دوش گرفته‌اند بستانی.

متوکّل خشنود شد و فرمود تا نجاح را به این دو سپارند. حسن و موسیٰ او و فرزندانش راگرفتند و همگی به داشتنِ صد و چهل هزار دینار جز شامخ[1] و درختان و املاک و دیگر دارایی‌ها خستو شدند. متوکّل همهٔ آن‌ها بستاند و فرمود تا نجاح را زدند و خایه‌های او چندان فشردند که بمرد. فرزندانش نیز پس از زدن به داشتنِ هفتاد هزار دینار جز املاک و دیگر دارایی‌ها خستو شدند. متوکّل همهٔ آن‌ها بستاند و از کارپردازان ابن نجاح در هر شهر دارایی فراوان فرو ستاند.

هم در این سال رومیان بر سمیساط تاختند و کسانی را خون ریختند و شمار فراوانی را اسیر کردند. جنگ تابستانهٔ این سال را علی بن یحیی ارمنی بگـزارد و مردم لؤلؤه نگذاشتند سالار ایشان به دژره یابد[2]. شهریار روم شهسواری سوی آن‌ها فرستاد و او پایندان شد تا به هر یک از آن‌ها هزار دینار بپردازد تا ایشان لؤلؤه را بدو واگذارند. آن‌ها آن شهسوار را از بارو بالاکشیدند و حقوق و روزینهٔ دریافت نشده خود را از او دریافتند وانگاه آن شهسوار و لؤلؤه را بـه بـلکاجور سپردند و او آن شهسوار را نزد متوکّل فرستاد و شهریار روم پذیرفت تا برای آزادی او هزار مسلمان را سربها دهد.

در این سال محمّد بن سلیمان بن عبدالله بن محمّد بن ابراهیمِ پیشوا، بشناخته به زینبی، کارگزار مکّه، سالار حاجیان بود.

متوکّل، نوروز را که با دیر پرداخت خراج‌پردازان همراه بود [زیرا باید در نوروز خراج خود را می‌پرداختند] به روز یازدهم ربیع‌الاول / هفدهم ژوئن و هفدهم حزیران و بیست و هشتم اردیبهشت برگزار کرد. بحتری در این باره چنین سروده است:

اِنَّ یوم النیروزِ عادَ اِلی الْعهـ — دِ الَّـذی کـانَ سَنَّه اَرْدَشیرُ

یعنی: جشن نوروز به روزگاری بازگشت که اردشیر آن را نهاده بود.

---

۱. شاماخ: غلّات (آنندراج).

۲. همان گونه که در تاریخ طبری آمده این جلوگیری تنها سی روز دراز یافته است و سرانجام مسلمانان دژ را فرو ستانده‌اند ـ م.

یورش کافران اندلس به سرزمین‌های اسلامی

در این سال مجوس [1] اندلس با کشتی‌های جنگی روی سوی سرزمین‌های اسلام آوردند. محمّد بن عبدالرحمان، خداوندگار اندلس، فرمود تا سپاه را سوی ایشان گسیل دارند. کشتی‌های مجوس به اشبیلیه رسیدند و به جزیره در آمدند، و برای جنگ به شهر اندر شدند و مزگت آدینه بسوختند و بشتاب از آن جا گذشتند و به تاکور رسیدند وانگاه به اندلس بازگشتند. مردم تُدمیر پای به گریز نهادند و بـه دژ اریواله پناه بردند.

مجوس تا باروی سرزمین فرنگ پیش آمدند و یغماگری کردند و ربودند و بسیاری را اسیر کردند و بازگشتند. در این هنگام ناوگان جنگی محمّد بدیشان رسید و پس از جنگ و ستیز دو کشتی جنگی از کافران را بسوختند و دو کشتی دیگر فرو ستاندند و داشته‌های این دو کشتی را به یغما گرفتند. خون کافران در این هنگام به جوش آمد و در نبرد چندان کوشیدند که گروهی از مسلمانان را به شهادت رساندند. ناوگان مجوس خود را به ببلونه رساندند و غرسیه، شهریار فرنگ، را گرفتار کردند و او نود هزار دینار برای خویش خون‌بها پرداخت.

در همین سال کارگزار طرسونه آهنگ بنبلونه [پامپلونا] کرد و دژ بیلسان را گشود و مردمانِ آن را اسیر کرد، اما روز دوم با مسلمانان نبرد کردند و گروهی از ایشان را به شهادت رساندند.

جنگ بربرها و ابن اغلب در افریقیه

در جمادی‌الاخره / سپتامبر این سال میان بربرها و سپاه ابوابراهیم احمد بن محمد بن اغلب نبردی سترگ رخ نمود

پایهٔ این درگیری آن بود که بربرهای لهان از پرداخت مالیات ده یک و خراج به کارگزار خویش سر باز زدند و با او به ستیز برخاستند و به شکستش کشاندند. او

۱. معرب مغ می‌باشد و مغ‌ها زرتشتیان پیش از این اشاره شد که مجوس ایران بودند و مشرکان اندلس کیش دیگری داشته‌اند. م

گریخت و در لبدّه دژگزین شد وانگاه روی سوی طرابلس نهاد. احمد بن محمّدِ شهریار سپاهی را به فرماندهی برادرش زیادةالله به یاری او فرستاد و بدین سان بربرها گریختند و بسیاری از ایشان جان باختند. زیادةالله سوارانی را به پیگرد آن‌ها فرستاد و ایشان به هر که دست می‌یافتند کارش در دم می‌ساختند، و گروهی را نیز گرفتار کردند و گردن ایشان زدند و آنچه را در اردوگاه ایشان یافتند سوختند و پس از آن بربرها سر به فرمانبری فرود آوردند و بدهی خویش پرداختند و سرکشی به کناری نهادند.

یاد چند رویداد

در این سال یعقوب بن اسحاق نحوی بشناخته به ابن سکّیت در سرای خاموشان رخت افکند. چگونگی مرگ او چنین بود که متوکّل او را بخواست و از او پرسید: کدام یک میان تو ارجمندترند: معتز و مؤید یا حسن و حسین [بن علی]؟ ابن سکّیت دو فرزند متوکّل را به زبونی یاد کرد و حسن و حسین (ع) را آن گونه که شایسته و زیبنده بودند ستود. متوکّل [از سر خشم] به ترکان دستور داد تا به شکم او چندان لگد زدند که هنگام بردن او به خانه در دم جان سپرد.

هم در این سال ذوالنون مصری به ماه ذی‌قعده / ژانویه درگذشت و ابوتراب نخشبی صوفی در پی گزیدن درندگان در بیابان جان بداد، و ابوعلی حسین بن علی بشناخته به کرابیسی، یار شافعی، به سرای ماندگار شتافت. برخی سالمرگ او را ۲۴۸ / ۸۶۲ م دانسته‌اند.

در همین سال سوّار بن عبدالله قاضی عنبری پس از نابینا شدن درگذشت.

رویدادهای سال دویست و چهل و ششم هجری

(۸۶۰ میلادی)

در این سال عمرو بن عبدالله اقطع جنگ تابستانه راگزارْد و هفده هزار نفر را اسیر کرد. او همچنین با مردم قربیاس[۱] جنگید و پنج هزار تن را اسیر کرد، چنان که فضل بن قارن جنگی دریایی بگزارْد و دژ انطاکیه راگشود. او همچنین با بلکاجور بجنگید و غنیمت‌ها به دست آوژد و کسانی را اسیرکرد. علی بن یحیی ارمنی نیز به آوردگاه در آمد و پنج هزار تن اسیر کرد و نزدیک به ده هزار چارپا و رمه و درازگوش فرو ستاند.

در همین سال متوکّل به شهر [تازه‌ساز] جعفریه رفت.

هم در این سال داد و ستاد بندیان به دست علی بن یحیی ارمنی انجام شد و دو هزار و سیصد و شصت و هفت تن اسیر داد و ستاد شدند.

در این سال بر بغداد بیست و چند روز باران بارید چندان که بر بالای زمین‌های سخت نیز گیاه رُست. متوکل نماز عید فطر این سال را در جعفریه گزارْد، و گزارش رسید که در راهی که راه کشتکاران نامیده می‌شد خون تازه بارید[۲].

محمّد بن سلیمان زینبی در این سال سالار حاجیان بود. مردم سامرّا به روز دوشنبه ماه را دیدند و عید کردند و مردم مکّه به روز سه‌شنبه.

در همین سال محمد بن عبدالرحمان، خداوندگار اندلس، با سپاهی سترگ و

۱. قریناس نیز آمده است.

۲. رنگ باران سرخ که لکّه‌های سرخ بر زمین می‌نهد به سبب ذرّات غبار است که بیشتر پس از پیمودن مسافت‌های بسیار به لایه‌های فرازین جو منتقل می‌شود و در قطرات باران محبوس می‌گردد و بدین سان باران قرمز می‌بارد و هرگز نباید آن را افسانه پنداشت ـ م.

توشه‌ای فراوان روی سوی بنبلونه [پامپلونا] نهاد و آن جا را در هم کوفت و ویران کرد و آنچه داشت به یغما برد و تا توانست خون بریخت و دژ فیروس و حسن و قشتل را گشود و در آن جا به فرتون بن غَریسه دست یافت و او را بیست سال در کوردوبا زندانی کرد وانگاه بندش گشود و به سرزمینش فرستاد. او نود و شش سال بزیست. محمّد سی و دو روز در پامپلونا ماند.

هم در این سال دعبل بن علی خزاعی سخنسرا که سالزاد او را ۱۴۸ / ۷۶۵ م دانسته‌اند و خود را شیعی می‌نمود به کاروان رستگاران پیوست و از این جهان دیده ببست.

نیز در این سال سری بن مُعاذ شیبانی که فرماندار ری بود و رفتاری نیکو داشت و از فرزانگان به شمار می‌آمد در همان ری دیده بر هم نهاد. احمد بن ابراهیم دَوْرَقی [در بغداد] و محمّد بن سلیمان اسد با کنیهٔ کوین در همین سال خرقه تهی کردند.

رویدادهای سال دویست و چهل و هفتم هجری
(۸٦۱ میلادی)

کشته شدن متوکّل

در این سال متوکّل کشته شد. انگیزهٔ مرگ او چنین بود که وی دستور داد تا برای گرفتن زمین‌های وصیف در اصفهان و جبل و دادن آن به فتح بن خاقان دفترها بگشایند. در این باره نامه‌ها نوشته شد و به دیوان خاتم رفت. گزارش آن به وصیف رسید. در این هنگام متوکّل آهنگ آن داشت نماز نخستین آدینهٔ رمضان / نوامبر را با مردم بخواند و مردم همه از آن آگاه بودند و به همین سبب مردم فراهم شده بودند. بنی‌هاشم نیز برون شده بودند تا هنگامی که او برمی‌نشیند دادنامه‌های خود بدو دهند و با وی سخن کنند.

چون روز آدینه رسید و خلیفه آهنگ نمازکرد عُبیدالله بن یحییٰ و فتح بن خاقان بدو گفتند: مردم از خاندان تو و جز ایشان بسی گرد آمده‌اند، برخی از ایشان بر آن‌اند دادخواه‌نامه به تو دهند و گروهی نیز نیازمندند، سرور خداگرایان هم از گرفتگی سینه و بیماری در رنج است، اگر سرور خداگرایان نیکو می‌داند یکی از ولیعهدان را بفرماید تا با مردم نماز گزارَد و ما همگی با وی باشیم.

متوکّل به منتصر دستور داد با مردم نماز گزارَد. پس همین که منتصر برای نماز برخاست این دو گفتند: ای سرور خداگرایان اگر نیکو می‌دانی معتز را برای نماز بفرمای تا با این کار او را ارج نهاده باشی و خدا او را به این جایگاه رسانیده است، و چنان بود که معتز به تازگی فرزندی آورده بود. متوکّل معتز را فرمود تا با مردم نماز بگزارَد. او برای نماز برنشست و منتصر به خانهٔ خود در جعفریه رفت و این بر

جوشش درونی او در کشتن متوکّل بیافزود. پس چون معتز از خطبه آسوده گشت عُبیدالله و فتح بن خاقان برخاستند و دست و پای او بوسه زدند. معتز پس از گزاردن نماز بازگشت و مردم بسیاری موکب او را همراهی می‌کردند تا او بر پدر خویش در آمد و وی را نزد پدر بسی ستودند و متوکّل را این خوش بیامد.

چون جشن فطر فرا رسید متوکّل گفت به منتصر بگویید با مردم نماز گزارَد. عُبیدالله بدو گفت: مردم پیشتر به روز آدینه دیدار سرور خداگرایان را چشم می‌کشیدند و برای همین گرد آمده بودند لیک سرور خداگرایان برای نماز برننشست و اینک بیم آن داریم که اگر امروز هم برای نماز برننشیند مردم پیرامون بیماری او سخن‌ها بافند. اگر سرور خداگرایان می‌خواهد دل دوستان شاد کند و دشمنان فرو کوبد به نماز برنشیند.

متوکّل به نماز برنشست و مردم در چهار میل صف نماز بیاراستند و همه سواران از اسبان خویش فرود آمدند. متوکّل نماز بگزارْد و بازگشت. در این هنگام مشتی خاک بر گرفت و بر سر ریخت و با خود گفت: فراوانی همایش نمازگزاران را که زیر فرمان من بودند دیدم و می‌خواستم خویش را در برابر یزدان، خوار گردانم [لیک چنین نکردم]. چون روز سوم فرا رسید خون بگرفت [رگ زده فصد کرد] و به خوردن گوشت گوسفند گرایید و اندکی گوشت گوسفند بخورد. در این هنگام ابن حفصی و گروهی دیگر نزد او بودند که آن‌ها نیز با متوکّل بخوردند. متوکل گفت: روزی شادتر از آن روز بر او نگذشته است. او همنشینان و خنیاگران را بخواند و آن‌ها به درگاه آمدند و مادر معتز جبه حریر سبزی بدو ارمغان کرد که کس همانند آن ندیده بود. متوکّل بسیار بدان نگریست و شگفتی خویش از آن آشکار کرد و فرمود تا آن را دو نیم کنند و آن را به مادر معتز بازگرداند و با پیک، پیغام فرستاد که به خدا نهادم مرا می‌گوید که هرگز آن را نخواهم پوشید و خوش نمی‌دارم کسی پس از من آن بر تن کشد و به همین سبب فرمودم تا آن را دو نیم کنند.

پیرامونیان گفتند: تو را به خدا چنین سخنانی بر زبان مران. متوکّل بسی مِیْ گسارد و خوش گذراند و همواره می‌گفت: به خدای سوگند، اندکی پس، از میان شما خواهم رفت، و تا شب همچنان خوش گذراند و شادان بود، و در همین هنگام او و فتح بن خاقان بر آن شدند که روز پس، منتصر [فرزند و جانشین متوکّل] و وصیف و

بغا را بکشند. منتصر نیز با ترک‌ها و وصیف و دیگران نوید گذارده بود که کار متوکّل بسازد.

یک روز پیش از این ماجرا متوکّل پسرش منتصر را به بازیچه گرفته بود، یک بار بدو دشنام می‌داد و بار دیگر بیش از توانش بدو میْ می‌نوشاند و یک بار می‌گفت بدو تپانچه زنند و دیگر بار به کشتن می‌هراساندش. آن‌گاه به فتح گفت: از خویشی پیمبر دورم باد اگر بر چهرهٔ او [منتصر] تپانچه نزنی. فتح نیز برخاست و دو تپانچه بر چهرهٔ او نواخت و دستی هم بر پشتش کشید[1]. آن‌گاه متوکّل به پیرامونیان گفت: همگی گواه باشید که من مستعجِل [یعنی منتصر] را از جانشینی برکنار کردم، سپس رو به منتصر کرد و گفت: تو را منتصر نامیدم و مردم به سبب نادانیت منتظر نامیدند و هم اینک مستعجِل نامیده می‌شوی.

منتصر گفت: اگر دستور می‌دادی سر از تنم جدا کنند از آنچه با من می‌کنی برایم تحمّل‌پذیرتر بود.

متوکّل گفت: میْ‌اش نوشانید، وانگاه فرمود تا سفره شام بگسترند. سفره گسترده شد و این در دل شب بود. منتصر از درگاه متوکّل برون شد و به بُنان، غلام احمد بن یحیی، فرمود تا به او بپیوندد، منتصر همچنین دست زرّافهٔ حاجب را نیز بگرفت و از او خواست تا همراهش راهی شود. زرّافه گفت: سرور خداگرایان هنوز بیدار است [و او نمی‌تواند همراه منتصر برود]، منتصر گفت: او هم اینک سیاه مست است و بغا و همنشینان نیز پس از اندکی از نزد او خواهند رفت، من دوست دارم کار فرزندت را به من واگذاری، زیرا اُتامش از من خواسته تا دختر تو را به زنی به پسر او دهم و دختر او را نیز به زنی به پسر تو دهم. زرافه گفت. ما همه بندگان توایم، هر چه خواهی فرمای. منتصر همراه زرافه به اتاقی اندر شدند و با هم خوراک می‌خوردند که ناگاه ناله و فریادی شنیدند. هر دو برخاستند و در این هنگام منتصر بغا را بدید و گفت: این چه فریادی است؟ بغا پاسخ داد: خوبی و نیکی، ای سرور خداگرایان، منتصر گفت: وای بر تو، چه می‌گویی؟ بغا گفت: خدای در مورد سرورمان، سرور

---

۱. آنچه آمده این است: «ثمّ امرَّ یده علی قفاه» که شاید درونمایهٔ آن این باشد که از سرِ جسارت دستی هم به منتصر رسانده است، شاید هم سخن، درونمایهٔ دیگری داشته باشد که پارسی گردان از گواردن آن ناتوان است ـ م.

خداگرایان، به تو پاداشی سترگ دهاد، او بندهٔ خدایی بود که فراخوان خدایش را پاسخ گفت.

منتصر بنشست و فرمود تا درِ اتاقی را که متوکّل در آن کشته شد بستند و همهٔ درها بر هم نهادند. منتصر کس نزد وصیف فرستاد و او را فرمود معتز و مؤید را به درگاه آوَرَد تا وصیت‌نامهٔ متوکّل از آن‌ها ستانَد.

چگونگی مرگ متوکّل چنین بود که چون منتصر بیرون آمد متوکّل فرمود تا سفره بگسترند. بغای کوچک، بشناخته به شرابی، کنار پرده ایستاده بود. آن روز می‌بایست بغای بزرگ پاسداری می‌کرد، لیک پسرش موسیٰ به جانشینی پدر از کاخ پاسداری می‌کرد. موسیٰ پسرخالهٔ متوکّل بود و پدرش در آن هنگام در شُمیساط به سر می‌برد. بغای کوچک به نشستگاه در آمد و همنشینان را فرمود تا به اتاق‌های خود روند. فتح بن خاقان بدو گفت: هنوز هنگام رفتن نرسیده و سرور خداگرایان هنوز برنخاسته است. بُغا گفت. سرور خداگرایان مرا فرموده که هرگاه بیش از هفت پیمانه میْ نوشید همه را بیرون کنم و اینک چهارده پیمانه نوشیده است. خانوادهٔ سرور خداگرایان نیز هم اکنون پشت پرده ایستاده‌اند. بغا همه را بیرون کرد و تنها فتح و عثعث و چهار تن از خدمتگزارانِ ویژه و ابواحمد پسر متوکّل که برادرِ مادریِ مؤیّد بود بماندند.

بُغای شرابی جز درِ رودخانه که کشندگان متوکّل از آن در آمدند همه درها را بست. همین که این گروه از در بیامدند ابواحمد ایشان را بدید و فریاد برآورد که: ای فرومایگان! شما کیانید؟ آن‌ها شمشیرها را آخته بودند. چون متوکّل فریاد ابواحمد بشنید سر خویش بالا آوَرْد و ایشان را بدید وانگاه گفت. بغا! اینان کیانند؟ بغا گفت: پاسداران امشب‌اند. هنگامی که متوکّل سخن می‌گفت آن‌ها کمی پس کشیدند. در این هنگام هنوز واجن و یاران او و فرزندان وصیف با آن‌ها همراه نشده بودند. بغا بدیشان [متوکّل و کسان او] گفت: ای فرومایگان! ناگزیر باید شرنگ مرگ در کام کشید، پس مرگ را بزرگوارانه پذیرا باشید. در این هنگام شمشیر به دستان بازگشتند و پیش از همه بغلون به شانه و گوش متوکّل شمشیری بزد که گوش و شانه‌اش از هم درید. متوکّل گفت: اندکی درنگ، خدای دستت را بگسلد و خواست بر بغلون یورش آوَرَد و با دست جلوی او را گرفت ولی بغلون با یک زنش دست متوکّل برید،

در این هنگام باغر هم با او انباز شد. فتح گفت: وای شما، سرور خداگرایان را هم ... و خویش روی متوکّل افکند لیک آن‌ها با شمشیر خود پیکر فتح دریدند، و او فریاد برآورد: مرگ، و خود را به کناری کشید، لیک به هر روی او را کشتند. آن‌ها به وصیف گفته بودند در کنار ما باش و او هراس خویش آشکار کرده بود و در پاسخ بدو گفته بودند دل بد مدار، تنها چند تن از فرزندان خود را با ما همراه ساز و او پنج تن از فرزندان خود: صالح، احمد، عبدالله، نصر و عبیدالله را با ایشان همراه ساخت.

آورده‌اند هنگامی که کشندگان متوکّل اندر شدند عثعث بدیشان نگریست و به متوکّل گفت: از شیر و مار و کژدم جان رهاندیم و اینک گرفتار شمشیرانیم و شاید این شمشیر از مار و کژدم و شیر گزنده‌تر باشد. چون عثعث سخن از شمشیر به میان آورد متوکّل گفت: وای بر تو، کدام شمشیر! و هنوز سخنش پایان نپذیرفته بود که گروه بر او یورش بردند و جانش ستاندند و فتح را نیز از دم تیغ گذراندند و همگی سوی منتصر روان شدند و خلافت را بدو وا نهادند و گفتند: سرور خداگرایان مرده است و با شمشیر در کنار سر زرافه ایستادند و از او بیعت خواستند و او هم بیعت سپرد.

منتصر [از سر نیرنگ] پیکی سوی وصیف فرستاد که فتح بن خاقان پدرم را کشت و من هم به خونخواهی پدرم او را خون ریختم، پس هم اینک با سالاران خود به درگاه آی. او و سالارانش به درگاه رفتند و همگی دست منتصر به بیعت سپردند. عبیدالله بن یحییٰ ناآگاه از آنچه روی داد به کارهای خود می‌پرداخت، جعفر بن حامد نیز در کنار او بود که ناگاه غلامی بیامد و گفت: چه نشسته‌ای که سرای را چکاچک شمشیر در بر گرفته است. عُبیدالله از جعفر خواست تا بیرون را بنگرد. جعفر بیرون آمد و پس از اندکی بازگشت و گزارش کشته شدن متوکّل و فتح را به عُبیدالله داد. عبیدالله با همراهیان و ویژگان خود برون شد لیک بدو گفتند که درها همه بسته است، خواست از درِ رود برون شود که همهٔ درها را بسته یافت، دستور داد سه در را بشکنند و بدین سان سوی رود برون شد و بر قایقی نشست و خود را به سرای معتز رساند. از او جویا شد لیک او را نیافت. با خود گفت: ما از خداییم و به سوی او بازگرداننده، او خود و مرا به کشتن داد.

بامداد روز چهارشنبه یاران و پیروان عبیدالله از ابناء[1] گرفته تا عجم و ارمن و زواقیل و جز ایشان گرد آمدند. برخی شمار ایشان را نزدیک به ده هزار تن و گروهی سیزده هزار تن و شماری میان پنج تا ده هزار تن دانسته‌اند. آن‌ها گفتند: تو ما را برای چنین روزی پروریده‌ای، پس آنچه خواهی بفرمای و ما را پروانه ده تا بر این گروه بتازیم و کار منتصر و یاران او بسازیم. عبیدالله از دادن این فرمان سر برتافت و گفت: هنوز معتزّ در دست ایشان است.

علی بن یحیی منجم می‌گوید: چند روز پیش از کشته شدن متوکّل یکی از کتاب‌های طالع‌بینی[2] را برای او می‌خواندم، به جایی از کتاب رسیدم که خلیفهٔ دهم در نشستگاه خود کشته می‌شود و دیگر از خواندن آن باز ماندم. متوکّل گفت: چیست؟ گفتم: خوبی و نیکی. گفت: باید همان را بخوانی. من هم چنین خواندم که خلیفه‌ای کشته می‌شود. متوکّل گفت: کاش می دانستم این کشتهٔ بیچاره کیست.

ابووارث، قاضی نصیبین می‌گوید: در خواب کسی را دیدم که می‌آید و چنین می‌خواند

یٰا نائمَ العَینِ فِی جُثْمٰانِ یَقْظٰانِ   مٰا بـالُ عَـینِک لاتَـبْکی بِـتَهْتانِ
اَمٰا رَأَیْتَ صُروفَ الدَّهْرِ مٰا فَعَلَتْ   بِـالهاشمیِّ وَ بِـالْفَتْحِ بْـنِ خـٰاقٰانِ

یعنی: ای آن که چشمت خواب و پیکرت بیدار است چرا دیدهٔ تو چونان باران نمی‌گرید. مگر رویدادهای روزگار را ندیدی که با آن هاشمی [متوکّل] و فتح بن خاقان چه کرد.

پیک چند روز پس، گزارش کشته شدن آن دو را آورد.

---

۱. ابناء یا ابناء فرس یا ابناء احرار لقب عمومی ایرانیان یمن که اخلاف و فرزندان آن گروه از ایرانی‌ها بوده‌اند که بر پایهٔ روایت، کسری انوشیروان آن‌ها را به یاری سیف ذی‌یزن برای فرو ستاندن یمن و رهانیدن آن سرزمین از دست حبشی‌ها فرستاده بود. سرزمین یمن، پس از کشته شدن سیف ذی‌یزن و راندن حبشی‌ها، چندی دست‌نشاندهٔ ایران بود و در دوران پیامبر باذام (یا باذان) نام، حاکم ایرانی آن جا، اسلام آورد و آن سرزمین به دست مسلمانان افتاد. لیک چندی نگذشت که در آن جا فتنه‌ای برخاست و سرانجام، در روزگار خلافت ابوبکر [۱۱ - ۱۳ هـ. ق] آن فتنه فرو نشست. این که ظاهراً خلاصه و چکیدهٔ ابناء فرس و ابناء احرار است در کتب کهن‌تری عنوان آن عده از ایرانیانی است که از این سپه ساسانی در یمن به وجود آمده‌اند. ـ م.

۲. آنچه در متن آمده «کتب‌الملاحم» است ـ م.

کشته شدن متوکّل شب چهارشنبه، چهارم شوال / دوازدهم دسامبر و به گمانی شب پنجشنبه روی بداد. او چهارده سال و ده ماه و سه روز فرمان راند. سالزاد او در شوّال ۲۰۶ / فوریه ۸۲۱ م در فم‌الصلح بود و نزدیک به چهل سال زیست.

او گندمگون بود و چشمانی شهلا با اندام و چهره‌ای کم‌ریش داشت. سخنسرایان در راستای او بسیار سوگ سرودند که در شمار ایشان است علی بن جهم:

عَبید امیرِالمؤمنینَ قتلَه[1] وَ اعظمُ آفاتِ الملوکِ عَبیدُها
بَنی‌هاشم صبراً، فَکُلّ مُصیبةٍ سیَبلی عَلیٰ وَجْهِ الزَّمانِ جَدیدُها

یعنی: بندگان سرور خداگرایان او را کشتند. بزرگترین بلای شهریاران بندگان ایشان‌اند. ای فرزندان هاشم شکیب ورزید، چه، هر نوی با گذشت روزگار به پوسیدگی می‌گراید.

پاره‌ای از راه و رفتار متوکّل

آورده‌اند که ابوشمط مروان بن ابوجنوب گفته. برای متوکّل شعری سرودم که در آن از رافضه سخن به میان آورده بودم [ناسزا گفته بودم]؛ او مرا فرماندار بحرین و یمامه کرد و چهار خلعت به من بداد.

منتصر هم به من یک خلعت بداد. متوکّل فرمود تا سه هزار دینار نیز بر من پشند و منتصر و سعد ایتاخی را فرمود تا دینارها از زمین گرد آورند و به من دهند، آن‌ها هم چنین کردند. این همان شعر است:

مُلْکُ الخلیفةِ جعفرٍ للدّینِ والدّنیا سَلامَهْ
لکُمْ تُراثُ محمّدٍ وَ بِعَدْلِکُم تُنْفَی الظُّلامَهْ
یرجو التُّراثَ بنو البنـ ـتِ و ما لهُم فیها قُلامَهْ
والصِّهرُ لیسَ بوارثٍ والبنتُ لا تَرثُ الإمامَهْ

---

۱. در شعر «قتلَه» آمده که شاید «قَتَلَتُه» درست باشد، لیک در این هنگام هم آهنگ شعر پریشانی می‌یابد، به هر روی این بیت که است ـ م

مـــ للـــذین تَـسْتَحِلُّوا مـــیراثکـم إلّا النّـدامَـةْ
أخَـــذَ الوراثـــةَ أهــلُها فـــعلامَ لومکُـمُ عَـلامَةْ
لو کـــان حـــقّکُمُ لَـــما قامَتْ علی الناس القیامَةْ
لیسَ التُّـــراثُ لغــیرکم لا والإلَـــهِ، و لا کَـرامَـةْ
أصــبحتَ بـین مـحبّکُمْ والمـبغضین لکـم عـلامَةْ

یعنی: فرمانروایی جعفرِ خیفه مایهٔ درستی دین و دنیاست. میراث محمّد از آنِ شماست و با دادگری شما بیدادگری از میان برود. دخترزادگان امید میراث دارند، در حالی که از آن سر ناخنی بهره ندارند. داماد، میراث‌بر نیست و دختر، امامت را به میراث نمی‌بَرد. آن‌ها که میراث شما را برای خویشتن دعوی کرده‌اند جز ندامت ندارند. وراثت را صاحبانشان گرفتند، پس نکوهش شما برای چیست؟ برای چیست؟ اگر این حق برای شما [بنی فاطمه] می‌بود برای مردم چنین رستخیزی به پا نمی‌شد. این میراث برای جز شما [ای بنی‌عبّاس] نخواهد بود، نه به خدا بدون منّت چنین است. تو میان دوستان و کینه‌توزان نشانه‌ای.

پس از آن متوکّل برای شعر دیگری همانند آنچه سروده بودم ده هزار درهم بر من پاشید.

یحیی بن اکثم می‌گوید: به بارگاه متوکّل آمدم و میان من و او سخن از مأمون برفت. من از برتری او گفتم و وی را ستودم و از نیکویی‌ها و دانش و آگاهی او سخن‌ها گفتم، لیک این سخنان، نشستگان را خوش نیامد. متوکّل گفت: باور مأمون پیرامون قرآن چه بود؟ گفتم: او می‌گفت با بودن قرآن دیگر نیازی به دانشِ بایسته‌ای نیست، و با بودن سنّت، هراسی از رفتار کسی نیست، و با بودن بیان و فهماندن حجّت، انگیزه‌ای برای آموزش نیست، و پس از سر برتافتن با وجود برهان و حق، شمشیر باید به کار آید، زیرا حجّت بسی آشکار است.

متوکّل گفت: من آنچه راگفتی از تو نخواستم. یحیی در پاسخ گفت: باز شمردن نیکی‌ها در نبودِ نیکوکار بر دریافت‌کنندهٔ نیکی بایسته است.

متوکّل گفت: معتصم در لابه‌لای سخنش چه می‌گفت؟ سرور خداگرایان معتصم ـ خدایش بیامرزاد ـ پیوسته آن را می‌گفت لیک من فراموش کرده‌ام. یحیی گفت: پیوسته می‌گفت: بار خدایا! تو را بر نیکی‌هایی سپاس می‌گزارم که جز تو کسی آن‌ها

را شمارش نتواند و از گناهانی آمرزش می‌خواهم که جز گذشت تو چیزی آن را در بر نمی‌گیرد.

متوکّل گفت: فراموش کرده‌ام مأمون هرگاه چیزی را خوش می‌داشت یا آن‌گاه که مژده‌ای بدو داده می‌شد چه می‌گفت؟ یحیی گفت: می‌گفت: یاد آوردن نیکی‌ها و فراوانی و شمارش و سخن گفتن پیرامون آن‌ها بر نیکی‌گیرنده، بایسته است، و این همان سر فرود آوردن بر فرمان خداست پیرامون نیکی و سپاس خدایی است بر دادن نیکی. پس ستایش خدای راکه داده‌های وی بسی سترگ است و فردهش‌های او فراگیر چنان که او شایستهٔ آن است و در خور ستایش‌هایی که به حقّ وی رسا باشد و سپاس او برآورَد و جز او را جلوگیرد و چندان مایهٔ فزونی نیکی گردد که ما را توان شمار آن نباشد و پیاپی بودن فردهش‌ها و پیوستگی بخشش‌ها و ماندگاری آن از پهنهٔ سخن ما بیرون نماید، و این ستایش کسی است که می‌داند این‌ها همه از اوست و سپاس به سبب آن است. متوکّل گفت: راست گفتی، این همان سخن مأمون است.

در این سال محمّد بن عبدالله بن طاهر به ماه صفر / آوریل از مکّه بیامد و دلگیری خویش از ناسازگاری در تعیین روز قربان به زبان آورْد. متوکّل دستور داد نقشه‌ای را از درگاه او برای حاجیان برند تا بر پایهٔ آن نو ماهِ ذی‌حجّه دیده آید، او همچنین دستور داد به جای روغن و نفت بر مشعرالحرام و دیگر مشعرها شمع بیافروزند.

در این سال به ماه ربیع‌الاخر / ژوئن مادر متوکّل بمرد و منتصر بر پیکر او نماز گزارْد و در مزگت آدینه به خاک سپرده شد. مرگ او شش ماه پیش از کشته شدن متوکّل بود.

بیعت منتصر

پیش‌تر از چگونگی کشته شدن متوکّل سخن گفتیم. در همان شب ابوجعفر محمّد بن جعفر متوکّل دست منتصر را به بیعت فشرد. چون بامداد روز چهارشنبه رسید سالاران، دبیران، سران، شاکریان و سپاه و دیگران در جعفریه گرد آمدند، و

احمد بن خصیب نامه‌ای بخواند که در آن بر پایهٔ گفتهٔ منتصر آمده بود که فتح بن خاقان متوکّل را کشته و منتصر هم کینِ پدر از او کشیده و خونش ریخته است. مردم دست منتصر به بیعت فشردند و عُبیدالله بن یحیی بن خاقان نیز دست منتصر به بیعت فشرد و بازگشت.

آورده‌اند که ابوعثمان سعید صغیر گفته است: شبی که متوکّل کشته شد ما با منتصر در سرای او بودیم. هرگاه فتح برون می‌شد منتصر هم همراه او می‌رفت و هرگاه بازمی‌گشت با ایستادن وی می‌ایستاد، و هرگاه آهنگ سوار شدن بر اسب می‌کرد منتصر بر او رکاب می‌گرفت و بر روی زین اسب جامه بر تن او راست می‌کرد.

به ما گزارش رسید که عُبیدالله بن یحیی گروهی را بر سر راه منتصر بسیجیده تا هنگام بازگشت نابیوسیده او را از پای درآورند. متوکّل پیش از آمدن منتصر بدو ناسزا گفته وی را رنجانده بود و به او تاخته بود. منتصر با خشم از درگاه متوکّل برون شد و ما نیز همراه او به سوی سرایش روان شدیم. منتصر با ترک‌ها نوید گذارده بود تا آن گاه که متوکّل سیاه مست شد از پایش درآورند.

ابوعثمان می‌گوید: اندکی پس، پیک منتصر نزد من آمد تا به منتصر بپیوندم، زیرا متوکّل پیک‌های خود سوی منتصر فرستاده تا به درگاه شود. ابوعثمان می‌گوید: با خود گفتم ناگزیر منتصر را در راه از پای در خواهند آورْد، پس با توش و توان بر اسب جهیدم و به در سرای منتصر رسیدم. درگاهیان منتصر در هم می‌لولیدند که ناگاه واجن بیامد و گزارش رساند که از کار متوکّل آسوده گشتند. منتصر سوار شد و من هم در پی او تاختم و ترسیده و هراسیده در یکی از راه‌ها بدو رسیدم. چون منتصر مرا چنین دید گفت: دل بد مدار، آشامه‌ای[1] مِیْ به گلوی سرور خداگرایان جسته و او زندگی را بدرود گفته است، امرزش ایزدی بر او باد.

این سخن بر من ناگوار آمد. ما به همراه احمد بن خصیب و گروهی از سالاران همچنان ره پیمودیم تا به کاخ متوکّل درآمدیم. منتصر به هر دری گماشته‌ای گمارْد. می گفتم: ای سرور خداگرایان! نسزد که در این هنگام یارانت از تو جدا مانند. او

۱. آشامه: جرعه.

گفت: چنین است، تو از پشت مرا بپای. ما او را در میان گرفتیم و همهٔ همراهیان دست او به بیعت فشردند و هر که می‌آمد ایستانده می شد تا سعید کبیر بیامد. منتصر او را در پی مؤیّد فرستاد و به من گفت: تو نیز روان شو و معتز را به درگاه آور. من که نومید و هراسان بودم با دو غلام روان شدم. پس چون به درِ سرای معتز رسیدم هیچ نگاهبان و دربانی بر آن نیافتم. خود را به در بزرگ کاخ رساندم و آن را بسختی کوبیدم. پس از اندکی کسی پرسید: کیستی؟ گفتم: فرستادهٔ منتصر، سرور خداگرایان. او رفت و دیر کرد و مرا هراس در برگرفت و زمین بر من تنگ می‌نمود. در این هنگام در باز شد و بیدون خدمتگزار بیرون آمد و در را پشت خود بست و گزارش از من پرسید. من بدو گفتم آشمه‌ای میِ به گلوی متوکّل جسته و او در دم جان بداده است و مردمان گرد آمده‌اند و دست منتصر به بیعت فشرده‌اند، و اینک منتصر مرا فرستاده تا معتز را برای بیعت نزد وی بَرم.

او داخل شد و اندکی پس بیرون آمد و مرا نزد معتز برد. معتز گفت. وایِ تو، چه شده؟ من گزارش مرگ متوکّل را بدو دادم و اندوهش گساردم و گریستم و گفتم: بیا تا نخستین کس باشی که دست منتصر به بیعت می‌فشرد تا بدین سان دل برادرت را به دست آری. او گفت: ببینیم تا بامداد چه می‌شود. من و بیدون همچنان به آمدن او پای فشردیم تا بر اسب خود سوار شد و به راه افتادیم و من همچنان با او سخن می‌گفتم. او از عُبیدالله بن یحیی پرسید، و من در پاسخ گفتم: او از مردم بیعت می‌ستاند و فتح نیز بیعت سپرده است. او با این سخن امیدش بریده گشت و تسلیم شد. در این هنگام به درِ خیر رسیدیم و در را به روی ما گشودند و نزد منتصر رفتیم منتصر چون معتز را دید او را به خود نزدیک کرد، در آغوشش کشید و اندوه او گسارد و از وی بیعت ستاند.

آن گاه سعید کبیر مؤیّد را بیاورْد. منتصر با او نیز مانند معتز رفتار کرد. مردم شام را به بام رساندند. و در این هنگام منتصر فرمود تا متوکّل و فتح را به خاک سپارند.

چون بامداد شد در ماخوره (شهری که متوکّل آن را برپا کرده بود) و سامرا گزارش این رویداد پیرامون کشته شدن متوکّل میان مردم بپیچید و گردانی از سپاهیان و شاکریه و آشوبگران دیگر بر باب‌العامّه و جعفریه گرد آمدند و شمار مردم رو به فزونی گذاژد و این گزارش به گوش یکدیگر رساندند و بر یکدیگر شوریدند و

درکار بیعت سخن‌ها گفتند. در این هنگام عتّاب بن عتّاب یا به گمانی زرافه سوی ایشان شد و از زبان منتصر بدیشان نویدها گذارْد. آن‌ها منتصر را دشنام دادند. او بازگشت و منتصر را از چند و چونی کار آگاه کرد. منتصر با گروهی از مغربیان از کاخ برون شد و نهیب برآورد که ایشان را در بند کنید. آن‌ها مردم را تا دروازه‌های کاخ راندند و ایشان در یکدیگر انبوهیدند و پراکنده گشتند و از این درهم‌شدگی شش تن جان باختند.

فرمانروایی خفاجة بن سفیان و پسر او محمد بر سیسیل و جنگ‌های این دو

در رویدادهای سال ۲۳۶ / ۸۵۰ م گفتیم که عبّاس، شهریار سیسیل، به سال ۲۴۷ / ۸۶۱ م درگذشت. چون عبّاس درگذشت مردم عبدالله بن عبّاس را بر خود فرمانروایی دادند و گزارش آن به شهریار افریقیه نوشتند. عبدالله جنگ بیاغازید و با گردانی از سپاهیان گسیل شد و دژهایی چند را گشود که می‌توان از جبل ابومالک و دژ ارمنین و دژ مشارعه نام برد. او پنج ماه بدین سان بود تا خفاجة بن سفیان شهریار سیسیل شد و در جمادی‌الاولی ۲۴۸ / جولای ۸۶۲ م خود را از افریقیه به سیسیل رساند. فرزندش محمود در نخستین گردانی بود که او گسیل داشت. این گردان آهنگ سرقوسه [سیراکوز ـ سرقسطه ـ سراگوزا] کرد و غنیمت‌ها به دست آورد و آن جا را ویران کرد و خوراک آتش ساخت. مردمانِ سرقسطه به جنگ او برون شدند لیک او بر آن‌ها پیروزی یافت و بازگشت. مردم رغوس از او زنهار خواستند. در تاریخ سال ۲۵۰ / ۸۶۴ م نیز آمده است که مردم رغوس از او زنهار خواستند و ما در این سال پیرامون آن سخن خواهیم گفت و ما نمی‌دانیم آیا این یک ناسازگاری تاریخی است یا دو جنگ جداگانه است و مردم این سامان نیرنگ باخته‌اند و خدای از آن آگاه‌تر است.

در سال ۲۵۰ / ۸۶۴ م شهر نوطس گشوده شد. چگونگیِ آن چنین بود که برخی از مردمانِ آن به ماه محرّم / فوریه مسلمانان را از رخنه‌ای آگاه کردند که می‌توانستند از آن به شهر در آیند. مسلمانان از این شهر غنیمت‌های سترگی به دست آوردند و

پس از شهربندان، شکله را نیز گشودند.

در سال ۲۵۲ / ۸۶۶ م خفاجه راهی سرقسطه شد و از آن جا راه جبل النار را در پیش گرفت. در آن جا فرستادگان طَبَرمین نزد او آمدند و زنهار خواستند. او بدیشان زنهار داد و [برای دلگرمی ایشان] زن و فرزندان خود را همراه ایشان راهی کرد لیک آن‌ها نیرنگ باختند و بدین سان خَفاجه محمّد را با سپاهی سوی ایشان فرستاد و او طبرمین را گشود و مردمانِ آن را اسیر کرد.

در این سال خفاجه باز رو به راه رغوس نهاد. مردم این سامان بر این پایه زنهار طلبیدند که هر مردی از ایشان دارایی و چارپای خود فرو ستانَد و مانده را برای او گذارَد. او این زنهار بداد و دارایی‌ها و برده‌ها و چارپایان و هر چیز دیگر را که در دژ مانده بود ربود. مردم غیران و جز ایشان با او سازش کردند و او دژهای بسیاری بگشود، لیک بیمار شد و به بَلَرْم بازگشت.

در سال ۲۵۳ / ۸۶۷ م خفاجه از بلرم راهی سرقسطه و قطانیه شد و آن سامان را ویران کرد و کشتکارهای ایشان از میان بُرد و با سپاه خویش به سیسیل بازگشت و در آن جا غنیمت‌های بسیار به چنگ آورْد.

در بیستم ربیع‌الاوّل ۲۵۴ / نوزدهم فوریه ۸۶۸ م خفاجه فرزندش محمّد را با چند اژدرافکن با سپاهی همراه، راهی سرقسطه کرد و او غنیمت‌های بسیار به دست آورد. بدیشان گزارش رسید که سپهسالاری با سپاهی سترگ سوی قسطنطنیه گسیل گشته است. همین که این سپهسالار به سیسیل رسید گردانی از مسلمانان با ایشان جنگی جانگیر آغازیدند و رومیان را در هم شکستند و زیادی از ایشان در خون خود غلتیدند و مسلمانان بسی جنگاورد به چنگ آوردند. خفاجه راهی سرقسطه شد و کشتزارهای آن جا را به تباهی کشید و غنیمت‌ها به دست آورْد و به بلرم بازگشت.

در آغاز ماه رجب / سپتامبر این سال پسرش محمّد را از راه دریا راهی غیطه[1] کرد و او آن جا را در میان گرفت و سپاه خود در کرانه‌های آن پراکند. او کشتی‌های خود را از غنیمت آکند و در ماه شوّال / دسامبر به بلرم بازگشت

---

۱. به گمان فراوان این همان غیطشه یا ونیز است که با ماجرا همخوانی تاریخی بیشتری دارد ـ م.

در سال ۲۵۵ / ۸۶۹ م خفاجه پسرش محمّد را به طبرمین که از زیباترین شهرهای سیسیل بود فرستاد و او در ماه صفر / آوریل راهیِ آن سامان شد. در آن هنگام کسی نزد ایشان آمده بود و نویدشان گذارده بود که رخنه‌ای را برای درونشد به شهر بدیشان نماید. خفاجه او را با پسرش پیش فرستاد، پس چون بدان جا نزدیک شدند محمّد پس کشید و شماری از سربازان پیادهٔ خود را با رهنما پیش فرستاد. آن‌ها به شهر درآمدند و دروازه و باروی آن را زیر فرمان گرفتند و برده‌گیری و غنیمت‌ستانی آغازیدند. محمّد فرزند خفاجه با سپاه همراه از هنگامی که برای درونشد به شهر نوید گذارده بود دیرتر بیامد و این دیرکاری در میان سپاهِ درونِ شهر، مایهٔ این گمان گشت که دشمن، محمّد را گرفتار کرده است و بر پایهٔ همین گمان ناراست بردگان رهانیدند و بشتاب از شهر گریزان شدند و چون محمّد با سپاهِ همراه به دروازهٔ شهر رسید مسلمانی در آن جا نیافت و راه بازگشت در نوشت.

در ربیع‌الاوّل / می این سال خفاجه راه مرسیه [مورسیا، مورگی] در پیش گرفت و پسرش را با لشگری کلان به سرقسطه گسیل داشت. دشمن نیز با سپاهی سترگ با او روبارو شد و جنگی جانانه درگرفت و مسلمانان توان از دست دادند و شماری از ایشان کشته شد و همه سوی خفاجه بازگشتند و او رو به راه سرقسطه نهاد و آن را شهربندان کرد و در همان جا بماند و بر مردمانِ آن تنگ گرفت و آن شهر را به تباهی کشید و کشتزارهای آن از میان ببرد و از آن جا سوی بلرم ره پیمود و به وادی طین رسید و شبانه از آن جا راهی شد، لیک در این هنگام سربازی از سپاهیان او نابیوسیده بر او تاخت و زخمی بدو رساند که جان از او ستاند و این در آغاز ماه رجب / سپتامبر بود. کشندهٔ او به سرقسطه گریخت و پیکر خفاجه به بلرم بردند و در همان جا به خاک سپردند و پس از او پسرش محمّد برگاه پدر نشست و این را به محمد بن احمد، شهریار افریقیه، نوشتند و او فرمانروایی محمّد را پذیرفت و فرمان و خلعت بدو فرستاد.

فرمانروایی محمّد بن خَفاجه

چون خفاجه کشته شد مردم پسر او محمّد را به جای وی گماشتند و محمّد بن

احمد بن اغلب، خداوندگار قیروان[1]، نیز فرمانروایی او را پذْرُفت[2]. محمد در سال ۲۵۶ / ۸۷۰ م به مالطه که رومیان آن را شهربندان کرده بودند لشگرکشید. پس چون رومیان گزارش آمدن محمّد را شنیدند مالطه را وا رهاندند.

در رجب سال ۲۵۷ / می ۸۷۰ م خدمتگزاران خواجه [علاماند اخته] محمّد را بکشتند و بگریختند. مردم ایشان را پی گرفتند و همهٔ آن‌ها را دستگیر کرده خونشان بریختند.

یاد چند رویداد

در این سال منتصر یک روز پس از خلافت خود ابوعمره احمد بن سعید، وابستهٔ بنی‌هاشم، را به مظالم گمارْد. سخنسرایی در این باره چنین سروده:

یا ضیعةَ الاسلام لمّا وَلِیَ — مظالِمَ النّاسِ أبوعَمْرَهْ
صُیِّرَ مأموناً علی اُمَّةٍ — وَ لَیْسَ مأموناً عَلیٰ بَعْرَهْ

یعنی: ای وای بر اسلام آن گاه که ابوعمره به دادخواهی مردم برگماشته شد، بر یک امت امین انگاشته شد با آن که نباید بر پشکلی امین شمرده شود.

در این سال محمّد بن سلیمان زینبی سالار حاجیان شد و عیسی بن محمّد نوشری برگاه فرمانروایی دمشق نشست.

در همین سال سپاهی از مسلمانان اندلس رو به سوی بارسلونا که در فرنگ بود آوردند و با مردم آن درگیر شدند. شهریار این شهر نامه‌ای به خداوندگار فرنگ نوشت و از او یاری خواست. خداوندگر فرنگ نیز سپاهی سترگ به یاری او فرستاد. مسلمانان نیز نامه‌ای نگاشتند و یاری طلبیدند و برای ایشان نیز یاری رسید. مسلمانان به بارسلونا در آمدند و میان دو سوی سپاه جنگ و ستیزی سخت روی نمود. مسلمانان توانستند حومهٔ شهر و دو برج از برج‌های شهر را فرو ستانند. از مشرکان این شهر بسیاری جان باختند، لیک مسلمانان را آسیبی نرسید و با غنیمت‌های بسیار بازگشتند.

---

۱. قیروان در آن روزگار تختگاه افریقیه بود. ۲. پذْرُفتن: تصویب کردن.

هم در این سال ابوعثمان بکر بن محمّد مازنی، نحوی تازی، که در زبان تازی پیشوا شمرده می‌شد دیده بر هم نهاد.

رویدادهای سال دویست و چهل و هشتم هجری
(۸۶۲ میلادی)

جنگ‌های وصیف با روم

در این سال منتصر وصیف ترک را به جنگ با سرزمین روم گسیل داشت.

انگیزهٔ این جنگ، کینه و دشمنی میان وصیف و احمد بن خصیب بود. احمد بن خصیب، منتصر را بر وصیف برانگیخت و از او خواست وی را به بهانهٔ جنگ از سپاه خود برون کند. منتصر وصیف را به درگاه خواند، پس چون بیامد بدو گفت: به ما گزارش رسیده که سرکش روم آهنگ مرزهای اسلامی را کرده است و این کاری است که نمی‌توان از آن روی برتافت، من هراس از آن دارم که وی هر چه را بر سر راه باشد از میان بردارد و مسلمانان را خون بریزد و اسیر گرداند، پس اینک تو می‌روی یا من؟ وصیف گفت: ای سرور خداگرایان! من خود خواهم رفت. پس منتصر به احمد بن خصیب روی کرد و گفت: به نیازهای وصیف بنگر و تمامی آن‌ها را برآور. احمد گفت: چنین باشد ای سرور خداگرایان. منتصر گفت: چنین باشدی در کار نیست، هم اینک برخیز، آن‌گاه به وصیف گفت: به دبیر خود بگوی تا برآوردن تمام نیازهایت با احمد همراه باشد، پس هر دو برخاستند. احمد بن خصیب همچنان در کار فراهم آوردن نیازهای وصیف بود، آن‌گاه بیرون شدند تا وصیف شهسواران خود را برگزینند. دوازده هزار مرد او را در این جنگ همراهی می‌کردند و مُزاحم بن خاقان برادر فتح، جلودار ایشان بود. منتصر نامه‌ای به محمّد بن عبدالله بن طاهر در بغداد نوشت و او را از ماجرا آگاه ساخت و فرمودش تا مردم را به پیشگامی در این جنگ بخواند و آن‌ها را در پیوستن به وصیف برانگیزد. منتصر به وصیف دستور داد

به سوی مرزهای مَلَطیّه بشتابد. منتصر ابوولید حریری بَجَلی را مادرخرج سپاه و سرپرست غنیمت‌ها و پخش آن گرداند. چون وصیف راهی شد منتصر فرمان‌نامه‌ای برای او نوشت که چهار سال در مرز بماند و به هنگام جنگ بجنگد تا دستوری دیگر بدو دهد.

چگونگی برکناری معتزّ و مؤیّد

در این سال معتزّ و مؤیّد دو فرزند متوکّل از جانشینی خلافت برکنار شدند. انگیزهٔ برکناری این دو آن بود که چون کار منتصر سامان یافت احمد بن خصیب به وصیف و بغا گفت: ما از پیشامدهای روزگار آسوده نیستیم. باشد که سرور خداگرایان دیده بر هم نهد و به خواب ابدی رود و معتزّ خلافت را به ارث بَرد و ریشهٔ ما برآوَرَد و از ما چیزی را بر جای نگذارَد و اینک اندیشهٔ آن است که در برکناری معتزّ و مویّد بکوشیم.

ترک‌ها بر این سخن پای فشردند و نزد منتصر همی زاریدند و گفتند: ما این دو را برکنار می‌کنیم و دست فرزند تو عبد وهّاب را به بیعت می‌فشریم. آن‌ها چندان پای فشردند که منتصر پذیرفت و چهل روز پس از خلافت خود معتزّ و مؤیّد را به درگاه بخواند و هر دو را در سرایی نهاد. معتزّ به مؤیّد گفت: برادر! او ما را برای برکناری فرا خوانده است. مؤیّد گفت: گمان نمی‌کنم چنین کند.

آن‌ها در همین گفتگو بودند که پیک، گزارش برکناری ایشان بیاورْد. مؤید گفت: من فرمانبردارم. معتزّ گفت: من چنین نکنم، پس اگر خواهید خون من ریزید دودلی مورزید. آن‌ها سخن معتزّ به منتصر باز گفتند، وانگاه با سختی و ستبری بازگشتندْ و معتزّ را با زور به اتاقی افکندند و در بر او بستند. چون مؤیّد چنین دید با پردلی و تشر بدیشان گفت: این کدام رفتار است ای سگ‌صفتان! شما دست خویش به خون ما آلوده می‌کنید و بر سرور خود چنین می‌تازید! بگذارید با او سخن بگویم. آن‌ها خاموش ماندند و پس از گرفتن پروانه از منتصر آن دو را در یک جا قرار دادند.

مؤیّد بر معتز در آمد و بدو گفت: ای نادان! می‌بینی به پدرت که چنان بود چنین دشنام می‌دهند و باز پایداری می‌کنی؟ وای بر تو، خویش را برکنار کن و با آن‌ها

منتصر گزارش آن را برای محمد بن عبدالله بن طاهر و دیگران نوشت.

مرگ منتصر

در یکشنبه یا به گمانی شنبه، پنجم ربیع‌الاخر / نهم جون این سال منتصر شرنگ مرگ در کام کشید. کنیهٔ او ابوجعفر احمد بن متوکّل علی‌الله یا به گمانی ابوعبّاس یا ابوعبدالله بود.

مایهٔ مرگ او خنّاق بود که در روز پنجشنبه، بیست و پنجم ربیع‌الاوّل / سی‌ام می گریبانش گرفت. برخی نیز مرگ او را از باد معده دانسته‌اند که به قلبش کشیده شد. این بیماری سه روز به درازا کشید.

پاره‌ای نیز گفته‌اند گرمای بدنش فزونی گرفت و یکی از پزشکان را فرا خواند و او با نشتر شرنگ‌آلود او را رگ زد و منتصر از همان جان باخت. پزشکی که رگ منتصر را زده بود هنگام رسیدن به خانه در خویش گرمایی فزون دریافت و از شاگردش خواست او را رگ زند. او نشترها را در جلوی شاگرد نهاد تا بهترین آن برگزیند، شاگرد نیز همان نشتر شرنگ‌آلودی را برگزید که پزشک از سرِ فراموشی آن را در میان نشترها نهاده بود. شاگرد با همان نشتر رگ استاد خود بزد. پس چون کار رگ زدن استاد پایان پذیرفت به نشترها نگریست و نشتر شرنگ‌آلود را بشناخت و به مرگ خویش بی‌گمان شد و در دم وصیت‌نامهٔ خود نگاشت.

نیز گفته‌اند که او در سر خود دردی یافت و ابن طیفور از چکانه‌ای چند چکّه در گوش او بریخت و در پی آن سر منتصر باد کرد وانگاه بمرد.

برخی نیز گفته‌اند که ابن طیفور [حجامت‌گر] او را با یک شاخ زهرآلود حجامت کرد.

همچنین آورده‌اند بسیاری از مردم از هنگام نشستن او به گاه خلافت تا هنگامهٔ مرگ می‌گفتند: پهنهٔ زندگی او شش ماه بیشتر نخواهد بود، چه، پهنهٔ زندگی شیرویه بن کسری کشندهٔ پدرش از شش ماه بیش نبود. این سخن را همگان و ویژگان می‌گفتند.

نیز گفته‌اند روزی منتصر در بستر خوابیده بود که با گریه و زاری از خواب پرید،

سخن میاور. معتزّ گفت: چگونه با آن که جانشینی من در همهٔ کرانه‌ها پیچیده خویش را برکنار کنم؟ مؤیّد گفت: این همان چیزی است که پدر تو را به کشتن داد و تو را نیز به کشتن دهد و اگر در علم خدا گذشته باشد که به خلافت رسی می‌رسی. معتزّ گفت: چنین کنم.

مؤیّد از نزد او بیرون آمد و گفت: او خویش را برکنار کرد. آن‌ها رفتند و گزارش به منتصر رساندند و بازگشتند و از معتزّ سپاس گزاردند. دبیری نیز با آن‌ها بود. او بنشست و به معتزّ گفت: با دستنویس خود برکناری خویش را بنویس. معتزّ از این کار خودداری کرد. مؤیّد به دبیر گفت: کاغذت را بیاور. آنچه می‌خواهی بر من باز گوی. دبیر چنین بازگفت که نامه‌ای به منتصر نویسد و ناتوانی خود را در کار خلافت آگهی دهد و آشکار سازد که به دست گرفتن خلافت بر او روا نیست، و این که خوش ندارد متوکّل را به این سبب که در خور این کار نیست به گناه اندازد و خود همواره از متوکّل می‌خواسته او را از این مهم معذور دارد و به او [متوکّل] می‌گفته که خویش را برکنار کرده است و بیعت خود از دوش مردم برگرفته است. مویّد این‌ها همه بنوشت و به معتزّ گفت: تو نیز این گفته‌ها بنویس. معتزّ سر باز زد. مویّد گفت: وای بر تو، بنویس، و او هم نوشت و دبیر از پیش آن دو برفت. آن‌گاه این دو را بخواندند و هر دو بر منتصر در آمدند. منتصر این دو را بنشاند و گفت: این نامهٔ شماست؟ گفتند: آری، ای سرور خداگرایان. آن‌گاه منتصر در حالی که ترکان ایستاده بودند گفت: آیا شما را باور چنین است که من از سرِ آز شما را برکنار کردم تا چندان زنده مانم که فرزندم بزرگ شود و بیعت بدو سپرم؟ به خدا سوگند چشم بر هم زدنی چنین آزی از دل من نگذشته، به خدای سوگند این که پسران پدرم خلافت را به دست گیرند برایم بسی خوشتر است که عموزادگانم بر گاه خلافت نشینند، لیک اینان [دیگر وابستگان که ایستاده بودند] چندان بدین کار پای فشردند که بیم کردم اگر تن ندهم یکی از آن‌ها آهنی در پیکر شما نشانَد، در این هنگام من چه باید کنم؟ از کشندهٔ شما کین کشم؟ به خدای سوگند خون همهٔ آن‌ها همسنگ خون یکی از شما نیست، و بر این پایه پذیرفتن خواست آن‌ها برای من بسی آسانتر بود. معتزّ و مؤیّد دست او را بوسه زدند و منتصر آن دو را در میان گرفت و پس از آن قاضیان، بنی‌هاشم، سالاران سپاه و بزرگان و جز ایشان را بر برکناری خود گواه گرفتند، و

عبدالله بن عمر بازیار آهنگ زاری او شنید و نزد او رسید و از انگیزهٔ گریه‌اش پرسید. منتصر گفت: در خواب دیدم که متوکّل نزد من آمد و گفت: وای بر تو ای محمّد! مرا کشتی و بر من ستم روا داشتی و خلافتی را با نیرنگ ستاندی، به خدای سوگند، پس از من چند روزی بیش از این خلافت کام نخواهی گرفت و زان پس به آتش ره خواهی برد. عبدالله گفت: این خوابی است که می‌تواند راست باشد یا ناراست، خدای زندگی‌ات را درازکند و شادمانت گرداند. اندکی مِیْ بگسار و خوش‌گذران و خواب خویش به چیزی مگیر. او چنین کرد ولی همچنان تا دم مرگ پریشان بود.

گروهی نیز گفته‌اند: آورده‌اند که منتصر پیرامون کشتن پدرش با گروهی از فقها و داناترین ایشان در آیین او رای زد و از دشمنی پدرش با آل علی (ع) و زشتکاری‌هایی بگفت که من از بازگفتِ آن شرم دارم. آن‌ها به کشتن او فتویٰ کردند و آن شد که پاره‌ای از آن گفته آمد.

منتصر بیست و پنج سال و شش ماه یا بیست و چهار سال زیست و شش ماه و دو روز یا شش ماه تمام فرمان راند. او در سامرّا درگذشت و چون فرشتهٔ مرگ نزد او آمد چنین سرود:

و ما فَرِحَتْ نفسی بِدُنیا اَخَذْتُها ولکن الی الربِّ الکریمِ اَصیرُ

یعنی: جهانی را که ستاندم جانم شاد نکرد، و اینک سوی خداوند بخشنده روانم [لیک از این شادم که فرجام کار، رفتن به سوی خدای بخشایشگر است].

احمد بن محمّد بن معتصم در سامرّا بر پیکر او نماز گزارْد. منتصر در همین شهر زاده شده بود. او چشمانی درشت و سیاه داشت با قامتی کوتاه و چهره‌ای باوقار. منتصر نخستین خلیفهٔ بنی‌عبّاس به شمار می‌آید که گوری بشناخته داشت، زیرا مادرش که امّ ولدی رومی بود می‌خواست گور او آشکار باشد.

راه و رفتار منتصر

منتصر بسی شکیبا، خردورز، بسیار نیکوکار، گراینده به خوبی، بخشنده، دادمند و خوشرفتار بود و مردم را می‌فرمود تا به زیارت آرامگاه امام علی (ع) و امام حسین (ع) بشتابند. علویان در روزگار او آسوده بودند و در روزگار پدرش هراسان. او اوقاف

علویان را بدیشان باز بداد و فدک را به فرزندان حسین و حسن دو پسر علی بن ابی‌طالب (ع) بازگرداند.

آورده‌اند نخستین کار منتصر پس از روی کار آمدن، برکناری صالح بن علی از مدینه وگماردن علی بن حسین بن اسماعیل بن عبّاس بن محمّد بر آن جا بود.

علی بن حسین می‌گوید: پس چون برای رفتن به حوزهٔ فرمانروایی بر منتصر در آمدم تا بدرودش گویم به من گفت: ای علی! من تو را سوی گوشت و خون خود می‌فرستم، سپس پوست ساق دست خویش را کشید وگفت: تو را به سوی این می‌فرستم، پس به رفتار خود با آن‌ها بنگر. مقصود او از این سخن خاندان ابوطالب بود. علی گفت: امید دارم فرمان سرور خداگرایان برم ـ به خواست خدا ـ. منتصر گفت: بدین سان نزد من نیک روز خواهی بود.

از سخنان اوست که: به خدای سوگند هرگز باطل‌پرست ارجمندی نیابد اگر از پیشانی او ماه برآید، و هرگز حق‌پرست خوار نشود اگر جهانیان بر او همداستان شوند.

خلافت مستعین

در این سال دست احمد بن محمّد بن معتصم را به خلافت فشردند.

چگونگی کار چنین بود که فردای مرگ منتصر، وابستگان در هارونیه گرد آمدند. بغای بزرگ و بغای کوچک و اُتامش در میان ایشان بودند. احمد بن خصیب با چاره‌گری خود سالاران ترک و مغرب و اشروسنه را سوگند داد که به هر کس بغای بزرگ و بغای کوچک و اتامش خشنود شدند خشنود شوند. آن‌ها هم با هم رای زدند و سوگند خوردند، لیک خوش نمی‌داشتند یکی از فرزندان متوکّل برگاه پدر نشیند تا مبادا نابیوسیده ایشان را از پای در آورَد [زیرا این گروه متوکّل را کشته بودند]. همه بر خلافت احمد بن محمد معتصم همداستان شدند وگفتند: خلافت از میان فرزندان سرور ما معتصم بیرون نرود. پس در شب دوشنبه در ششم ربیع‌الآخر / دهم جون به او که بیست و هشت ساله بود وکنیهٔ ابوعبّاس داشت بیعت سپردند.

مستعین احمد بن خصیب را به دبیری و اتامش را به وزیری خویش برگماشت.

به روز دوشنبه مستعین با جامهٔ خلافت سوی دارالعامّه روان شد و ابراهیم بن اسحاق در برابر او نیم نیزه می‌بُرد و واجن اشروسنی یارانش را در دو ستون آراست و او با شماری از سران یارانش بایستادند. سران عبّاسیان و طالبیان و گروهی دیگر نیز در کاخ خلافت ببودند.

همگی در این هنجار بودند که ناگاه از کوی و برزن هیاهویی به پا خاست. در این هنگام پنجاه شهسوار دیده شد که می‌گفتند از یاران محمد بن عبدالله بن طاهر هستند وگروهی از مردم کوچه و بازار و آشوبگر نیز آنها را همراهی می‌کردند. آن‌ها شمشیر خود آختند و این بانگ سر دادند که: بسیج، ای منصور. آنها به یاران اشروسنی تاختند و ایشان در هم ریختند و به یکدیگر آویختند. گروهی از سپیدجامگان [مبیضه] و شاکریان که کنار باب‌العامه بودند بیامدند و شمارشان فزونی گرفت. در این هنگام مغربیان و اشروسنیان بدیشان یورش آوردند و آن‌ها را چندان پس راندند که به درب زرافه در آمدند و در آن جا میان ایشان جنگ و ستیز درگرفت. وگروهی جان باختند. سه ساعت بعد ترک‌ها و هاشمیان و دیگرانی که به مستعین بیعت سپرده بودند از کاخ بازگشتند.

در این هنگام دوباره شورشگران به دارالعامه تاختند و جنگ‌افزارخانه را با همهٔ زره‌ها و جوشن‌ها[1] و شمشیرها و سپرهای آن به یغما بردند. آن‌ها که این یغماگری کرده بودند شورشگران، گرمابه‌چیان، پسران باقلافروش و آبجوفروشان [فقاع: آبجوفروش که در آن زمان رایج بود] بودند. بغای بزرگ با گروهی سوی ایشان شتافت و آن‌ها را از جنگ‌افزارخانه براند و شماری از ایشان را خون بریخت و از هر دو سو بسیاری کشته شدند. در این های و هوی زندانیان سامرّا نیز شوریدند و تنی چند بگریختند. در این هنگام برای بیعت بخششی [عطاء بیعت] نامزد کردند و بیعت‌نامه را برای محمّد بن عبدالله بن طاهر فرستادند و او به همراه بغدادیان به مستعین بیعت سپردند.

ابن مسکویه در کتاب تجارب‌الامم آورده است که مستعین برادر پدری متوکّل

۱. جوشن جز زره است و تنها بدان می‌ماند.

بود، لیک چنین نیست بل مستعین پسر برادر او محمّد بن معتصم بود و خدا داناتر است.

یاد چند رویداد

در رجب / اوت این سال گزارش مرگ طاهر بن عبدالله بن طاهر در خراسان به مستعین رسید و او پسر طاهر محمد بن طاهر را بر خراسان فرمانداری بداد، و محمّد بن عبدالله بن طاهر را برگاه عراق نشاند و حرمین [مکه و مدینه] و فرماندهی پاسبانان [ریاست شرطه] و سرپرستی سواد عراق را بدو سپرد تا خود به تنهایی آن‌ها را بگرداند.

هم در این سال بغای بزرگ بمرد و مستعین پسر او موسیٰ را بر همهٔ کارهای پدر گماشت و نیز سرپرست بریدش گرداند.

در همین سال انوجور ترک به نبرد با ابوعمود ثعلبی گسیل شد و او ابوعمود را در بیست و پنجم ربیع‌الاوّل / سی‌ام می در کَفَرتوثی بکشت

در این سال عُبیدالله بن یحیی بن خاقان آهنگ خانهٔ خدا کرد، لیک سپاهی چند فرستاده شد که او را گرفتند و تبعید کردند و نگذاشتند حج کند. او را در محل برقه بازداشت کردند.

هم در این سال مستعین همهٔ دارایی‌های معتزّ و مؤیّد بخرید و قاضیان و فقها را بر آن گواه گرفت. فروش به نام حسن بن مخلّد برای مستعین بود. مستعین برای معتز چندان واگذاشت که درآمد سالیانه آن بیست هزار دینار بود و برای مؤیّد چندان که درآمد سالیانه آن پنج هزار دینار بود. آن‌گاه این دو را در اتاقی در جوسق [تازی گشتهٔ کوشک] افکند و پاسبانانی بر ایشان گماشت. ترک‌ها به هنگام شورش آغاز خلافت مستعین آهنگ کشتن این دو کردند، لیک احمد بن خصیب آن‌ها را جلو گرفت و گفت: این دو گناهی ندارند، می‌بایست آن‌ها را به زندان افکنند که افکندند.

در جمادی‌الآخره / اوگست همین سال وابستگان [موالی] بر احمد بن خصیب خشم گرفتند و دارایی او و فرزندانش را فرو ستاندند و خود او به اقریطش [اقریطس، کریت] بیرون رانده شد.

نیز در این سال علی بن یحیی ارمنی از مرزهای شام بازگردانده شد و فرمانروایی ارمنستان و آذربایجان به ماه رمضان / کتبو بدو واگذار گردید.

هم در این سال مردمانِ حِمص بر کارگزار خویش کَیدر شوریدند و او را بیرون راندند و مستعین فضل بن قارن را سوی ایشان فرستاد. و شورشیان را بگرفت و بسیاری از ایشان را خون بریخت و صد تن از بزرگ‌نشان را به سامرّا فرستاد.

در همین سال وصیف جنگ تابستانه ر بگزارد. وکه در مرزهای شام ماندگار بود رو به راه روم نهاد و دژ فروریه را گشود.

در ین سال مستعین مصر و مغرب را زیر فرمان اتامش نهاد و او را به وزیری خویش برگماشت.

نیز در این سال مستعین حُلوان، ماسَبَذان و مِهْرِجانقذق را زیر فرمان بغای شرابی نهاد و شاهک خادم را بر سرای و خراج چهارپایان[۱] و حرمسرا و پسبانان وکارهای ویژهٔ خود فرمانده‌ی بداد و او و اتامش را از همه برتر گرداند.

در این سال محمّد بن سیمان زینبی سالار حاجیان بود.

در همین سال محمّد بن عمرو که به روزگار منتصر نیز بانگ «لا حکم الّا لله» (داوری جز از آنِ خدا نیست. شعار خوارج و به معنی خروج و انکار خلافت) سر می‌داد این بانگ از سر گرفت و آهنگ ناسازگاری ساز کرد. در کرانهٔ موصل نیز خارجی دیگری گردن فرازید و منتصر اسحاق بن ثابت فرغانی را بدان سو گسیل داشت. او این خارجی را با هوادارانش اسیر کرد و به دارشان آویخت و پیکرشان را به چارمیخ کشید.

هم در این سال یعقوب بن لیث صفّار از سجستان [سیستان] سوی هرات لشگر کشید.

نیز در این سال عبدالرحمان بن عدویه پدر محمّد رافعیِ زاهد که مستجاب‌الدعوه بود فرشتهٔ مرگ در آغوش کشید. او از مردمانِ افریقیه به شمار می‌آمد.

در این سال گردانی از اندلس سوی ذی تروجه برفت. مشرکان به این بخش

---

۱. کراع: بر پایهٔ نوشتهٔ خوارزمی، خراجی بوده که ز چهارپایان گرفته می‌شده. مفاتیح‌العلوم، ص ۵۹.

دست‌اندازی کرده بودند. این گردان با آن‌ها روبارو شد و خونِ بسیاری از ایشان را بریخت.

در همین سال گردان‌های مسلمانان در سپسیل بی‌آن‌که جنگی یادشدنی درگیرد پیروزی یافت و غنیمت‌هایی به چنگ آورد و بازگشت.

هم در جمادی‌الآخره / اوگست این سال ابوکُرَیب محمّد بن علاء همدانیِ کوفی که از آموزگاران بخاری و مسلم بود و نیز محمد بن حمید رازیِ محدّث رخت در سرای خاموشان آویختند

[redacted]یدادهای سال دویست و چهل و نهم هجری

(۸۶۳ میلادی)

در این سال جعفر[redacted] ... بگشود.

[redacted]کشته شدن علی بن یحیی ارمنی

عمر بن عبیدالله اقطع از او پروانه [redacted] را بگزارد و یک دژ و چندین سنگر را پروانه داد. بدین سان عمر با سپاهی سترگ از [redacted] لشکرکشید، جعفر هم بدو شهریار رومیان با لشکری انبوه در مرج اسقف با عمر [redacted] رو[redacted]راه روم نهاد و سپاه نبردی سخت رخ نمود و از هر دو سپاه شمار فراوانی [redacted]میان دو سوی رومیان که پنجاه هزار تن بودند مسلمانان را در میان گرفتند و عمر بن [redacted] باختند. آن‌گاه همراه در نیمهٔ رجب / پنجم سپتامبر جان باختند. چون عمر بن عُبیدالله [redacted]باز رومیان روی سوی کرانه‌های جزیره کردند و بر مسلمانان و دارایی و ناموس [redacted] تاختند. گزارش این تازش به علی بن یحیی که با گروهی از مردم میافارقین[1] و سلسله از ارمنستان بازمی‌گشت رسید و به شتاب سوی رومیان تاخت لیک در ماه رمضان / اکتبر به همراه چهارصد سرباز جان باخت.

---

۱ میافارِقین: شهری در بین‌النهرین (عراق امروزی) نزدیک دیاربکر که برخی پیشینهٔ ساخت آن را به انوشیروان می‌رسانند، لیک چنین می‌نماید که ساخت رومی دارد. یاقوت دیرینگی آن را تا روزگار تئودوسیوس می‌رساند. مقدسی در سدهٔ چهارم از آن به روشنی یاد کرده است و می‌گوید باروین سنگی و کنگره‌دار با خندقی عمیق دارد. ناصرخسرو نیز در سال ۴۳۸ آن را به بزرگی یاد کرده است.

شورش بغداد

در این سال سپاهیان و شاکریهٔ بغداد شورش کردند. انگیزهٔ آن دریافت گزارش
کشته شدن علی بن یحیی و عمر بن عُبیدالله بود. این دو از دلیران و جنگاورانی
بودند که در مرزبانی سرزمین‌های اسلامی رنج‌ها برده بودند. کشته شدن این دو در
پی یکدیگر بر آن‌ها گران آمد، به علاوه کار ترکان را که متوکّل را کشته کارهای
مسلمانان را در دست گرفته بودند و بی‌هیچ نگاهی به دین و گرایش مسلمانان
خلیفه‌ای را که می‌خواستند از میان می‌بردند یا بر سر کارش می‌آوردند،
آزرده‌خاطر کرده بود. بر این پایه، تودهٔ مردم بغداد بانگ برآوردند
بسیج سر دادند و ابنا و شاکریان نیزکه وا می‌نمودند در پی گبیران محمد بن
آنها پیوستند، و این در نخستین روز صفر / بیست ... های بسیار برون آوردند
زندان‌ها راگشودند و زندانیان را رهاندند و ... دارایی ... برای جنگ و غزا با
دیگری راگسلیدند و سرای بشر و ... رساندند. همگان ... در این باره
عبدالله بودند به یغما بردند. ... سرزمین‌ها بیامدند، لیک خلیفه
و به داوطلبان جنگ ... اهواز و دیگر
رومیان از جبال و ... سپاهی گسیل داشت.
نه فرمانی بداد،

شورش سامرّا

در ربیع‌الاوّل / آوریل این سال گروهی از مردم سامرّا که دانسته نبود کیان‌اند
شوریدند و در زندان‌ها گشودند و زندانیان رهانیدند. گروهی از وابستگان به پیگرد
ایشان روان شدند ولی تودهٔ مردم بر آن‌ها تاختند وکارشان ساختند. در این هنگام
یغما و اثاثش و وصیف و همگان از ترک‌ها در پی ایشان رفتند و شماری از آن‌ها را در
خاک و خون غلتاندند. ناگاه سنگی به وصیف خورد و او فرمود تا جایی راکه این
سنگ از آن پرتاب شده بود خوراک آتش سازند. مغربیان نیز گرفتار یغماگری شدند
و به هر روی تا پایان روز آتش این شورش به خاموشی گرایید.

کشته شدن اُتامش

در این سال اُتامش و دبیر او شجاع کشته شدند.

چونیِ آن چنین بود که مستعین دست مادر خود و نیز اتامش و شاهک خادم را در گنجخانه‌ها بازگذارده بود و انجام دادن هر کاری را بر ایشان روا می‌شمرد. بیشترینهٔ دارایی‌هایی که از کرانه‌ها می‌رسید میان این سه پخش می‌شد. اتامش بیشترین دارایی گنجخانه را برمی‌ستانْد، او مربی و پیشکار عبّاس فرزند مستعین بود. زیاد مانده از پول این سه تن را اتامش برمی‌گرفت و برای عبّاس هزینه می‌کرد، [شاید بهانهٔ آن‌ها از برگرفتن این همه پول، پرداخت هزینه‌های عبّاس بوده است] وابستگان از یک سو به این دارایی‌ها می‌نگریستند که چگونه ستانده می‌شود و از دیگر سوی به خود که چگونه در تنگنا سر می‌کنند. وصیف و بغا از این همه برکنار بودند و از همین رو وابستگان را بر اتامش برمی‌انگیختند تا آن که کارشان استواری یافت و ترک‌ها و فرغانیان بر اتامش شوریدند و مردم دور و کرخ نیز بر او سر فرازیدند و در ربیع‌الاخر / می اردو زدند و سپاه سوی او روان کردند. در این هنگام اتامش همراه مستعین درکاخ نشسته بود که گزارش بدو رسید، پس آهنگ گریز کرد لیک نتوانست، از مستعین پناه خواست مستعین نیز بدو پناه نداد. مردم دو روز بر این سان بماندند وانگاه به کاخ در آمدند و اتامش را گرفتند و خونش ریختند و دبیر او شجاع را نیز بکشتند و خانه‌های اتامش را به یغما بردند و دارایی‌ای فراوان فرا چنگ آوردند.

چون اتامش کشته شد مستعین ابوصالح عبدالله بن محمّد بن یزداد را به وزیری برگماشت و فضل بن مروان را از دیوان خراج برکنار کرد و عیسی بن فرخانشاه را به جای او نشاند و وصیف را فرمانروایی اهواز و بُغای کوچک را فرمانروایی فلسطین داد، آن گاه بُغای کوچک بر ابوصالح خشم گرفت و او به بغداد گریخت و مستعین محمد بن فضل جرجرائی را به جای او به وزیری گماشت و سعید بن حمید را بر دیوان رسائل بگذارْد. حمدونی در این باره چنین سروده است:

لبِسَ السیفَ سعیدٌ بعدَ ما کان ذا طِمْرَینِ لا نوبَةَ لَهْ
إنَّ لله لآیـــــاتٍ، و ذا آیــةٌ للهِ فــینا مُــنْزَلَهْ

یعنی: سعید از آن پس که دو جامهٔ کهنه بر تن می‌کشید و نوبتی نداشت حمایل آویخت. خدای را آیاتی است و این آیتی است که برای ما فرو فرستاده شده است.

یاد چند رویداد

در این سال علی بن جهم بن بدرِ سخنسرا در نزدیکی حلب خون ریخته شد. او از بغداد سوی مرز روانه بود که سواران کلب او را بدیدند و خونش بریختند و داراییش ربودند. او همچنان که در راه می‌رفت چنین می‌سرود:

أزِیدَ فی اللیلِ لیلٌ أم سالَ فی الصُّبحِ سَیْلٌ
ذکرتُ أهلَ دُجَیْلٍ و أیْنَ منّی دُجَیْلٌ

یعنی: مگر بر شب شبی افزوده‌اند یا در بامداد کوهابه روان شده. اهل دُجیل را به یاد آوردم، لیک من کجا و دُجیل کجا؟

سرای او در برزن دُجیل بود.

در همین سال جعفر بن عبد واحد از دادیاری برکنار شد و جعفر بن محمّد بن عثمان برجَمی کوفی به جای او نشست. برخی سال آن را ۲۵۰ / ۸۶۴م دانسته‌اند.

هم در این سال زمین‌لرزه‌ای سخت، ری را بلرزانْد و سرای‌های آن ویران کرد و بسیاری [زیر آوار] جان دادند و مانده‌ها گریختند و در بیرون شهر جای گرفتند. عبد صمد بن موسی بن محمّد بن ابراهیم امام، کارگزار مکّه، در این سال سالار حاجیان بود.

در این سال محمّد، خداوندگار اندلس، سپاهی را به فرماندهی پسرش سوی البه[1] و دژهای سرزمین فرنگ گسیل داشت. سپاه او در این کرانه به جنبش در آمد و غنیمت‌ها بستانْد و دژهای بلندی را در آن جا گشود.

---

1. Albva.

نیز در این سال ابوابراهیم احمد بن محمّد بن اغلب، خداوندگار افریقیه، به روز سیزدهم ذی‌قعده / بیست و نهم دسامبر دیده بر هم نهاد. چون ابوابراهیم درگذشت برادرش زیادة‌الله بن محمّد بن اغلب بر اورنگ او نشست و پیک در پی خفاجة بن سفیان، شهریار سیسیل، فرستاد و او را از مرگ برادرش آگاهاند و دوباره وی را بر فرمانروایی همان سامان بداشت.

برخی از کتابهای
انتشارات اساطیر

۱. تاریخ‌های عمومی و سلسله‌ای

- **تاریخ روضة‌الصفا دوره ۱۵ جلدی**

تألیف میرخواند، خواندمیر، رضاقلی‌خان هدایت / تصحیح و تحشیهٔ جمشید کیان‌فر / وزیری ۹۵۲۴ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۰ / گالینگور

- **تاریخ روضة‌الصفا جلد اول: از ظهور خلقت تا شلوم بن داود**

تألیف میرخواند / تصحیح و تحشیهٔ جمشید کیان‌فر / وزیری ۵۴۴ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۰ / گالینگور

- **تاریخ روضة‌الصفا جلد دوم: از سلیمان بن داود تا افول ساسانیان**

تألیف میرخواند / تصحیح و تحشیهٔ جمشید کیان‌فر / وزیری ۵۶۰ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۰ / گالینگور

- **تاریخ روضة‌الصفا جلد سوم: در شرح حال پیامبر (ص) تا سال هفتم هجرت**

تألیف میرخواند / تصحیح و تحشیهٔ جمشید کیان‌فر / وزیری ۵۳۶ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۰ / گالینگور

- **تاریخ روضة‌الصفا جلد چهارم: وقایع سال هشتم تا چهلم هجرت**

تألیف میرخواند / تصحیح و تحشیهٔ جمشید کیان‌فر / وزیری ۵۹۲ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۰ / گالینگور

- **تاریخ روضة‌الصفا جلد پنجم: شرح حال ائمه اطهار، بنی‌امیه، خلفای عباسی**

تألیف میرخواند / تصحیح و تحشیهٔ جمشید کیان‌فر / وزیری ۷۳۶ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۰ / گالینگور

- **تاریخ روضة‌الصفا جلد ششم: از طاهریان تا سلجوقیان**

تألیف میرخواند / تصحیح و تحشیهٔ جمشید کیان‌فر / وزیری ۵۳۶ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۰ / گالینگور

- **تاریخ روضة‌الصفا جلد هفتم: از خوارزمشاهیان تا آل کُرت**

تألیف میرخواند / تصحیح و تحشیهٔ جمشید کیان‌فر / وزیری ۴۸۰ صفحه / چاپ اول ۱۳۸۰ / گالینگور